

زورو

ایزابل آئنده

۵۲۲۵

ترجمه

مصید علی مریمان نوازان

ایزابل آنده

زورو

ترجمه

محمد علی مهمان نوازان



انتشارات فرهادیه



ایزابل آنده متولد پرو و بزرگ شده شیلی است. او علاوه بر رمان زورو، شش رمان دیگر را به رشته تحریر درآورده که خانه ارواح و مخربخت از آن جمله اند. یک مجموعه داستان دارد؛ سه زندگی نامه را که سرزمین ساحلنگی من و پائولا هم جزو آن هستند؛ نگارش کرده و برای گروه سنی کودک و نوجوان نیز سه رمان پدید آورده است. کتاب های او به بیش از بیست و شش زبان ترجمه شده و در سراسر دنیا در زمره آثار پرفروش قرار گرفته اند. آنده در سال ۲۰۰۲ به مدیریت آکادمی هنر و ادبیات آمریکا منصوب شد. او هم اکنون در کالیفرنیا زندگی می کند.

آلنده، ایزابل Allende, Isabel

زورو / ایزابل آلنده؛ ترجمه محمدعلی مهمان نوازان. - تهران: مروارید، ۱۳۸۵.

ISBN: 964-8838-35-6

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: ZORRO

۱. داستانهای شیلیایی - قرن ۲۰ م. الف. عنوان.

۸۶۳/۶۴

PS۶۶۵۱/۹ز۹

۱۳۸۵

۸۵-۱۱۵۳۴م

کتابخانه ملی ایران

فهرست

۵	مقدمه
۷	بخش اول - کالیفرنیا ۱۸۱۰-۱۷۹۰
۱۰۵	بخش دوم - بارسلونا ۱۸۱۲-۱۸۱۰
۱۸۷	بخش سوم - بارسلونا ۱۸۱۴-۱۸۱۲
۲۶۳	بخش چهارم - اسپانیا، ۱۸۱۵ اوایل - ۱۸۱۴ اواخر
۳۴۹	بخش پنجم - آلتا کالیفرنیا، ۱۸۱۵
۴۱۷	بخش ششم - خلاصه کلام و بخش پایانی - آلتا کالیفرنیا ۱۸۴۰
۴۲۳	فهرست نام‌ها



آژانس مروارید

تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۳۱۲ / ص. پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵

تلفن ۰۸۶۶۰۰۸۶۶ - ۰۴۶۶۴۱۴۰۴۶ - ۰۲۷۶۶۴۸۴۰۲۷ - ۰۱۲۶۴۸۴۶۱۲

morvarid_pub@yahoo.com

www.iketab.com



زورو

ایزابیل آلنده

ترجمه محمدعلی مهمان نوازان

دروفتنگاری علم روز (نوشین سیدابراهیمی)

چاپ اول ۱۳۸۵

چاپ گلشن

تیراژ ۱۶۵۰

ISBN: 964-8838-35-6

شابک ۶ ۲۵ ۸۸۲۸ ۹۶۲

۳۹۰۰ تومان

به نام خدا

یادداشت مترجم

اولین روزی که ناشرم کتاب زورو را برای ترجمه به من پیشنهاد کرد، دیدگاه متفاوتی نسبت به حماسه او و روند شکل‌گیری شخصیتش داشتم. آن زمان زورو در نظر من انسانی بود که بیشتر سرگرم‌کننده بود تا قهرمان. ذهنیت قبلی که نسبت به او داشتم تحت‌الشعاع اعمال جالب و خیره‌کننده او بود و هدفمندی خاصی در کارهایش مشاهده نمی‌کردم. به نظر می‌رسید شخصیت او با صفاتی چون زیرکی، قهرمان‌بازی، شیرین‌کاری و چیزهایی از این دست آمیخته است. حقیقت این است که برای ترجمه کتاب حجیمی مثل این، که به زندگی کسی می‌پرداخت که اطلاعات قبلی و شناختی که در موردش بود، نکته برجسته‌ای را در خود نداشت، کمی تردید داشتم. اما با خواندن کتاب، تردیدم نه تنها به یقین بدل شد، بلکه بسیار خوشحال بودم که چنین کتابی به دستم رسیده است. نمی‌دانم قدرت جادویی قلم ایزابل آلنده چنین تأثیری بر من گذاشت یا آنکه شخصیت اصلی کتاب و پیچیدگی‌ها و تناقض‌های رفتاری او چنین نتیجه‌ای در من داشت. به هر حال زیبایی جریان روایی داستان و خود قصه از یک طرف و شخصیت تأثیرگذار زورو از سوی دیگر چنان حلاوتی را سبب شد که این داستان در زمره یکی از بهترین قصه‌هایی جای گیرد که تا به امروز خوانده‌ام.

حس ماجراجویی و ذات عدالت‌طلبی زورو به گونه‌ای است که در پاره‌ای اوقات اعتماد به نفسش را تحسین می‌کند و از شجاعتش لذت می‌برد و گاه از ضمیر متعالی او و در یک کلمه انسانیتش، که در لایه‌لایه‌های کتاب به مفهوم واقعی نمود پیدا می‌کند، سرشار می‌شود. او نماد یک خیرخواه و شاید یک انسان

آرمانگراست؛ اما چیزی که اهمیت دارد این است که رسالت واقعی انسانیت را فریاد می‌زند. به مکان و موقعیت بی‌تفاوت است و مُصرانه تعهد انسان‌دوستانه‌اش را به پیش می‌برد. در کودکی و بزرگسالی به یک شکل و با یک احساس در مقابل ظلم قد علم می‌کند و از آنجا که سیاهی و ستم را به هیچ شکلی بر نمی‌تابد، با به خطر انداختن ثروت، موقعیت و حتی جاننش عدالت را عینیت می‌بخشد. زورو حالا دیگر برای من یک شخصیت داستانی صرف نیست، حالا او حکم کسی را برایم دارد که به دور از هرگونه مذهب و منصبی به عدل و عدالت مفهوم می‌بخشد. شاید دیگر با دیدن فیلم‌های او و زیرکی و کارهای جذابش لبخندی به لب نیاورم، این بار طنز تلخ و سیاهی در خاطر می‌شود که او از پس همه جذابیت‌ها برایمان به تصویر می‌کشد. با جامه‌ای سراسر سیاه از دل سیاهی سر بر می‌آورد، اما با دلی سرشار از نور و روشنی مبارزه را به پیش می‌برد. او هم مثل همه آدم‌های دیگر صفاتی انسانی دارد: عاشق می‌شود، شیطنت می‌کند، حتی دروغ می‌گوید و گاهی دغل‌بازی به راه می‌اندازد؛ اما با این همه، کمال انسانی را هم نمایش می‌دهد و پرچم سپید عدالت را با تمام خاطرات به اهتزاز در می‌آورد. به نظر من توانایی سحرآمیز ایزابل آلوده در این کتاب، بیش از هر جای دیگری، مدیون شخصیت داستانش است و شاید خود او هم بیش از هر کتاب دیگری، از نوشتن این داستان لذت برده باشد... -م.

مقدمه

این داستان شرح حال دیه‌گو دلاوگاست و اینکه چگونه او به زورو افسانه‌ای بدل شد. سرانجام می‌توانم هویت او را که سال‌ها همچون رازی حفظ شده، آشکار کنم؛ هرچند که کمی دلهره دارم، چون در نظر من یک صفحه نانوخته ترسناک‌تر از شمشیرهای برهنه مردان مونکادا به‌شمار می‌رود. با نگارش این کتاب قصد دارم مدرک معتبری پیش روی آنها بگذارم، قرار دهم که هدفشان تهمت زدن و بدنام کردن زورو است. ما با دشمنان بسیاری مواجه هستیم، چرا که اغلب کسانی که از ضعف دفاع می‌کنند، دوشیزگانی را که در مخاطره قرار دارند نجات می‌دهند و به تحقیر قدرتمندان و زورگویان برمی‌خیزند، با مخالفین و دشمنان زیادی مواجه می‌شوند. مسلم است که هر انسان آرمانگرایی برای خود دشمنانی دارد، اما ما برآنیم که تعداد دوستانمان را که به مراتب بیشتر از دشمنانمان هستند، به‌شمار آوریم. من ناگزیرم این ماجراها را بازگو کنم تا دینم را به دیه‌گویی که برای عدالت جاننش را به خطر انداخته ادا کرده و ذره ناچیزی از هدف او را نشان دهم. رشادت و قهرمانی جزای ناخوشایندی دارد و غالباً منجر به مرگ زودرسی می‌شود که خودش نشان می‌دهد چرا آدم‌های متعصب یا کسانی که عشق بیمارگونه‌ای به مرگ دارند در پی آن می‌روند. قهرمانان کمی وجود دارند که عاطفی و احساساتی و اهل دل و خوش‌گذران باشند. بگذارید بی‌پرده بگویم: هیچ قهرمانی مثل زورو نیست.

بخش اول کالیفرنیا ۱۸۱۰-۱۷۹۰

بگذارید از اول آغاز کنم، از ماجرای که بدون آن دیه گو دلاوگا هرگز به دنیا نمی‌آمد. حادثه‌ای که در آلتا کالیفرنیا و در خلال مأموریت مذهبی منطقه سن‌گابریل به سال ۱۹۷۰ اتفاق افتاد. در آن زمان، مأموریت بر عهده پدر مندوزا بود، یک فرانسیسی^۱ که هیکلی شیبیه هیزم‌شکن‌ها داشت و قیافه‌اش خیلی کمتر از سن‌چهل ساله‌اش نشان می‌داد. او جدی و پرتحرک بود و دشوارترین بخش کارش تقلید رفتار فروتنانه و طبع لطیف قدیس فرانسیس آسیسی بود. راهبان فرقه فرانسیسی در این ناحیه بر بیست و سه میسیون مذهبی نظارت می‌کردند و در میان جمع کثیری از سرخپوستان قبیله چوماش، شوشون و دیگر قبایلی که هیچ‌گاه استقبال گرم و صمیمانه‌ای با آنها نداشتند، به موعظه و اشاعه نام مسیح می‌پرداختند. بومیان ساحلی کالیفرنیا دارای یک شبکه تجارت و بازرگانی بودند که از هزاران سال قبل دایر شده بود. محیط پیرامون آنها سرشار از منابع طبیعی و هر قبیله به کار و حرفه متفاوتی مشغول بود. اسپانیایی‌ها به قدری تحت تأثیر اقتصاد قبیله چوماش بودند که آن را می‌توان با داد و ستدهایی که با چینی‌ها داشتند، قیاس کرد. سرخپوست‌ها دارای یک نظام پولی بودند که بر پایه صدف استوار بود و از این رو بطور مرتب بازارهایی را ترتیب می‌دادند که در واقع فرصت مناسبی برای تبادل کالا و همینطور پیوندهای زناشویی به حساب می‌آمد.

این مردم بومی از درک راز آن مرد به صلیب کشیده شده‌ای که سفیدپوستان او

۱. Franciscan: فرقه‌ای وابسته به فرانسیس قدیس (م).

و بزرگ آنان می‌پرداخت و یا دندان فاسدشان را بیرون می‌کشید. علاوه بر این، کلاس‌های پرستش و پاسخ راه می‌انداخت و به آنها حساب یاد می‌داد تا نوکیشان، یعنی سرخپوستانی که غسل تعمید شده بودند، بتوانند پوست‌ها، شمع‌ها، ذرت و گاوها را شمارش کنند و حال آنکه از آموزش خواندن و نوشتن خبری نبود، چون تصور بر این بود که خواندن و نوشتن در آن مکان و در آن شرایط حاصلی برای آنان ندارد. پدر شب‌ها نوشیدنی درست می‌کرد، به حساب و کتاب‌ها رسیدگی می‌کرد، یادداشت‌هایی می‌نوشت و به دعا و عبادت می‌پرداخت. صبحگاه ناقوس کلیسا را به صدا درمی‌آورد تا مردم را به مراسم عشای ربانی دعوت کند و پس از انجام مراسم صبح با دقت به تقسیم صبحانه در بین آنها نظارت می‌کرد تا مبادا غذاگیر کسی نیاید. بواسطه چنین دلایلی - و نه به خاطر اعتماد به نفس بیش از حد یا غرور و تکبر - اعتقاد داشت که قبایل شورشی به مقر تبلیغ مذهبی او حمله‌ور نخواهند شد. اما وقتی اخبار بد هفته‌های پیاپی ادامه یافت، سرانجام به فکر چاره افتاد. دو نفر از وفادارترین افرادش را روانه کرد تا بفهمند در دیگر قسمت‌های منطقه چه اتفاقاتی در حال وقوع است؛ اما آنها هیچ‌گاه از موقعیت و شرایط سرخپوست‌هایی که درگیر جنگ بودند گزارش دقیقی ارائه ندادند، در حقیقت سرخپوست‌هایی که افراد پدر مندوزا برای سردرآوردن از کارشان روانه شده بودند، وقتی با آنها روبرو می‌شدند برادروار از آنها استقبال می‌کردند. فرستاده‌ها بازگشتند و به پدر خبر دادند قهرمانی که برخاسته از اعماق جنگل است و تحت اختیار روح یک گرگ قرار دارد موفق شده چندین قبیله را با یکدیگر متحد کند؛ و اینکه هدف آنها بیرون راندن اسپانیایی‌ها از سرزمین‌های اجدادیشان است که پیش از آن آزادانه در آنها به شکار می‌پرداختند. شورشیان برنامه مشخصی نداشتند؛ آنها بدون هیچ نقشه خاصی تنها به هیئت‌های مذهبی و شهرها حمله می‌کردند؛ هر آنچه را که پیش رویشان قرار داشت به آتش می‌کشیدند و به همان سرعتی که آمده بودند ناپدید می‌شدند. افرادشان را از بین نوکیشانی انتخاب می‌کردند که نتوانسته بودند خفت و حقارت خدمت به سفیدپوستان را تحمل کنند. خبرچین‌های پدر مندوزا این را هم به گفته‌هایشان اضافه کردند که سرکرده آنها یعنی گرگ خاکستری، چشم به منطقه سن گابریل دارد، علت آن هم خصومت شخصی با پدر مندوزایی نبود که هیچ مشکلی با آنها نداشت، بلکه بواسطه موقعیت مکانی خوب منطقه قصد حمله به آنجا را داشت. با توجه به این اطلاعات، مبلغ مذهبی باید هرچه سریعتر دست به کار

را ستایش می‌کردند، درمانده شده بودند و نمی‌توانستند بفهمند چرا باید از تمایلات و علائق دنیویشان دست بکشند تا در یک جهان فرضی دیگر سعادتمند و شادمان زندگی کنند. در بهشت مسیحیان، آنها روی ابرها لم می‌دادند و با فرشتگان چنگ می‌نواختند، اما حقیقت این بود که بیشتر سرخپوستان ترجیح می‌دادند در آن دنیا همراه با پیشینیان خود به شکار خرس بپردازند. مورد دیگری که سرخپوستان از آن سردر نمی‌آوردند این بود که چرا این مهاجران خارجی پرچمی روی زمین نصب می‌کردند، خطوطی فرضی می‌کشیدند و ادعا می‌کردند که آن منطقه به آنها تعلق دارد و تازه اگر کسی در تعقیب یک گوزن وارد آن اراضی می‌شد، آزرده خاطر هم می‌شدند. تملک زمین برای بومیان همچون تقسیم دریا نامعلوم و غیرقابل درک بود. وقتی پدر مندوزا باخبر شد که چندین قبیله به رهبری جنگجویی که کله گرگ بر سر می‌گذاشت علیه سفیدپوستان شورش کرده‌اند، برای قربانیان این درگیری دعای آموزش کرد، اما از طرفی چندان هم احساس نگرانی نمی‌کرد؛ چون اطمینان داشت اوضاع سن گابریل آرام و در امنیت کامل خواهد بود. همین که او مبلغی مذهبی به‌شمار می‌رفت خودش یک امتیاز بود، از طرفی تعدادی از خانواده‌های بومی نشان دادند که می‌خواهند در عوض پذیرش غسل تعمید، او حمایتشان کند، پس به همین سبب شادمان در منزلش ماند. پدر هیچ‌وقت به سربازان اجازه نداده بود نوکیشان مذهبی را به خدمت بگیرند. او قیام اخیر را که در واقع اولین قیام آلتا کالیفرنیا به‌شمار می‌رفت، به سبب خشونت و بدرفتاری‌هایی می‌دانست که سربازان اسپانیایی روا داشته بودند، و از طرفی سخت‌گیری‌هایی که همقطاران‌ش یعنی دیگر مبلغین مذهبی به کار می‌بستند. قبایل کوچک منطقه رسم و رسوم متفاوتی داشتند و برای برقراری ارتباط با یکدیگر از علائم خاصی استفاده می‌کردند. آنها جز برای تجارت و البته جنگ‌های مشترک هیچ‌گاه با هم متحد نمی‌شدند. پدر مندوزا معتقد بود که آن بیچاره‌ها مخلوقات معصوم و سر به زیر خداوند هستند که از سر نادانی دچار خطا می‌شوند و فسق و فساد در وجودشان نیست. بنابراین اگر علیه مهاجرین شورش کرده بودند، حتماً دلیل قانع‌کننده‌ای داشتند.

پدر مندوزا بطور خستگی‌ناپذیری شانه به شانه سرخپوستان در مزارع کار می‌کرد و در کنار آنها به دباغی پوست و آرد کردن ذرت می‌پرداخت. عصرها، وقتی دیگران به استراحت مشغول می‌شدند، او به مداوای زخم‌ها و جراحات‌های کوچک

می‌شد. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد تا حاصل تلاش چندین ساله‌اش بر باد رود و از طرفی نمی‌خواست نوکیشان‌ش را هم فراری دهد. اگر آنها از مقر هیئت مذهبی خارج می‌شدند، امکان داشت دوباره در پی گناه بروند و مثل قبل همچون وحشیان به زندگی ادامه دهند، از این رو پیغامی به سروان آلفاندرو دلاوگا نوشت و از او درخواست کرد به سرعت برای کمک و حمایت از آنها اقدامی کند. او افزود که از خطر حمله شورشیان بسیار هراسان است، چرا که آنها خیلی نزدیک شده‌اند و هر آن احتمال دارد که دست به حمله بزنند و اینکه او قادر نیست بدون نیروی کمکی نظامی از خودش دفاع کند. نامه‌های مشابهی برای هیئت ریسه‌ای که در سن‌دیه‌گو بود نوشت و آنها را به دو سوارکار سریع سپرد تا هریک از مسیری جداگانه بروند تا اگر مشکلی برای یکی از آنها پیش آمد، دیگری بتواند به قلعه فرماندهی در سن‌دیه‌گو برسد.

چند روز بعد سروان آلفاندرو دلاوگا با سرعت خودش را به مقر هیئت مذهبی او رساند. به محض ورود از اسبش پایین پرید، اونیفورم سنگین، دستمال‌گردن و کلاهش را درآورد و سرش را در نهری فرو کرد که زن‌ها داشتند ظرف‌هایشان را در آن می‌شستند. اسبش کف به دهان آورده بود، چرا که سوارش را به همراه تجهیزات کامل یک سواره نظام اسپانیایی که شامل نیزه، شمشیر، سپر چرمی سنگین و تفنگ لوله کوتاه و همینطور زینش بود، چندین فرسنگ حمل کرده بود. دو مرد دیگر هم به همراه چندین اسب بارکش، که وسایل زیادی بر پشت داشتند، با دلاوگا آمده بودند. پدر مندوزا به سرعت بیرون رفت تا با آغوش باز از سروان استقبال کند، اما وقتی دید که او تنها دو سرباز خسته و فرسوده را همراهش آورده که آنها هم به اندازه اسب‌هایشان تحلیل رفته‌اند، دیگر نتوانست ناامیدی و سرخوردگیش را پنهان کند.

سروان در حالی که با آستین لباسش صورتش را پاک می‌کرد، پوزش طلبانه گفت: «متأسفم، پدر. به غیر از این دو نفر تنوستم کس دیگه‌ای رو همراهم بیارم. بقیه دسته در پابلودلوس آنجلس موندن، چون احتمال شورش اونجا هم وجود داره.»

کشیش غرولندکنان گفت: «خدا به دادمون برسه، اسپانیا که کاری واسمون نمی‌کنه.»

«شما می‌دونی سرخپوست‌هایی که می‌خوان به اینجا حمله کنن چند نفرن؟»
«خیلی کم افرادی اینجا هستن که شمارش بلد باشن، سروان، اما طبق گفته خبرچین‌های من احتمالاً تعدادشون حدود پونصد نفره.»

آلفاندرو دلاوگا جواب داد: «فکر نمی‌کنم بیشتر از صد و پنجاه نفر باشن، پدر. ما می‌تونیم از خودمون دفاع کنیم. روی کمک چه کسانی می‌تونیم حساب کنیم؟»
«اولین نفر، خود من، من قبل از اینکه کشیش بشم سرباز بودم، و همینطور دو مبلغ مذهبی دیگه که جوون و شجاع هستن. سه تا سرباز هم داریم که اینجا هستن و به هیئت مذهبی تعلق دارن. چند تا تفنگ فتیله‌ای و تفنگ لوله کوتاه هم داریم، به همراه مهمات، دو شمشیر و همینطور باروت که برای شکار ازشون استفاده می‌کنیم.»

«نوکیشان‌تون چند نفر هستن؟»

پدر گفت: «پسرم، باید واقع‌بین باشیم. خیلی از سرخپوست‌ها با همون‌عانشون مبارزه نمی‌کنن. حداکثرش می‌تونم روی نیم‌دوجین از مردهایی حساب کنم که بزرگ شده همین‌جا هستن و چند تا از زن‌ها که می‌تونن در فشنگ‌گذاری اسلحه‌ها کمکمون کنن. من دوست ندارم جون نوکیشان رو به خطر بندازم، سروان. اونها مثل بچه‌های من هستن. من طوری ازشون مراقبت می‌کنم که واقعا انگار بچه‌هامن.»
سروان گفت: «خیلی خوب، پدر. باید سخت تلاش کنیم، خدا هم کمکمون می‌کنه. چیزی که مشخصه اینه که کلیسا مستحکم‌ترین ساختمان این منطقه است. ما همین‌جا از خودمون دفاع می‌کنیم.»

در چند روز بعدی، هیچ‌کس در سن گابریل بی‌کار نبود؛ حتی بچه‌های کوچک هم به کار گماشته شدند. پدر مندوزا که در خواندن افکار دیگران خیره بود، می‌دانست که نباید روی وفاداری سرخپوست‌هایی حساب کند که به هر حال با سرخپوستان آزاد و آزادیخواهی مواجه می‌شدند. وقتی نگاه شرربار یکی از کارگرایش را دید، پی‌برد که آنها تمایلی به اجرای دستورات او ندارند: نوکیشان هنگام کار کردن سنگ‌ها را می‌انداختند، کیسه‌های شن را پاره می‌کردند، طناب‌ها را درهم‌گره می‌زدند و تشت‌های قیر را واژگون می‌کردند. تحت این شرایط، پدر مندوزا به ناچار قوانین محبت‌آمیزش را زیر پا گذاشت و بدون هیچ شک و تردیدی، به عنوان مجازات دستور داد دو نفر از سرخپوست‌ها را به تنه درخت ببندند و نفر سوم را به ده ضربه شلاق محکوم کرد. سپس دستور داد در ورودی

کاستیل قرار داشت، به ارث برده بود. برادر دوم به عضویت کلیسا درآمد و قرعه به نام **دلاوگا** افتاد که به خدمت نظام درآید، در واقع برای جوانی با چنین اصل و نسبی هیچ سرنوشت دیگری وجود نداشت. پاداش شجاعتی که او در ایتالیا از خود نشان داده بود، کیسه‌ای پر از سکه زر و جواز رفتن به دنیای جدید بود تا شاید در آنجا زندگی بهتری در انتظارش باشد. اینگونه بود که سر از آلتا کالیفرنیا درآورد، سرزمینی که او به همراه **دونا اولالیادکالیس همسر** فرماندار، یعنی **پدرو فاگسی** که به سبب اخلاق تندش و نیز جانورانی که با دستان خود از پای درآورده بود، ملقب به خرس بود، پا به آن گذاشت. **پدر مندوزا** شایعاتی در مورد سفر باشکوه **دونا اولالیا** و همچنین خلق و خوی تند او که بی‌شبهت به شوهرش نبود، شنیده بود. کاروان او شش ماه در راه بود تا فاصله میان مکزیکوسیتی، که **دونا اولالیا** همچون شاهزاده‌ای در آنجا زندگی می‌کرد، و موتتری یعنی قلعه نظامی نامساعدی که شوهرش در آن منتظرش بود را طی کند. آنها لاک‌پشت‌وار حرکت می‌کردند، زیرا قطاری از گاری‌های گاوکش و صف بی‌پایانی از قاطرهای بارکش را به همراه می‌آوردند که اسباب و اثاثیه فراوان **اولالیا** را بر پشت حمل می‌کردند. هر جایی که اتراق می‌کردند، برنامه تفریحی شاهانه‌ای ترتیب می‌دادند و چند روز را به همین منوال سپری می‌کردند. شایعه بود که همسر فرماندار آدم عجیب و غریبی است، و اینکه بدنش را با شیر الاغ ماده می‌شوید و موهایش را، که تا پاشنه‌هایش می‌رسید، با مرهم سرخ‌رنگ و نیزی که مخصوص فاحشه‌های درباری بود، رنگ می‌کرد و از سر افراط و نه به خاطر حسن اخلاق و فضیلت مسیحی، پیراهن‌های ابریشمی زردوزی شده‌اش را به سرخپوستان برهنه‌ای می‌بخشید که سر راهش قرار می‌گرفتند. و شرم‌آورتر از همه شایعاتی بود مبنی بر اینکه او با **سروان آلخاندرو دلاوگای** جذاب سر و سری دارد. **پدر مندوزا**، از گوشه چشم نگاهی به **دلاوگا** انداخت و با کنجکاوی سرکش خود، در حالی که به شایعات می‌اندیشید و اینکه چقدر حقیقت در آن بود، با خود گفت: «من بیچاره کی هستم که بخوام در مورد آن بانو قضاوت کنم؟»

راهب‌ها در نامه‌هایشان به رهبر مبلغین در مکزیک شکایت کردند که: «سرخپوستان ترجیح می‌دهند برهنه و در کلبه‌های حصیری خود زندگی کنند، با تیر و کمان بجنگند و بدون هیچ آموزش، حکومت، مذهب یا احترامی برای قانون به

اتفاق زنان مجرد را با تخته‌های الواری سنگین ببندند، در واقع از آنجا محیسی ساخت تا دیگر حتی باشهامت‌ترینشان هم جرأت نکنند زیر نور مهتاب با معشوقشان قدم بزنند. یک بنای سفت و سخت و بدون پنجره را هم که از خشت خام ساخته شده بود و این مزیت را داشت که به وسیله یک میله آهنی و یک قفل از بیرون چفت شود در نظر گرفت و اکثر مردان نوکیش را که غل و زنجیر در پا داشتند، در آنجا محبوس کرد تا هنگام نبرد نتوانند با دشمن همکاری کنند.

سروان دلاوگا، در حالی که به قنடاق تفنگ لوله کوتاهش دست می‌کشید، گفت: «سرخپوست‌ها از ما می‌ترسند، پدر. اونها فکر می‌کنن جادوی ما خیلی قویه.» پدر در حالی که به محراب کلیسا اشاره می‌کرد، گفت: «پسرم، حرف منو باور کن، این مردم خوب می‌دونن که اسلحه گرم چیه، هرچند که تا حالا نفهمیدن چطور می‌شه ازش استفاده کرد. چیزی که سرخپوست‌ها واقعاً آزش هراس دارن صلیب مسیحه.»

سروان خنده‌ای کرد و گفت: «خب، پس ما قدرت صلیب و باروت رو به اونها نشون خواهیم داد.» و بعد نقشه‌اش را مطرح کرد.

مدافعان در کلیسا استقرار پیدا می‌کردند، درها را با کیسه‌های شن مسدود کرده و در نقاط حساس سوراخ‌هایی تعبیه می‌کردند که اسلحه‌هایشان را در آن قرار دهند. به عقیده **سروان دلاوگا** تا زمانی که مهاجمان را دور نگه می‌داشتند، این فرصت را داشتند که تفنگ‌هایشان را دوباره بارگیری و فشنگ‌گذاری کنند و در واقع اوضاع طوری پیش می‌رفت که آنها می‌خواستند، اما اگر کار به مبارزه تن به تن می‌کشید، دچار مشکلات عدیده‌ای می‌شدند، چرا که سرخپوستان چه به لحاظ تعداد و چه به لحاظ وحشیگری و بی‌رحمی از آنها سر بودند.

پدر مندوزا چیزی جز تحسین شجاعت و بی‌باکی **سروان** نداشت که بگوید. **دلاوگا** حدود سی سال داشت و کهنه سربازی بود که در جنگ‌های ایتالیا آبدیده شده بود و از آن جنگ‌ها زخم‌های افتخارآمیزی بر بدن داشت. او سومین فرزند پس یک خانواده بااصل و نسب بود که شجره‌نامه‌اش به ال سید می‌رسید. نیاکانش تحت معیارهای کاتولیکی ایزابل و **فردیناند** با عرب‌های مغربی نبرد کرده بودند و این در حالی بود که از آن همه شجاعت و رشادت و خون‌هایی که به خاطر اسپانیا ریخته بودند، چیزی جز افتخار عایدشان نشده بود. بعد از مرگ پدر، برادر بزرگتر **آلخاندرو** خانه پدری را که بنای سنگی صد ساله‌ای بود و رو به زمین بسیاری در

سر بیرند تا بتوانند حسابی به ارضا امیال بی‌شرمانه خود بپردازند، در واقع این گونه به نظر می‌رسد که آب معجزه‌آمیز غسل تعمید هیچ‌گاه نتوانسته گناهانشان را پاک کند.» پافشاری سرخپوست‌ها برای ادامه رسم و رسومشان کاری شیطانی به نظر می‌آمد - و هیچ توضیح دیگری هم وجود نداشت - به همین دلیل بود که راهب‌ها به تعقیب و دستگیری فراری‌ها می‌پرداختند و اصول اعتقادی عشق و بخشش خود را با تازیانه به آنها می‌آموختند.

پیش از آنکه پدر مندوزا مبلغی مذهبی شود، جوانی بی‌بند و بار و عیاش بود. موضوع ارضاء امیال بی‌شرمانه برای او چیز تازه‌ای نبود و از این رو با نوکیشان احساس همدردی می‌کرد. در کنار این موضوع، پدر در دلش رقیبان خود یعنی یسوعیان^۱ را به سبب عقایب رو به رشد و ترقی خواهانه‌شان تحسین می‌کرد. آنها با دیگر گروه‌های مذهبی متفاوت بودند و مانند اکثریت برادران فرانسیسی‌اش که جهالت و اهمال کاری جزئی از وجودشان بود، رفتار نمی‌کردند. چند سال قبل، وقتی پدر خودش را آماده می‌کرد که مسئولیت منطقه سن گابریل را به عهده بگیرد، با اشتیاق زیاد سفرنامه شخصی به اسم ژان فرانسوا دلاپروز را خوانده بود؛ دلاپروز مسافری بود که در سفرنامه‌اش نوکیشان کالیفرنیا را موجودات غمگین و فاقد شخصیتی توصیف کرده بود که روحیه‌شان را بطور کامل از دست داده بودند و او را به یاد برده‌های سیاه‌پوست روان‌پریشی می‌انداختند که در مزارع و کشتزارهای کارائیب کار می‌کردند. مقامات اسپانیایی عقاید دلاپروز را به این واقعبیت تأسف آور نسبت می‌دادند که او فرانسوی است، اما نوشته‌های او تأثیر عمیقی بر پدر مندوزا به جا گذاشت. پدر در اعماق وجودش هماغذ به علم و دانش ایمان داشت که به خداوند و به همین دلیل تصمیم گرفت مأموریت مذهبی را به نمونه‌ای از کامیابی و عدالت بدل کند. مصمم بود به جای به کارگیری زور و شلاق با قانع کردن و مجاب ساختن سرخپوست‌ها، آنها را به مسیحیت سوق دهد و به جای آنکه با کمند و شلاق به جانشان بیفتند، با رفتار و اخلاق خوب حفظشان کند. او به طور چشمگیری در رسیدن به این هدف موفق عمل کرد. تحت هدایت او، زندگی نوکیشان به سطحی رسید که اگر دلاپروز از آنجا عبور می‌کرد سخت دچار حیرت و تعجب می‌شد. پدر مندوزا می‌توانست مغرور باشد و فخر بفرشود، هر چند که هرگز

۱. Jesuits: فرقه‌ای که در سال ۱۵۳۴ توسط ایگناشیس لایولا تأسیس شد. (م)

دیوارها بالا رفته و از شکاف باریک پنجره‌ها یا از برج ناقوس به داخل کلیسا راه یابند.

با انعکاس صدای هر ضربه‌ای که به در وارد می‌شد، فشار و اضطراب در داخل کلیسا بیشتر و غیرقابل تحمل‌تر می‌شد. مدافعان که متشکل از چهار مبلغ مذهبی، پنج سرباز و هشت نوکیش بودند، در شبستان کلیسا پشت کیسه‌های شن پناه گرفته و پشت سرشان چند دختر سرخپوست آماده بودند تا تفنگ‌های خالی شده‌شان را مجدداً فشنگ‌گذاری کنند. دلاوگا تا سرحد توان آنها را آموزش داده بود، اما از چند دخترک وحشت‌زده که تا به حال تفنگ فتیله‌ای را از نزدیک ندیده بودند، انتظار زیادی نمی‌شد داشت. کار آنها چند عمل ساده بود که هر سربازی می‌توانست بی‌درنگ آن را انجام دهد، اما آموزش همین کارهای ساده ساعت‌ها وقت سروان دلاوگا را گرفته بود. وقتی اسلحه‌ها آماده می‌شد، دخترها آن را به مردی که وظیفه شلیک را بر عهده داشت تحویل می‌دادند و تفنگ دیگری را آماده می‌کردند. وقتی ماشه کشیده می‌شد، جرقه‌ای در چاشنی‌دان باروت را به آتش می‌کشید و با این کار خرج و باروت اصلی که در مخزن قرار داشت، شعله‌ور می‌شد. غالب دفعات، باروت نم کشیده، چخماق ته‌نشین شده و مسدود شدن سوراخ جای فتیله موجب درزرفتن گلوله می‌شد؛ البته تمیز نکردن لوله تفنگ پیش از شلیک مجدد نیز اشتباهی بود که خیلی هم غیرعادی به حساب نمی‌آمد.

آلخاندرو دلاوگا دستور داد: «نامید نشید، جنگ همین‌طور. جار و جنجال و سر و صدا طبیعی. اگر تفنگی کار نکرد، برید سراغ یکی دیگه تا بتونید به شلیک و کشتار دشمن ادامه بدید.»

بقیه زن‌ها و همه بچه‌ها در اتاقی که پشت محراب کلیسا بود، پناه گرفته بودند. پدر مندوزا سوگند خورده بود که تا پای جان از آنها محافظت کند. مدافعان بی‌باک کلیسا، در حالی که انگشت‌هایشان روی ماشه بود و نیمی از صورتشان را با دستمال‌هایی پوشانده بودند که در آب و سرکه خیس خورده بود، در سکوت منتظر فرمان سروانی شدند که از نعره‌های سرخپوستان و صدای ضربه‌هایی که به در می‌خورد، اصلاً ترسیده بود. دلاوگا با بی‌اعتنایی به این فکر می‌کرد که در چوبی چقدر دوام خواهد آورد؛ موفقیت نقشه‌اش به این بستگی داشت که درست به موقع و با هماهنگی کامل عمل کنند. از چند سال قبل که عملیات ایتالیا پایان گرفته بود هیچ‌گاه فرصت جنگیدن پیدا نکرده بود، اما آرام و متفکرانه عمل می‌کرد. تنها نشانه

بیماری‌های انگلی رها شده بودند و تنها قومی به‌شمار می‌رفتند که مانند دیگر اقوام دچار بیماری‌های واگیردار و مهلک نمی‌شدند، اگرچه گاهی اوقات یک سرماخوردگی یا ابتلا به یک اسهال معمولی یکی از نوکیشان را روانه آن دنیا می‌کرد.

ظهر چهارشنبه بود که سرخپوستان شورشی به منطقه سن گابریل حمله کردند. شورشیان در سکوت و آرامش، به نزدیکی مقر مبلغ مذهبی رسیدند، با این حال مدافعان آماده بودند. مهاجمان خشمگین ابتدا تصور کردند آنجا رها شده و خالی از سکنه است؛ بجز دو سگ لاغر و مردنی و یک مرغ پریشان چیزی در آنجا وجود نداشت. هیچ‌کس نبود و از کلیه‌ها نه صدایی می‌آمد و نه دودی بیرون می‌زد. بعضی از سرخپوستان مهاجم سوار بر اسب بودند و لباس‌هایی از پوست حیوانات به تن داشتند، اما بیشترشان برهنه و پیاده بودند. همه آنها به تیر و کمان، گرز و نیزه مجهز بودند. در پیشاپیش همه آنها سرکرده مرموزشان در حالی پیش می‌آمد که خود را به رنگ سرخ و سیاه که مظهر جنگ بود، رنگ‌آمیزی کرده و پوست گرگی به تن داشت که به شکل نیم‌تنه‌ای نظامی بود و بر روی موهای بلند و موج و سیاهش سر درسته یک گرگ را قرار داده بود. به سختی می‌شد چهره آن سوار را در میان حفره دهان گرگ تشخیص داد.

در عرض چند دقیقه، منطقه را محاصره کردند، کلبه‌های حصیری را به آتش کشیدند و ظروف گلی، بشکه‌ها، ابزار کار، دستگاه‌های پارچه‌بافی و هر آنچه را که سر راهشان بود، نابود کردند و همه این‌ها در حالی بود که با کوچکترین مقاومتی روبرو نشدند. نعره‌های وحشتناکشان و سرعت و چابکی‌شان صدای فریاد نوکیشانی را که در اتاقک زنان محبوس بودند، در خود محو می‌کرد. در حالی که از پیشرویشان سرمست شده بودند، به سمت کلیسا حمله کردند؛ بارانی از تیر به سمت کلیسا سرازیر شد ولی هیچ‌یک از تیرها در مقابل دیوارهای مستحکم و خشتی راه به جایی نبرد. به دستور رئیسشان گرگ خاکستری، به سمت درهای چوبی محکم هجوم بردند، درهای چوبی زیر ضربه‌های آنها به لرزه افتاد اما هیچ‌کدام باز نشد. با هر تلاش بی‌نتیجه‌ای که برای گشودن درها انجام می‌دادند، صدای فریادها و نعره‌های خشمگین‌شان به هوا برمی‌خاست، بعضی از سرخپوستان مهاجمی که از بقیه نیرومندتر و پر دل و جرأت‌تر بودند به دنبال راهی می‌گشتند که بتوانند از

حاکمی از نگرانی‌اش، احساس خارش بود که همیشه پیش از تیراندازی در دستانش حس می‌کرد.

سرانجام سرخپوستان مهاجم از شکستن در ناامید شدند و کمی عقب رفتند تا نفسی تازه کنند و دستورات جدید رئیس‌شان را بشنوند. همه‌مهمه و هیاهوی قبلی جای خود را به سکوت ترسناکی داد. درست همان لحظه دلاوگا علامت داد. وقتی چهار نوکیش لباس‌های کهنه‌ای را که قیرآلود بود به آتش کشیده و ابر غلیظ و بدبویی به وجود آوردند، ناقوس کلیسا دیوانه‌وار به صدا درآمد. دو نفر دیگر شاه‌تیری که در را چفت می‌کرد، برداشتند. غرش ناقوس‌ها سرخپوستان مهاجم را به خشم آورد و آنها را برای حمله مجددی آماده کرد. این بار در کلیسا بطور غیرمنتظره‌ای با اولین ضربه باز شد، سرخپوست‌ها به داخل کلیسا پرتاب شدند و روی یکدیگر افتادند و به سدی از کیسه‌های شن و سنگ برخورد کردند. آنها که از نور و روشنایی بیرون به محیطی تاریک و سرشار از دود قیر وارد شده بودند، مثل کورها نمی‌توانستند اطرافشان را تشخیص دهند. از کنار شبستان کلیسا، ده تفنگ فتیله‌ای هم‌زمان با هم شلیک شدند و تعدادی از سرخپوست‌ها را مجروح کردند و در حالی که نمره‌هایشان به هوا برمی‌خاست، آنها را بر زمین ریختند. سروان فتیله‌ای را روشن کرد و در عرض چند ثانیه شعله به کیسه‌هایی رسید که با ترکیبی از باروت، پیه و سرب آنها را پر کرده و در جلو سنگر قرار داده بودند. انفجار پایه‌های کلیسا را به لرزه درآورد، ذراتی از فلز و سنگریزه به اطراف پاشید و صلیب چوبی بزرگی را که بالای محراب قرار داشت از دیوار کند. مدافعان که پشت سنگرهایشان پناه گرفته بودند، موفق شدند پیش از آنکه اولین قسمت از تیرهای کمان سرخپوستان به طرفشان سرازیر شود تفنگ‌هایشان را فشنگ‌گذاری و مجدداً شلیک کنند. بسیاری از سرخپوست‌ها روی زمین افتادند و آنهایی هم که هنوز سرپا بودند از شدت دود به سرفه افتاده و اشک از چشمانشان سرازیر شده بود و به راحتی در تیررس مدافعان قرار گرفته بودند.

پیش از آنکه رئیس یعنی گرگ خاکستری و هم‌زمان دلیرش به سنگرها و شبستان کلیسا حمله‌ور شوند، افراد دلاوگا موفق شدند سه بار تفنگ‌هایشان را پرو شلیک کنند. در بحبوحه نبرد هم سروان آلخاندرو دلاوگا چشم از رئیس شورشیان برنمی‌داشت؛ به هر نحوی که بود خودش را از دست مهاجمان دلیری که احاطه‌اش کرده بودند خلاص کرد و در حالی که چون جانوری وحشی نمره می‌کشید، شمشیر

به دست به طرف رئیس سرخپوستان شورشی هجوم برد. وقتی به او رسید با تمام قدرت شمشیرش را فرود آورد، اما شمشیرش بی‌هیچ نتیجه‌ای تنها هوا را شکافت، چون غریزه گرگ خاکستری او را آگاه کرده و موجب شده بود از اصابت ضربه سروان رهایی یابد. شدت ضربه و جاخالی گرگ خاکستری تعادل سروان را برهم زد؛ به طرف جلو رفت و در حالی که تلوتلو می‌خورد شمشیرش به زمین گیر کرد و دو نیم شد. سرخپوستی که مقابل او بود فریاد پیروزمندانه‌ای سرداد و نیزه‌اش را بالا برد تا کار سروان را یکسره کند، اما نتوانست حرکتش را به پایان ببرد. ضربه‌ای به پشت گردن گرگ خاکستری اصابت کرد و موجب شد او، بی‌آنکه تکانی بخورد، با صورت به زمین بیفتد.

پدر مندوزا که یک تفنگ فتیله‌ای را از لوله‌اش گرفته بود و با لذت وحشیانه‌ای آن را به چپ و راست می‌کوبید، با صدای بلندی گفت: «خدا منو ببخشه!»
سروان دلاوگا که مرگ خود را حتمی می‌دید، با تعجب به خون سیاه‌رنگی زل زد که به سرعت رهبر شورشیان را دربر گرفت و سرگرگی او را به رنگ سرخ درآورد. پدر مندوزا شور و شمع بی‌موقعش را با لگد محکمی که به بدن بی‌حرکت رئیس به خاک افتاده شورشیان زد، تکمیل کرد. به محض اینکه بوی باروت به مشامش رسیده بود بدل به همان سرباز بی‌رحم دوران جوانیش شده بود. سرخپوست‌ها بلافاصله از کشته شدن رئیس باخبر شدند و شروع به عقب‌نشینی کردند؛ در ابتدا با تردید این کار را می‌کردند اما کمی بعد با تمام توان عقب‌نشستند و به سرعت پا به فرار گذاشتند. فاتحان نبرد که خیس عرق شده بودند و نفسشان به شماره افتاده بود، منتظر ایستادند تا گرد و خاک عقب‌نشینی مهاجمان فرونشست و بعد از کلیسا بیرون رفتند تا هوای تازه استنشام کنند. رگباری از گلوله به نشانه شادی در هوا شلیک شد و صدای آن به سر و صدای دیوانه‌وار ناقوس کلیسا پیوست و این در حالی بود که صدای شادمانی و هورا کشیدن‌های مردان و زنانی که خون تازه‌ای در رگ‌هایشان دویده و زندگی دوباره‌ای یافته بودند، آه و ناله مجروحان و صدای گریه و فریاد دیوانه‌وار زنان و بچه‌هایی که هنوز در اتساقک پشت محراب محبوس بودند و از فرط دود به حالت بی‌هوشی درآمده بودند را در خود گم می‌کرد.

پدر مندوزا آستین‌های غرق به خون لباسش را بالا زد و سعی کرد اوضاع را به

حالت عادی در آورد، اما متوجه نبود که یکی از گوش‌هایش را از دست داده و خون روی لباسش نه خون دشمنش که متعلق به خودش است. او تلفات اندک نیروهای سن گابریل را محاسبه کرد، دو بار به درگاه خداوند دعا کرد و بابت پیروزی بدست آمده شکرگذاری نمود و به سبب از دست دادن آرامش و رحم و شفقت مسیحی‌وار در کشاکش نبرد طلب مغفرت کرد. دو نفر از سربازهایش بطور سطحی مجروح شده بودند و بازوی یکی از مُبلغین هم تیر خورده بود. از آنها تنها یک دختر سرخپوست کشته شده بود، دخترک پانزده ساله‌ای که در فشنگ‌گذاری اسلحه‌ها کمک می‌کرد. گریزی که به سرش خورده بود جمجمه‌اش را شکافته و او را در حالی به پشت انداخته بود که چشمان سیاه و درشتش از تعجب باز مانده بود. پدر مندوژا داشت افرادی را جمع می‌کرد تا هر جایی را که آتش گرفته بود خاموش کنند، زخم مجروحان را ببندند و دخترک کشته شده را دفن کنند. در همان حال سروان **آلخاندرو دلاوگا** شمشیر دیگری برداشته بود و شیبستان کلیسا را جستجو می‌کرد تا بدن رهبر سرخپوستان شورشی را پیدا کند، قصد داشت سر او را بالای نیزه‌ای بزند و آن را در ورودی منطقه مُبلغین مذهبی آویزان کند تا درس عبرتی باشد برای آنهایی که قصد داشتند دست به چنین کارهایی بزنند. گرگ خاکستری یعنی رهبر شورشیان را درست همانجایی که افتاده بود پیدا کرد، بدنش بطور رقت‌انگیزی در نهرابه‌ای از خون خودش جمع شده بود. سروان با یک دست سر گرگ را لمس کرد و با نوک چکمه‌اش آن را برگرداند، بدن گرگ خاکستری خیلی کوچکتر از آن لحظه‌ای به نظر می‌رسید که نیزه را در دست تکان می‌داد. **دلاوگا** که خشم و عصبانیت کورش کرده بود و از فشار و سختی نبرد هنوز نفس نفس می‌زد، موهای سیاه رهبر شورشیان را در دست گرفت و شمشیرش را پیش برد تا با یک حرکت سر از تن او جدا کند، اما قبل از آنکه این کار را بکند، رهبر سرخپوست‌ها چشمانش را گشود و با حالت عجیب و غیرمنتظره‌ای به سروان نگاه کرد.

دلاوگا، در حالی که قدمی به عقب می‌گذاشت، فریاد زد: «یا مریم مقدس، اون زنده است!»

پیش از اینکه از زنده بودن و نفس کشیدن دشمنش تعجب کند، از زیبایی چشمان قهوه‌ای و کشیده و مژه‌های بلند او که مانند چشمان یک گوزن شفاف و درخشان بود و در صورتی پوشیده از خون و رنگ‌آمیزی قرار داشت، متعجب شده بسود. **دلاوگا** شمشیرش را انداخت، زانو زد و دستش را زیر گردن رییس

سرخپوست‌ها قرار داد و با دقت او را به حدی بالا آورد که در حالت نشسته قرار بگیرد. چشمان همچون گوزن او بسته شد و صدای ناله بلندی از میان لب‌های باز شده‌اش خارج شد. سروان به اطراف نگاه کرد و دریافت که آنها، در نزدیکی محراب کلیسا قرار دارند و هیچ‌کس به جز آن دو آنجا نیست. با یک تکان، سرخپوست زخمی را بلند کرد، در واقع می‌خواست او را روی شانه ببندد، اما رییس سرخپوستان خیلی سبک‌تر از آن چیزی بود که **دلاوگا** پیش‌بینی کرده بود. او را همچون کودکی روی دست‌هایش گرفت و از میان کیسه‌های شن و سنگ، اسلحه‌ها و اجساد مردگانی که مُبلغان مذهبی هنوز آنها را بیرون نبرده بودند، راه خود را باز کرد و به زحمت از کلیسا خارج شد و قدم به روشنایی یک روز پاییزی گذاشت، روزی که تا پایان عمر هم آن را فراموش نکرد.

در حالی که مجروح را بر زمین می‌گذاشت، با صدای بلندی اعلام کرد: «اون زنده است، پدر.»

پدر مندوژا که حالا پیراهنی را مانند دستار دور سرش بسته بود تا جلوی خونریزی گوش بریده‌اش را بگیرد، جواب داد: «خیلی بد شد، سروان، چون زحمت اعدامش می‌افته گردن ما.»

آلخاندرو دلاوگا هرگز نمی‌توانست توضیح دهد که چرا در عوض غنیمت شمردن وقت و کشتن دشمنش به سرعت در پی آب رفت و به دنبال کهنه پارچه‌ای دوید تا با آن زخم‌های بدن او را پاک کند. به کمک یک دختر جوان نوکیش، موهای پرپشت و سیاه مجروح را کنار زد و زخم بزرگ او را شستشو داد. هرچند که وقتی آب به زخم رسید دوباره شروع به خونریزی کرد. با دست جمجمه او را بررسی کرد و متوجه زخم ملتهبی شد، اما به هر حال استخوان جمجمه سالم بود. بدتر از این را هم در جنگ دیده بود. سوزن خمیده‌ای را که برای دوختن تشک از آن استفاده می‌شد به همراه یک تار موی اسب، که **پدر مندوژا** آن را در کنیاک قرار داده بود تا خیس بخورد، برداشت و با استفاده از آن پوست سر رهبر مجروح سرخپوستان را بخیه زد. سپس صورت او را شست و متوجه پوست روشن و سیمای ظریف او شد. با خنجر لباس پوست گرگی او را که غرق به خون بود شکافت تا ببیند آیا زخم دیگری هم وجود دارد یا نه، اما به محض اینکه این کار را کرد از تعجب خشکش زد.

وحشت‌زده فریاد زد: «اون یه زنه!»

پدر مندوژا و دیگران با سرعت به طرف آنها آمدند و در حالی که از تعجب

صدایشان در نمی آمد، ایستادند و به سینه‌ها و اندام دخترانه آن جنگجو زل زدند. عاقبت پدر مندوزا آهی کشید و گفت: «حالا دیگه خیلی سخت می‌شه اعدامش کرد.»

دخترک توپپورنیا نام داشت و به زحمت بیست سالش می‌شد. او توانسته بود جنگجویان چندین قبیله را متقاعد کند که تحت فرمانش قرار بگیرند و علت آن هم افسانه‌ای بود که در مورد او وجود داشت. مادرش جغد سفید نام داشت و جادوگر و درمانگری از قبیله گابریلینو بود و پدرش نیز ملوان بود، ملوانی که از یک کشتی اسپانیایی گریخته بود. او سال‌ها خود را در میان سرخپوست‌ها مخفی کرده و با آنها زندگی کرده بود تا آنکه به ذات‌الریه مبتلا شده و از پا در آمده بود؛ در هنگام مرگ او دخترش نوجوان بود. توپپورنیا مقدمات زبان اسپانیایی را از پدرش آموخت و از مادرش خواص گیاهان دارویی و رسم و رسوم مردمش را فرا گرفت. افسانه عجیبی که در مورد سرنوشت او وجود داشت تنها چند ماه پس از تولدش به وقوع پیوسته بود، غروب یک روز مادرش او را که در خواب بود، زیر درختی گذاشت و داخل رودخانه رفت تا خودش را شستشو دهد. در همان حال، گرگی به قنناق او که پیچیده در پوست حیوانات بود، نزدیک شد، آن را در دهان گرفت و قنناق را به همراه کودک به درون جنگل برد. جغد سفید چندین روز متوالی، مستأصل و درمانده رد پای حیوانات را دنبال کرد، اما از دخترش هیچ اثری نیافت. تابستان همان سال موهای مادر سفید شد و قبیله همچنان به جستجو ادامه داد تا اینکه کاملاً از یافتن کودک ناامید شدند. در آن زمان سرخپوست‌ها مراسمی ترتیب دادند تا روح کودک گم شده را به سوی درگاه باشکوه روح بزرگ (خداوند) هدایت کنند. جغد سفید از شرکت در این مراسم امتناع کرد و هرگز چشم از افق برنداشت؛ در اعماق وجودش حتم داشت که دخترش هنوز زنده است. اوایل زمستان یک روز صبح زود موجود کوچک و چرک‌آلودی در میان غبار پدیدار شد؛ موجودی که برهنه بود و گرد و خاک تمام بدنش را پوشانده بود و در حالی که بینی‌اش را به زمین می‌کشید، چهار دست و پا راه می‌رفت. این موجود همان کودک گم شده بود که حالا مانند سنگ غرش می‌کرد و مثل حیوانات وحشی بو می‌کشید. اسم او را توپپورنیا گذاشتند که به زبان قبیله‌اش به معنی دختر گرگ بود و او را طوری بزرگ کردند که گویی یک پسر است، همیشه نیزه و تیر و کمان به همراه داشت، چرا که بی‌باکانه از

دل جنگل بیرون آمده بود.

آلخاندرو دلاوگا این‌ها را در روزهای پس از نبرد فهمید و این اطلاعات را مستقیماً از دهان سرخپوستان اسیری شنید که در اتاقک محبوسشان کرده بودند و به سبب زخم‌ها و حقارت‌هایشان آه و ناله سر داده بودند. پدر مندوزا تصمیم داشت وقتی آنها خوب شدند آزادشان کند، چون نمی‌توانست برای مدت نامعلومی زندانی نگاهشان دارد و از طرفی به نظر می‌رسید بدون رئیسشان تبدیل به همان موجودات سر به راه و آرامی شده بودند که قبلاً بودند. پدر نمی‌خواست آنها را شلاق بزند، هر چند که مطمئن بود آنها مستحق شلاق خوردن هستند؛ به هر حال تنبیه کردنشان تنها به تحریک حس تنفر آنها منجر می‌شد، پدر قصد نداشت آنها را به مذهب خودش سوق دهد، چون در نظر او هیچ کدامشان شرایط لازم را برای مسیحی شدن نداشتند؛ آنها همانند سیب‌های گندیده‌ای بودند که باعث خرابی دیگر افراد می‌شدند. علاقه‌ای که سروان دلاوگا به توپپورنیا پیدا کرده بود، از چشمان پدر دور نمانده بود، سروان به هر بهانه‌ای که بود به سرداب مخفی نوشیدنی‌ها می‌رفت و خودش را به جایی می‌رساند که اسیرشان را در آن نگهداری می‌کردند. مبلغ مذهبی به دو دلیل قانع‌کننده زیرزمین را برای نگهداری زندانی در نظر گرفته بود: اول اینکه می‌توانست در زیرزمین را به خوبی قفل کند و دوم اینکه تاریکی زیرزمین به توپپورنیا این فرصت را می‌داد که به کارهایش فکر کند. از آنجا که سرخپوست‌ها به پدر اطمینان داده بودند که رهبرشان می‌تواند بدل به یک گرگ شده و از هر زندانی فرار کند، از روی احتیاط توپپورنیا را با تسمه چرمی به تخته‌های کلفتی بست که در واقع تخت‌خواب او به حساب می‌آمد. زن جوان چندین روز در میان کابوس و بی‌هوشی دست و پا می‌زد و به سبب تب شدیدش عرق می‌ریخت و این در حالی بود که در تمام این مدت سروان دلاوگا خودش با قاشق به او شیر، شراب و غسل می‌خوراند. هر از چندگاه در تاریکی عمیق به هوش می‌آمد و از ترس اینکه بینایی‌اش را از دست داده دچار وحشت می‌شد، اما در مواقع دیگر چشمانش را در حالی باز می‌کرد که شعله لرزان یک شمع در کنارش بود و چهره غریبه‌ای را می‌دید که او را به اسم صدا می‌زد.

یک هفته بعد، توپپورنیا به کمک سروان جذاب اولین قدم‌هایش را برداشت، سروان تصمیم گرفته بود به دستورات پدر مندوزا که اصرار داشت زندانی را در تاریکی و در محبوسش نگه دارند، توجهی نکند. پیش از این توپپورنیا و سروان

کرده و به خوبی آن را می‌شناخت، با این حال همه‌جا مجذوب شکوه و عظمت طبیعت آنجا می‌شد: بیشه‌های بی‌پایان، تنوع هزارگونه جانوران و پرندگان، نهرها و سراسیمب‌های ملایم و ماسه‌های روشن سواحل اقیانوس آرام، هیچ کجا با سرخپوستانی که حول و حوش تپه‌ها پرسه می‌زدند و بدون رئیسشان بی‌هدف و دلسرد بودند، برخورد ناخوشایندی پیدا نکرد. اگر پیش‌بینی‌های پدر مندوزا درست از آب درمی‌آمد، سرخپوستان اشتیاق و شوق جنگ‌طلبی‌شان را کاملاً از دست داده بودند و سال‌ها طول می‌کشید تا بتوانند از نو سر و سامان بگیرند. ساختمان هیئت ریسه، در دماغه دورافتاده‌ای بنا شده بود که هفتصد فرسنگ از مکزیکوسیتی فاصله داشت و به اندازه مسافت نیمی از دنیا از مادرید دور بود، ساختمان دلگیری که مانند یک سیاهچال تاریک بود، هیولای بی‌شاخ و دمی که آن را از سنگ و ساروج ساخته بودند و به عنوان مرکز فرماندهی و پناهگاه اندک سربازان همراه فرماندار و خانواده او به کار می‌رفت. آن روز مه غلیظی بانگ مرغان دریایی را بالا برده و آن را با صدای برخورد سهمگین امواج به صخره‌ها درهم آمیخته بود.

پدرو فاگس سروان را در اتاق نسبتاً ساده‌ای به حضور پذیرفت که پنجره‌های کوچک آن نور کمی را به داخل راه می‌دادند، اما از سویی نمی‌توانستند در مقابل باد سوزناک و سردی که از دریا می‌وزید، مقابله کنند. دیوارها پوشیده از سرخس، شمشیر، تپانچه و نشانه‌های خانوادگی و اشرافی **دونا اولیاد کالیس** بود که با طلا آنها را برودری دوزی کرده بودند و البته حالا نخ‌نما و تقریباً حقیرانه شده بود. در کنار مبلمان‌ها، چند صندلی چوبی ساده، یک قفسه بزرگ و یک میز ارتشی قرار داشت. سقف اتاق دوده زده بود و کف آن خاک مسطحی بود که در سربازخانه‌های کثیف هم به چشم می‌خورد. فرماندار مرد تنومندی بود که صدایی کلفت داشت و از معدود کسانی بود که از چاپلوسی و رشوه‌خواری در امان بود. در حالی قدرت را در اختیار داشت که تصورش نسبت به آن تقدیر نفرین شده‌ای بود که براساس آن باید آلنا کالیفرنیا را از جهالت و وحشیگری خارج می‌کرد و برایش تفاوتی نداشت که به چه قیمت به این هدف دست یابد. او خود را با اولین فاتحان اسپانیایی مقایسه می‌کرد که بخش وسیعی از جهان را به امپراطوری اسپانیا اضافه کردند و از این رو وظیفه‌اش را با یک حس تاریخی به پیش می‌برد و البته حقیقت این بود که ترجیح می‌داد از ثروت زنش در بارسلونا لذت ببرد و این همان چیزی بود که همسرش هم

توانسته بودند با هم حرف بزنند، دختر سرخپوست اسپانیایی ناقصی که پدرش به او آموخته بود را فراموش نکرده بود و سروان هم تلاش می‌کرد کلماتی از زبان محلی او بیاموزد. وقتی پدر مندوزا آنها را در حالی غافلگیر کرد که دست یکدیگر را گرفته بودند، به این نتیجه رسید که زندانی خوب شده و باید محاکمه او را شروع کنند. برای او هیچ چیز سخت‌تر از این نبود که بخواهد کسی را اعدام کند، درواقع، حتی نمی‌دانست چطور باید این کار را بکنند، اما امنیت مقر تبلیغ مذهبی و نوکیشانش به عهده او بود و این زن خواسته یا ناخواسته مسبب مرگ چندین نفر شده بود. پس با ناراحتی به سروان یادآوری کرد که در اسپانیا مجازات جراحی چون شورش و راهزنی، مثل مورد توئیپورنیا، مرگ بواسطه طوقه آهنی است که آرام آرام زندگی را از بدن مجرم بیرون رانده و خفه‌اش می‌کند.

سروان در حالی که می‌لرزید، جواب داد: «اما ما توی اسپانیا نیستیم.»
 «فکر می‌کنم با من موافق باشی، سروان، تا زمانی که این زن زنده است همه ما در خطریم؛ اون دوباره قبایل سرخپوست رو بر علیه ما تحریک می‌کنه. شاید طوقه اعدام خیلی بی‌رحمانه باشه اما با دلی دردناک باید بگم که اون باید به دار آویخته بشه. راه دیگه‌ای هم وجود نداره.»

سروان با عصبانیت گفت: «این زن یه دورگه است، پدر. نیمی از وجودش اسپانیاییه. شما اختیار سرخپوست‌هایی رو دارید که تحت امرتون هستند، اما مورد اون به شما مربوط نمی‌شه. فقط حکمران آلنا کالیفرنیا می‌تونه محکومیتش رو صادر کنه.»

پدر مندوزا که مسبب مرگ دیگران بودن را کار سخت و طاقت‌فرسایی برای خود می‌دانست، بلافاصله حرف منطقی او را پذیرفت. **دلاوگا** پیشنهاد کرد که خودش شخصاً به موتتری برود و از **پدرو فاگس** فرماندار برای توئیپورنیا درخواست حکم کند، مبلغ مذهبی با این پیشنهاد موافقت کرد و از ته دل نفس راحتی کشید.

آلخاندررو **دلاوگا** سریع‌تر از هر سوارکار دیگری فاصله بین سن گابریل تا موتتری را طی کرد؛ عجله‌اش به سبب آن بود که هرچه سریعتر نقشه‌اش را عملی کند و از طرفی می‌خواست از حمله سرخپوست‌ها در امان بماند. او به تنهایی راهی سفرش شد و به تاخت پیش رفت، در مناطق تحت سرپرستی مبلغین توقف می‌کرد تا اسبش را تعویض کرده و استراحت کوتاه چند ساعته‌ای بکند. قبلاً از آن مسیر عبور

حمله‌ور شوند، اما با شنیدن صدای اولین گلوله فرار کرده بودند؛ همین و بس. زخمی شدن پای دلاوگا هم آنطور که شایعه شده بود هنگام دفاع از دونسا اولیادکالیس بوجود نیامده بود، بلکه خراشی سطحی بود که در واقع بر اثر شاش یک گاو وحشی به وجود آمده بود. پدرو فاگس به خود می‌بالید که می‌تواند ذات انسان‌ها را به خوبی بشناسد - بی‌جهت نبود که چندین و چند سال قدرت را در اختیار داشت - پس از بررسی آنخاندرو دلاوگا به این نتیجه رسیده بود که مشکوک بودن به این مرد بی‌مورد است؛ در حقیقت مطمئن بود که سروان همسرش را با پا کداملی به مقصد رسانده است. او همسرش را خیلی خوب می‌شناخت. اگر آن دو واقعاً عاشق یکدیگر شده بودند، هیچ قدرت بشری و الهی نمی‌توانست اولیادکالیس را وادار به ترک معشوقش کرده و او را به همسرش برگرداند. شاید علاقه پاک و بی‌آلایشی بین آنها بوجود آمده بود، اما فرماندار به این نتیجه رسید که چنین چیزی نمی‌تواند موجب شود که او خواب آشفته ببیند.

در این میان، سر و صدای خدمتکارانی که در راهرو می‌دویدند، صدای بهم کوبیده شدن درها و صدای داد و فریاد ادامه یافت. آنخاندرو دلاوگا، مثل همه مردم دنیا با دعوای زناشویی که مثل آشتی کردن‌های پس از آن عادی و معمولی بود، آشنایی داشت. او شنیده بود که آقا و خانم فاگس به هنگام عصبانیت، ظرف و ظروف سفالی را به طرف هم پرتاب می‌کنند و حتی یکبار دون پدرو برای زنش شمشیر کشیده و البته بعد از آن آنها چندین روز خود را در اتاقشان حبس کرده و به معاشقه پرداخته بودند. فرماندار قوی هیکل روی میز کوبید و فنجان‌ها را به لرزه درآورد و پیش مهمانش اعتراف کرد که اولیادکالیس از فرط عصبانیت پنج روز از اتاقش بیرون نیامده است.

فرماندار گفت: «اون ادب و نزاکت سابقش رو فراموش کرده.» و این در حالی بود که درست همان موقع فریاد جتون‌آمیزی دیوارها را لرزاند.

دلاوگا که فقط می‌خواست سکوت آزاردهنده‌اش را بشکند، زیر لب گفت: «شاید به کم اینجا احساس غریبی می‌کنه، عالی جناب.»

فاگس فریاد زد: «بهبش قول داده‌م ظرف سه سال به مکزیکوستی یا اسپانیا

۱. Don دن: در زبان اسپانیایی به معنی آقا به کار می‌رود و در مورد خانم‌ها از دونا به معنی بانو استفاده می‌شود. (م)

هر روز تقاضایش را داشت و بطور مرتب از او می‌خواست که به بارسلونا بروند. گماشته‌ای با شراب سرخ بوهمی که در جام‌های بلورین بود، از آنها پذیرایی کرد؛ شراب‌هایی که چند هزار مایل را در صندوق‌های اولیادکالیس طی کرده بودند و در واقع نوشیدنی‌های مرغوبی بودند که با اسباب و اثاثیه ساده و ابتدایی قلعه هیچ تناسبی نداشتند. هر دو مرد به افتخار و وطنشان که فاصله زیادی از آن داشتند و به سلامتی دوستی‌شان نوشیدند و در مورد انقلاب فرانسه که در آن مردم علیه پادشاه هم‌قسم شده بودند، اظهار نظر کردند. این اتفاق یکسال قبل افتاده بود اما اخبار آن تازه به موتتری رسیده بود. هر دو متفق‌القول بر این باور بودند که خطری آنها را تهدید نمی‌کند و دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد؛ قطعاً تا به حال نظم و انضباط دوباره حاکم شده و شاه لوییس شانزدهم به تخت سلطنت بازگشته بود، با این همه تصور هر دو شان بر این بود که او مرد بی‌لیاقت و حقیری است و شایسته آن نیست که برایش نأسف بخورند. هر دو از ته دل خوشحال بودند که فرانسوی‌ها به جان هم افتاده‌اند، اما ادب و متانت اجازه نمی‌داد چنین چیزی را بر زبان بیاورند. از جای دوری صدای نامفهوم فریاد و داد و بیداد می‌آمد، صدایی که رفته رفته آقدر نزدیک و بلند شد که دیگر نمی‌توانستند آن را نادیده بگیرند.

پدرو فاگس که تظاهر به بی‌قراری می‌کرد، گفت: «متو بسبخش، سروان. این زن‌ها...»

آنخاندرو دلاوگا، در حالی که تا گوش‌هایش سرخ شده بود، پرسید: «صدای علیاحضرت دونا اولیاست، درسته؟»

پدرو فاگس نگاه موشکافانه‌ای به او انداخت، سعی داشت به مقاصد او پی ببرد. او از حرف‌هایی که مردم در مورد این سروان جذاب و همسر خودش می‌گفتند، باخبر بود؛ هر که نبود، هیچ‌کس سرد نمی‌آورد، خود او هم اصلاً نمی‌توانست بفهمد چرا سفر دونا اولیادکالیس به موتتری شش ماه طول کشیده، در حالی که خیلی زودتر از آن باید به مقصد می‌رسید. شایعه بود که سروان و دونا اولیادکالیس به عمد سفرشان را طول داده‌اند تا بیشتر با هم باشند. علاوه بر این‌ها روایت اغراق شده‌ای هم وجود داشت که طبق آن می‌گفتند راهزن‌ها به آنها حمله کرده‌اند و از قیام معلوم دلاوگا جانانش را به خطر انداخته بود تا جان همسر فرماندار را نجات دهد. حقیقت واقعاً این نبود، اما خود پدرو فاگس هم هیچ‌وقت واقعیت را نفهمید. مهاجمان شش سرخپوست بودند که مصرف‌الکل آنها را تحریک کرده و موجب شده بود به کاروان

برگردیم. اما به خرجش نمی‌ره. کاسه صبر من دیگه لبریز شده، سروان دلاوگا. می‌خوام بفرستمش به نزدیک‌ترین محلی که مُبلغان مذهبی هستن تا اونجا با سرخپوست‌ها کار کنه. اون وقت می‌بینم چطور یاد می‌گیره که باید به من احترام بذاره.»

سروان پرسید: «به من اجازه می‌دید چند کلمه‌ای با همسرتون صحبت کنم، عالی جناب؟»

در طول آن پنج روز پرخشم و پر آشوب، همسر فرماندار حاضر نشده بود کسی را به حضور بپذیرد، حتی از دیدن پسر سه ساله‌اش هم امتناع کرده بود. پسرک با چشمانی پراشک‌گریه و زاری راه انداخته و پشت در اتاق مادرش روی زمین خوابیده بود و هر بار که پدرش با چوبدستی به در می‌زد آقدر وحشت‌زده می‌شد که خودش را خیس می‌کرد. تنها کسی که اجازه داشت به داخل اتاق برود دخترک سرخپوستی بود که برای او غذا می‌برد و پیشابدان را بیرون می‌آورد. به هر حال، وقتی اولالیا فهمید که آلخاندرو دلاوگا به آنجا آمده و قصد دیدن او را دارد، در عرض یک دقیقه عصبانیتش فروکش کرد. صورتش را شست، موهای بافته شده‌اش را مرتب کرد و پیراهنی ارغوانی پوشید و همه جواهراتش را دربر کرد. پدر و فاگس که می‌دید همسرش مانند روزهای خوبش با شکوه و لیخنه به آنجا وارد شده، در دل آرزو کرد که بینشان صلح و آشتی پایداری برقرار گردد، البته نمی‌خواست به این سرعت او را ببخشد؛ زنش مستحق کمی گوشمالی بود. آن شب در حین صرف شام ساده‌شان در یک اتاق غذاخوری که همانند تالار اسلحه‌ها گرفته و دلگیر بود، اولالیادکالیس و پدر و فاگس از مهمانشان خواستند که قضاوت کند و بعد چنان تهمت‌هایی به یکدیگر زدند که روح انسان را جریحه‌دار می‌کرد. آلخاندرو دلاوگا در سکوتی سخت منتظر ماند تا اینکه لحظه صرف دسر فرا رسید. شرابی که خورده بودند تا حالا دیگر تأثیرش را گذاشته بود و خشم زن و شوهر داشت فروکش می‌کرد، بنابراین سروان فرصت را مغتنم شمرد و علت آنجا آمدنش را توضیح داد. برای آنها گفت که خون اسپانیایی در رگ‌های توئیپورنیا جریان دارد. از شجاعت و هوش سرشار او گفت و البته چیزی از زیبایی او بر زبان نیاورد، بعد از فرماندار خواست که از خطای او چشم‌پوشی کند و به شهرت و آوازه‌ای که فرماندار به سبب مهربانی و گذشتش از آن برخوردار بود، اشاره کرد و درخواست کرد که او به حرمت رفتگی که با هم داشتند از توئیپورنیا بگذرد. پدر و فاگس به خواهش و تمنای بیشتری نیاز نداشت؛ پرتو سرخ رنگ لباس یقه باز اولالیا او را از خود بیخود کرده

بود و بواسطه تقاضای سروان موافقت کرد که مجازات مرگ به بیست سال حبس تغییر پیدا کند.

اولالیا حرف او را قطع کرد و گفت: «اگر این زن به زندان بیفته سرخپوست‌ها او رو مظهر ایمان قلمداد می‌کنن. بعد از این تنها اسمش هم کافی‌ه که اون‌ها رو به شورش تحریک کنه. من راه حل بهتری دارم. اول از همه، اون باید طبق فرامین الهی، غسل تعمید بشه. بعد شما بیارینش پیش من و مسئولیتش رو به عهده من بذارید. شرط می‌بندم ظرف یکسال این توئیپورنیا دخترا گرگ، این سرخپوست وحشی رو به یک بانوی مسیحی اسپانیایی تبدیل کنم. با این کار نفوذی رو که روی بقیه سرخپوست‌ها داره یکبار و برای همیشه از بین می‌بریم.»

شوهرش با مهربانی گفت: «با این کار تو هم سرگرم می‌شی و کسی رو داری که همیشه همراهت باشه.»

و همینطور شد. آلخاندرو دلاوگا مأمور شد که به سن گایریل برود و زندانی را با خود به موتتری برگرداند، با این کار به پدر مندوزا کمک می‌کرد که هرچه سریعتر از دست آن زن خلاص شود. توئیپورنیا در منطقه مذهبی حکم آتشفشانی را داشت که هر آن احتمال داشت فوران کند، چون هنوز هوای جار و جنجال در سر سرخپوست‌ها وجود داشت. توئیپورنیا به نام رچینا ماریا دالاینا کودالا غسل تعمید داده شد، اما به زودی قسمت اعظم این نام طولانی را فراموش کرده و به همان رچینا بسنده کرد. پدر مندوزا ردای ضخیمی را که نوکیشان به تن می‌کردند، به او پوشاند، نشان پا کداملی به گردن او انداخت و چون دست‌هایش بسته بود، کمکش کرد که سوار اسبش شود و سپس برایش دعای خیر کرد. به محض اینکه ساختمان‌های کم‌ارتفاع منطقه مذهبی را پشت سر گذاشتند، سروان دلاوگا دستان زندانی را باز کرد و با حالتی سرسری و عجولانه، در حالی که به آفق پیش رو اشاره داشت، به او پیشنهاد فرار داد. رچینا چند دقیقه به پیشنهاد او فکر کرد و احتمالاً به این نتیجه رسید که اگر بار دیگر او را دستگیر کنند، دیگرا گذشت و بخششی در کار نخواهد بود و به همین دلیل سرش را به نشانه مخالفت بالا برد. شاید هم دلیل مخالفتش صرفاً ترس نبود بلکه همان احساس آتشی که ذهن سروان اسپانیایی را پر کرده بود، در او هم وجود داشت. به هر حال، بدون آنکه نشانی از یاغی‌گری و سرکشی بروز دهد، به دنبال سروان به راه افتاد و این در حالی بود که دلاوگا تا جایی که می‌شد راه را طولانی کرد، زیرا تصور می‌کرد دیگر هیچ وقت او را نخواهد دید. آلخاندرو دلاوگا

یکصد خانه گلی و چوبی داشت. میکده‌ای هم آنجا وجود داشت که اتاق پشتی‌اش به منزله فروشگاه بود - یک کلیسا، یک زندان و چند خانه خشتی و سنگی با سقف سفالی هم در شهر بود که مقامات شهر در آنها زندگی می‌کردند. به رغم جمعیت کم و کمبود وجه نقد، مهاجران به مهمان‌نازی و برگزاری جشن‌های مداوم مشهور بودند. گیتار، ترامیت، ویولن و پیانو شنبه شب‌ها به راه بود و یکشنبه‌ها همه جمع می‌شدند تا فاندانگو^۱ برقصند. ورود فرماندار و همسرش بهترین بهانه بود تا آنها به پایکوبی مشغول شوند و جشنی بگیرند که از زمان بنا شدن شهر نظیرش را ندیده بودند. طاق‌های دور میدان شهر را با پرچم و گل‌های کاغذی پوشاندند، میزهای بزرگ با رومیزی‌های سفید در آنجا قرار دادند و تمام کسانی که قادر به نواختن سازی بودند، به کار گماشته شدند. از جمله دو زندانی که وقتی معلوم شد فقط می‌توانند گیتار را به صدا درآورند، از قید و بند رها شدند. پدر مندوزا و نوکیانشان چند بشکه از بهترین نوشیدنی‌شان را به همراه دو گاو و چند خوک و مرغ و اردک به آنجا آوردند تا برای مراسم آنها را ذبح کنند. مقدمات و تدارکات مراسم چندین ماه به طول انجامید و در تمام آن مدت مردم فقط و فقط درباره جشنی که در پیش بود حرف می‌زدند. زن‌ها لباس‌هایی می‌دوختند که مناسب مراسم بود و مردها دکمه‌ها و سگک‌های تیره‌ای لباسشان را برق می‌انداختند. نوازنده‌ها به تمرین موسیقی مخصوص رقصی که در مکزیکوسیتی باب بود می‌پرداختند و آشپزها مثل برده کار می‌کردند تا باشکوه‌ترین ضیافتی را ترتیب دهند که شهر تا کنون به خود دیده بود.

سروان آلخاندرو دلاوگا در مدت اقامت مهمانان مسئول امنیت و نظم عمومی بود. از لحظه‌ای که او پی‌برده بود مهمان‌ها در راه هستند، تصویر رجینا شب و روز آزارش می‌داد. نمی‌دانست در این سه سال دوری چه بر سر او آمده، چگونه در قلعه تاریک و دلگیر فرماندهی دوام آورده و آیا اصلاً او را خواهد شناخت. تردیدهای او در شب جشن از بین رفت، چون در میان مشعل‌ها و صدای ارکستر دختر جذابی را دید که لباس و شب‌کلاهی به سبک اروپاییان پوشیده بود و بلافاصله آن چشم‌های قهوه‌ای را شناخت. رجینا او را در میان جمعیت تشخیص داد و بدون اینکه لحظه‌ای درنگ کند، به طرفش رفت و با وقار و جدیت خاصی در مقابلش ایستاد. سروان که چیزی نمانده بود قلبش از جا کنده شود، تصمیم گرفت دستش را

از هر گامی که در امتداد کامینوریل برمی‌داشتند و هر شبی که زیر ستاره‌ها و به دور از هم می‌خوابیدند و هر لحظه‌ای که در کنار هم به سختی از آب رد می‌شدند، لذت می‌برد و حال آنکه در تمام این مدت با تمایلات و تصورات سرکش خود مبارزه می‌کرد. او می‌دانست که یک دلاوگای واقعی، یک فرد بااصل و نسب، یک مرد باشرافت و اصیل هرگز نمی‌تواند رؤیای زندگی با زنی دورگه را در ذهن بیوراند. اگر قبلاً امید داشت سفرش با رجینا از میان جاهای دورافتاده کالیفرنیا می‌تواند شور و اشتیاقش را فروبشاند، حالا دچار یأس و نومیدی شده بود، چرا که وقتی بناچار به مقر فرماندهی در مونتری رسیدند، همچون جوانی خام به شدت گرفتار عشق شده بود. برای آنکه بتواند از رجینا خداحافظی کند، دست به دامن شیوه و مقرراتی شد که به عنوان یک سرباز از آن پیروی می‌کرد و بعد پیش خودش به همه مقدسات سوگند یاد کرد که دیگر هیچ‌گاه برای ارتباط برقرار کردن و دیدن او تلاشی نکند.

سه سال بعد، پدرو فاگس به قولی که به همسرش داده بود عمل کرد و از سمتش بعنوان فرماندار آلتا کالیفرنیا استعفا داد تا بتواند به زندگی شهری بازگردد. قلباً از این تصمیم خوشحال بود، چون اعمال قدرت همواره کار بی‌مزد و منتی به نظر می‌رسید. آقا و خانم فاگس وسایلشان را بر پشت قاطرها و گاری‌های گاوکش بار کردند و دربار کوچکشان را گرد هم آوردند و به طرف مکزیکوسیتی، یعنی جایی که اولالیا دکالیس در آنجا مقری باشکوه و مناسب با شأن و مقام خود داشت، به راه افتادند. به ناچار در هر شهر و منطقه مذهبی که در امتداد جاده بود متوقف می‌شدند تا کمی استراحت کرده و مورد استقبال مهاجرنشین‌ها قرار بگیرند. هرچند که این زن و شوهر طبیعتی ناپایدار و دمدمی داشتند، اما مردم آنها را دوست داشتند، چون پدرو فاگس با عدالت حکومت کرده و همسرش هم به دست و دلبازی معروف بود. مهاجران اسپانیایی پابلودلوس آنجلس پول‌هایشان را با مهاجران منطقه مذهبی سن گابریل که ثروتمندترین‌های ایالت محسوب می‌شدند و تنها چند فرسنگ از شهر فاصله داشتند، روی هم گذاشتند و از مهمانان استقبالی درخور مقام و منزلت آنها به عمل آوردند. شهر، که به شیوه شهرهای مهاجرنشین اسپانیایی بنا شده بود، شکل مربعی را داشت که یک میدان در مرکز آن بود و برای هر پیشرفت و رونقی مناسب به نظر می‌رسید، البته در آن زمان کل شهر تنها چهار خیابان اصلی و تقریباً

۱. Fandango: نوعی رقص با آهنگی به همین نام. (م)

به خشیده بود به آن سر رسید: قلمرو مورد نظر از وسیع ترین و بهترین زمین های آن منطقه به شمار می رفت. آلخاندرو دلاوگا بدون ابراز هیچ گونه تقاضایی بدل به مردی ثروتمند شده بود. چند هفته بعد، وقتی مردم دیگر او را دون آلخاندرو خطاب می کردند، از ارتش سلطنتی استعفا کرد تا بطور کامل خود را وقف سر و سامان دادن به املاک جدیدش کنه. یکسال بعد هم او را به عنوان قاضی پابلودلوس آنجلس برگزیدند.

دلاوگا خانه ای بزرگ و مستحکم و ساده از خشت ساخت که سقف آن از آجر قرمز و کف آن از کاشی های سفالی کلفت بود. خانه اش را با اثاثیه سنگین و مجللی که ساخته یک نجار گالیسی بود تزئین کرد و البته در انجام این کار بیشتر به دوام و استحکام و وسایل می اندیشید تا زیبایی ظاهری آنها. موقعیت خانه بسیار مطلوب بود: در واقع نزدیک ساحل و به فاصله کوتاهی از پابلودلوس آنجلس و همچنین مقر مذهبی سن گابریل قرار داشت. این خانه بزرگ که به سبک مکزیکی بناش کرده بودند و می شد آن را یک ملک اربابی دانست، روی تپه ای واقع شده بود و چشم انداز وسیعی از ساحل و دریا پیش رویش قرار داشت. در نزدیکی آن لایه های رسوبی قبر طبیعی قرار گرفته بود که مکانی شوم به شمار می آمد. جایی که هیچ کس اشتیاقی برای رفتن به آن نداشت، چون تصور بر این بود که ارواح سرگردان مردگان در چاله های قیر آلود آن گرفتارند. در فاصله بین ساحل و ملک اربابی هزار توی پیچ در پیچ از غارها قرار داشت، مکانی که سرخپوست ها آن را مقدس می انگاشتند و همانند چاله های قیر آلود نسبت به آن هم ترس و وحشت داشتند. سرخپوست ها به نشانه احترام برای نیاکانشان به آنجا نمی رفتند، اسپانیایی ها هم از رفتن به آن امتناع می کردند زیرا خطر ریزش و سر خوردن وجود داشت و از طرفی ممکن بود در لایه های تو در توی آن گم شوند.

آلخاندرو دلاوگا چندین خانواده سرخپوست و تعدادی از گاوچران های دورگه را در عمارتش استخدام کرد، گله اش را داغ زد و با به کارگیری دام های زاد و ولد کننده ای که از مکزیکی وارد کرده بود، شروع به پرورش اسب های اصیل کرد. برای اوقات بیکاری نیز یک کارخانه کوچک صابون سازی راه انداخت، از سوی دیگر در آشپزخانه ملکش مشغول آزمایش شد تا بتواند با استفاده از بهترین شیوه گوشت آمیخته به فلفل را دودی کند. تلاش او برای این بود که بتواند گوشت خشک و البته

به سوی او دراز کرده و به رقص دعوتش کند. در حقیقت، با زبان سی زبانی از او خواستگاری کرد. البته این حرکت از پیش تعیین شده بود و بطور ناگهانی به ذهنش خطور نکرده بود؛ او سه سال به رجینا فکر کرده و عاقبت به این نتیجه رسیده بود که اگر شجره نامه بی عیب و نقصش لکه دار هم شود بهتر از این است که بدون او سر کند. می دانست که هرگز نمی تواند او را نزد خانواده اش یا مردم اسپانیا ببرد، اما هیچ کدام این ها برایش اهمیتی نداشت. او حاضر بود به خاطر رجینا در کالیفرنیا ماندگار شود و هیچ گاه این دنیای جدید را ترک نکند. رجینا نیز پیشنهاد او را پذیرفت؛ از همان روزی که سروان در سرداب نوشیدنی های پدر مندوزا از او پرستاری کرده و حیات دوباره ای به او بخشیده بود، رجینا در اعماق وجودش به او عشق ورزیده بود.

و این گونه بود که جشن آمدن فرماندار به پابلودلوس آنجلس با مراسم ازدواج سروان و بانوی عجیب و غریبی که در خدمت اولالیادکالیس بود، به اوج خود رسید و پدر مندوزا که برای پنهان کردن زخم ترسناک گوش بریده اش موهایش را تا روی شانه بلند کرده بود، مراسم را اجرا کرد و این در حالی بود که تا آخرین لحظه تلاش کرد تا سروان را از این ازدواج منصرف کند. برای او اصلاً مهم نبود که عروس یک دورگه است، خیلی از اسپانیایی ها با دختران سرخپوست ازدواج می کردند، تردید او برای این بود که تصور می کرد شخصیت اروپایی و متین رجینا تحت الشعاع توپوورنیا یا همان دختر گرگ قرار دارد. پدر و فامس شخصاً عروس را تا محراب مشایعت کرد؛ او بر این باور بود که عروس شایستگی ازدواج با سروان را دارد، زیرا به سبب اشتیاقی که اولالیا در تربیت دخترک از خود نشان داده بود، ذات درونی دخترک به تدریج تغییر کرده و حتی اولالیا هم از عصبانیت ها و آزار دادن های همسرش دست برداشته بود. از آنجا که زندگی همسرش را مدیون آلخاندرو دلاوگا بود و شایعاتی را که در این زمینه بود، باور کرده بود، به این نتیجه رسید که حالا بهترین فرصت است تا سخاوتمندی خود را نشان دهد. پس با توجه به اینکه تقسیم زمین در میان مهاجران مستعمره نشین در حیطه اختیارات او بود، با یک امضا حق مالکیت یک مزرعه و هزاران رأس گاو را به این زوج جوان بخشید. او محیط مزرعه را به هر سمتی که قلمش حرکت می کرد ادامه داد و محل آن را روی نقشه مشخص کرد و بعد که حد و حدود واقعی مزرعه مشخص شد، معلوم شد که اراضی آنها شامل محدوده وسیعی از مراتع و چراگاه ها، تپه ها، جنگل ها، رودخانه ها و سواحل است. چند روز طول می کشید تا با اسب از این سر املاکی که

می نشست همان جنگجوی رنگ و روغن زده وحشی است که چندین سال قبل به مقر مذهبی سن گابریل حمله کرده بود. او اعتقاد داشت وقتی همسرش مادر شود دست از عادات بد گذشته بر خواهد شد. اما آرزوی بچه دار شدن تا سال ۱۷۹۵ تحقق نیافت. در طول ماه‌های بارداری، رجینا از قبل هم ساکت تر و بی‌قید و بندتر شد. به بهانه راحتی بیشتر لباس نمی‌پوشید و موهایش را هم به شیوه اروپایی‌ها نمی‌بست. به همراه نوکیشی به نام آنا که پدر مندوزا از مقر مذهبی به آنجا فرستاده بود، به اقیانوس می‌رفت تا در کنار دلفین‌هایی که فاصله زیادی را طی می‌کردند تا در نزدیکی ساحل جفت‌گیری کنند، شنا کند. آنا هم مانند رجینا باردار بود، اما او شوهری نداشت و با سرسختی از فاش کردن هویت مردی که او را فریب داده بود، خودداری می‌کرد. پدر مندوزا نمی‌خواست آنا را که الگوی بدی برای نوکیشان بود در آنجا نگه دارد و از طرفی دلش راضی نمی‌شد او را از مقر مذهبی بیرون بیندازد، بنابراین به این نتیجه رسید که او را به عنوان خدمتکار تحویل خانواده دلاوگا بدهد. البته این کار بسیار خوب از آب درآمد؛ بلافاصله رجینا و آنا با هم صمیمی شدند، هر دوی آنها از اینکه کنار هم بودند رضایت داشتند، رجینا دوست و هم‌صحبت پیدا کرد و آنا تحت حمایت قرار گرفت. پیشنهاد شنا کردن با دلفین‌ها، یعنی همان موجودات مقدسی که زنجیروار شنا می‌کردند تا نظمشان را حفظ کنند و در امان بمانند را آنا مطرح کرد. آن پستانداران نرم و لطیف و عظیم‌الجثه می‌دانستند که این دو زن باردار هستند و از این رو خود را آرام به آنها می‌مالیدند تا برای وضع حمل کودکانشان به آنها قدرت و شجاعت بدهند.

هفته سوم ماه می بود که آنا و رجینا فرزندانشان را به دنیا آوردند. تولد این نوزادان با هفته معروف آتش‌سوزی که در سالنامه پابلودولوس آنجلس به عنوان مصیبت‌بارترین فاجعه شهر از آن یاد شده، مصادف شد. ساکنان شهر هر تابستان دست از کار می‌کشیدند تا به تماشای آتش‌سوزی قسمتی از جنگل بروند که بر اثر جرقه‌ای ابتدا چراگاه‌های خشک را شعله‌ور کرده و بعد به آنجا کشیده می‌شد، اما نظیر آتش‌سوزی آن ماه می را کسی به یاد نداشت. در شرایط طبیعی آتش سودمند بود، زیرا پس‌مانده‌ها را می‌سوزاند و زمین را برای رشد و نمو بهتر در فصل بهار آماده می‌کرد، اما آن سال، آنطور که پدر مندوزا می‌گفت، شعله‌ها مجازاتی بودند که خداوند به سبب گناهانی که کسی از انجامشان احساس شرمساری نمی‌کرد، بر آن منطقه مهاجرنشین نازل کرده بود. آتش در مسیر خود چندین مزرعه را سوزاند و

خوش طعمی تولید کند که چندین ماه بدون فاسد شدن و تغییر طعم دوام بیاورد. این آزمایش تمام وقتش را می‌گرفت و دود دم آتش‌فشان ماندنی به وجود می‌آورد که باد آن را به طرف دریا می‌برد و نهنگ‌ها با استشمام آن تغییر رفتار داده و دگرگون می‌شدند. طبق محاسبات اگر تعادل دقیقی میان طعم و ماندگاری گوشت برقرار می‌شد، می‌توانست محصول بدست آمده را به ارتش و همینطور به کشتی‌ها بفروشد. احساس می‌کرد کندن پوست و جدا کردن چربی از گوشت وقت زیادی را هدر می‌دهد و تازه قسمت عمده‌ای از گوشت را از بین می‌برد. به هر صورت، در همانحال که سرگرم چند برابر کردن گاوها، گوسفندها و اسب‌هایش در مزرعه بود، به مسائل شهر هم می‌پرداخت و با کشتی‌های تجاری داد و ستد می‌کرد، رجینا خودش را با نظارت بر سرخپوست‌هایی که در ملکشان مشغول کار بودند، سرگرم می‌کرد. او هیچ علاقه‌ای به زندگی اجتماعی مناطق مهاجرنشین نداشت و از طرفی با بی‌اعتنایی فراوان شایعاتی را که در مورد او بر سر زبان‌ها بود نشنیده می‌گرفت. همه مردم پشت سرش از مردم‌گریزی و رفتار خودخواهانه او، اصلی و نسب نامعلومش، اسب‌سواری سبکسرانه و لخت و عریان آبتنی کردنش در دریا حرف می‌زدند. البته از آنجا که او دست پرورده خانواده فاگس فرماندار بود، در ابتدا جامعه کوچک پابلودولوس آنجلس در صدد برآمدند که بی‌هیچ حرف و حدیثی او را به آغوش خود بپذیرند، اما رجینا از این کار شانه خالی کرد. لباس‌هایی که تحت نظارت اولیادکالیس برای او در نظر گرفته شده بود خیلی زود در گنجه آویزان‌رها شده و خوراک بیدها شد. رجینا وقتی پابرهنه راه می‌رفت و لباس زمخت نوکیشان را بر تن می‌کرد احساس راحتی بیشتری داشت. و اینگونه بود که روز به روز تغییر می‌کرد. غروب که منتظر رسیدن آلخاندرو دلاوگا می‌شد، خودش را می‌شست، موهایش را دم‌اسبی می‌بست و لباس ساده‌ای در بر می‌کرد که سیمای معصوم راهبه جوانی را به او می‌بخشید. شوهرش که عشق او کورش کرده و سخت‌گرفتار امور تجاری خود بود، از کنار حالات و نشانه‌های او که حاکی از خیانت و جدایی بود، بی‌اعتنا عبور می‌کرد. دلاوگا دوست داشت او را همیشه خوشحال ببیند و البته از ترس اینکه مبادا همسرش حقیقت را به او بگوید، هیچ‌گاه در این مورد سنوالی از او نمی‌پرسید. او رفتار مرموز همسرش را به بی‌تجربگی و عدم آشنایی یک نوعروس با زندگی نسبت می‌داد و آن را مربوط به طبیعت و فطرت ناشناخته او می‌دانست. ترجیح می‌داد به این فکر نکند که بانوی متین و موقری که با او سر میز شام

خانه‌ها و رمه‌هایی را که هیچ گریزگاهی نداشتند، از بین برد. روز یک‌شنبه باد مسیر شعله‌ها را تغییر داد و آتش در یک مایلی ملک دلاوگا متوقف شد؛ سرخپوست‌ها این اتفاق را به سبب اقبال و شگون زیاد دو نوزاد تازه متولد شده خانه می‌دانستند. اعتماد به نفسی که دلفین‌ها داده بودند هنگام وضع حمل به آنا کمک کرد، اما رجینا با مشکل مواجه شد. آنا روی زمین زانو زد و در حالی که یک دخترک آشپز تنها کمک او به حساب می‌آمد، در عرض چهار ساعت نوزادش را به دنیا آورد، اما رجینا پنجاه ساعت زجر کشید، تکه چوبی را میان دندان‌هایش فشار می‌داد و در طول این مدت با خویشتن داری درد را تحمل می‌کرد. آلخاندرو دلاوگا که مستأصل شده بود، تنها قابله پابلودولس آنجلس را فراخواند، اما قابله وقتی متوجه شد که نوزاد در رحم مادر چرخیده و رجینا تحمل چنین دردی را ندارد، به ناتوانی خود اعتراف کرد. دست آخر آلخاندرو کسی را پی پدر مندوزا فرستاد که چیزی از یک پزشک کم نداشت. پدر مندوزا از همه خدمتکارها خواست که دعا کنند، بعد آب مقدس روی رجینا ریخت و مشغول بیرون کشیدن نوزاد شد. به برکت عزم و اراده راسخش موفق شد پاهای بچه را در دست بگیرد و او را به روشنایی دنیا بیاورد، اما نباید وقت را تلف می‌کرد، بند ناف دور گردن نوزاد پیچیده و صورت او را کبود کرده بود، اما به یاری دعا و ضربه به موقعی که با کف دست به او زد توانست تنفس او را به حالت طبیعی برگرداند.

وقتی نوزاد را در آغوش پدرش می‌گذاشت، پرسید: «اسمش رو چی بذاریم؟»
 دلاوگا پاسخ داد: «آلخاندرو، مثل من و پدرم و پدر بزرگم.»
 رجینا که از فرط تب تحلیل رفته و باریکه‌ای از خونش ملافه‌ها را خیس کرده بود، میان حرف او پرید و گفت: «اسمش رو می‌ذاریم دیه‌گو.»
 «چرا دیه‌گو؟ هیچ‌کس تو خانواده دلاوگا اسمش دیه‌گو نیست.»
 رجینا جواب داد: «چون اسمش همینه.»

آلخاندرو در آن ساعت‌های طولانی زایمان زجر بسیاری کشیده بود و همه ترسش از این بود که میادا رجینا را از دست بدهد. وقتی دید که رجینا دچار خونریزی شده به این نتیجه رسید که نباید با او بحث کند. اگر او در بستر مرگ چنین اسمی را برای اولین فرزندش برگزیده بود، حتماً دلیل خوبی هم داشت، بنابراین از پدر مندوزا خواست که او را همان‌جا غسل تعمید دهد؛ نوزاد مانند مادرش ضعیف شده بود و اگر پیش از مراسم تقدیس از دنیا می‌رفت، این خطر وجود داشت که

بدون اسم و در بلا تکلیفی مرده باشد.

چند هفته طول کشید تا جراحاتی که بر اثر زایمان به رجینا وارد شده بود، بهبود یابد، در واقع درست همان موقعی که همه از بهبود او قطع امید کرده بودند، مادرش جغد سفید، پابرهنه و در حالی که بقچه گیاهان دارویی‌اش را روی شانه انداخته بود، از راه رسید. هفت سال بود که این زن حکیم دخترش را ندیده بود، یعنی از همان روزی که رجینا رهسپار جنگل شد تا جنگجویان قبایل دیگر را دور هم جمع کند. آلخاندرو حضور به موقع مادرزنش را نتیجه سیستم اطلاع‌رسانی سرخپوست‌ها می‌دانست، معمایی که سفیدپوست‌ها هرگز نمی‌توانستند به چگونگی آن پی ببرند. اگر پیغامی از قلعه فرمانداری موتتری ارسال می‌شد، دو هفته طول می‌کشید تا دو سوارکار آن را به ناخت به باجا کالیفرنیا برسانند و این در حالی بود که سرخپوست‌ها خیلی زودتر از آن باخبر شده بودند، به عبارت بهتر با استفاده از شیوه سحرآمیزشان ده روز قبل آن را دریافت کرده بودند. این موضوع هم که سر و کله جغد سفید درست موقعی که به او نیاز داشتند پیدا شده و بی‌آنکه کسی پی او برود، خیردار شده بود که باید به آنجا بیاید، تنها به همان سیستم اطلاع‌رسانی سرخپوستی برمی‌گشت. وقتی رسید، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، امور کار را به عهده گرفت. جغد سفید کمی بیشتر از چهل سال داشت، بلند قد، نیرومند و زیبا بود و به سبب کار زیاد پوستش آفتاب سوخته شده بود. صورت جوانش و چشمان عسلی‌اش که همانند چشمان دخترش بود، در خرمی از موهای دودی رنگ قرار گرفته و به خاطر رنگ همین موها بود که جغد سفید خطابش می‌کردند. بدون آنکه از کسی اجازه بگیرد داخل خانه آمد، آلخاندرو دلاوگا را که تلاش می‌کرد سر در بیاورد او کیست به کناری زد و از میان راهروهای پیچ در پیچ عمارت مستقیماً به طرف اتاق دخترش رفت و بر بالین او ایستاد. دخترش را به اسم اصلی‌اش یعنی تویپورنیا صدا زد و به زبان اجدادیشان چیزهایی گفت تا اینکه تویپورنیای در حال مرگ چشمانش را باز کرد. جغد سفید از کیسه‌اش علف‌های دارویی را که برای نجات جان او نیاز بود بیرون آورد، در ظرفی سفالی آن را روی متلی که اتاق را گرم می‌کرد جوشاند و به دخترش خورد. عطر مریم‌گلی تمام خانه را پر کرده بود.

در این میان، آنا که مثل همیشه خوش خلق بود، نوزاد رجینا را که از گرسنگی گریه می‌کرد به سینه‌اش چسباند و به او شیر داد؛ به این ترتیب دیه‌گو و برناردو،

تصمیم گرفت عادت کند که با صدای بلند دعا بخواند، پس کنار تخت پسرش زانو می‌زد و گریه کنان از خدا می‌خواست که از او مراقبت کند. رجینا بی تفاوت و در حالی که دست به سینه می‌ایستاد، از آستانه در به عجز و لابه شوهرش نگاه می‌کرد. در آن لحظات تصور می‌کرد که از او متنفر است، اما وقتی کنار هم می‌خوابیدند، بطور گذرایی از گرما و بوی هم احساس علاقه در درونشان پا می‌گرفت. صبحگاه آلخاندرو لباس می‌پوشید و به محل کارش می‌رفت، جایی که یک دختر سرخپوست قهوه داغش را به همان شکلی که دوست داشت، یعنی غلیظ و تلخ، برایش آماده می‌کرد. روز را با دیدن مباحثش و دادن دستورات لازم در مورد مزرعه آغاز می‌کرد، سپس به سراغ وظایف متعددی می‌رفت که به عنوان قاضی بر عهده‌اش بود. او و همسرش در طول روز از یکدیگر دور می‌ماندند و به کار خودشان می‌پرداختند تا اینکه غروب خورشید اعلام می‌کرد دوباره لحظه دیدار فرارسیده است. تابستان شامشان را روی ایوان و در کنار گل‌های کاغذی صرف می‌کردند و نوازندگان در تمام طول این مدت آهنگ‌های مورد علاقه‌شان را می‌نواختند. زمستان در اتاق مخصوص خیاطی غذا می‌خوردند. در اتاقی که کسی حتی یک دکمه هم در آن ندوخته بود؛ در واقع اسم این اتاق به سبب وجود یک نقاشی از زنی هلندی بود که زیر نور شمع مشغول دوخت و دوز بود. آلخاندرو غالباً تا نیمه‌شب در پابلودولوس آنجلس می‌ماند، چون یا سرگرم جشن و سرورها می‌شد و یا با دیگر دون‌ها ورق بازی می‌کرد. مجالس رقص، ورق‌بازی، موسیقی‌های شبانه و شب‌نشینی‌ها در تمام طول سال ادامه داشت. به غیر از تفریح و سرگرمی‌هایی که همه زن و مردها در آن شرکت می‌کردند، کار دیگری برای بیرون خانه نمی‌ماند. رجینا در هیچ‌کدام از این مجالس حضور پیدا نمی‌کرد؛ او منزوی و گوشه‌گیر بود و به غیر از شوهرش و پدر مندوزا به هیچ اسپانیایی دیگری اعتماد نداشت. هیچ علاقه‌ای هم نداشت که آلخاندرو را در مسافرت‌هایش همراهی کند یا به درون کشتی‌های امریکایی برود که جنس قاچاق می‌آوردند؛ او هیچ‌وقت سوار کشتی نشده و با هیچ ملوانی هم کلام نشده بود. آلخاندرو دست‌کم سالی یک بار برای تجارت به مکزیکوسیتی می‌رفت، غیبت او چندین ماه طول می‌کشید و با انبوهی از هدایا و طرح‌های جدید برمی‌گشت، اما این‌ها هم موجب نمی‌شد که همسرش تغییر رویه بدهد. رجینا همچنان به اسب‌سواری‌های طولانی مدتش می‌پرداخت و در حالی که پسرش را در کوله‌ای بر پشتش می‌گذاشت سوارکاری

یعنی بچه‌ها، زندگی‌شان را با یک شیر و در آغوش یک مادر آغاز کردند. اینگونه بود که آنها تا پایان زندگی‌شان برادر شیری محسوب می‌شدند.

وقتی جغد سفید متوجه شد دخترش می‌تواند روی پاهایش بایستد و بدون اینکه دچار حالت تهوع شود غذا بخورد، گیاهان دارویی و وسایل شخصی‌اش را دوباره توی کیسه‌اش ریخت، به دیه‌گو و بوناردو که در یک گهواره کنار هم خوابیده بودند، نگاهی انداخت و بی‌آنکه ذره‌ای اشتیاق نشان دهد و بخواهد بداند کدام‌یک از آن دو نوه اوست، بدون خداحافظی از آنجا رفت. آلخاندرو دلاوگا که حالا کاملاً احساس آرامش می‌کرد، به او نگاه می‌کرد که از آنجا دور می‌شد. از اینکه او توانسته بود رجینا را از مرگ حتمی نجات دهد سپاسگزار بود، اما بیش از آنکه سپاسگزار باشد از رفتن او خوشحال بود؛ با حضور آن زن احساس ناراحتی می‌کرد و بدتر از آن این بود که سرخپوست‌ها با حضور آن زن رفتار گستاخانه‌ای پیدا کرده بودند. صبح‌ها با صورت رنگ کرده سر کار می‌آمدند و شب‌ها مثل خوابگردها با صدای غم‌انگیز او کارینا^۱ می‌رقصیدند و بطور کلی دستوره‌های او را به گونه‌ای نادیده می‌گرفتند که انگار زبان او را نمی‌فهمیدند.

هم‌زمان با بهبود رجینا، اوضاع خانه هم به حالت عادی برگشت. قبل از آنکه بهار از راه برسد، همه به غیر از آلخاندرو دلاوگا از یاد برده بودند که زمانی رجینا تا پای مرگ هم رفته بود. بدون معاینه هم می‌شد فهمید که او دیگر نمی‌تواند بچه‌دار شود. بدون اینکه آلخاندرو پی ببرد، این موضوع بین او و همسرش فاصله انداخته و این در حالی بود که پدر علاقه شدیدی به پسرش پیدا کرده بود. او در سر رؤیای یک خانواده پر فرزند را می‌پروراند، خانواده‌ای که تمام دون‌های دیگر منطقه از آن برخوردار بودند. یکی از دوستانش سی و شش فرزند قانونی داشت و تازه این‌ها بدون احتساب بچه‌های نامشروعی بود که زحمت شمردنشان را به خود نمی‌داد. در واقع از ازدواج اولش در مکزیک بیست بچه داشت و از ازدواج دومش صاحب شانزده فرزند شده بود که پنج فرزند آخر به فواصل یکساله در آلنا کالیفرنیا به دنیا آمده بودند. وحشت از دست دادن یگانه پسرش خواب را از چشمان دلاوگا ربوده بود، چرا که خیلی از بچه‌های کوچک قبل از آنکه راه رفتن یاد بگیرند می‌مردند.

۱. ocarina نوعی ساز بادی. (م)

مادیان چابکی را که غالباً بر آن سوار می‌شد رها می‌کرد. البته خیلی سرد با او برخورد می‌کردند، چون او را از خودشان نمی‌دانستند. هیچ مزرعه‌داری قبول نمی‌کرد که نسبتی با سرخپوست‌ها داشته باشد. میراث اسپانیایی آنها پوست سفید و خون پاکی بود که در رگ‌هایشان جریان داشت. با این همه رجینا حتی سعی نمی‌کرد اصل و نسبش را پنهان کند و آنها هم نمی‌توانستند او را از این بابت ببخشند، هرچند که پدر مندوزا این خصلت او را تحسین می‌کرد. وقتی مهاجران اسپانیایی پی بردند که مادر رجینا سرخپوست است، به او پشت کردند، البته بواسطه مقام و ثروت شوهرش هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد در حضورش به او بی‌اعتنایی کند. آنها کماکان رجینا را به مهمانی‌ها و مجالس رقصشان دعوت می‌کردند و البته آسوده خاطر و مطمئن بودند که او را در آن مجالس نخواهند دید و شوهرش تنها خواهد آمد.

دلاوگا فرصت چندانی برای رسیدگی به خانواده‌اش نداشت، همه وقت او صرف رسیدگی به امور شهر و ملک شخصی‌اش و نیز فعالیت‌های تجاری می‌شد و از طرفی وظیفه رسیدگی به مناقشات مردم، که کار کمی هم نبود، بر عهده او بود. شنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها، بدون وقفه، به پابلودولوس آنجلس می‌رفت تا وظایف سیاسی‌اش را به انجام برساند، کار سنگینی که بیشتر برایش مسئولیت برانگیز بود تا رضایت‌بخش، اما جدا از حس خدمت‌گذاری حاضر نبود از این وجهه و اعتبار اجتماعی صرف‌نظر کند. او مرد طماعی نبود، از قدرتش سوءاستفاده نمی‌کرد و برخورداری از آن چیزی را برایش تغییر نمی‌داد، با این حال او فاقد بینش کافی بود. هرگز در مورد عقایدی که از نیاکانش به ارث برده بود تردید نمی‌کرد، در حالی که بعضی اوقات این عقاید با واقعیت جامعه امریکا تناسبی نداشت. آنچه برای آلخاندرو اهمیت داشت، غرور و افتخار به اصل و نسبش به‌عنوان یک کاتولیک کامل بود و اینکه همواره سرش را بالا نگه دارد. آلخاندرو نگران بود که دپه‌گو تحت تأثیر عقاید مادرش، تماس با برناردو و خدمتکاران سرخپوست، نتواند به شأن و منصبی برسد که از بدو تولد برای او در نظر گرفته بود، اما توجیه‌اش این بود که پسرک هنوز سنی ندارد و زمان زیادی برای راهنمایی او باقی است. قصد داشت به محض اینکه فرصت پیش آمد، هدایت پسرش را به عهده بگیرد تا از او یک مرد بسازد، اما همیشه این فرصت به زمان دیگری موکول می‌شد؛ درواقع مسائل مهم‌تری پیش رو داشت که ابتدا باید به آنها می‌رسید. گاهی اوقات اشتیاقی که برای حمایت از پسرش و شاد کردن او داشت، موجب می‌شد که اشک در چشمانش جمع

می‌کرد، اندک علاقه‌ای را هم که به کارهای خانه داشت از دست داده بود و این امر به آنا محول شده بود. به همان عادت قدیمی ملاقات با سرخپوست‌ها برگشته بود و حتی با سرخپوست‌هایی دیدار می‌کرد که جزو کارگزارانش نبودند، قصدش این بود که از مشکلات آنان باخبر شود و در صورت امکان به رفع آن بپردازد. در حالی که مهاجران به تقسیم اراضی ادامه می‌دادند و قبایل منطقه را تحت کنترل خود درمی‌آوردند، یک شیوه خدمت اجباری بوجود آمد که تنها تفاوتش با برده‌داری در این بود که سرخپوست‌ها هم تحت سلطه پادشاه اسپانیا قرار می‌گرفتند و به ظاهر از حق و حقوقی برخوردار می‌شدند. اما در عمل همچنان پست و بی‌ارزش بودند و در ازای غذا، مشروب، توتون و مجوز پرورش تعداد معدودی از احشام به کار می‌پرداختند. مزرعه‌دارها غالباً شامل ریش‌سفیدهای خیرخواهی بودند که بیشتر به تفریحات و لذت‌های خود علاقه نشان می‌دادند تا به زمین‌ها و کارگران مزرعه‌شان، اما گاه و بی‌گاه سر و کله مزرعه‌داری پیدا می‌شد که عصبی و بدعتی بود و آنجا بود که ایندیادا یعنی مردم سرخپوست گرسنه می‌ماندند یا بی‌رحمانه کتک می‌خورند. نوکیشان مقرر مذهبی هم حال و روز خوشی نداشتند؛ آنها از طلوع تا غروب خورشید کار می‌کردند و برای امرار معاش نیازمند برادران مذهبی بودند. آلخاندرو دلاوگا تلاش می‌کرد برای بهبود این وضع کاری صورت دهد، بنابراین نامه‌ای به اولیادکالیس نوشت، اما خود او هم وقتی با سماجت رجینا روبرو شد که از او می‌خواست بیشتر به سرخپوست‌ها برسد، ناراحت شد، چون قبلاً برای او توضیح داده بود که اگر تفاوتی بین کارگران او با کارگران مزرعه‌داران دیگر بوجود بیاید در دسر درست خواهد شد. پدر مندوزا و رجینا که در حمایت از سرخپوست‌ها اتفاق نظر داشتند؛ با هم متحد شده بودند. پدر او را به خاطر حمله به مقرر مذهبی بخشیده بود و رجینا هم از او سپاسگزار بود که دپه‌گو را به دنیا آورده است. حمایت آنها از سرخپوست‌ها با بقیه تفاوت داشت؛ پدر اختیارات قانونی داشت و رجینا همسر قاضی بود. مواقعی که رجینا برای عمل کردن و به اجرا درآوردن عدالت دست به کار می‌شد، به شیوه اسپانیایی‌ها لباس می‌پوشید، موهایش را مدل گوجه‌ای ساده می‌بست، صلیب ارغوانی رنگی روی سینه‌اش آویزان می‌کرد و از کالسکه مجللی که شوهرش به او هدیه داده بود استفاده می‌کرد و

را در اختیار داشتند، سفیدپوست‌ها به آنها احترام می‌گذاشتند، با این حال به خوبی درک می‌کرد که نباید چنین فکری را با شوهرش در میان بگذارد. به اندازه کافی ناراحتی و دلخوری میان آن دو وجود داشت و افزودن بر آن کار عاقلانه‌ای نبود. رجینا از اینکه آقدر تغییر کرده بود متعجب بود. در آینه خودش را نگاه می‌کرد، اما اثری از توپیورنیا نمی‌یافت؛ تنها زنی را می‌دید که چشمان سرد و لبان بهم فشرده‌ای داشت. نیاز به ادامه زندگی در دنیایی که برایش نامأنوس بود و لزوم دور بودن از آشوب و دردسر، او را محتاط و مرموز کرده بود؛ به ندرت با شوهرش روبرو می‌شد و ترجیح می‌داد دور از چشم او کارش را انجام دهد. آلفاندرو دلاوگا هرگز گمان نمی‌کرد او به زبان بومی خودش با دیه‌گو صحبت کند، بنابراین وقتی پدرش اولین کلماتش را به زبان سرخپوستی ادا کرد، به نحو ناخوشایندی متعجب شد. اگر می‌دانست همسرش از غیبت او برای ملاقات دیه‌گو با قبیله مادرش استفاده می‌کند، حتماً از قدرتش برای ممانعت از انجام این کار استفاده می‌کرد.

هر زمانی که رجینا به همراه دیه‌گو و برناردو به دهکده سرخپوست‌ها می‌رفت، جغد سفید، مادر بزرگ دیه‌گو، کارهایش را رها می‌کرد و خودش را کاملاً وقف آنها می‌کرد. بیماری‌های مهلک و رفتن سرخپوستان دلاوری که جذب ارتش اسپانیا می‌شدند، از نفرت این قبیله کاسته بود و تعداد خانواده‌هایی که باقی مانده بودند و روز به روز هم بدبخت‌تر می‌شدند، به زحمت به بیست خانواده می‌رسید. مادر بزرگ ذهن پسر را از قصه‌ها و افسانه‌های مردم قبیله‌اش پر می‌کرد؛ با دود علف‌های خوشبویی که در مراسم خود از آنها استفاده می‌کرد قلبشان را پاک و ظاهر می‌نمود و آنها را برای چیدن گیاهان جادویی همراهش می‌برد. به محض این که بچه‌ها توانستند روی پاهای خود بایستند و تکه چوبی را در دست بگیرند، از سرخپوست‌های دلاور قبیله خواست که فنون مبارزه را به آنها بیاموزند. جغد سفید به آنها یاد داد که چگونه با چوب نوک تیز ماهی صید کنند و به شکار حیوانات بپردازند. به هر کدامشان پوست کامل گوزنی همراه با سر و شاخ‌هایش داد تا به هنگام شکار آن را ببوشند و بتوانند بی‌سروصدا به گوزن‌ها نزدیک شوند. بدون آنکه تکان بخورند، منتظر می‌شدند تا طعمه‌شان جلوتر بیاید و بعد به طرفش تیر می‌انداختند. حضور فزاینده اسپانیایی‌ها، سرخپوست‌ها را مطیع و فرمانبردار کرده بود، اما وقتی توپیورنیا (رجینا) را در کنار خود می‌دیدند، به یاد نبرد افتخارآمیزی که او رهبری کرده بود می‌افتادند و

شود. علاقه زیادی که به پدرش داشت خودش را هم متعجب کرده بود؛ عشقی که همانند خنجری فرورفته در قلبش بود. نقشه‌های زیادی برای او داشت، پسرک باید به یک مسیحی شجاع و معتقد بدل می‌شد و مثل تمام مردان خانواده دلاوگا به پادشاه وفادار می‌ماند و از همه قوم و خویش‌هایش ثروتمندتر می‌شد؛ او باید مالک زمین‌های حاصلخیز و وسیعی می‌شد که آب فراوانی داشت و از آب و هوایی معتدل برخوردار بود، جایی که طبیعت آن سرشار از نعمت و زندگی در آن شیرین و دلپذیر بود، و از زمین‌های خشک و بی‌آب و علفی که اجدادش در اسپانیا داشتند، کاملاً متفاوت بود. باید گله‌های گاو و گوسفند و خوک او از شاه سلیمان هم بیشتر می‌شد؛ باید بهترین گاوهای نر و زیباترین اسب‌های عربی را پرورش می‌داد؛ او باید بانفوذترین مرد آلتا کالیفرنیا می‌شد؛ اصلاً باید حکمران می‌شد. اما همه این‌ها مربوط به آینده بود. اول باید بزرگ می‌شد و به دانشگاه یا مدرسه نظامی اسپانیا می‌رفت. دلاوگا پیش‌بینی می‌کرد تا زمانی که دیه‌گو برای سفر به اسپانیا آماده شود، وضعیت اروپا نیز بهتر خواهد شد. از آنجا که این قاره کهن هیچ‌وقت روی صلح و آرامش را به خود ندیده بود، انتظار دست یافتن به صلح و آرامش خواسته زیادی بود، اما این امیدواری وجود داشت که سران کشورها با هم به توافق برسند. اخباری که از اروپا می‌رسید حاکی از وضعیت مصیبت‌بار آنجا بود. آلفاندرو آرزوهایی را که برای دیه‌گو داشت با رجینا در میان می‌گذاشت، اما رجینا مثل او بلندپروازی نمی‌کرد و به مسائل و مشکلاتی که آنسوی اقیانوس وجود داشت، اهمیتی نمی‌داد. رجینا نمی‌توانست به دنیایی فکر کند که فاصله زیاد آن به او اجازه ندهد سوار بر اسب به آنجا برود، پس در مورد اتفاقاتی که در فرانسه در شرف وقوع بود هم هیچ‌گونه احساس نگرانی نداشت. شوهرش به او گفته بود که در سال ۱۷۹۳، یعنی دقیقاً همان سالی که با هم ازدواج کرده بودند، شاه لوئیس شانزدهم را پیش چشم جماعتی که فریاد انتقام‌طلبی و خونخواهی سر داده بودند، گردن زده‌اند. خوزه دیاز، یکی از دوستان آلفاندرو که ناخدا ای کشتی بود، نمونه کوچکی از یک گیوتین را به او هدیه داده بود، یک اسباب‌بازی ترسناک که آلفاندرو با آن فیلتر سیگارهایش را می‌پرید، اما ناخواسته پی برده بود که در فرانسه چگونه سر از بدن نجیب‌زادگان جدا می‌شود، به نظر آلفاندرو این الگوی خشونت‌آمیز می‌توانست اروپا را در هرج و مرج کامل فرو برد. گیوتین کوچک اندیشه و سوسه‌انگیزی در رجینا پدید آورده بود، زیرا او به این فکر می‌کرد که اگر سرخپوست‌ها چنین چیزی

دیه‌گو و برناردو از آن روز به بعد خودشان به جستجو در غارها می‌رفتند. قبل از به خاطر سپردن تقوش سنگی که مادر بزرگ برای پیدا کردن مسیر به آنها آموخته بود، برای علامت‌گذاری مسیر از سنگ‌ریزه استفاده می‌کردند. برای خود مراسمی را سرهم می‌کردند که الهام گرفته از چیزهایی بود که در قبیله دیده و شنیده بودند و همین‌طور قصه‌هایی که جغد سفید برایشان تعریف کرده بود. از روح بزرگ سرخپوست‌ها و از خدای پدر مندوزا خواستند که به آنها اجازه دهد به اوکاهو برسند، اما هیچ‌وقت نتوانستند شعله‌هایی را که زبانه می‌کشیدند و در هوا پیچ و تاب می‌خوردند، ببینند. به هر حال، کنجکاوی آنها موجب شد یک دالان طبیعی را در دل غارها کشف کنند. چند تخته سنگ را مانند یک چرخ جادویی بر روی زمین گذاشته بودند و مثل مادر بزرگ سی و شش سنگ را دایره وار کنار هم چیده و سنگی را در مرکز آن قرار داده بودند، چهار مسیر مستقیم از این دایره خارج می‌شد. وقتی سنگ گردی را برداشتند تا در مرکز دایره قرار دهند، چند سنگ دیگر جا به جا شد و راه کوچکی پیش رویشان پدید آمد. دیه‌گو لاغرتر و چابک‌تر بود، به درون آن خزید و تونلی پیدا کرد که می‌توانست به راحتی در آن بایستد. پسرها شمع و بیل و کلنگ آوردند و چند هفته مشغول باز کردن راهی شدند که کشف کرده بودند. یک روز نوک کلنگ برناردو حفره کوچکی بوجود آورد که به نور می‌رسید؛ با خوشحالی فهمیدند که دقیقاً پشت شومینه بزرگ اتاق مهمانخانه ملک دلاوگا رسیده‌اند. صدای غم‌انگیز زنگ ساعت پدر بزرگ به آنها خوشامد گفت. چند سال بعد دریافتند که رجینا محل قرارگیری خانه را درست طوری انتخاب کرده که نزدیک غارهای مقدس باشد.

بعد از این کشف مهم، دیه‌گو و برناردو تصمیم گرفتند تونل را با تخته چوب و تخته سنگ محکم کنند، زیرا ممکن بود دیواره‌های رُسی آن فرو بریزد، یک در مخفی هم در میان آجرهای شومینه باز کردند تا بتوانند آن غارها را به خانه وصل کنند. کف شومینه خانه آقدر وسیع، عمیق و بلند بود که یک گاو می‌توانست به راحتی در آن بایستد، در واقع شومینه در شأن آن اتاق بزرگ بود. اتاقی که هیچ‌وقت برای پذیرایی مهمان‌ها از آن استفاده نمی‌کردند، اما بعضی مواقع جلسات سیاسی آلخاندرو دلاوگا در آن تشکیل می‌شد. میلمان زمخت و زهوار دررفته اتاق که مثل سایر وسایل خانه بود، طوری کنار دیوارها چیده شده بود که انگار آنها را در یک نجاری برای فروش چیده بودند، روی آنها پراز گرد و خاک بود و بوی مساندگی

خونشان به جوش می‌آمد. احترام آمیخته به ترسی که برای رجینا قائل بودند حالا جای خودش را به محبت و علاقه‌ای داده بود که نسبت به دیه‌گو و برناردو داشتند. در واقع با این دو پسر مثل بچه‌های خودشان رفتار می‌کردند.

جغد سفید پسرها را برای کاوش به غارهایی برد که نزدیک املاک دلاوگا قرار گرفته بودند. به آنها آموخت که چگونه از نشانه‌هایی که هزاران سال پیش روی دیوارها حک شده بود سر در بیاورند و از آن به‌عنوان راهنما استفاده کنند. برایشان توضیح داد که غارها به هفت قسمت مقدس تقسیم شده و نقطه آغازین سفری معنوی بوده‌اند و به همین علت در زمان‌های کهن تازه‌واردانی که می‌خواستند به عمق درونشان پی ببرند به جستجوی غارها می‌پرداخته‌اند، در واقع عمق درون انسان با اعماق زمین شباهت داشت و این همان جایی بود که زندگی از آن نشأت می‌گرفت. مادر بزرگ برایشان گفت که وقتی به این آگاهی برسند، شعله‌ای روشنگر از اعماق زبانه می‌کشد و مدتی در هوا پیچ و تاب می‌خورد و با روشنایی و گرمای خود جستجوگران تازه‌وارد را تطهیر می‌سازد. برای آنها توضیح داد که غارها معابدی طبیعی هستند و نیروی برتری آنها را محافظت می‌کند، و به همین دلیل باید با نیت خوب و نیکو پا به آن بگذارند. به آنها گفت: «کسی که با فکرهای بد و شیطانی وارد اونجا بشه بلعیده می‌شه و غار بعد از مدتی استخوان‌هاش رو به بیرون تفت می‌کنه.» این راهم به گفته‌هایش اضافه کرد که اگر همانطوری که روح بزرگ فرمان داده، به دیگران کمک کنید، فضایی در جسم شما باز می‌شود و آماده دریافت نعمت و موهبت خواهید شد و این کار تنها راه آماده شدن برای رسیدن به اوکاهو^۱ است.

جغد سفید به آنها گفت: «قبل از اینکه سفیدپوست‌ها به اینجا بیان، ما به اون غارها می‌رفتیم تا تناسب و هماهنگی پیدا کنیم و بتونیم به اوکاهو برسیم، اما حالا دیگه کسی اونجا نمی‌ره.»

دیه‌گو پرسید: «اوکاهو چیه؟»

«پنج نیکی اصلی: شرافت، عدالت، عزت، منزلت و شهامت.»

«مادر بزرگ، من همه اون‌ها رو می‌خوام.»

جغد سفید با لحن خشکی جواب داد: «باید بدون این‌که گریه‌ت دریاد، آزمایش‌های زیادی رو با موفقیت پشت سر بذاری.»

افسردگی شدیدی شد؛ پس از این همه مدت بالاخره فهمید که چقدر دلش برای شوهر خپلش تنگ می‌شود. می‌دانست که هیچ‌کس نمی‌تواند جای آن مرد شگفت‌آور که شکارچی خرس، سربازی بزرگ و تنها مردی بود که در برابری او محکم می‌ایستاد را برایش پر کند. علاقه‌ای که قبلاً هرگز آن را احساس نکرده بود زمانی سر برآورد که شوهرش را در تابوت دید و مثل کسی که به بیماری مهلکی دچار شده باشد، او را از پا انداخت، سال‌های باقیمانده عمرش مرور خاطراتی بود که هرگز دست از سرش بر نمی‌داشتند و هر چقدر که می‌گذشت واضح‌تر و شفاف‌تر هم می‌شدند. سرانجام، در حالی که دیگر از گریه کردن خسته شده بود، به توصیه دوستانش و همینطور کشیش اعتراف پذیرش عمل کرد و به بارسلونا برگشت، به شهری که در آن به دنیا آمده بود و می‌توانست به پشتوانه شروتش و خانواده قدرتمندش زندگی بهتری را شروع کند. گاهی اوقات به یاد رجینا می‌افتاد، در واقع او را دست‌پرونده خودش می‌دانست و از این رو بر کاهن‌های مرغوب مصری که مهور به نشان خانوادگی و اشرافی او بود، نامه‌هایی برایش می‌نوشت. بواسطه یکی از همان نامه‌ها بود که پی بردند پسر فاگس بر اثر طاعون مرده و اولالیسا را دلشکسته‌تر و غمگین‌تر کرده است.

آن دو صندوق کاملاً شکسته و از ریخت افتاده بودند؛ نزدیک به یک سال قبل از بارسلونا خارج شده و در کشتی‌های متفاوت، دریا‌های زیادی را پشت سر گذاشته بودند تا به پابلودولس آنجلس برسند. یکی از صندوق‌ها مملو از لباس‌های زیبا، کفش‌های پاشنه بلند، کلاه‌های پردار و زینت‌آلاتی بود که رجینا به ندرت فرصت پوشیدنشان را پیدا می‌کرد. صندوق دیگر برای آلخاندرو دلاوگا بود. یک شنل خط ابریشمی با دکمه‌های تفره‌ای که از شهر تولدو بود، به همراه چند بطری از بهترین کنیاک‌های اسپانیایی، یک مجموعه از تپانچه‌های دسته‌صافی مخصوص دوئل، یک شمشیر ایتالیایی و کتاب استاد مانوئل اسکالانتیه به نام رساله شمشیری بر شمشیربازی و دوئل محتویات آن را تشکیل می‌داد. همانطور که در صفحه نخست کتاب آمده بود، این کتاب خلاصه‌ای از کاربردی‌ترین دستورالعمل‌هایی بود که با اجرای آن به یقین کسی به وقت ضرورت و برای دفاع از حیثیت و شرافتش لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد و یا شمشیر اسپانیایی یا شمشیر ایه^۱ به پا می‌خواست. اولالیادکالیس

۱. epee: نوعی شمشیر. (م)

می‌داد. مهم‌ترین چیز این اتاق نقاشی رنگ و روغن بزرگی از سن آنتونی بود، یک تابلو باریک، قدیمی و کهنه که پر از لک و خال بود و در زمره وسایلی قرار می‌گرفت که برای جلوگیری از وسوسه‌های شیطان در یگان مخصوص اسپانیا از آن استفاده می‌کردند و در کالیفرنیا هم طرفداران زیادی داشت. در قسمت باشکوهی از این اتاق، زلم‌زیمبو دفتر آلخاندرو به‌عنوان قاضی مشخص بود، دفتری که ارباب خانه از آن برای رسیدگی به وظایف رسمی‌اش استفاده می‌کرد. این وظایف از امور مهمی چون ایجاد خیابان تا مسائل پیش پا افتاده‌ای مثل اجازه آوازخوانی در شب را شامل می‌شد؛ به هر حال این کار هم به مجوز نیاز داشت چون اگر قرار بود اوضاع به میل عاشقان بی‌قرار پیش رود، دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست خواب راحتی داشته باشد. بر بالای میز بزرگی که از چوب سدر بود فانوس فلزی بزرگی از سقف آویزان شده بود که هم‌اندازه چرخ یک گاری بود؛ صد و پنجاه شمع این فانوس را مزین کرده و البته هیچ‌وقت هم روشن نبودند، چون کسی جرأت نمی‌کرد این چلچراغ عجیب و غریب را پایین بیاورد تا بتواند شمع‌ها را روشن کند. در معدود دفعاتی که کسی به این اتاق می‌آمد با چراغ نفتی آن را روشن می‌کردند. با وجود اینکه همیشه کنده‌های درشت چوب مهیا بود، اما هیچ‌وقت شومینه را روشن نمی‌کردند. دیه‌گو و بوناردو عادت کرده بودند وقتی از ساحل برمی‌گردند از بین غارها میان‌بر بزنند و مثل اشباح در گودال تاریک شومینه ظاهر شوند. با صداقت و جدیت کودکانی که غرق بازی هستند، هر دو قسم خوردند که این راز را با کسی در میان نگذارند. به جغد سفید هم قول دادند که فقط برای مقاصد خوب و نیکو وارد غارها شوند و به خاطر بازی‌های بچه‌گانه به آنجا نروند، در نظر آنها همه کارهایی که انجام می‌دادند بخشی از تمرین‌هایی بود که برای رسیدن به اوکاهو به کار می‌یستند.

کم و بیش در همان زمانی که جغد سفید در حال پرورش دادن علقه‌های فطری بچه‌ها بود، آلخاندرو دلاوگا نیز به دیه‌گو آموزش می‌داد تا از او یک مرد بااصل و نسب بسازد. در آن سال دو صندوق از اروپا رسید که هدایای اولالیادکالیس برای آلخاندرو بود. شوهرش پدرو فاگس، فرماندار سابق در پی خشم و عصبانیت بیش از حد در مکزیکوسیتی از پا درآمده بود. فاگس به هنگام یکی از دعوایی که با همسرش داشت، مثل کیسه‌ای جلو پای او ولو شده بود و پس از آن بود که دستگاه گوارش اولالیسا برای همیشه دچار مشکل شد، زیرا خود را مسبب مرگ شوهرش می‌دانست. اولالیسا بعد از یک عمر مشاجره با او، وقتی فهمید که بیوه شده، دچار

پسرش داشت. در قبیله او هیچ‌کس به خاطر اصل و نسبش بر دیگری برتری نداشت و ملاک برتری فقط هوش و شجاعت بود و رجینا عقیده داشت برای آنکه پی ببرند کدام‌یک از دو پسر شجاع‌تر و یا باهوش‌تر است، هنوز خیلی زود است.

دیه‌گو و برناردو فقط موقع خواب از هم جدا می‌شدند و هر کدام به اتاق مادر خودشان می‌رفتند. هر دوی آنها را یک سگ گاز گرفت، زنبورهای یک کندو آنها را نیش زدند و هم‌زمان با هم سرخک گرفتند. وقتی یکیشان کار شیطنت‌آمیزی می‌کرد، کسی به خودش زحمت نمی‌داد که بداند مقصر کدامشان است؛ هر دوشان را دولا می‌کردند و با ترکه به پشتشان می‌زدند، آنها هم پی‌آنکه اعتراضی نکنند، طوری مجازاتشان را می‌پذیرفتند که انگار آن را کاملاً حقشان می‌دانستند. به غیر از **آلخاندرو دلاوگا** همه آن دو را برادر می‌دانستند، دلیلش هم فقط این نبود که نمی‌شد از هم تشخیصشان داد، بلکه در نگاه اول درست مثل هم به نظر می‌رسیدند. پوست جفتشان به یک اندازه آفتاب سوخته بود، آنا شلوارهای نخی مشابهی برای هر دوشان دوخته بود و رجینا موی هر دوشان را مدل سرخپوستی اصلاح کرده بود. بیننده باید خیلی دقت می‌کرد تا بفهمد **برناردو** چهره اصیل سرخپوستی دارد، در حالی که **دیه‌گو** قد بلند و خوش‌هیكل بود و چشمانش مثل چشمان مادر رنگ قهوه‌ای روشن داشت. در چند سال بعدی، از راهنمایی‌های بی‌عیب و نقص کتاب استاد اسکالاته نحوه استفاده درست از شمشیر، اسب‌سواری بدون زین، شیوه به کار بردن کمند و شلاق و همچنین آویزان شدن خفاش‌وار از لبه بام خانه را آموختند. سرخپوست‌ها به آنها یاد دادند که چگونه داخل آب بروند و از میان سنگ‌ها صدف دریابورند، چگونه طعمه‌شان را چندین روز تعقیب کنند تا بتوانند آن را شکار کنند، چطور تیر و کمان خوب بسازند و بدون گله و شکایت درد و خستگی را تحمل کنند.

آلخاندرو دلاوگا به هر کدامشان کمندی داد و هنگام جمع‌آوری و داغ زدن گاو‌ها آنها را با خود برد تا کمک کنند. این تنها کار بدنی مناسب برای یک اشرافزاده بود، چون جنبه تفریحی آن بیشتر از جنبه کاریش بود. همه دون‌های منطقه پسر‌ها، گاوچران‌ها و سرخپوستان‌شان را همراهشان آورده بودند. گاو‌ها را یکجا جمع می‌کردند، آنها را از هم جدا می‌کردند و بر بدنشان داغ می‌زدند و برای ممانعت از سردرگمی و دام‌زدی فهرستی از آنها تهیه می‌کردند. در همان زمان فصل سلاخی گاو‌ها هم فرارسیده بود، پس از کندن پوست گاو‌های پرواری، پوست‌ها را لوله

هدیه‌ای بهتر از این نمی‌توانست بفرستند. از آخرین باری که **آلخاندرو دلاوگا** شمشیر به دست گرفته بود، سال‌ها می‌گذشت، اما به لطف این کتاب راهنما توانست معلوماتش را از نو به یاد بیاورد و مشغول آموزش شمشیربازی به پسری شود که هنوز نمی‌توانست دماغش را بالا بکشد. یک شمشیر کوچک، یک جلیقه پنبه‌دوزی شده و یک نقاب برای **دیه‌گو** سفارش داد و از آن زمان او را عادت داد که چند ساعت در روز به تمرین بپردازد. **دیه‌گو** همان استعداد‌های ذاتی را که در فعالیت‌های ورزشی نشان می‌داد در شمشیربازی هم از خود بروز داد، اما زیاد این کار را جدی نمی‌گرفت و به رغم اینکه پدرش از او می‌خواست به آن اهمیت بدهد، شمشیربازی را هم در زمره بازی‌های متعددی به‌شمار می‌آورد که او و **برناردو** به آن می‌پرداختند. رفاقت سفت و سختی که بین این دو پسر بود، **آلخاندرو دلاوگا** را نگران می‌کرد. در حقیقت آن را نقطه ضعف شخصیتی پسرش می‌دانست، پسری که حالا به قدری بزرگ شده بود که بتواند نقشی را که تقدیرش رقم زده بود بر عهده بگیرد. **دلاوگا** **برناردو** را دوست داشت و بیشتر از دیگر خدمتکاران سرخپوست به او محبت می‌کرد، به هر حال به دنیا آمدنش را دیده بود، اما نمی‌توانست فاصله طبقاتی را نادیده بگیرد. او اعتقاد داشت فاصله طبقاتی را خداوند خودش بوجود آورده و هدفش از این کار فقط و فقط این بوده که هرج و مرج جهان را فرا نگیرد. نمونه این هرج و مرج هم فرانسه‌ای بود که در پی آن انقلاب نفرت‌انگیز همه چیزش زیر و رو شده بود. هیچ‌کس در آن کشور هویتش را نمی‌دانست و قدرت همانند سکه‌ای دست به دست می‌شد. **آلخاندرو** دعا می‌کرد هرگز چنین اتفاقی برای اسپانیا نیفتد. هرچند که چند فرمانروای بی‌کفایت داشتند حکومت را به جایی سوق می‌دادند که فروپاشی‌اش حتمی بود، اما **آلخاندرو** هیچ‌وقت مشروعیت و حقانیت مقدس حکومت سلطنتی را زیر سؤال نبرده بود، درست مثل همان نظام طبقاتی که در آن رشد کرده بود یا برتری مطلق نژادش، ملتش و مذهبش که هرگز در مورد آن تردیدی نشان نداده بود. **دیه‌گو** و **برناردو** مادرزاد با هم تفاوت داشتند، آنها هرگز نمی‌توانستند با هم برابر باشند و **آلخاندرو** عقیده داشت هرچه زودتر آنها به این حقیقت پی ببرند، در آینده با مشکلات کمتری مواجه خواهند شد. لازم نبود چنین چیزی را توی کله **برناردو**یی فرو کنند که همین حالا هم آن را می‌دانست، اما وقتی **آلخاندرو** چنین چیزی را مطرح می‌کرد، اشک در چشمان **دیه‌گو** جمع می‌شد. رجینا دور از چشم شوهرش که در پی اهداف اخلاقی‌اش بود، با **برناردو** دقیقاً همان رفتاری را داشت که با

در این کار جشن بگیرند. فقیر و ثروتمند، سفیدپوست و سرخپوست، جوان‌ها و معذور سالخوردگانی که در منطقه مهاجرنشین اقامت داشتند، همه به جشن و پایکوبی ای مشغول می‌شدند که چندین روز به طول می‌انجامید. انبوهی از غذاها و نوشیدنی‌ها مهیا بود؛ زوج‌ها با موسیقی مکزیک‌ای آهنگ می‌رقصیدند تا از نفس می‌افتادند؛ مردم بر سر مسابقات مشت‌اندازی، جنگ موش‌ها، خروس‌ها، سگ‌ها و نبرد خرس و گاو نر شرط‌بندی می‌کردند و ممکن بود در یک شب تمام آنچه را که از مراسم گردآوری گاو‌ها بدست آورده بودند، به راحتی ببازند. روز سوم، جشن با مراسم عشای ربانی پدر هندوزا که با شلاق درشک‌رانی سردان سیاه‌مست را از کلیسا بیرون می‌کرد، به پایان می‌رسید، او تفنگ به دست، کسانی را که نوکیشان جوانش را فریب داده بودند مجبور به ازدواج با آنها می‌کرد؛ زیرا طبق محاسبه او، درست نه ماه بعد از هر جشنی که پس از گردآوری و داغ زدن گاو‌ها انجام می‌شد، تعداد شرم‌آوری نوزاد بی‌پدر به دنیا می‌آمد.

یکسال که خشکسالی شده بود، مزرعه‌دارها مجبور شدند اسب‌های وحشی را سر به نیست کنند تا برای احشام خود چراگاه کافی داشته باشند. دپه‌گو همراه گاوچران‌ها با اسب می‌رفت اما برای اولین بار بوناردو او را همراهی نمی‌کرد؛ او می‌دانست که آنها برای چه کاری می‌روند و از رفتن با آنها امتناع می‌کرد زیرا طاقت دیدن آن صحنه‌ها را نداشت. اسب‌سوارها گله‌های اسب را محاصره کرده و با استفاده از باروت و سگ‌هایشان آنها را وحشت‌زده می‌کردند و چهار نعل به طرف پرتگاه‌ها می‌کشاندند و موجب می‌شدند اسب‌ها رام کنند و کنترلشان را از دست بدهند. اسب‌ها به پریدن وادار می‌شدند و به قعر دره سقوط می‌کردند، روی یکدیگر می‌افتادند و پا و گردنشان خرد می‌شد. آنهایی که خوش شانس بودند جا در جا می‌مردند، در حالی که بقیه چندین روز در میان خیل مگس‌ها و بوی تعفن لاشه‌هایی که خرس‌ها و لاشخورها را به آنجا می‌کشاند، دست و پا می‌زدند.

دپه‌گو دو بار در هفته به منطقه مذهبی سن گابریل می‌رفت تا از پدر هندوزا مقدمات یک آموزش مناسب را بیاموزد. بوناردو همیشه همراه او می‌رفت و پدر هندوزا که اعتقاد داشت سرخپوست‌ها نیاز به اینگونه آموزش‌های مفصل ندارند، و حتی آن را خطرناک می‌دانست، سرانجام به بوناردو هم اجازه داد که سر درس او حاضر شود، به عقیده او این آموزش‌ها سرخپوست‌ها را گستاخ و پررو می‌کرد. بوناردو حضور

می‌کردند، گوشت‌ها را نمک سود و چربی آن را جداگانه آب می‌کردند. ناوادورها^۱، یعنی همان سوارکاران افسانه‌ای که قادر بودند وقتی با سرعت تمام می‌تاختند بوسیله فرو کردن خنجر در پشت گردن گاو آن را از پا در بیاورند، سلاطین این میدان به حساب می‌آمدند و برای انجام چنین کاری از یکسال قبل قرارداد می‌بستند. آنها از مکزیک و از چمن‌زارهای امریکا می‌آمدند و اسب‌های دست‌آموز و خنجرهای دولبه‌شان را همراهشان می‌آوردند. به محض اینکه یک گاو پروازی از پا درمی‌آمد، پلادورها^۲ یا همان سلاخ‌ها به طرفش هجوم می‌بردند و در عرض چند دقیقه آن را بطور کامل پوست می‌کنند و بعد نوبت تازاجروها^۳ می‌رسید که وظیفه آنها قصابی گوشت بود، بعد از آن‌ها هم زنان سرخپوست پیش می‌آمدند تا آنها هم کار کوچکی انجام داده باشند، زنان سرخپوست پیه را جدا می‌کردند، آن را در ظروف بزرگی آب می‌کردند و بعد در مشک‌هایی که از آبدان، روده یا پوست‌های کوچک خورده بود، از آن نگهداری می‌کردند. دباغی پوست و پریدن و دور ریختن قسمت‌های خراب شده با چاقوهای تیز هم بر عهده زن‌ها بود که مجبور بودند برای انجام این کار ساعت‌ها یکجا زانو بزنند. بوی خون گله را از خود بیخود می‌کرد و اسب‌ها را آزار می‌داد، هر بار که این مراسم انجام می‌شد یکی از دو نفر از گاوچران‌ها زیر دست و پا لگدمال می‌شدند و یا طوری از گاو‌ها شاخ می‌خوردند که به حال مرگ درمی‌آمدند. گول بی‌شاخ و دم‌ی که از سرهای جدا شده گاو‌ها درست می‌شد، صدای ناله‌ها و نفس‌نفس زدن‌ها و جهنمی که از خاک به پا می‌شد، صحنه‌ای دیدنی پدید می‌آورد؛ گاوچران‌هایی که کلاه مکزیک‌ای سفید بر سر داشتند و به اسب‌هایشان چسبیده بودند، سوت‌کننده‌هایی که دور سرشان می‌چرخاندند و برق چاقو‌هایی که پر شالشان گذاشته بودند، منظره‌ای بوجود می‌آورد که تحسین‌برانگیز بود؛ غرش گله‌ای که زمین را به لرزه درمی‌آورد، فریاد خشمگین مردان، صدای شیبه اسب‌ها و پارس سگ‌ها، صداهایی بودند که هرگز از یاد نمی‌رفتند؛ و بوها، بخاری که از پوست اسب‌های کف به دهان آورده بلند می‌شد، بوی تند بدن گاوچران‌ها و گرمای آزاردهنده و بوی مرموز زنان سرخپوست تا ابد در ذهن انسان باقی می‌ماند.

در پایان مراسم جمع‌آوری گاو‌ها، همه به شهر می‌رفتند تا به مناسبت موقیبت

1. Nuqueadores

2. Peladores

3. Tazajeros

ذهن دیه‌گو را نداشت و همیشه از او عقب می‌ماند، اما کله‌شق و سرسخت بود و شب‌ها تا خاموش شدن شمع بیدار می‌ماند تا چیزی از او کم نداشت باشد. بوناردو طبیعی تودار و آرام داشت که با ذات شاد و ناآرام دیه‌گو متفاوت بود. او با وفاداری کامل دیه‌گو را در تمام شیظنت‌ها پیش همراهی می‌کرد و بدون کوچکترین اعتراضی تنبیه و مجازاتی را که به خاطر کارهای دیه‌گو، وند او بود، به جان می‌خرید. بوناردو از موقعی که راه رفتن را یاد گرفته بود، نقش حامی دیه‌گو را داشت و اعتقاد داشت سرنوشت دیه‌گو همانند جنگجویان دلاور افسانه‌های جغد سفید برای انجام کارهای بزرگ رقم خورده است.

دیه‌گو که ساکت بودن و در خانه ماندن را شکنجه می‌دانست، همیشه در این فکر بود که از کلاس درس پدر مندوزا فرار کند تا در هوای آزاد به موضوعات مورد علاقه‌اش بپردازد. او به همان اندازه نیرو و صرف بازی می‌کرد که بوناردو صرف مطالعه می‌نمود. درس‌ها را از یک گوش می‌شنید و پیش از آنکه از گوش دیگری خارج شوند، آنها را حفظ می‌کرد. چنان با زیرکی دروغ سرهم می‌کرد که پدر مندوزا را فریب می‌داد، اما به هر حال مجبور بود آن درس‌ها را کلمه به کلمه به بوناردو بیاموزد و بواسطه همین تکرار بود که خودش هم آنها را یاد می‌گرفت. بعد از کلی بحث و گفتگو با هم به توافق رسیده بودند که او به بوناردو درس بدهد و بوناردو در عوض این کار، کمنداندازی، شلاق‌زنی و شمشیربازی با او تمرین کند. یک روز بعد از اینکه دیه‌گو ساعت‌ها به تکرار چند عبارت لاتینی مشغول بود، با ناراحتی گفت: «نمی‌دونم چرا باید آنقدر تلاش کنیم تا چیزهایی رو یاد بگیریم که هیچ‌وقت به دردمون نمی‌خوره.»

بوناردو جواب داد: «دیر یا زود همه این‌ها به دردت می‌خوره، مثل شمشیربازی. خود من احتمالاً هیچ‌وقت وارد سواره‌نظام نمی‌شم، اما یاد گرفتن شمشیربازی برای من هم مفیده.»

به غیر از مبلغین مذهبی، تعداد کمی از مردم آلنا کالیفرنیا خواندن و نوشتن بلد بودند؛ در واقع آنها آدم‌های خشنی بودند که تقریباً همه‌شان از دشت و صحرا به آنجا آمده بودند، اما به هر حال مایه‌هایی از فرهنگ در وجودشان به چشم می‌خورد. هیچ کتابی در آنجا پیدا نمی‌شد و در معدود دفعاتی که نامه‌ای می‌آمد، اینگونه تصور می‌کردند که خبر بدی رسیده است، بنابراین گیرنده نامه هیچ عجله‌ای به خرج نمی‌داد که نامه را پیش یکی از کشیش‌ها ببرد و از او بخواهد که آن را برایش

بخواند. با این همه، آلخاندر و دلاوگا به آموزش علاقه زیادی داشت و سال‌ها بود که تلاش می‌کرد معلمی را از مکزیکیوسیتی به آنجا بسپارد. در آن زمان پابلودولوس آنجلس از آن شهری که تنها چهار خیابان داشت در آمده و چنان رشد کرده بود که منزلگاه مسافران به حساب می‌آمد، ملوانان کشتی‌های تجاری به آنجا می‌آمدند تا در سواحلش استراحت کنند و اینگونه بود که پابلودولوس آنجلس به مرکز تجاری منطقه تبدیل شده بود. موتتری که حکم پایتخت را داشت، بسیار از آنجا دور بود، بنابراین بیشتر مسائل حکومتی در پابلودولوس آنجلس مطرح می‌شد. بجز مقامات و افسران نظامی که دارای شأن و مقام والایی بودند، به سایر کسانی که محترم شمرده می‌شدند لقب خاصی داده بودند تا به این وسیله آنها را از سرخپوست‌ها و خدمتکارها متمایز کنند. اسپانیایی‌های اصیل طبقه اجتماعی مجزایی را تشکیل می‌دادند. حالا این شهر دارای یک میدان گاوپازی و یک عشر تکده کاملاً جدید بود که سه دختر نیمه‌مکزیکی معلوم‌الحال و یک دورگه سیاه و سفید پانامایی که موهای پریشنی داشت، در آن کار می‌کردند. حالا دیگر برای جلسات قاضی و مشاورانش ساختمانی بنا کرده بودند که به عنوان دادگاه هم از آن استفاده می‌شد و اگر قرار بود آپراهای ملایم، نمایش‌های اخلاقی و مراسم میهن‌پرستانه‌ای انجام شود، در این ساختمان اجرا می‌شد. در میدان آرماس جایگاهی برای گروه موزیک داده بودند و نوازنده‌ها هنگام غروب که زمان قدم زدن و گشت‌زنی بود در آنجا به اجرای برنامه‌های پرجنب و جوششان می‌پرداختند؛ گردشگران جوان، در حالی که بهترین لباس‌هایشان را پوشیده بودند، زیر نگاه مراقب پدر و مادرشان در اطراف میدان پرسه می‌زدند، دخترها از یک طرف و پسرها از سوی دیگر. اما هتل؟ هنوز هتلی وجود نداشت؛ ده سال طول کشید تا اولین هتل ساخته شود. مسافران در منازل افراد متمول شهر منزل می‌گرفتند، در خانه‌هایی که همیشه غذا به راه بود و هر که را که نیاز به مهمان‌نوازی داشت در خود پناه می‌داد. با توجه به این پیشرفت‌ها، آلخاندر و دلاوگا به این نتیجه رسید که وجود یک مدرسه در شهر ضروری است. هیچ‌کس در انجام این کار به یاریش نیامد. پس با پول خودش، فقط و فقط با پول خودش، اولین مدرسه آن ایالت را بنا کرد، مدرسه‌ای که تا چندین سال یگانه مدرسه آن منطقه به‌شمار می‌رفت. مدرسه درست زمانی آغاز به کار کرد که دیه‌گو به نه سالگی رسید و پدر مندوزا اعلام کرد بجز مراسم عشای ربانی و شیوه راندن ارواح شیطانی هر آنچه را

که می دانسته به او آموخته است. ساختمان مدرسه مثل زندان دلگیر و خاک گرفته بود و در گوشه‌ای از میدان اصلی قرار داشت، دوازده نیمکت آهنی در آن بود و شلاق‌ی را بطور تهدیدآمیز کنار تخته‌سیاه آویزان کرده بودند. معلوم شد معلم یکی از آن مردان کوتاه قد و فرومایه‌ای است که اگر کمترین قدرت و نفوذی پیدا می‌کرد به آدم ظالم و بی‌رحمی بدل می‌شد. دیه‌گو بدشانسی آورد و جزو اولین شاگردان او قرار گرفت، چند پسر بچه دیگر هم که از تخم و ترکه خانواده‌های مرفه شهر بودند، در کلاس او حضور داشتند. به‌رغم خوارش و تمنای دیه‌گو در مقابل پدرش، یوناردو اجازه پیدا نکرد که به مدرسه برود. آلفاندرو دلاوگا اشتیاقی بوناردو را تحسین برانگیز می‌دید، اما تصمیم داشت تفاوتی قائل نشود؛ اگر یک سرخپوست را در مدرسه می‌پذیرفتند، باید به بقیه هم اجازه می‌دادند که به مدرسه بیایند و البته معلم هم پیشاپیش به وضوح اعلام کرده بود که اگر سرخپوستی بخواهد مزاحم نباشد محترم آموزشی‌اش شود، بی‌درنگ از آنجا خواهد رفت. از آنجا که دیه‌گو نباید درس‌ها را به یوناردو می‌آموخت، با حواس جمع سر کلاس حاضر می‌شد و نیاز به آموزش بوناردو بیش از آن شلاق تهدیدآمیز او را به گوش دادن درس سوق داده بود. در میان دانش آموزان مدرسه پسری به اسم گارسیا هم وجود داشت که پسر یک سرباز اسپانیایی بود که حالا صاحب میخانه به حساب می‌آمد. پسرک بی‌باک و کم‌حواس بود، پاهای تختی داشت و لبخند احمقانه‌ای روی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد، او قربانی مناسب و آماج حملات معلم و همین‌طور بقیه دانش‌آموزهایی بود که بی‌رحمانه اذیتش می‌کردند. دیه‌گو بواسطه اشتیاق و صف ناشدنی که برای اجرای عدالت داشت، بدل به مدافع گارسیا شد و تحسین این پسرک خپل را برانگیخت.

* * *

این سال‌ها برای پدر مندوزا با کارهای روزمره سختی چون کشاورزی، گاو‌داری و مسیحی کردن سرخپوست‌ها همراه بود و هنوز فرصت نکرده بود سقف کلیسا را که هنگام حمله توپینونیا و به سبب انفجاری که ساختمان را از پایه لرزاند، دچار آسیب شده بود، مرمت کند. هر زمانی که این پدر درستکار نان مقدس را برمی‌داشت تا در خلال مراسم عشاء ربانی آن را تبرک کند، بی‌اختیار نگاهش به تیرهای چوبی سست متزلزل کلیسا می‌افتاد و مضطربانه به خودش قول می‌داد قبل از آنکه سقف روی سر محدود جماعت عبادت‌کننده‌اش فرود بیاید، آن را تعمیر کند. اما هر بار کار دیگری پیش می‌آمد و تا مراسم عشاء ربانی دیگری تعمیر

پایه‌ها را از یاد می‌برد. پدر از همه این بود که موربان‌ها داشتند چوب‌های ساختمان را می‌جویدند و هیچ جای تعجب نداشت که بالاخره آنچه پدر مندوزا از آن واهمه داشت، اتفاق افتاد. خوشبختانه اتفاق زمانی افتاد که عبادت‌کنندگان داخل کلیسا نبودند، و الا یک فاجعه رخ می‌داد. حادثه در پی زمین‌لرزه‌هایی بود و قوع پیوست که مدام آن منطقه را می‌لرزاند و به خاطر همین زمین‌لرزه‌ها بود که رودخانه منطقه‌شان را رود لوزان، مسیح نام‌گذاری کرده بودند. سقف کلیسا تنها روی سر یک قربانی پایین آمد، پدر آلویر برادری قدیس بود که از پرویه آنجا آمد. بود تا منطقه مذهبی سن گابریل را ببیند. صدای فروریختن سقف و توده‌گرد و خاکی که بلند شد، نوکیستان را شتابان به آنجا کشاند تا بلافاصله خاک‌ها را چنگ بزنند و همسان بدشانسشان را از زیر آوار بیرون بیاورند. او را مثل یک سوسک له شده زیر شاه‌تیر سقف پیدا کردند. منطقی می‌گفت که شاید مرده باشد، چون در آوردنش از زیر خاک، تمام شب طول کشید و از طرفی مرد بیچاره به شدت خونریزی داشت. اما آنطور که پدر مندوزا اعتقاد داشت، خداوند معجزه‌ای به بندگانش نشان داد و وقتی که بالاخره موفق شدند قربانی را از زیر آوار بیرون بکشند، او هنوز نفس می‌کشید. پدر مندوزا با یک نگاه متوجه شد که شناخت نا کافی او از طبیعت نمی‌تواند موجب نجات مرد زخمی شود و هر چه قدر هم که قدرت الهی به یاریش می‌آمد قادر به نجات مرد نبود. پس بی‌درنگ، یکی از نوکیستان را به همراه دو اسب در پی جسد سفید فرستاد. در خلال این همه سال متقاعد شده بود که عزت و احترامی که سرخپوست‌ها برای این زن قائل بودند، دلیلی کاملاً منطقی دارد.

دیه‌گو و بوناردو به طور اتفاقی روز بعد از زمین‌لرزه به منطقه مذهبی آمدند تا دو اسبی را که آلفاندرو دلاوگا به عنوان هدیه برای شلیفین مذهبی فرستاده بود، به آنها بدهند. از آنجا که همه درگیر زیر و رو کردن خرابه‌های ناشی از زلزله و در فکر پدر آلویر رویه سوت بودند، هیچ‌کس برای خوشامدگویی یا تشکر سراغ آنها نیامد، به همین دلیل پسرها اسب‌ها را در اصطبل رو بازی رها کردند و کنار بقیه رفتند تا شاهد آن صحنه باشند. بنابراین وقتی چند سفید به دنبال نوکیشی که بی‌آرفته بود، چهارمعل به آنجا آمد، پسرها هم آنجا بودند. جسد سفید به‌رغم اینکه چنین و

کنند تا دعا و نیایش شب و روز ادامه پیدا کند و بیمار شفا یابد. این شیوه نتایج خوبی در پی داشت. برخلاف همه انتظارات، پدر آلویر به سرعت بهبود یافت و هفت هفته بعد، بر روی یک تخت روان، سوار کشتی شد تا به پرو برگردد.

برناردو هیچ وقت وحشتی را که بواسطه دیدن پای بریده پدر آلویر حس کرده بود فراموش نکرد و دیه‌گو هم هرگز قدرت باور نکردنی معجون مادر بزرگش را از یاد نبرد. در طول چند ماه بعدی او چندین و چند بار به دهکده مادر بزرگ رفت تا از او بخواهد که راز معجون را برایش آشکار کند، اما مادر بزرگ هر بار خواسته او را رد می‌کرد و استدلالش هم این بود که چنین داروی شگفت‌انگیزی نباید به دست پسر بچه بازیگوشی بیفتد که بدون تردید آن را برای شیطنتهای بی‌مورد به کار می‌برد. مثل همه کارهای دیگری که دیه‌گو بعداً با شلاق خوردن تاوانش را می‌پرداخت، در پی یک انگیزه ناگهانی، یکبار کدوی قلیانی را که حاوی اکسیر خواب‌آور بود دزدید و به خودش قول داد که از آن برای قطع کردن و بریدن دست و پای کسی استفاده نکند و تنها زمانی آن را به کار ببرد که نیت خوبی داشته باشد. با این حال، به محض اینکه آن گنجینه را بدست آورد، به فکر کارهایی افتاد که بتواند با استفاده از آن معجون تفریح کند. یک روز گرم ماه ژوئن، وقتی او و برناردو از شنا کردن - که در واقع تنها ورزشی بود که برناردو به سبب بُنیه، آرامش و قدرتش دیه‌گو را در آن شکست می‌داد - به خانه برمی‌گشتند، فرصت استفاده از معجون خواب‌آور بدست آمد. در حالی که دیه‌گو خود را به موج‌ها می‌کوبید و از نفس می‌افتاد، برناردو ساعت‌ها ضرباهنگ آرامش را حفظ می‌کرد، به آرامی نفس می‌کشید و اجازه می‌داد جریان مرموز آب او را به هر کجای دریا که خواست، ببرد. به محض اینکه سر و کله دلفین‌ها پیدا می‌شد، آنها هم مثل اسب‌ها و حتی اسب‌هایی که هیچ‌کس نمی‌توانست رامشان کند، دور برناردو حلقه می‌زدند. وقتی هیچ‌کدام از گاوچران‌ها جرأت نمی‌کردند نزدیک یک کره‌اسب خشمگین بروند، برناردو با احتیاط به کره‌اسب نزدیک می‌شد، صورتش را کنار گوش او قرار می‌داد و کلمات مرموزی در گوشش زمزمه می‌کرد که حیوان آرام می‌شد. هیچ‌کس به خوبی و به سرعت این پسرک سرخپوست نمی‌توانست کره‌اسبی را رام کند.

در آن بعدازظهر آفتابی، وقتی پسرها داشتند به خانه برمی‌گشتند، با فریاد وحشت‌زده گارسیا که دوباره مورد آزار و اذیت گردن‌کلفت‌های مدرسه قرار گرفته

چروک‌های تازه‌ای بر صورتش افتاده و موهایش سفیدتر از قبل شده بود، اما تغییر چندانی نکرده بود؛ مثل سابق نیرومند و همان زن همیشه جوانی بود که ده سال قبل به خانه دلاوگا آمده بود تا زندگی رجینا را نجات دهد. حالا هم برای مأموریت مشابهی آمده بود و باز هم کیسه گیاهان دارویی‌اش را به همراه داشت. از آنجا که نمی‌خواست اسپانیایی یاد بگیرد و چون دایره کلماتی که پدر مندوزا به زبان او می‌دانست بسیار محدود بود، دیه‌گو پیشنهاد کرد که حرف‌های او را ترجمه کند. بیمار را روی میز غذاخوری نیمه‌رنگ شده‌ای گذاشته بودند و همه کسانی که در منطقه مذهبی زندگی می‌کردند دورش جمع شده بودند. جغد سفید با دقت جراحات پدر آلویر را بررسی کرد، جراحاتی که پدر مندوزا آنها را پاندرپیچی کرده بود اما جرأت نکرده بود بخیه بزند چون استخوان‌های خرد شده‌ای را می‌دید که در زخم‌ها فرو رفته بود. آن زن حکیم با انگشتان ماهرش تمام بدن قربانی را معاینه کرد و فهمید که چه چیزهایی برای دوا و درمان لازم دارد.

به نوازش گفت: «به این سفیدپوست بگو به غیر از پاش همه جاش خوب می‌شه؛ پاش از بین رفته. اول باید اون رواز بدنش جداکنم و بعد سراغ جاهای دیگه برم.»

دیه‌گو بدون آنکه از روی احتیاط صدایش را پایین بیاورد، گفته‌های او را ترجمه کرد، چون فکر می‌کرد پدر آلویر در حال مرگ است، اما لحظه‌ای که تشخیص مادر بزرگش را اعلام کرد، چشمان برافروخته مرد در حال مرگ به سرعت باز شد.

بالهن تندى گفت: «لعتنى! من ترجیح می‌دم بمیرم، تمومش کنید.»

جغد سفید توجهی نکرد، پدر مندوزا دهان این مرد بیچاره را مثل بچه‌هایی که از خوردن شیر امتناع می‌کردند، به زور باز کرد و قیف معروفش را در آن چپاند. بعد دو قاشق از شیر غلیظ نسبتاً سرخ‌رنگی را که جغد سفید از کیسه‌اش درآورده بود، به او خوراندند. هنگامی که داشتند با آب قلیایی یک اره چوبی را شستشو می‌دادند و مقداری پارچه کهنه برای بستن به دور زخم آماده می‌کردند، پدر آلویر به خواب عمیقی فرو رفته بود که ده ساعت بعد، هشیار و آرام از آن بلند می‌شد و این در حالی بود که خونریزی پای بریده‌اش هم قطع شده بود. جغد سفید زخم‌های متعدد بدن او را مداوا کرده و با تار عنکبوت و ضمادهای عجیب و مرموزی آنها را پاندرپیچی کرده بود. پدر مندوزا هم به نوبه خودش ترتیبی داده بود که نوکیشان به نوبت دعا

مستلزم قدرت، مهارت و اسب‌های به درد بخور بود. چند سوارکار ماهر کمندهای خود را روی خرس می‌انداختند و طناب‌ها را محکم نگه می‌داشتند، یک گاوچران دیگر که نقش طعمه را به عهده داشت، به طرف حیوان می‌رفت و او را تحریک می‌کرد. با این کار به هر طریقی که شده بود، خرس را به اصطیل رویاری می‌کشاندند، اما غالب دفعات این سرگرمی خیلی گران تمام می‌شد، چون بعضی وقت‌ها خرس، که سرعتش از هر اسبی بیشتر بود، خودش را از طناب‌ها خلاص می‌کرد و به کسی که نزدیکش بود حمله‌ور می‌شد.

کارلوس پرسید: «کی بهت کمک می‌کنه؟»

«برناردو.»

«همون سرخیوست احمق؟»

دیه‌گو گفت: «من و برناردو از پس این کار برمی‌آییم، به شرطی که گارسیا طعمه باشه.»

در عرض دو دقیقه به توافق رسیدند و زورگوها از آنجا دور شدند. دیه‌گو و برناردو گارسیا را باز کردند و کمکش کردند که غسل‌ها را از روی بدش پاک کند و صورت آب‌بینی مالیده شده‌اش را در آب رودخانه بشوید.

برناردو پرسید: «چه جور می‌باید به خرس زنده شکار کنیم؟»

دیه‌گو جواب داد: «هنوز نمی‌دونم، باید درباره‌اش فکر کنیم.» و برناردو شک نداشت که دوستش راه حلی برای این کار پیدا خواهد کرد.

بقیه هفته را به جمع‌آوری ابزار ضروری پرداختند که برای درست انجام دادن این شوخی عملی به آن احتیاج داشتند. پیدا کردن خرس کوچکترین مشکلمان بود؛ دور و بر جایی که گاوهای پرواری را سلاخی می‌کردند پر از خرس‌هایی بود که بوی گوشت قرمز آنها را به آنجا می‌کشید، اما باید حواسشان را جمع می‌کردند که خودشان را با بیش از یک خرس و بخصوص با خرس ماده‌ای که تنوله داشت، در نیندازند. باید خرسی را پیدا می‌کردند که تک و تنها باشد، اما این کار سختی نبود، در فصل تابستان چنین خرسی همه جا پیدا می‌شد. گارسیا اظهار کرد که حالش خوب نیست و چند روز از خانه بیرون نیامد، اما دیه‌گو و برناردو او را مجبور کردند که همراهشان برود، با جر و بحث متقاعدش کردند که اگر با آنها نرود دوباره سر و کارش با کارلوس آلکازار و بقیه گردن‌کلفت‌های مدرسه خواهد بود. دیه‌گو از سر شوخی به او گفت که آنها می‌خواهند به‌عنوان طعمه از او استفاده کنند، اما وقتی دید

بود، از حرکت ایستادند. پنج نفر از زورگوه‌های مدرسه به سرکردگی کارلوس آلکازار، بزرگترین و ترسناک‌ترین شاگرد مدرسه، داشتند گارسیا را اذیت می‌کردند. کارلوس از لحاظ عقلی بسیار کودن بود، اما در سرهم کردن راه‌های تازه‌ای برای بدچینی، خیلی عالی عمل می‌کرد. این بار آنها لباس‌های گارسیا را درآورده و او را به یک درخت بسته بودند و سر تا پایش را غسل مالیده بودند. گارسیا یا صدای بلند جیغ می‌کشید و در همان‌حال که انبوهی از پشه‌ها و چند ردیف از مورچه‌ها به سوی او حمله‌ور شده بودند، پنج شکنجه‌گرش ایستاده بودند و با علاقه نگاه می‌کردند. دیه‌گو و برناردو به سرعت شرایط را بررسی کردند و متوجه شدند که این بار واقعاً دچار دردسر شده‌اند. نمی‌توانستند از پس کارلوس و چهار دوستش برآیند، اما از طرفی هم نمی‌شد آنها را رها کرد و به دنبال کمک رفت؛ این کار نشانه بزدلی بود. دیه‌گو در حالی که لبخند می‌زد به طرف آنها رفت، در حالی که دوستش پشت سرش، برناردو دندان‌ها و مشتش را بهم فشار می‌داد.

طوری از آنها پرسید: «دارید چه کار می‌کنید؟» که انگار مشخص نبود.

کارلوس که دار و دسته‌اش پشت سرش ایستاده بودند و قهقهه می‌زدند، جواب داد: «به تو مربوط نیست، احمق. مگر اینکه بخوای عاقبت مثل گارسیا بشه.»

دیه‌گو با خونسردی گفت: «حق با توست. به من ربطی نداره، البته من قصد داشتم از این گارسیا که مثل خسیک پرسیه برای شکار خرس استفاده کنم. خصلت‌آور آدم چنین طعمه خوبی رو به خاطر مورچه‌ها حروم کنه.»

کارلوس یا تعجب گفت: «خرس؟»

دیه‌گو، در حالی که با تکه چوب نوک تیزی ناخن‌هایش را تمیز می‌کرد، بدون اینکه از قبل فکری کرده باشد، گفت: «گارسیارو با یه خرس معامله می‌کنم.»

گردن‌کلفت مدرسه پرسید: «از کجا می‌خوای خرس گیر بیاری؟»

دیه‌گو جواب داد: «این دیگه مشکل منه. می‌خوام یه خرس زنده شکار کنم و یه کلاه بذارم رو سرش. اگر دوست داشته باشی می‌دمش به تو، کارلوس، اما برای انجام این کار به گارسیا احتیاج دارم.»

آن پنج پسر نجواکنان با هم مشورت کردند، در آن حین گارسیا قطره‌های سرد عرق را احساس می‌کرد و برناردو در حالی که سرش را می‌خاراند، به این فکر می‌کرد که این بار دیه‌گو خیلی زیاده‌روی کرده است. شیوه‌های معمولی که برای زنده به دام انداختن خرس‌ها به قصد مبارزه با گاوهای نر از آن استفاده می‌شد.

زانوهای گارسیا می‌لرزد، دلش سوخت و جزئیات نقشه‌ای را که با برناردو کشیده بودند، به او گفت. هر سه پسر، مادرهایشان گفتند که می‌خواهند شب را در منطقه مذهبی سپری کنند. چون پدر مندوزا مثل هر سال می‌خواست عید سن ژان را جشن بگیرد. در حالی صبح زود از خانه بیرون زدند که چند کمند با خود برداشته و سوار بر گاری‌ای بودند که دو قاطر پیر آن را می‌کشیدند. گارسیا داشت از ترس می‌مرد، برناردو عمیقاً به فکر فرو رفته بود و دیه‌گو زیر لب سوت می‌زد. به محض اینکه خانه را پشت سر گذاشتند و از جاده اصلی خارج شدند، راه خود را به طرف سنדרودلاس آستیلاس که یک راه فرعی بود و سرخپوست‌ها آن را افسون شده می‌انگاشتند، تغییر دادند. کهولت قاطرها و زمین ناهموار مجبورشان می‌کرد که آهسته حرکت کنند، این کار به آنها فرصت می‌داد رد پاهای روی زمین و جای پنجه‌های خرس را روی پوست درختان دنبال کنند. داشتند به نزدیکی کارخانه چوب‌بری آلخاندرو دلاوگا، که چوب مورد نیاز خانه‌سازی و تعمیر کشتی‌ها را فراهم می‌کرد، می‌رسیدند که صدای وحشت‌زده قاطرها به آنها هشدار داد که خرسی در نزدیکی‌شان است. همه کارگران کارخانه چوب‌بری به جشن پدر مندوزا رفته بودند و هیچ‌کس در آن اطراف دیده نمی‌شد، فقط اره‌ها و تبرهای رها شده و تنه‌های درختانی به چشم می‌خورد که در کنار یک کلبه فکسنی چوبی روی هم تلنبار شده بود. قاطرها را از افسار جدا کردند و برای حفظ جان‌شان آنها را توی آغل چپاندند. بعد از این کار دیه‌گو و برناردو شروع به آماده کردن تله‌شان کردند و البته گارسیا از پناهگاهش، که فاصله کمی داشت، آنها را تماشا می‌کرد. گارسیا مقدار زیادی غذا با خود آورده بود، چون هر وقت که دچار اضطراب می‌شد گرسنه‌اش می‌شد و به همین خاطر از صبح که راه افتاده بودند یک بند دهانش می‌جنبید. از مخفیگاهش دوستانش را تماشا می‌کرد که طناب‌هایی را روی بزرگترین شاخه‌های دو درخت انداختند؛ مثل گاوچران‌ها سر طناب‌ها را روی زمین گذاشتند و بین دو سر طناب چند شاخه درخت قرار دادند و با پوست گوزن‌هایی که وقتی با سرخپوست‌ها به شکار می‌رفتند تنشان می‌کردند، روی شاخه‌ها را پوشاندند. خرگوشی را که تازه شکار کرده بودند زیر پوست‌ها گذاشتند و در کنارش یک تکه چربی خوک قرار دادند که آغشته به معجون خواب‌آور مادر بزرگ بود. سپس به داخل پناهگاه رفتند و با ناهار گارسیا شریک شدند. هر سه پسر که برای انجام این کار با هم همدست شده بودند، خود را آماده کرده

بودند که چند روز در انتظار بمانند، اما انتظارشان زیاد طول نکشید؛ پس از مدت بسیار کوتاهی همان خرسی که قاطرها قبلاً بویش را حس کرده بودند، آهسته آهسته به آنجا آمد. یک خرس نر سنگین که توده متحرکی از چربی و پشم سیاه بود و با وقار و چابکی غیرمنتظره‌ای به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد. رفتار آرام خرس پسرها را فریب نداد؛ آنها می‌دانستند که با چه چیزی مواجه‌اند و دعا می‌کردند باد ملایمی که می‌وزید بوی آنها یا قاطرها را به مشام خرس نرساند. اگر خرس به پناهگاه آنها حمله می‌کرد، در پناهگاه نمی‌توانست مانع ورودش به آنجا بشود. جانور غول‌پیکر چند بار در آن اطراف چرخ زد و یکمرتبه چشمش به چیزی افتاد که مثل یک گوزن خوابیده بود. روی پاهای عقبش بلند شد و پنجه‌های جلویی‌اش را به طرف آن دراز کرد. حالا دیگر پسرها می‌توانستند خرس را ببینند: یک موجود عظیم‌الجثه که تمام قد ایستاده و چند سر و گردن بلندتر از یک مرد بالغ بود. خرس نره‌ای کشید که مو را بر تن پسرها سیخ کرد، دست‌هایش را در هوا تکان داد و هیکل غول‌آسایش را روی پوست انداخت. چوب‌بست ضعیفی که آن را دربر گرفته بود تکه‌تکه شد. وقتی دید که دراز به دراز روی زمین افتاده گیج شد، اما بلافاصله از جا بلند شد. دوباره پنجه‌اش را روی گوزن قلابی کشید و خرگوش و چربی خوک را که زیر آن بود پیدا کرد و آن را با دو لقمه بلعید. برای اینکه خوراکی بیشتری گیر بیاورد، پوست را پاره پاره کرد و وقتی چیزی پیدا نکرد، خشمگین از زمین بلند شد. یک قدم برداشت و بعد به طناب‌ها گیر کرد و به این ترتیب تله آزاد شد. طناب‌ها درهم پیچ خوردند و در یک چشم بهم زدن خرس سر و ته بین دو درخت آویزان شد. شادی پسرها زیاد طول نکشید، چون وزن خرس، که در هوا تاب می‌خورد، موجب شکستن شاخه‌ها شد. دیه‌گو، برناردو و گارسیا، از ترس جان‌شان، پشت قاطرها پناه گرفتند، به دنبال یافتن چیزی بودند که بتوانند از خودشان دفاع کنند، اما پای راست خرس هنوز به یکی از شاخه‌های شکسته گیر کرده بود و در حالی که روی زمین ولو شده بود سعی می‌کرد آن را از توی کمندها در بیاورد. چند لحظه تقلا کرد، اما بیشتر در آن طناب‌ها گیر کرد و خشمگین‌تر شد؛ وقتی متوجه شد طناب‌ها باز نمی‌شوند، جلوتر رفت و شاخه را از بیخ کند. برناردو که وانمود می‌کرد آرام است، پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

دیه‌گو جواب داد: «حالا باید صبر کنیم.»

وقتی گارسیا چیز گرمی را میان پاهایش حس کرد و دید که لکه‌ای روی

دو تا از ناخن‌های پنجه‌اش افتاده و تعداد زیادی از دندان‌هایش شکسته بود و زخم‌های کهنه‌ای بر بدنش داشت. نفس اژدهاگونه خرس از میان دهان بازش کاملاً به صورت آنها می‌خورد، اما حالا وقت تعطل و عقب‌نشینی نبود؛ پوزه‌اش را بستند و چهار پنجه‌اش را بهم طناب پیچ کردند. در ابتدا خیلی آرام کار می‌کردند و حرکات دفاعی از خودشان نشان می‌دادند که البته اگر خرس از جا بلند می‌شد هیچ‌کدام به دردشان نمی‌خورد، اما وقتی مطمئن شدند که خرس مثل مرده تکان نخواهد خورد، به سرعت کارشان را انجام دادند. خیلی زود خرس را از هر گونه حرکتی بازداشتند و دنبال قاطرهای وحشت‌زده رفتند. بوناردو به شیوه خودش، مثل اسب‌های وحشی در گوش آنها هم نجوا کرد و از آنها خواست که آرام باشند. گارسیا که مطمئن شده بود خرناسه‌های خرس طبیعی است، با احتیاط نزدیک شد، اما داشت می‌لرزید و آقدر بوی بدی می‌داد که پسرها او را فرستادند تا در نه‌ری که نزدیکشان بود خودش و شلوارش را بشوید. بوناردو و دیه‌گو برای بلند کردن جانور از شیوه گاوچران‌ها استفاده کردند: دو طناب را به یک سر گاری واژگون شده بستند، طناب‌ها را از زیر خرس رد کردند، در جهت مخالف به عقب کشیدند و بعد سر دیگر آن را به زین و یراق قاطرها گره زدند و به آنها دستور حرکت دادند. در دومین حرکت موفق شدند خرس را حرکت دهند و به این ترتیب جانور را به طرف گاری بردند. وقتی کار سخت و کمرشکنشان به پایان رسید، از نفس افتاده بودند، اما در هر حال به هدفشان دست پیدا کرده بودند. یکدیگر را در آغوش گرفتند و مثل دیوانه‌ها بالا و پایین پریدند و بیش از هر بار احساس غرور کردند. پسرها که از موفقیتشان مغرور شده بودند، افسار قاطرها را زدند و آماده شدند که به شهر برگردند. اما قبل از این کار، دیه‌گو یک سطل قیر را که در چاله‌های نزدیک خانه‌شان آن را جمع کرده بود، بیرون آورد و با استفاده از آن یک کلاه لبه‌پهن مکزیکی را روی سر خرس چسباند. پسرها از نفس افتاده، خیس عرق شده و به بوی تعفن خرس آغشته شده بودند. از سوی دیگر، گارسیا آقدر عصبی بود که به زحمت می‌توانست روی پا بند شود، هنوز بوی گند خوک دانی می‌داد و لباس‌هایش کاملاً خیس بود. ماجراجویی‌شان بیشتر بعد از ظهر طول کشیده بود، اما وقتی که بالاخره قاطرها را به طرف سن‌درو دلاس آستیل‌اس به حرکت درآوردند، هنوز چند ساعت از روشنایی روز باقی بود. قاطرها را جلو راندند و درست وقتی هوا تاریک شد به کامینوریل رسیدند. قاطرهای پر تحمل از آنجا به بعد بطور غریزی راهشان

شلوارش در حال پخش شدن است، کنترلش را از دست داد و با صدای بلند هق‌هق گریه را سر داد. بوناردو روی او پرید و دستش را بر دهان او گذاشت، اما دیگر خیلی دیر شده بود. خرس صدای او را شنیده بود. حیوان خشمگین به طرف پناهگاه آنها رفت و خودش را طوری به در کسبید که تخته‌های سقف آن آلودگ شکسته فروریخت. داخل آلودگ، دیه‌گو شلاق به دست کنار در ایستاده بود و بوناردو نیز دیلم دوشاخی را که در آنجا پیدا کرده بود، در هوا تکان می‌داد. بسیار خوش شانس بودند که خرس بعد از سقوط از درخت گپیج شده بود و شاخه سنگینی که با خود می‌کشید، جلو دست و پایش را گرفته بود. بعد از آنکه یکبار دیگر با بی‌میلی به در حمله‌ور شد، تلو تلو خوران به طرف جنگل رفت، اما نتوانست زیاد دور شود چون شاخه درخت به کنده‌هایی که نزدیک کارخانه چوب‌بری تلتیار شده بود، گیر کرد و مانع حرکت او شد. پسرها نمی‌توانستند خرس را ببینند، اما برای مدتی طولانی غرش‌های ناهماهنگانه‌اش را می‌شنیدند، تا اینکه صدایش به زوزه‌ای تبدیل شد که حاکی از تسلیم بود و بالاخره همه چیز تمام شد.

بوناردو دوباره پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

دیه‌گو گفت: «حالا باید بیریمش توی گاری.»

گارسیا، که حالا لکه روی شلوارش پررنگ شده و بوی تعفن می‌داد، فریاد زد:

«دیوونه شده‌ای؟ ما نباید از اینجا بیرون.»

دیه‌گو گفت: «نمی‌دونم تا کی می‌خواهه. به هر حال خرس بزرگیه و ما باید فرض رو بر این بذاریم که معجون خواب‌آور مخصوص آدم‌هاست. باید سریع دست به کار بشیم، چون اگر بیدار بشه، پوستمون رو می‌کنه.»

بوناردو مثل همیشه، بدون آنکه توضیح بیشتری بخواهد، دنبالش رفت، اما گارسیا که نجاست و کثافت خودش فلاکت‌بارش کرده بود و با اندک توانی که برایش باقی مانده بود زیر لب غرغر می‌کرد، همانجا ماند. دیه‌گو و بوناردو کمی آن طرف‌تر از کلبه، خرس را در حالی یافتند که به پشت افتاده و درست همانجایی که دارو اثر کرده بود، ولو شده بود. طبق نقشه دیه‌گو، خرس باید زمانی بیهوش می‌شد که از درخت آویزان بود؛ اگر اینطور می‌شد پسرها می‌توانستند گاری را زیرش ببرند و خرس را در آن بگذارند. اما حالا باید این جانور عظیم‌الجثه را به داخل گاری می‌کشیدند. با یک میله هلش دادند، وقتی دیدند تکان نمی‌خورد، جرأت پیدا کردند و بالای سرش رفتند. خرس پیرتر از آنچه تصور کرده بودند.

دریایی به آنجا حمله کردند. کشتی‌هایشان را در امتداد ساحل جلو آورده بودند و در حالی که تجربه چندین سال غارتگری را داشتند، سپیده دم ناغافل به ساحل آمدند. کشتی آنها یک کشتی دو دکله و مجهز به چهار عراده توپ جنگی سبک بود؛ آنها سفر دریایی‌شان را از آمریکای جنوبی آغاز کرده و نزدیکی‌های هاوایی تغییر جهت داده بودند تا بتوانند از بادهای غالبی که رو به آلتا کالیفرنیا می‌وزید، استفاده کنند. در واقع به دنبال کشتی‌هایی بودند که گنجینه‌های بسیاری را از امریکا برای خزانه سلطنتی اسپانیا حمل می‌کردند. کم پیش می‌آمد که این دزدان به خشکی حمله کنند. زیرا شهرهای مهم قادر بودند در مقابل آنها از خود دفاع کنند و شهرهای دیگر هم بسیار فقیر بودند، اما این بار بدشانسی آورده بودند و مدت مدیدی، بی‌آنکه چیزی عایدشان شود، در دریا چرخیده بودند و خدمه کشتی به استراحت و تجدید قوا و همچنین آب شرب نیاز داشتند. ناخدای کشتی به‌رغم آنکه انتظار نداشت چیز دندان‌گیری در پابلودلوس آنجلس پیدا کند، تصمیم گرفت به آنجا وارد شود تا بتواند مواد اولیه، مشروب و کمی سرگرمی برای رفقایش فراهم کند. آنها روی این حساب می‌کردند که با مقاومتی روبرو نشوند، شهرت آنها به‌عنوان آدم‌های وحشتناکی که همه‌چیز را به خون و خاکستر می‌کشیدند، مردهارا تکه‌تکه می‌کردند، دل و روده زنان باردار را بیرون می‌ریختند و بچه‌ها را به چنگک آویزان می‌کردند و آنها را به‌عنوان نشان افتخار به دکل‌های کشتی می‌چسبانند، چیزی بود که قبل از خودشان می‌آمد و خوب می‌دانستند که همه از آن باخبرند. آنها دوست داشتند وحشی تلقی شوند. وقتی قرار بود به جایی حمله کنند، تنها کاری که باید می‌کردند این بود که با شلیک چند توپ حضورشان را اعلام کنند و یا فریاد زنان وارد جایی بشوند تا مردم شهر را خالی کنند و به این دزدان دریایی اجازه دهند بدون آنکه زحمت جنگیدن به خود بدهند، آنجا را غارت کنند. به هر حال نزدیک پابلودلوس آنجلس لنگر انداختند و آماده حمله شدند. اما این بار، توپخانه‌هایشان به کار نمی‌آمد؛ زیرا گلوله‌ها به هدف نمی‌رسید. در حالی که چاقوهایشان را لای دندان گذاشته بودند و شمشیر به دست داشتند، همانند دسته‌ای از شیاطین، با قایق از کشتی پیاده شدند. نرسیده به شهر، به خانه دلاوگا رسیدند. این خانه خشتی بزرگ، با سقف سفالی قرمز و گل کاغذی‌های ارغوانی که بر دیوارها بالا خزیده بودند، با آن درختستان پرتقال و حالت آرام و آشکاری که نشان از ثروت و آسایش بود، به زعم آن دریانوردان خشن که ماه‌ها بود چیزی جز آب‌های

را پیدا می‌کردند و این در حالی بود که خرس در زندانی از طناب‌خس‌خس می‌کرد. از خواب‌آلودگی که معجون جغد سفید بوجود آورده بود، بیدار شده بود، اما هنوز گیج بود. وقتی وارد پابلودلوس آنجلس شدند، تاریکی قیرگون شب فرارسیده بود. زیر نور دو فانوس نفتی پاهای عقبی خرس را باز کردند، اما پنجه‌های جلو و پوزه‌اش را باز نکردند. خرس را آقدر هل دادند تا از گاری بیرون افتاد و روی دو پا ایستاد، هنوز سرگیجه داشت اما ذره‌ای از خشمش فروکش نکرده بود. پسرها شروع به فریاد زدن کردند و خیلی زود مردم، در حالی که فانوس و مشعل به دست داشتند، از خانه‌هایشان بیرون ریختند. همه مردم شهر بیرون آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است، خیابان مملو از مردمی شد که از دیدن این صحنه عجیب و باورنکردنی زبان به تحسین گشوده بودند: دیه‌گو دلاوگا خرس غول‌پیکر کلاه به سری را به جلو می‌راند، بوناردو و گارسیمیا از پشت به خرس سیخونک می‌زدند و حیوان روی پاهای پشتی‌اش تلوتلو می‌خورد. چندین هفته صدای هلهله و تحسین در گوش این سه پسر طنین‌انداز شد و این فرصت مناسبی بود که می‌توانستند به کار احماقانه‌شان فکر کنند و از تنبیه و مجازاتی که واقعاً حقیقتشان بود، بیهود یابند. هیچ چیز نمی‌توانست شادی این پیروزی را کم‌رنگ کند. کارلوس و بقیه قلدرهای مدرسه دیگر هیچ‌وقت آنها را اذیت نکردند.

خبر شکار شاهکار مانند خرس دهان به دهان می‌گشت و مردم آن را تا حد یک کار غیرممکن شاخ و برگ می‌دادند و در موردش اغراق می‌کردند؛ به مرور زمان این خبر از تنگه برینگ هم گذشت و تاجران پوست سمور آن را به روسیه رساندند. دیه‌گو، بوناردو و گارسیمیا از مجازات شلاق والدینشان در امان نماندند، اما هیچ‌کس نمی‌توانست شهرت آنها را به‌عنوان قهرمان زیر سوال ببرد. پسرها خیلی مراقب بودند، بله، خیلی مراقب بودند تا از معجون خواب‌آور جغد سفید حرفی نزنند. نشان پیروزی آنها، یعنی خرس، چندین روز در محوطه اصطبل رویا به نمایش درآمد و در معرض خنده و سنگ‌پرانی‌های بازدیدکنندگان قرار گرفت، کسانی که مسابقات را ترتیب می‌دادند به دنبال گاو نری می‌گشتند که بتواند با خرس مبارزه کند، اما دیه‌گو و بوناردو دلشان به حال حیوانی که اسیرشان بود سوخت و شب قبل از مسابقه آن را آزاد کردند.

در ماه اکتبر، زمانی که مردم شهر هنوز در مورد خرس صحبت می‌کردند، دزدان

حزیه پوش، بیسکویت‌های کرم‌زده و گوشت خشک و بوگندو ندیده بودند، چسب و سوسه‌انگیزی به نظر می‌آمد. ناخدا بی‌جهت فریاد می‌زد که هدف آنها شهر است؛ مردانش به طرف خانه هجوم بردند، گل‌ها را با لگد به گوشه‌ای پرتاب کردند و از فاصله کم به دو باغبان سرخپوست که از بخت بد سر راه آنها قرار گرفته بودند، تیراندازی کردند.

در این هنگام، آلفاندرو دلاوگا در مکزیکوسیتی به سر می‌برد و داشت اسباب و اثاثیه زیبایی می‌خرید تا آنها را جایگزین وسایل زمخت خانه‌اش کند، در واقع داشت برای پرده‌ها مخمل طلایی، برای میز ظروف ترقه‌ای، سرویس ظروف چینی انگلیسی و جام‌های کریستال اتریشی می‌گرفت. امیدوار بود با این هدایای شاهانه بتواند رجینا را تحت تأثیر قرار دهد تا شاید او از رفتارهای سرخپوستی‌اش دست بکشد و به ظرافت و نزاکتی بازگردد که آلفاندرو دوست داشت خانواده‌اش از آن برخوردار باشند. کارهای تجاری او پر رونق بود و برای اولین بار می‌توانست به شکلی زندگی کند که شایسته مردی با اصل و نسب او بود. به هیچ وجه تصورش را هم نمی‌کرد که وقتی در حال چانه زدن روی قیمت قالیچه‌های ترک است، سی و شش دزد دریایی بی‌رحم به خانه‌اش هجوم ببرند.

رجینا از صدای دیوانه‌وار پارس سگ‌ها بیدار شد. اتاق او در برج کوچکی بود، در واقع در تنها جای خانه که چشم‌انداز وسیعی داشت قرار گرفته بود. از میان پنجره‌اش، که نه پرده داشت و نه کرکره، می‌توانست نور کم‌رنگ سپیده‌دم را ببیند که سایه نارنجی رنگی بر آسمان انداخته بود. روی شانه‌هایش شالی انداخت و پابره‌نه به بالکن رفت تا ببیند چه چیز سگ‌ها را این چنین به خشم آورده است، در همان لحظه اولین مهاجم در چوبی باغ را به زور باز کرد. هرگز نمی‌توانست تصور کند که آنها دزد دریایی هستند، چرا که هیچ‌وقت به شخصه چنین چیزی را ندیده بود، اما منتظر نشد که هویت آنها را تشخیص دهد. دیه‌گو که هنوز با آنکه ده سال داشت، در نبود پدر کنار مادر می‌خوابید، او را دید که با لباس خواب به سرعت در حال دویدن است. رجینا با عجله از کنارش رد شد، شمشیر خوش‌ساخت و خنجر را که از زمان استعفای شوهرش از خدمت نظام روی دیوار آویزان بود، برداشت و از پله‌ها پایین دوید و با فریاد خدمتکاران خانه را صدا زد. دیه‌گو از جا پرید و دنبالش رفت. درهای خانه از چوب بلوط بود و در نبود آلفاندرو دلاوگا با یک میله فلزی آنها را از داخل چفت می‌کردند. وقتی دزدان دریایی به این مانع نفوذناپذیر رسیدند

حزیه پوش، بیسکویت‌های کرم‌زده و گوشت خشک و بوگندو ندیده بودند، چسب و سوسه‌انگیزی به نظر می‌آمد. ناخدا بی‌جهت فریاد می‌زد که هدف آنها شهر است؛ مردانش به طرف خانه هجوم بردند، گل‌ها را با لگد به گوشه‌ای پرتاب کردند و از فاصله کم به دو باغبان سرخپوست که از بخت بد سر راه آنها قرار گرفته بودند، تیراندازی کردند.

در این هنگام، آلفاندرو دلاوگا در مکزیکوسیتی به سر می‌برد و داشت اسباب و اثاثیه زیبایی می‌خرید تا آنها را جایگزین وسایل زمخت خانه‌اش کند، در واقع داشت برای پرده‌ها مخمل طلایی، برای میز ظروف ترقه‌ای، سرویس ظروف چینی انگلیسی و جام‌های کریستال اتریشی می‌گرفت. امیدوار بود با این هدایای شاهانه بتواند رجینا را تحت تأثیر قرار دهد تا شاید او از رفتارهای سرخپوستی‌اش دست بکشد و به ظرافت و نزاکتی بازگردد که آلفاندرو دوست داشت خانواده‌اش از آن برخوردار باشند. کارهای تجاری او پر رونق بود و برای اولین بار می‌توانست به شکلی زندگی کند که شایسته مردی با اصل و نسب او بود. به هیچ وجه تصورش را هم نمی‌کرد که وقتی در حال چانه زدن روی قیمت قالیچه‌های ترک است، سی و شش دزد دریایی بی‌رحم به خانه‌اش هجوم ببرند.

رجینا از صدای دیوانه‌وار پارس سگ‌ها بیدار شد. اتاق او در برج کوچکی بود، در واقع در تنها جای خانه که چشم‌انداز وسیعی داشت قرار گرفته بود. از میان پنجره‌اش، که نه پرده داشت و نه کرکره، می‌توانست نور کم‌رنگ سپیده‌دم را ببیند که سایه نارنجی رنگی بر آسمان انداخته بود. روی شانه‌هایش شالی انداخت و پابره‌نه به بالکن رفت تا ببیند چه چیز سگ‌ها را این چنین به خشم آورده است، در همان لحظه اولین مهاجم در چوبی باغ را به زور باز کرد. هرگز نمی‌توانست تصور کند که آنها دزد دریایی هستند، چرا که هیچ‌وقت به شخصه چنین چیزی را ندیده بود، اما منتظر نشد که هویت آنها را تشخیص دهد. دیه‌گو که هنوز با آنکه ده سال داشت، در نبود پدر کنار مادر می‌خوابید، او را دید که با لباس خواب به سرعت در حال دویدن است. رجینا با عجله از کنارش رد شد، شمشیر خوش‌ساخت و خنجر را که از زمان استعفای شوهرش از خدمت نظام روی دیوار آویزان بود، برداشت و از پله‌ها پایین دوید و با فریاد خدمتکاران خانه را صدا زد. دیه‌گو از جا پرید و دنبالش رفت. درهای خانه از چوب بلوط بود و در نبود آلفاندرو دلاوگا با یک میله فلزی آنها را از داخل چفت می‌کردند. وقتی دزدان دریایی به این مانع نفوذناپذیر رسیدند

همچون گردباد او را در آغوش کشید و با یک گام وسط اتاق رسید. با حرکت تند و خشنی برناردو را داخل یکی از آن دو سید بزرگ چپاند و گفت: «هر اتفاقی که افتاد، از اینجا تکون نخور. می‌فهمی چی می‌گم؟» لحنش آتقدر تهدیدآمیز بود که برناردو احساس می‌کرد مادرش از سر تفری پنهان با او صحبت می‌کند. هیچ‌وقت او را تا آن حد مضطرب ندیده بود. مهربانی مادرش زیانزد بود، او همیشه آرام و خرسند بود، حتی مواقعی که برای خوشحال بودن دلایل زیادی نداشت. خودش را بطور کامل وقف پرورش پسرش و خدمت به ولی نعمتش کرده بود، ساده زندگی می‌کرد و در دل از کسی ناراحت نبود. هرچند که در آن لحظه، در همان آخرین لحظاتی که کنار برناردو بود، سرد و خشن به نظر می‌رسید. یک مشت لباس برداشت و روی پسرش انداخت تا او را مخفی کند، پسرک را به ته سید هل داد. برناردو از ته سید، در لفافه‌ای از سایه‌های سپید لباس، در حالی که از ترس و از بوی آهار لباس‌ها نفسش بند آمده بود، صدای فریادهای، دشنام‌ها و خنده بلند مردانی را که به طرف اتاق می‌آمدند می‌شنید، آنگاه خط مرگ بر پیشانی‌اش حک شده بود، به انتظار ایستاده بود و قصد داشت هر کاری از دستش برمی‌آید انجام دهد تا مردها نتوانند پسرش را پیدا کنند.

دزدان عجله داشتند و با یک نگاه به داخل اتاق فهمیدند که چیز باارزشی در آن اتاق مستخدمی وجود ندارد. شاید نگاهی به آنجا می‌انداختند و می‌رفتند، اما زن گندمگونی دست به کمر آنجا ایستاده بود و می‌خواست تا سر حد مرگ با آنها مبارزه کند: صورت گرد سرخپوستی، موهای مشکی، کفل‌های درشت و سینه‌های سفت. یکسال و چهار ماه بود که آنها حتی از دیدن یک زن هم محروم بودند و فقط در آب‌ها پرسه می‌زدند. برای یک لحظه تصور کردند که سراب می‌بینند، مثل تمام سراب‌هایی که در آب‌های آزاد عذابشان داده بود، اما عطر خوش آنها در مشامشان پیچید و آنها عجله‌شان را از یاد بردند. لباس‌های زمخت آنها را دریدند و وحشیانه به او حمله کردند. کاری از دست آنها بر نمی‌آمد. در سکوتی مرگبار تجاوز آنها را تحمل می‌کرد. وقتی او بر زمین افتاد، سرش آتقدر به سید برناردو نزدیک بود که او می‌توانست صدای آه و ناله‌های مادرش را که با نفس‌های وحشیانه متجاوزان قطع می‌شد، به راحتی بشنود.

پسرک زیر کپه لباس‌هایی که او را مخفی می‌کرد، بی‌حرکت ماند و در حالی که از ترس فلج شده بود شکنجه شدن مادرش را تحمل کرد. درون سید جمع شده بود و

اثاثیه خانه را به آتش کشیده بودند.

وقتی دیه‌گو به هوش آمد، دزدان هنوز داشتند در داخل خانه به دنبال اشیاء قیمتی می‌گشتند و دود آتش فضای اتاق را پر کرده بود. با وجود درد شدیدی که در سینه داشت و موجب شده بود به نفس‌نفس بیفتد، روی پا بلند شد و در حالی که شرفه می‌کرد و مادرش را صدا می‌زد، تلوتلو خوران به سمت جلو رفت. مادرش را زیر میز بزرگ تالار اصلی در حالی یافت که لباس باتیمی‌اش غرق به خون بود، اما با این حال چشمانش باز و کاملاً هشیار بود. مادرش با صدای قاطعی به او دستور داد: «قایم شو، پسر!» و بعد به سرعت از حال رفت. دیه‌گو دست‌های مادرش را گرفت و با قدرتی فوق بشری، به‌رغم اینکه دنده‌هایش شکسته بود، به زور او را به طرف شومینه کشید. موفق شد در مخفی‌را که فقط او و برناردو از وجودش باخبر بودند، باز کند و مادرش را به داخل تونل بکشد. از آن طرف در مخفی‌را بست و همانطور که سر مادرش را روی پاهایش گذاشته بود، در تاریکی نشست و در حالی که نجواکنان «مامان، مامان» می‌گفت، گریه می‌کرد و به درگاه خداوند و ارواح قبيله مادرش دعا می‌کرد که او نمیرد.

زمانی که دزدان دریایی حمله کردند، برناردو هم خواب بود. او در قسمت خدمتکاران و در اتاق مادرش که انتهای خانه قرار داشت، می‌خوابید. اتاق آنها بزرگتر از اتاق‌های بدون پنجره سایر خدمتکارها بود، چون از این اتاق برای اتو کردن لباس‌ها نیز استفاده می‌شد و آنها هرگز این وظیفه را به کس دیگری محول نمی‌کرد. آلخاندرو دلاوگا دوست داشت لباس‌هایش مرتب و بی‌نقص باشند و آنها هم افتخار می‌کرد که شخصاً لباس‌های او را اتو کنند. به غیر از تخت‌خواب باریکی که تشک‌هایی حصیری داشت و همینطور کمد شکسته‌ای که اندک وسایل شخصی‌شان را در آن نگهداری می‌کردند، یک میز کار دراز و دو سید بزرگ، مملو از لباس‌های شسته شده‌ای که آنها می‌خواست فردا اتویشان کند نیز در این اتاق وجود داشت. کف اتاق خاکی بود و یک پتوی پشمی حکم در را داشت؛ نور و هوای تازه هم از دو پنجره کوچک اتاق به داخل می‌آمد. صدای فریاد دزدان دریایی و صدای تیراندازی در آنسوی خانه نتوانسته بود برناردو را از خواب بیدار کند، اما وقتی آنها او را تکان داد، بیدار شد. فکر می‌کرد مثل همیشه زلزله آمده است، اما مادرش به او فرصت فکر کردن نداد؛ محکم بازویش را گرفت، با سرعت برق آسایی

زمان بی هیچ تغییری در داخل تونل سپری می‌شد؛ از آنجا که نور و روشنایی به آنجا راهی نداشت، نمی‌شد در آن ظلمات بی‌پایان زمان را تشخیص داد. دیه‌گو که صدایی نمی‌شنید و بوی دود را حس نمی‌کرد، نمی‌دانست چه اتفاقی در خانه افتاده است. همانطور منتظر ماند و این در حالی بود که خودش هم نمی‌دانست به انتظار چه چیز نشسته است. در طول این مدت رچینا بی‌سروصدا به هوش می‌آمد و از هوش می‌رفت. دیه‌گو از ترس اینکه مبادا به مادرش آسیبی برسد، با وجود آنکه درد شدیدی در پاهایش حس می‌کرد و هر بار که نفس می‌کشید دچار سوزش دشنه‌مانندی در سینه می‌شد، بی‌آنکه کاری از دستش بر بیاید، همانطور بی‌حرکت ماند. هر از چند گاه خستگی بر او غلبه می‌کرد، اما غرق در تاریکی و در حالی که از درد دچار سرگیجه شده بود، بلافاصله از خواب می‌پرید. احساس می‌کرد که دارد بیخ می‌زند و چند بار سعی کرد که دستش را خم کند، اما در ضعیفی آمیخته با ناامیدی لحظه به لحظه تحلیل می‌رفت و در حالی که خودش را در بخار سفید رنگی معلق می‌دید، دوباره چرتش می‌گرفت. این حالت نیمه بیهوشی بیشتر روز طول کشید، تا اینکه بالاخره رچینا ناله‌ای کرد و تکان خورد. دیه‌گو از خواب پرید. وقتی دید مادرش زنده است، نیروی دوباره‌ای گرفت و موجی از شادی وجودش را سرشار کرد، خم شد و دیوانه‌وار صورت او را بوسید. با نهایت دقت، سر مادر را که بی‌اندازه سنگین شده بود، بلند کرد و آن را به آرامی روی زمین قرار داد. بعد از اینکه چند دقیقه تلاش کرد تا پاهایش را حرکت بدهد، چهار دست و پا جلو رفت و به جستجوی شمع‌هایی پرداخت که او و بوناردو هنگام کاوش طولانی‌شان برای یافتن اوکاهو آنجا گذاشته بودند. صدای مادر بزرگش را می‌شنید که با زبان سرخپوستی‌اش از او پنج نیکی اصلی را می‌پرسید، اما تنها اصلی که او به یاد می‌آورد، شهادت بود.

رچینا زیر نور شمع چشمانش را باز کرد و خود را با پرسش در یک غار دید. آقدر قدرت نداشت که بپرسد چه اتفاقی افتاده یا به دروغ پسرک را دلداری بدهد؛ تنها کاری که کرد این بود که با اشاره به او فهماند لباسش را پاره کند و از آن برای بستن زخم سینه‌اش استفاده کند. دیه‌گو با انگشتانی لرزان، همین کار را کرد و متوجه شد چاقوی دزدان دریایی زخم عمیقی زیر استخوان ترقوه مادرش بوجود آورده است. بدون آنکه بداند چه کار دیگری باید انجام دهد، همانطور منتظر شد. بعد از مدتی، رچینا زیر لب گفت: «من دارم می‌میرم، دیه‌گو، تو باید بری کمک بیاری.»

با حالتی گنگ و مبهوت از نفرت می‌لرزید. پس از آن لحظه بی‌پایان، متوجه سکوت مرگبار و بوی دودی شد که در اتاق پیچیده بود. تا زمانی که دیگر احساس خفگی می‌کرد همانجا ماند، بعد به آرامی آنا را صدا زد: هیچ جوابی نشنید. چندین و چند بار دیگر هم او را صدا زد؛ باز هم جوابی نیامد. عاقبت جرأت به خرج داد و دزدکی به بیرون نگاه کرد. هاله‌ای از دود در آستانه در موج می‌زد، اما آتشی در کار نبود. همانطور که از اضطراب و بی‌حرکی خشکش زده بود، به زحمت از سید بیرون آمد. مادرش را برهنه و در حالی که سرش را گوش تا گوش بریده بودند، همانجایی یافت که مردان او را به زور روی زمین انداخته بودند. کنار مادر نشست و آرام و بی‌صدا دست او را در دست گرفت. بوناردو چندین سال پس از این واقعه قادر به حرف زدن نبود.

ساعت‌ها پس از بازگشت دزدان به دریا، او را بی‌صدا و در حالی که لباسش آغشته به خون مادر بود یافتند. مردم پابلودلوس آنجلس در حال خاموش کردن آتش شهر و شمارش کشته‌شدگان بودند. هیچ‌کس به این فکر نبود که به خانه دلاوگا برود و ببیند چه اتفاقی افتاده است، تا اینکه پدر مندوزا، در حالی که دلشوره شدیدی در درونش بوجود آمده بود، به همراه چند نوکیش به آنجا رفت. شعله‌های آتش وسایل خانه را سوزانده و به قسمتی از تیرهای چوبی سرایت کرده بود، اما خود خانه سالم بود و لحظه‌ای که او به آنجا رسید، آتش رو به خاموشی می‌رفت. تهاجم دزدان دریایی چندین مجروح و پنج کشته به جا گذاشت که آنا هم جزو آنها بود، او را درست همانجایی پیدا کردند که قاتلان رهایش کرده بودند.

وقتی پدر مندوزا با این فاجعه مواجه شد، با صدای بلندی گفت: «خدا به دادمون برسد!»

با یک پتو بدن آنا را پوشاند و با بازوان پرتوانش بوناردو را از زمین بلند کرد. پسرک از ترس میخکوب شده بود، چشمانش خیره مانده و از تشنج فکش قفل شده بود. پدر از او پرسید: «رچینا و دیه‌گو کجا هستن؟» اما بوناردو حرکتی از خود نشان نداد که علامت شنیدن پرسش او باشد. کشیش پسرک را به یک خدمتکار سرخپوست سپرد، زن سرخپوست او را در دامنش گرفت و در حالی که همچون کودکی تکان تکانش می‌داد، با زبان بومی خود آواز اندوهباری سرداد، در همان لحظه، پدر مندوزا به درون خانه رفت تا گمشدگان را جستجو کند.

پسرک حدس می‌زد که اگر از داخل غارها به ساحل برسد، می‌تواند بدون آنکه کسی او را ببیند به دنبال کمک برود. اما این کار زمان زیادی می‌برد. در یک لحظه، به این فکر افتاد که از در شومینه به داخل خانه سرک بکشد و اوضاع را بررسی کند. شکاف در کاملاً پشت تخته‌های داخل شومینه پنهان بود و حتی اگر کسی در اتاق بود، می‌توانست بی‌آنکه دیده شود، نگاهی بیندازد.

وقتی در مخفی‌تق و تق‌کنان گشوده شد، اولین چیزی که با آن مواجه شد تلی از دود و بوی تند چوب سوخته بود. در ابتدا خود را عقب کشید، اما بعد متوجه شد که دود می‌تواند او را پنهان کند. مثل یک گریه، آرام از در مخفی بیرون خزید و پشت تخته‌ها فرو رفت. از قالیچه و صندلی‌ها دود بلند می‌شد، تابلو رنگ روغن سن آنتونی کاملاً از بین رفته و دیوارها و تیرهای سقف سیاه شده بودند، اما به هر حال شعله‌ها فروکش کرده بودند. سکوت عجیبی در خانه حکمفرما بود و دیه‌گو از تصور اینکه هیچ‌کس آنجا نیست، شهامت پیدا کرد و از اتاق بیرون آمد. با احتیاط و در حالی که دود چشمانش را می‌سوزاند، با دست کشیدن به دیوارها راهش را پیدا می‌کرد و یک به یک داخل همه اتاق‌های طبقه همکف سرک می‌کشید. اصلاً نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده و اینکه آیا همه مرده بودند یا فرار کرده بودند. راهرو ورودی همانند لاشه کشتی شکسته‌ای به نظر می‌رسید، روی زمین خون دیده می‌شد، اما از جسد مردانی که صبح همان روز خودش مردنش را دیده بود، خبری نبود. در حالی که شک و تردید سردرگمش کرده بود، فکر کرد شاید دچار کابوس ترسناکی شده و صدای مهربان آنا که او را برای صبحانه بیدار می‌کند، از این کابوس نجاتش خواهد داد. باز هم به جستجو در قسمتی که اتاق خدمتکارها بود، ادامه داد. هر دری را که باز می‌کرد و به هر گوشه‌ای که سرک می‌کشید، دود خاکستری رنگی بیرون می‌زد و نفسش را پس می‌راند. به یاد مادرش افتاد که بدون کمک مطمئناً می‌مرد و به این نتیجه رسید که نباید وقت را تلف کند. در حالی که کاملاً احتیاط را کنار گذاشته بود، مسیر طول و دراز راهروهای خانه را تقریباً با چشمان بسته دوید، تا اینکه به هیکل توپری برخورد کرد و دستان نیرومندی دور او قفل شد. از ترس و از درد دنده‌های شکسته‌اش جیغ کشید، حالت دل‌پیچه شدیدی سراغش آمد و چیزی نمانده بود که از حال برود. «دیه‌گو! خدازو شکر!» صدای کلفت پدر مندوزا را تشخیص داد و قبای کهنه‌اش را بو کشید؛ همانطور که ریش زیر کشیش را روی پیشانی‌اش حس می‌کرد، مثل کودکی به سن و سال خودش، آسوده‌خاطر شروع به

گریه کرد و حالش بهم خورد.

پدر مندوزا نجات‌یافتگان را به منطقه مذهبی سن گابریل فرستاده بود. نتها توضیحی که برای نبود وجینا و پسرش می‌توانست بدهد، این بود که دزدان آنها را با خود برده‌اند، البته چنین چیزی در آن گوشه دنیا هرگز اتفاق نیفتاده بود. پدر می‌دانست که در جاهای دیگر دزدان کسانی را اسیر می‌گرفتند تا در قبال آزادیشان باج بگیرند، یا اینکه آنها را به‌عنوان برده بفروشنند، اما در آن ساحل دورافتاده امریکایی هیچ‌وقت چنین اتفاقی نیفتاده بود. نمی‌دانست چطور باید این خبرهای وحشتناک را به آلخاندرو دلاوگا بدهد. به کمک دو کشیش فرانسوسی دیگر که در منطقه مذهبی اقامت داشتند، هر کاری از دستش برآمده بود برای مداوای جراحات آسیب‌دیدگان و تسکین دیگر قربانیان تهاجم انجام داده بود. قصد داشت روز بعد به پابلو دلوئس آنجلس برود و از خسارات به بار آمده صورت‌برداری کند، جایی که مسئولیت سنگین دفن مردگان انتظارش را می‌کشید. دلش به درد آمده بود، اما بیشتر از این ناراحت بود که نمی‌توانست همراه بقیه به منطقه مذهبی برود؛ باید می‌ماند و یکبار دیگر به خانه دلاوگا می‌رفت. اینگونه بود که به آنجا رفت و با دیه‌گو برخورد کرد.

به لطف پدر مندوزا که وجینا را توی پتو پیچید و داخل کالسکه گذاشت و به منطقه مذهبی برد، او نجات یافت. فرصتی نبود که جغد سفید را خبر کنند؛ زخم عمیق وجینا به شدت خونریزی می‌کرد و او جلوی چشم آنها لحظه به لحظه ضعیف‌تر می‌شد. زیر نور شمع، کشیشان پیاله‌ای عرق نیشکر به او خوراندند. زخم را شستشو دادند و با انبر دست نوک شکسته خنجری را که در استخوان ترقه او باقی مانده بود، خارج کردند. سپس محل زخم را با آهن گذاخته داغ کردند و این در حالی بود که وجینا، همانند لحظه‌ای که دیه‌گو را به دنیا می‌آورد، تکه چوبی را بین دندان‌هایش فشار می‌داد. پسرک گوش‌هایش را گرفت تا ناله‌های خفه مادرش را نشنود، از اینکه با شیطنتی کودکانه مسجون خواب‌آوری را که می‌توانست مادرش را از چنین عذایی نجات دهد، هدر داده بود، احساس گناه می‌کرد و از شرم در خود فرو رفته بود. دردی که مادرش می‌کشید مجازات دیه‌گو برای دزدیدن آن داروی جادویی بود.

* * *

وقتی پیراهن دیه‌گو را درآوردند، متوجه شدند که پوست بدنش از گردن تا کشاله

ران کیود شده است. پدر مندوزا مطمئن بود که آن لگد وحشیانه چند تا از دنده‌های او را شکسته است، بنابراین برای بی‌حرکت نگه داشتن آنها، یک شکم‌بند چرمی درست کرد که با نخی‌های خیزران محکم می‌شد. پسرک نمی‌توانست خم شود یا دست‌هایش را بلند کند، اما به برکت شکم‌بند، در عرض چند هفته تنفسش حالت طبیعی پیدا کرد. از سوی دیگر، جراحات برناردو هنوز بهبود نیافته بود؛ جراحاتی که به واقع جدی‌تر از مال دیه‌گو بود. برناردو در همان حالت مبهوتی که پدر مندوزا پیدایش کرده بود، باقی ماند، در حالی که نگاهش به جلو خیره مانده و دندان‌هایش به قدری محکم کلید شده بود که پدر مندوزا برای آنکه کمی حریره ذرت به او بخوراند به اجبار از قیفش استفاده می‌کرد. پسرک در مراسم خاکسپاری دسته‌جمعی قربانیان حمله دزدان دریایی شرکت کرد و بی‌آنکه قطره‌ای اشک بریزد، تابوت مادرش را تماشا می‌کرد که در درون قبر جای می‌گرفت. پیش از آنکه بقیه پی ببرند برناردو هفته‌هاست که حرف نمی‌زند، دیه‌گو که شب و روز کنار دوستش مانده و لحظه‌ای او را ترک نکرده بود، به این نتیجه رسید که شاید برناردو دیگر هیچ‌وقت کلامی بر زبان نیاورد. سرخپوست‌ها می‌گفتند او زبانش را قورت داده است. پدر مندوزا او را مجبور کرد با غسل و شراب مراسم عشای ربانی دهانش را شستشو دهد؛ بعد به گل‌وبیش پوره مالید، مرهم گرمی روی گل‌وبیش گذاشت و به او خزوک (سوسک خالدار) خوراند. وقتی هیچ‌کدام از این معالجات برای باز کردن ربان او افاقه نکرد، پدر کار سختی در پیش گرفت و به جن‌گیری روی آورد. قبلاً هیچ‌وقت کسی از او نخواست به روح شیطانی را از جسم کسی خارج کند و با وجود اینکه راه و رسم این کار را می‌دانست، خودش را برای انجام چنین مسئولیت دشواری واجد صلاحیت لازم نمی‌پنداشت. به هر حال، در چند فرسنگی‌شان هم کسی نبود که بتواند این کار را انجام دهد. برای یافتن جن‌گیری که از دادگاه تفتیش عقاید اجازه فعالیت داشته باشد، باید به مکزیکوسیتی می‌رفتند و حقیقت این بود که کشیش تصور نمی‌کرد نیاز به چنین کاری باشد. پس خودش دست به کار شد، برای شروع، با جدیت نوشته‌هایی را که در این زمینه بود مطالعه کرد و دو روز روزه گرفت؛ بعد خودش و برناردو را در کلیسا حبس کرد تا با شیطان شاخ به شاخ شود. وقتی کارش نتیجه‌ای نداد، ناکام و ناامید به این نتیجه رسید که ضربه روحی پسرک بیچاره را مدهوش کرده و او را به خلسه برده است، بنابراین از این کار دست کشید. زحمت قیف گذاشتن و غذا خوراندن را به یکی از نوکیش‌ها محول کرد و به دنبال

کارهایش رفت. وظایفی که در منطقه مذهبی بر عهده‌اش بود، وظیفه معنوی التیام دادن مردم پابلودلوس آنجلس و هم‌میتور جزئیات مقررات مآبانه‌ای که بالادستی‌هایش در مکزیکوسیتی از او می‌خواستند و در واقع دشوارترین قسمت کار مذهبی‌اش بود، بطور کامل او را مشغول می‌کرد و وقتش را می‌گرفت. وقتی سر و کله جغد سفید که برای بردن برناردو به دهکده‌اش آمده بود، پیدا شد، همه از برناردو قطع امید کرده بودند و او را موجود کودنی می‌دانستند که هرگز خوب نخواهد شد. پدر مندوزا که کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد، او را تحویل جغد سفید داد و این در حالی بود که اعتقاد داشت از داروهای جسادویی این زن حکیم هم کاری ساخته نیست، چون حتی جن‌گیری هم نتوانسته بود وضعیت پسرک را بهتر کند. دیه‌گو سر و دست می‌شکست که با برادر شیرینی‌اش برود، اما دلش نمی‌آمد مادرش را که دوران نقاهت را سپری می‌کرد، تنها بگذارد و از طرفی، پدر مندوزا اسب‌سواری را تا زمانی که شکم‌بند بر تن داشت، ممنوع کرده بود. پس برای اولین بار از زمان تولدشان، این دو پسر از هم جدا شدند.

وقتی جغد سفید متقاعد شد برناردو زبانش را قورت نداده و زبانش سالم و دست نخورده داخل دهانش قرار دارد، به این نتیجه رسید که لال بودن برناردو به نوعی نشانه ماتم و سوگواری اوست: پسرک حرف نمی‌زد چون دلش نمی‌خواست. جغد سفید بر این باور بود که در پس خشم خاموشی که پسر را در خود فرو برده، دریای بی‌کرانی از غم وجود دارد. پس سعی نکرد به او دلداری بدهد یا درمانش کند، به عقیده او برناردو کاملاً حق داشت که سکوت اختیار کند، اما به او یاد داد که با تعمق در ستاره‌ها با روح مادرش ارتباط برقرار کند و با به کارگیری زبان اشاره‌ای که قبایل از آن برای انجام داد و ستدهایشان استفاده می‌کردند، با دیگران گفتگو کند. همچنین به او یاد داد که چطور فلوت زیبایی را به صدا درآورد. به مرور زمان و بواسطه تمرین کردن، برناردو موفق شد همانند صدای انسان، صداهای گسترده‌ای را با آن فلوت بوجود بیاورد. وقتی کاملاً تنها شد، آرام آرام به خودش آمد. اولین نشانه‌اش اشتهای سیری‌ناپذیری بود که در او بوجود آمده بود و دیگر لازم نبود با زور به او غذا بخوراند. نشانه دوم هم دوستی صمیمانه و محجوبانه‌ای بود که با دختری به اسم نور شبانگاه^۱ برقرار کرد. دخترک دو سال بزرگتر از برناردو بود و

7. Light-in-The-Night

چون در شبی طوفانی به دنیا آمده بود، این اسم را بر او گذاشته بودند. قدش نسبت به سنش کوتاه بود و مانند سنجاب چهره‌ای بانمک و دوست‌داشتنی داشت. او خیلی عادی با بوناردو رفتار می‌کرد و به مشکل کلامی او اهمیتی نمی‌داد. بسا برابن، بی‌آنکه خودش بداند به دوست همیشگی او بدل شد و جای خالی دیه‌گو را برایش پر کرد. آنها فقط شب هنگام از هم جدا می‌شدند. بوناردو به کلبه جغد سفید می‌رفت و دخترک پیش پدر و مادرش برمی‌گشت. نور شبانگاه بوناردو را به رودخانه می‌برد، لباس‌های خود را درمی‌آورد و با سر به داخل رودخانه شیرجه می‌زد، بوناردو سعی می‌کرد به او نگاه نکند؛ هرچند فقط ده سال داشت، اما تعالیم پدر مندوزا در مورد چیزهای وسوسه‌کننده و تمایلات نفسانی بر او تأثیر گذاشته بود. بوناردو هم در حالی که شلوازک نه تن داشت، پشت سر او به داخل آب شیرجه می‌زد و از اینکه این دختر مثل خود او می‌توانست همچون ماهی در آب سرد رودخانه شنا کند، تعجب می‌کرد. دخترک تاریخچه اسطوره‌ای مردم قبیله‌اش را از بر بود و از تعریف آن برای بوناردو خسته نمی‌شد، البته بوناردو هم از گوش کردن به آن خسته نمی‌شد. صدای دخترک مایه تسکین این پسرک غم‌زده بود و وقتی او صحبت می‌کرد، بی‌اختیار غرق حرف‌هایش می‌شد و متوجه نبود عشق این دختر در حال ذوب کردن یخ قلب اوست. دوباره مثل همه بچه‌های هم‌سن و سالش شد و تنها تفاوتش با آنها این بود که حرف نمی‌زد و گریه نمی‌کرد. به همراه نور شبانگاه به دنبال جغد سفید می‌رفتند و با جمع کردن گیاهان شفابخش و درست کردن شربت و معجون او را در انجام وظایف مستعدش به عنوان درمانگر و جادوگر یاری می‌کردند. وقتی خنده دوباره به لب‌های بوناردو برگشت، مادر بزرگ به این نتیجه رسید که هرچه از دستش برمی‌آمده انجام داده و زمان آن رسیده که بوناردو به خانه دلاوگا بازگردد. او درگیر انجام آیین‌ها و مراسمی بود که به مناسبت اولین دوره قاعدگی نور شبانگاه برگزار می‌شد؛ تقریباً یک شب دیگر او بالغ می‌شد. این تحول ناگهانی میان او و بوناردو فاصله ایجاد نکرد؛ به عکس، به نظر می‌رسید آن دو را به هم نزدیکتر کرده است. دخترک برای خداحافظی او را یکبار دیگر به کنار رودخانه برد و با خون قاعدگی‌اش روی تخته سنگی دو پرند در حال پرواز کشید. به او گفت: «این دو تا پرند من و تویم، ما همیشه با هم پرواز می‌کنیم.» بوناردو بی‌اختیار او را بوسید و در حالی که بدنش گر گرفته بود، مثل باد از او دور شد.

دیه‌گو که با ناراحتی انتظار می‌کشید رفیق از دست رفته‌اش بازگردد، از دور او

را دید و در حالی که از خوشحالی فریاد می‌کشید، به استقبالش دوید. هرچند، وقتی به او رسید، متوجه شد دوستش که برای او حکم برادر را داشت، بدل به آدم دیگری شده است. بوناردو که براسبی قرضی سوار بود، بزرگتر و درشت‌هیکل شده بود. در واقع مثل یک مرد شده بود. موهایش بلند شده و چهره‌اش به شکل یک سرخپوست بالغ درآمده بود و پرتو عشق پنهانی به وضوح از چشمانش زبانه می‌کشید. دیه‌گو کمی تردید کرد، اما بوناردو از اسبش پایین آمد و او را در آغوش گرفت، به راحتی از روی زمین بلندش کرد و آنها یکبار دیگر به همان دوقلوهای جدانشدنی سابق بدل شدند. دیه‌گو احساس می‌کرد نیمه گمشده وجودش را یافته است. به اینکه بوناردو حرف نمی‌زد ذره‌ای اهمیت نمی‌داد، چون آنها برای اینکه از افکار هم باخبر شوند هرگز به کلمات احتیاجی نداشتند.

بوناردو از اینکه می‌دید در طول چند ماهی که نبوده خانه سوخته‌شان را کاملاً بازسازی و تعمیر کرده‌اند، متعجب شد. آخاندرو دلاوگا عزمش را جزم کرده بود تا تمام آثاری را که حکایت از آمدن دزدان دریایی داشت، پاک کند و به پنهان بازسازی خسارات وارد شده، خانه‌اش را مجلل‌تر از قبل کرد. شش هفته پس از حمله دزدان با کوله‌باری از اسباب و اثاثیه زیبا به خانه برگشته بود تا زنش را شگفت‌زده کند، اما بجز چند سنگ که پارس می‌کردند، کسی به استقبالش نرفته بود. خانه کاملاً خالی و متعلقاتش خاکستر شده بود، و خانواده‌اش از آنجا رفته بودند. تنها کسی که از او استقبال کرد، پدر مندوزا بود که از سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کرد و او را به منطقه مذهبی برد تا با رجینا که هنوز بطور کامل باند پیچی بود و دستش را به گردن آویزان کرده بود و داشت اولین قدم‌های دوران نقاهتش را برمی‌داشت، ملاقات کند. تجربه نزدیک شدن به مرگ شوکی به او وارد کرده بود که طراوت و شادابی گذشته را از او گرفته بود. آخاندرو هنگام رفتن به مسافرت یک زن جوان را ترک کرده بود و حالا که برگشته بود زنی را می‌دید که رشته‌های خاکستری رنگی در موهایش پدیدار شده بود و با وجود آنکه تنها سی و سه سال داشت، اما خیلی بیشتر نشان می‌داد و از طرفی به قالیچه‌های ترک و میزهای تهره‌ای کنده کاری شده‌ای که او برایش آورده بود، علاقه‌ای نشان نمی‌داد. اتفاقات بدی افتاده بود، اما آنطور که پدر مندوزا می‌گفت، اوضاع بدتر از این هم می‌توانست باشد. آخاندرو دلاوگا که امکان مجازات یاغیانی که حالا در نیمه راه دریاهای چین بودند برایش وجود نداشت، سوگند یاد کرد که همه‌چیز را درست کند و تمام

این‌ها در حالی بود که به هیچ سرخپوستی اجازه حضور در مدرسه را نمی‌دادند. دیه‌گو ناخواسته تبدیل به یک دانش‌آموز خوب شد و تازه آن موقع بود که فهمید پدرش چه عشقی به تحصیل دارد. هرچه به دستش می‌رسید می‌خواند. رساله‌ای بر شمشیربازی و دوئل استاد مانوئل اسکالانتیه را کتابی یافت که مجموعه اندیشه‌هایش شباهت بسیاری با اوکاهوی سرخپوست‌ها داشت؛ این کتاب هم در مورد شرافت، عدالت، عزت، منزلت و شهامت حرف می‌زد. قبل از آن دیه‌گو صرفاً به یادگیری آموزش‌های شمشیربازی پدرش و تمرین حرکاتی می‌پرداخت که تصویرش در کتاب آمده بود، اما بعد از خواندن کتاب، متوجه شد که شمشیربازی نه تنها مهارت بدست گرفتن شمشیر، بلکه هنری ذهنی است. تقریباً همان موقع بود که کاپیتان خوزه دیاز یک جعبه کتاب را که مسافری نزدیک اکوادور در کشتی جا گذاشته بود، برای آلخاندرو دلاوگا فرستاد. در جعبه کتاب‌ها را مثل بشکه مهر و موم کرده بودند، اما وقتی آن را باز کردند معلوم شد شامل یک مجموعه شگفت‌انگیز شعرهای حماسی و داستان‌های بلند است که به مرور زمان زرد و لوله شده بود و بوی موم و عسل می‌داد. با وجود آنکه پدرش کتاب‌های داستان را گونه بی‌اهمیتی می‌دانست که دچار عدم انسجام و گرفتار اشتباهات اساسی و ماجراجویی‌های اشخاصی بودند که به دیگران ارتباطی نداشت، اما دیه‌گو خودش را کاملاً با آنها سرگرم کرد. در واقع دیه‌گو و برناردو به خواندن آنها معتاد شدند؛ آقدر کتاب‌ها را می‌خواندند که از بر می‌شدند. دنیایی که در آن زندگی می‌کردند حالا برایشان کوچک به نظر می‌رسید و در رؤیاهایشان به سرزمین‌ها و ماجراجویی‌هایی فکر می‌کردند که آنسوی دنیا وجود داشت.

دیه‌گو با اینکه حالا سیزده ساله شده بود، اما هنوز کودک به نظر می‌رسید، در حالی که برناردو، مثل تمام پسرهای قومش، کاملاً رشد کرده بود. وقتی با دیه‌گو نقشه سرهم می‌کرد یا وقتی به رام کردن اسب‌ها می‌پرداخت و مواقع بسیاری که سوار بر اسب به دیدار "نور شبانگاه" می‌رفت، صورت بی‌رنگ و بی‌روحش اندکی جان می‌گرفت. نور شبانگاه در طول این مدت رشد کمی داشت؛ او کوتاه و لاغر بود و چهره‌ای فراموش‌نشدنی داشت. زیبایی و شور و شغفش توجه بسیاری را به خود جلب کرده بود و وقتی تولد پانزده سالگی‌اش را می‌گرفت، جنگجویان سرسخت چندین قبیله برای رسیدن به او با هم رقابت می‌کردند. برناردو مدام در این وحشت‌کننده به سر می‌برد که یکی از روزهایی که به دیدنش می‌رود، متوجه می‌شود که او

سعی‌اش را به کار گرفت تا خانه را به شکل اول برگرداند. او در مکزیک طرز زندگی ثروتمندان را دیده بود و تصمیم گرفته بود مثل آنها زندگی کند، البته قصد خودنمایی نداشت، اما بهانه‌اش برای توجیه ولخرجی و ریخت و پاش‌ها این بود که در آینده دیه‌گو وارث این خانه می‌شود و با فرزندانش در آن زندگی خواهد کرد. برای تحقق اهدافش، مقدار زیادی مصالح ساختمانی سفارش داد و از باجا کالیفرنیا صنعتگرانی آورد - آهنگر، سفالگر، چوب‌تراش و نقاش - که در فاصله زمانی کوتاهی یک طبقه دیگر به ساختمان اضافه کردند، راهروهایی با سقف‌های قوسی شکل بلند ساختند، کفپوش‌های سفالی نصب کردند، در اتاق ناهارخوری بالکنی طراحی کردند و در پاسیو سکویی برای نوازندگان در نظر گرفتند تا بهتر بشود از هنر آنها لذت برد، فواره‌های کوچک مغربی ساختند، نرده‌های آهنی کار شده نصب کردند و همبطور درهای چوبی کنده‌کاری شده و شیشه‌هایی با جام‌های رنگی در آنجا تعبیه کردند. دلاوگا در باغ اصلی خانه چندین مجسمه، چند نیمکت سنگی، قفس پرند، گلدان و یک فواره مرمری کار گذاشت که در بالای آن مجسمه‌ای از نپتون (الله اقیانوس) و سه پری دریایی به چشم می‌خورد که صنعتگران سرخپوست آن را دقیقاً از روی یک نقاشی ایتالیایی ساخته بودند. وقتی برناردو برگشت، سفال‌های قرمز سقف را کار گذاشته بودند، پوسته دوم رنگ هلوبی دیوارها را زده بودند و در حال بررسی اشیای زینتی بودند که دلاوگا به منظور تزئین خانه از مکزیک آورده بود. آلخاندرو دلاوگا اعلام کرد: «به محض اینکه رچینا حالش خوب بشه، چنان ضیافتی برپا می‌کنیم که تا صد سال دیگر هم کسی یادش نره.» اما این کار مدت‌ها به طول انجامید، چون رچینا برای به تعویق انداختن جشن پشت سر هم بهانه می‌آورد.

برناردو زبان اشاره مخصوص سرخپوست‌ها را به دیه‌گو آموخت و خودشان علائم دیگری به آن افزودند تا در مواقعی که ارتباط ذهنی و صدای فلوت به کار نمی‌آمد، از آن استفاده کنند. بعضی وقت‌ها که با مسائل پیچیده‌تری سروکار داشتند، از لوح و گچ کمک می‌گرفتند، اما این کار را مخفیانه انجام می‌دادند، چون نمی‌خواستند دیگران تصور کنند که از روی خودنمایی چنین کاری می‌کنند. معلم مدرسه به کمک شلاقش، الفبا را توی سر این چند بچه پولدار فرو کرده بود، اما این کار با اینکه خودشان از روی میل و رغبت درس بخوانند تفاوت فاحشی داشت و همه

بازیگوش بود و در هر حال خودش را با تعالیم سفت و سخت پدرش وفق داده بود. دیه‌گو افتخار می‌کرد که از نسل آل سید افسانه‌ای است، از نسل مرد بااصل و نسبی که هیچ لکه و تنگی در شجره‌اش دیده نمی‌شد، اما از طرفی هیچ‌وقت نسب و نژاد سرخپوستی‌اش را انکار نمی‌کرد و از گذشته دلاورانه مادرش احساس غرور هم می‌کرد. اما آلخاندرو دلاوگا که همیشه نگران موقعیت اجتماعی‌اش بود و خود را فرزند نیاکان بااصل و نسبی می‌دانست، تلاش می‌کرد دورگه بودن پسرش را پنهان کند، اما دیه‌گو با افتخار از آن یاد می‌کرد. الفت و پیوند دیه‌گو با مادرش عمیق و بسیار محبت‌آمیز بود ولی هرگز نمی‌توانست او را فریب دهد. در حالی که گاهی اوقات آلخاندرو را می‌فریفت. رجینا که انگار پشت سرش هم چشم داشت، چیزهایی را می‌دید که بقیه نمی‌توانستند ببینند و وقتی صحبت از فرمانبرداری و حرف‌شنوی به میان می‌آمد، به شدت مقاوم و سختگیر می‌شد.

شغل آلخاندرو دلاوگا به عنوان قاضی مجبورش می‌کرد که بطور مرتب به خانه حکمران در موتتری برود. رجینا از یکی از این غیبت‌ها استفاده کرد تا دیه‌گو و بوناردو را به دهکده‌ای ببرد که جغد سفید در آن زندگی می‌کرد. او اعتقاد داشت پسرها به سنی رسیده‌اند که در شرف مرد شدن هستند. برای اینکه از دردسر اجتناب کند، در این مورد به شوهرش حرفی نزد. به مرور زمان اختلافات رجینا و آلخاندرو بیشتر شده بود و کنار هم خوابیدن‌های شبانه هم دیگر نمی‌توانست مشکلاتشان را فیصله دهد. تنها چیزی که آنها را کنار هم نگه می‌داشت، تصویر خاطره‌آمیز یک عشق فراموش شده بود، آنها حالا دیگر در دو دنیای مجزا زندگی می‌کردند و حرفی نداشتند که با هم بزنند. اوایل ازدواجشان، عشق آلخاندرو دلاوگا آن‌چنان شدید بود که به دفعات از نیمه راه مسافرت چندین فرسنگ را برمی‌گشت تا چند ساعت بیشتر کنار همسرش باشد. هیچ‌وقت از تحسین زیبایی شوک‌همند او که سرمستش می‌کرد و عطشش را دامن می‌زد، خسته نمی‌شد و البته این حقیقت هم وجود داشت که از دورگه بودن همسرش احساس خجالت می‌کرد. به سبب غرورش، تظاهر می‌کرد از اینکه یک جامعه مهاجرنشین کوتاه فکر زنش را طرد کرده‌اند، هیچ مشکلی ندارد، اما به مرور زمان شروع به سرزنش همسرش کرد: او برای پنهان کردن دورگه بودنش کاری انجام نمی‌داد و سرکش و پردردسر بود، رجینا اوایل خیلی تلاش کرده بود تا خودش را با رسم و رسوم شوهرش، یا زبان سخت و پر از حروف صامتش، با عقاید سخت‌گیرانه‌اش، با مذهب نامعلومش، با

برای همیشه رفته است. بوناردو ظاهری جذاب و مردانه داشت؛ زیاد قدبلند و چهارشانه نبود، اما قدرت خیره‌کننده‌ای داشت و بنیه‌اش مثل یک گاو نر بود. لال بودنش هم مردم را به اشتباه می‌انداخت، نه فقط به خاطر آنکه او را احسب می‌پنداشتند، بلکه صحبت نکردنش موجب می‌شد خیلی غمگین به نظر بیاید. حقیقت چیزی جز این بود، اما به هر حال کسانی که با او صمیمی بودند و بوناردوی واقعی را می‌شناختند، شمارشان از انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کرد. همیشه شلوار نخی و پیراهن مخصوص نوکیشان را می‌پوشید، شالی دور کمرش می‌بست و زمستان‌ها لباس مکزیک‌ی راه راه به تن می‌کرد. نواری که به پیشانی می‌بست و گیسش که تا کمر می‌رسید، نشانه افتخار او به سرخپوست بودنش بود.

دیه‌گو، برخلاف او و به‌رغم پوست آفتاب‌سوخته و نیروی زیادش، ظاهر اشرف‌زاده‌ای جوان را داشت. چشمانش و خوی یاغیگری‌اش به مادرش رفته بود و استخوان‌های کشیده، صورت خوش‌ترکیب، زیبایی طبیعی و شوق یادگیری را از پدرش به ارث برده بود. هر دوی آنها دلیری و شجاعتی را در او به جا گذاشته بودند که گهگاه به جنون می‌انجامید، هیچ‌کس نمی‌دانست جذابیت توأم با بازیگوشی او از کجا نشأت گرفته، چرا که هیچ‌یک از نیاکانش از چنین چیزی برخوردار نبودند، در واقع آنها همواره مردمی ساکت و بی‌دردسر نشان داده بودند. دقیقاً برخلاف بوناردو که بی‌اندازه ساکت و آرام بود، دیه‌گو بیشتر از یک دقیقه نمی‌توانست جایی بند شود؛ آقدر طرح و نقشه در سر داشت که حتی یک عمر هم برای تحقق آنها کفایت نمی‌کرد. حالا دیگر پدرش را در شمشیربازی شکست می‌داد و هیچ‌کس به اندازه او در کمنداندازی مهارت نداشت. بوناردو یک شلاق چرمی بافته شده برایش درست کرده بود که دیه‌گو آن را دور کمرش می‌پیچید. هرگز از تمرین کردن غافل نمی‌شد. با نوک شلاقش می‌توانست شمعی را خاموش کند و یا گلی را بی‌آنکه آسیبی به گلبرگ‌هایش برسد، از ریشه درآورد. با یک ضربه می‌توانست سیگار را از لب پدرش برباید، اما هرگز چنین گستاخی به ذهنش خطور نمی‌کرد. رابطه‌اش با آلخاندرو دلاوگا آمیخته به احترام بود. او را «سینیور»^۱ خطاب می‌کرد و هیچ‌وقت جلو او مقام و اختیارش را زیر سؤال نمی‌برد، البته در نبود او تقریباً هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد. با این همه، بیشتر از آنکه سرکش باشد، شیطان و

۱. senior یا senior: پدر - بزرگ - آقا. (م)

دیوارهای قطور خانه‌اش و با لباس‌های تنگ و چکمه‌های چرمی‌اش وفق بدهد. اما این تلاش به شدت خسته‌اش کرد و سرانجام به شکست خود اعتراف نمود. به خاطر عشقش، سعی کرده بود اصل و نسبش را انکار کند و بدل به یک بانوی اسپانیایی شود، اما نتوانست؛ همیشه خواب سرخپوست‌ها را می‌دید و با زبان خودش با آنها حرف می‌زد.

رجینا در مورد علت سفرشان به دهکده سرخپوست‌ها چیزی به پسرها نگفت، چون نمی‌خواست از پیش آگاهشان کند، اما پسرها احساس می‌کردند موضوع مرموز و خاصی در بین است. جغد سفید وسط راه منتظرشان بود. سفیدپوست‌هایی که همچنان به اشغال زمین‌های سرخپوست‌ها ادامه می‌دادند، قبیله آنها را وادار کرده بودند که به دوردست‌ها و به طرف کوهستان کوچ کنند. تعداد مهاجرین هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و هیچ چیز نمی‌توانست اشتهايشان را سیراب کند. حالا دیگر به نظر می‌رسید اراضی بکر و وسیع آلتا کالیفرنیا پاسخگوی همه آن احشام و نیز حرص و طمع سفیدپوست‌ها نخواهد بود. زمانی تپه‌ها پوشیده از علف‌های تازه‌ای بود که بلندیشان به اندازه انسان بود؛ نهرها و آبشارها در همه جا به چشم می‌خوردند و هنگام بهار دشت‌ها مملو از گل و سبزه می‌شد؛ اما مهاجران زمین‌ها را لگدمال کردند و تپه‌ها با آمدن آنها خشک شدند. جغد سفید با سحر و جادو آینده را می‌دید؛ می‌دانست که هیچ راهی برای مقابله با مهاجمان وجود ندارد و خیلی زود سرخپوست‌ها از بین خواهند رفت. به مردم قبیله‌اش توصیه می‌کرد در پی چراگاه‌هایی باشند که از سفیدپوست‌ها دور باشد، خودش مسئولیت جابه‌جایی و نقل و انتقالشان را به عهده می‌گرفت. مادر بزرگ برای دیه‌گو و بوناردو برنامه‌ای داشت که از آزمون‌های شجاعت و دل‌آوری هم گسترده‌تر بود. نیازی نمی‌دید با قلاب از کمر روی درخت آویزان‌شان کند، کوچکتر از آن بودند که بشود چنین کارهایی با آنها کرد و از طرفی، نیازی نبود که شجاعتشان را اثبات کنند. به جای این کارها، مادر بزرگ تصمیم گرفت میان آنها و روح بزرگ پیوندی برقرار کند تا از رسالت و تقدیرشان آگاه شوند. رجینا خیلی بی‌احساس با آنها خداحافظی کرد و گفت که شانزده روز بعد، وقتی آنها چهار مرحله شناخت را پشت سر گذاشته‌اند، برای بردنشان خواهد آمد.

جغد سفید کیسه لوازم کارش را که شامل آلات موسیقی، چپق، گیاهان دارویی و

عتیقه‌جات جادویی بود، روی شانه انداخت و با گام‌های بلندی که حاکی از ورزش‌دگی بود به طرف تپه‌های بکر و دست نخورده به راه افتاد. دیه‌گو و بوناردو که بدون کوچکترین پرسشی دنبالش می‌رفتند، به جز پتوی پشمی چیز دیگری با خود نداشتند. در اولین مرحله از سفر، چهار روز در میان جنگل‌های انبوه پیاده‌روی کردند و تنها با چند جرعه آب دوام آوردند تا اینکه خستگی و گرسنگی آنها را از پا انداخت. طبیعت با شکوه اسرارآمیزش پیش چشم آنها نمایان شد. برای اولین بار بود که بطور واقعی تنوع بی‌حد و مرز جنگل‌ها، نوای نسیم و نزدیکی حیوانات وحشی، که گاهی آنها را به فواصل طولانی تعقیب می‌نمودند را احساس می‌کردند. در شروع کار زخم‌ها و خراش‌ها، خستگی شدید بدنی و خلأ بی‌پایان معده‌شان آنها را آزار می‌داد، اما در روز چهارم طوری قدم می‌زدند که انگار روی مه شناور هستند. مادر بزرگ به این نتیجه رسید که پسرها برای مرحله دوم مراسم آماده هستند، پس از آنها خواست گودالی حفر کنند که تا کمرشان می‌رسید و عرض آن نصف این مقدار بود. خودش آتشی روشن کرد تا چند تکه سنگ را داغ کند و بعد پسرها را وادار کرد چند شاخه نازک را از درخت جدا کرده و پوست بکنند و به حالت گنبدی شکلی روی گودال بگذارند و سپس پتوهایشان را بر آن بیندازند. آنها باید در این مأمن مدور، که نمادی از زمین مادری بود، خودشان را تظهير می‌کردند و با راهنمایی ارواح، تن به سفری می‌دادند که در جستجوی بینش و مکاشفه انجام می‌شد. جغد سفید در میان تخته‌سنگ‌ها آتش مقدسی روشن کرد که نمایانگر نیروی حیاتبخش زندگی بود. هر سه نفر آب نوشیدند و مقداری گردو و میوه خشک شده خوردند و بعد مادر بزرگ از آنها خواست که لباسشان را در بیاورند. با صدای طبل و جفجغه او پسرها چندین و چند ساعت دیوانه‌وار رقصیدند تا اینکه از خستگی نقش زمین شدند. آنها را به پناهگاهی برد که حالا سنگ‌های آتشین را در خود جای داده بود و بعد چند جرعه تولاچه^۱ که نوشیدنی خاص خودشان بود، به آنها داد. پسرها در میان بخار سنگ‌های سوزان، دود چپق‌ها، شمیم علف‌های جادویی و تصاویری که به سبب همان نوشیدنی به آنها القا می‌شد، غوطه‌ور شدند. در طول چهار روز بعدی فقط گاهی از آن گودال خارج می‌شدند تا هوای تازه تنفس کنند، آتش مقدس را دوباره شعله‌ور کنند، سنگ‌ها را داغ کنند و کمی دانه

خشک شده بود و درد می‌کرد، و وحشتی تکان دهنده در درونشان موج می‌زد که با خستگی شدید توأم بود.

بعد از چند ساعت راه پیمایی، برناردو متوجه شد که چیزی تعقیبش می‌کند، اما وقتی سرش را برگرداند و از روی شانه نگاه کرد، چیزی ندید جز درخت‌هایی که همچون هیولاهایی آرام از بالا نگاهش می‌کردند. تنها چیزهایی که او را در این جنگل احاطه کرده بودند، سرخس‌هایی با برگ‌های براق در میان بلوط‌های درهم تنیده و صنوبرهای معطر و محوطه سبزی بود که لکه‌های کم‌رنگ نوری که از میان برگ‌ها می‌تابید، روشنش می‌کرد. آنجا مکانی مقدس بود. خیلی طول کشید تا موجود خجالتی و ترسویی که تعقیبش می‌کرد، خود را نشان دهد. یک کره اسب پدر و مادر از دست داده که هنوز به قدری کوچک بود که پاهای سیاهش شل و کج و کوله به نظر می‌رسید. با وجود اینکه کوچک و ظریف بود و بیش از حد تنها به نظر می‌رسید، اما برناردو متوجه شد که او می‌تواند به اسب باشکوهی تبدیل شود. اسب‌ها گله‌ای حرکت می‌کنند و عموماً در فضاها بازش می‌روند؛ پس این کره اسب تنها در جنگل چه کار می‌کرد؟ یا بهترین نغمه‌ای که از فلوتش درمی‌آمد، او را صدا زد، اما کره اسب با چشمانی بدگمان، در حالی که پره‌های بینی‌اش باز شده بود و پاهایش می‌لرزید، از او دور ایستاد، در واقع ترسو تر از آن بود که نزدیکتر بیاید. برناردو مشتاق علف مرطوب کند، روی تخته سنگی نشست، آن را در دهانش ریخت و جوید و بعد کف دستش ریخت و به طرف آن حیوان کوچک و زیبا دراز کرد. چند لحظه گذشت، تا اینکه کره اسب با تردید چند قدم جلو تر آمد، با چشمان خرمایی نافذش برناردو را نگاه می‌کرد و می‌خواست نیت او را بفهمد تا اگر خطری پیش آمد، فرار کند. احتمالاً از آنچه دید خوشش آمد، چون خیلی زود پوزه نرم و لطیفش روی دست برناردو خم شد تا آن غذای ناشناخته را مزه کند. برناردو نجواکنان گفت: «به خوبی شیر مادرت نیست، اما سیرت می‌کنه.» این‌ها اولین کلماتی بودند که بعد از سه سال بر زبان آورده بود. احساس می‌کرد تک‌تک کلمات از ته دلش برخاسته، مانند توپ پنبه‌ای از گلویش بالا آمده، کمی در دهانش چرخ خورده و بعد که خوب جویده شده، همچون نواله‌ای که برای کره اسب آماده کرده بود، از دهانش به بیرون پرتاب شده است. چیزی در درون سینه‌اش فروریخت، چیزی درشت و سنگین، و آنگاه تمام خشم و انزجارش و سوگندی که برای گرفتن انتقامی سخت بود، همچون رگباری توصیف‌ناپذیر، از وجودش بیرون ریخت. در

گیاهی بخورند. گاه به گاه، خیس عرق به خواب می‌رفتند. دبه‌گو خواب دید که در آب سرد با دلفین‌ها شنا می‌کند و برناردو در خواب از خنده نور شبانگه به خنده افتاد. جغد سفید با آواز نیایش خود آنها را راهنمایی می‌کرد و این در حالی بود که در بیرون گودال، ارواح همه ادوار دور گنبد پتوپوش گرد آمده بودند. در طول روز، گوزن‌ها، خرگوش‌ها، شیرهای کوهی و خرس‌ها به اطرافشان سرک می‌کشیدند و شب‌هنگام صدای زوزه شغال‌ها و گرگ‌ها را می‌شنیدند. بر فرازشان عقابی با بال‌های گشوده پرواز می‌کرد و مراقبشان بود، تا اینکه آماده مرحله سوم مراسم شدند و بعد عقاب از آنجا رفت.

مادر بزرگ به هرکدام چاقویی داد، اجازه داد پتوهایشان را بردارند و بعد در مسیرهای متفاوت یکی را به طرف مشرق و دیگری را به طرف مغرب راهی کرد و به آنها توصیه نمود بجز قارچ، هرچه گیرشان آمد و هر چیزی را که شکار کردند بخورند و چهار روز بعد برگردند. او گفت که اگر لطف روح بزرگ شاملشان شود، در طول این چهار روز به بینش و مکاشفه خواهند رسید و در غیر این صورت، دیگر در این آزمون به آن نخواهند رسید و باید چهار سال صبر کنند. وقتی هم که برگشتند باید چهار روز باقیمانده را به استراحت بپردازند و به شرایط عادی برسند تا بتوانند به دهکده برگردند. در طول مراحل اولیه مراسم شناخت، دبه‌گو و برناردو آنقدر وزن کم کرده بودند که وقتی در روشنایی بی‌نظیر سپیده‌دم یکدیگر را می‌دیدند، نمی‌توانستند همدیگر را تشخیص دهند. آب بدنشان خشک شده بود، چشمانشان به شدت گود افتاده و نگاهشان مثل دیوانه‌ها خیره بود؛ پوست پریده رنگشان به استخوان‌هایشان چسبیده و آنقدر مستأصل و پریشان شده بودند که با وجود سختی جدایی به خنده افتادند. یکدیگر را در آغوش گرفتند و در حالی که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودند، هر کدام به راه خودشان رفتند.

بطور جداگانه، بی‌هدف میان جنگل پرسه می‌زدند و نمی‌دانستند به دنبال چه می‌گردند، گرسنه و وحشت‌زده، با ریشه نرم گیاهان و دانه‌های گیاهی خودشان را سیر می‌کردند، تا اینکه گرسنگی مجبورشان کرد با تیر و کمان‌هایی که خودشان از شاخه‌ها درست می‌کردند به شکار موش‌ها و پرندگان بپردازند. وقتی تیر یکی دیگر اجازه نمی‌داد به مسیرشان ادامه دهند، هر کدام آتشی روشن می‌کردند و در حالی که از سرما می‌لرزیدند و حیوانات وحشی و ارواح دور و برشان را گرفته بودند، به خواب می‌رفتند. در حالی از خواب بیدار می‌شدند که تمام بدنشان از سرما

گذشته چنان ضعیفش کرده بود که نمی توانست خطراتی را که در راه بود، پیش بینی کند، با این حال تصمیم گرفته بود در مقابل وسوسه برگشتن مقاومت کند. جغد سفید به او حالی کرده بود که مقصود از چنین آزمون طولانی ای پشت سر گذاشتن کودکی و بدل شدن به یک مرد است، او هم قصد نداشت که از نیمه راه برگردد و مادر بزرگش را ناامید کند؛ با این حال، اشتیاق شدیدی که برای گریه کردن در او بوجود آمده بود، داشت از تصمیمش پیشی می گرفت. هیچ وقت تنها نمانده بود. در حالی کنار بوناردو بزرگ شده بود که دوستان و مردمی که او را عزیز می داشتند، همواره دور و برش را گرفته بودند و مادرش هم هیچ وقت از او دور نشده بود. اولین باری بود که تنها می شد و این اتفاق درست زمانی افتاده بود که او در اعماق جنگل په سر می برد. از این می ترسید که مبادا بتواند راه بازگشت به چادر کوچک جغد سفید را پیدا کند، به این فکر افتاد که چهار روز بعدی را یکجا بماند و زیر یک درخت اتراق کند، اما طبیعت ناآرامش او را به طرف جلو سوق می داد. خیلی زود در گستره تپه ها گم شد. به یک جویبار رسید و این فرصت را بدست آورد که از آن بنوشد و کمی آبتنی کند؛ بعد، کمی از میوه ناشناخته ای را که از درخت کنده بود، خورد. سه کلاغ که قسیله مادرش آن را حیوان مقدسی می انگاشتند، چند بار در ارتفاع پایین روی سرش چرخ خوردند. آن را نشانه ای تلقی کرد و موجب شد برای ادامه راه روحیه پیدا کند. هوا که تاریک شد، در میان دو تخته سنگ حفره ای پیدا کرد؛ آتشی روشن نمود، خودش را در پتویش پیچید و در حالی که دعا می کرد ستاره اقبالش او را یاری کند، بلافاصله به خواب رفت. بوناردو می گفت ستاره اقبال همیشه راه را روشن می کند، بنابراین خیلی مسخره بود که این همه راه آمده باشد تا زیر پنجه های یک شیر کوهی کشته شود. اواسط شب از صدای نزدیک زوزه گرگ ها و به سبب بالا آوردن میوه ای که خورده بود، از خواب بیدار شد. از آتش تنها چند زغال کم رقی باقی مانده بود، اما دیه گو با چند تکه چوب آن را شعله ور کرد، می دانست که این آتش کوچک و مسخره نمی تواند حیوانات وحشی را از او دور کند. به یاد می آورد که روزهای قبل حیوانات مختلفی را دیده بودند که در اطرافشان پرسه می زدند، اما حمله نمی کردند، دعا می کرد که آنها متوجه نشوند که او تنهاست. اما درست همان لحظه، در نور شعله ها، دو چشم قرمز رنگ را دید که با حالت شیخ گونه ای به او نگاه می کردند. با این فکر که شاید گرگ تنرسی سراغش آمده، دست به چاقو برد، اما وقتی صاف نشست و توانست بهتر ببیند، متوجه شد که چشم ها متعلق به یک روباه

حالی روی زمین افتاد که گریه می کرد و گیل آبه ای تلخ را بالا می آورد، از یادآوری آن صبح شومی که مادرش و به همراه آن کودکی اش را از دست داده بود، می لرزید. استفراغ کردن موجب شد معده اش کاملاً خالی شود و بعد، پاک و سبک شد. کره اسب، وحشت زده، عقب کشید، اما از آنجا نرفت و وقتی بالاخره بوناردو آرام شد و توانست سر پا بایستد و برای شستن صورتش به جستجوی آب برود، کره اسب هم پشت سرش به راه افتاد، تمام سه روز بعدی را کنار هم بودند. بوناردو به او یاد داد که سُم هایش را به علف های نازک بکوبد، آنقدر پاهایش را نگه داشت تا بالاخره کره اسب قدرت لازم را پیدا کرد و می توانست یورتمه برود، شب ها دست هایش را دور او می انداخت و می خوابید تا گرمش کند، و با فلوتش او را سرگرم می کرد. از آنجا که بعد از آن یک جمله دوباره به سکوت درآمده بود، با فلوتش گفت: «اسمت رو می دارم تورنادو»، البته اگر خوشت می آید، آخه تو مثل باد می تونی بدوی.» تصمیم گرفت کره اسب را رام کند و آن را به دیه گو بدهد؛ به نظر او سرنوشتی بهتر از این برای چنین کره اسب اصیلی وجود نداشت، اما روز چهارم که از خواب بلند شد، کره اسب رفته بود. نور خورشید مه را از بین برده و پرتو سفید رنگی بر تپه ها افکند. بوناردو بیهوده به دنبال تورنادو گشت، با صدایی که به سبب استفاده نکردن گرفته و زمخت شده بود، اسم او را صدا می زد، تا اینکه متوجه شد آن حیوان در جستجوی صاحب سراغ او نیامده، بلکه برای نشان دادن مسیری آمده که او باید در زندگی پیش گیرد. بنابراین به این نتیجه رسید که آن اسب راهنمای روحش شده و او باید خصلت های اسب را که وفاداری، قدرت و بردباری است، فراگیرد. حالا دیگر خود را از سیاره خورشید می دید و قلمروش را تپه ها می دانست، و این در حالی بود که در همان لحظه بی تردید تورنادو داشت به طرف گله اش یورتمه می رفت.

حس جهت یابی دیه گو به خوبی بوناردو نبود و او بلافاصله گم شد. او در شکار هم مهارت کمتری داشت و تنها چیزی که توانست بدست بیاورد یک موش کوچک بود که بعد از پوست کندن به یک مشت استخوان تقلیل رفت. دست آخر هم مجبور شد مورچه، کرم و مارمولک بخورد. گرسنگی و سختی های طاقت فرسای هشت روز

بستگی به مقدار زهری دارد که از نیش مار خارج می‌شود، اما حلالا قوای جسمی‌اش به شدت تحلیل رفته و بسیار دورتر از آن بود که کسی بتواند کمکش کند. احتمال مرگ وجود داشت، اگر زهر مار نمی‌توانست این کار را بکند، ضعف و گرسنگی می‌توانست. یکبار گاوچرانی را دیده بود که بر اثر نیش یکی از آن خزنده‌ها روانه آن دنیا شده بود؛ مرد بر خرمنی از یونجه به خواب رفت و دیگر هیچ وقت بیدار نشد. آنطور که پدر مندوزا می‌گفت، خداوند او را به آغوش پر مهرش فراخوانده بود، به جایی که ترکیب الکل و سم مار بر حسب اتفاق دیگر این اجازه را به او نمی‌داد که زنش را کتک بزند. دیه‌گو اقدامات مؤثری را هم که در این جور مواقع انجام می‌شد، به یاد می‌آورد، با یک چاقو زخم را خراش می‌دادند یا با زغال داغ آن را می‌سوزاندند. متوجه شد که پایش دارد کبود می‌شود، احساس می‌کرد دهانش از یزاق و آب دهان پر شده، صورت و دست‌هایش به خارش افتاده و از سرما می‌لرزید. می‌دانست که وحشت‌زده شده و باید قبل از آنکه قدرت فکر کردن بطور کامل از او سلب شود، کاری صورت دهد. اگر تکان می‌خورد، حرکت زهر در بدنش سریعتر می‌شد و اگر تکان نمی‌خورد، همانجا می‌مرد. با وجود آنکه پاهایش از او فرمان نمی‌برد و پلک‌هایش آنقدر متورم شده بود که نمی‌توانست ببیند، تصمیم گرفت حرکت کند. در حالی که با آخرین رمق‌ها، همچون خواب‌گردی مادر بزرگش را صدا می‌زد، تلوتلوخوران از تپه پایین رفت.

دیه‌گو با صورت به زمین افتاد. به سختی و به آرامی غلنتی زد و با صورتی رو به آسمان زیر نور خورشید صبحگاه قرار گرفت. نفس‌نفس می‌زد و تشنگی شدیدی آزارش می‌داد؛ عرق می‌ریخت و از ترس مرگ می‌لرزید. به خدای مسیح که او را رها کرده بود بد و بیراه می‌گفت و روح بزرگ را که به جای رساندن او به شناخت و بینشی که وعده داده بود، این چنین دستش انداخته بود، لعن و نفرین می‌کرد. هوش و هواسش را از دست داد، اما از ترس هم رهایی یافت. در میان باد داغی به پرواز درآمده بود، چنان که گویی جریان معجزه‌وار هوا او را بلند کرده و به سوی نور بالا می‌برد. به یکباره از تصور مرگ دچار هیجان شد و به آرامشی کامل فرورفت. باد داغ همچنان او را به طرف آسمان می‌برد، اما ناگهان مسیر باد عوض شد و او را همچون تخته‌سنگی به اعماق چاهی فروافکند. قبل از آنکه بطور کامل از حال برود، یک لحظه به خود آمد و چشمان سرخ روباه را دید که از آنسوی مرگ به او می‌نگریست.

است. تو اینجا چه کار می‌کنی، روباه؟ تعجب کرد. خیلی عجیب بود که روباه تکان نمی‌خورد و مثل گربه فقط کنار خاکستر آتش نشسته بود و خودش را گرم می‌کرد. صدایش زد، اما حیوان تکان نخورد، هر بار که می‌خواست نزدیکش شود، روباه محتاطانه عقب می‌رفت و فاصله‌اش را با او حفظ می‌کرد. دیه‌گو لحظاتی به آتش رسید و بعد خستگی بر او غالب شد و با وجود آنکه از دوردست صدای زوزه گرگ‌ها به گوش می‌رسید، دوباره به خواب رفت. هر بار که از خواب می‌پرید، بدون آنکه به یاد بیاورد کجاست، همان روباه عجیب را که همچون شیخی تیزبین بود، در آنجا می‌دید. شب بی‌پایان به نظر می‌رسید، اما عاقبت اولین پرتوهای خورشید منظره کوهستان را روشن کرد. روباه رفته بود.

در سه روز بعدی اتفاق خاصی نیفتاد که دیه‌گو آن را ببیند و شناخت تلقی کند، فقط حضور روباه بود که شب‌هنگام سراغش می‌آمد و ساکت و مراقب تا سپیده‌دم آنجا می‌ماند. روز سوم، دیه‌گو که از فرط گرسنگی ضعیف و بی‌حال شده بود، سعی کرد راه برگشت را پیدا کند، اما نمی‌توانست موقعیتش را تشخیص دهد. فکر می‌کرد پیدا کردن جغد سفید غیر ممکن است، اما اگر از سرایشی تپه پایین می‌رفت، دیر یا زود به دریا می‌رسید و وارد منطقه کامینوریل می‌شد. بنابراین شروع به رفتن کرد، در این فکر بود که مادر و مادر بزرگش وقتی بفهمند تمام مقدماتی که برای آن مراسم چیده‌اند به بینش و شناخت منجر نشده و تنها خستگی و آزدگی او را به دنبال داشته، چه اندازه مأیوس و سرخورده خواهند شد، به این می‌اندیشید که آیا بورناردو از او خوش‌شانس‌تر بوده یا نه. نتوانست زیاد از آنجا دور شود، چون وقتی پایش را روی تنه فرو افتاده یک درخت گذاشت، ماری را لگد کرد. دردی ناگهانی در قوزک پایش پیچید و در عرض چند ثانیه صدای واضح یک مار زنگی را شنید و کاملاً متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است. جایی برای تردید نبود: مار گردنی باریک و سری سه‌گوش داشت. مثل همان لگد فراموش‌نشده‌ای که از آن دزد دریایی خورده بود، این بار دردی ناشی از وحشت در دلش پیچید. چند قدم عقب رفت و در حالی که از مار فاصله می‌گرفت، حقایق مبهمی را که در مورد مارهای زنگی می‌دانست، در ذهنش مرور کرد. می‌دانست که سم مار همیشه کشنده نیست و

۱. لازم به توضیح است که اصل کلمه به کار رفته در اینجا Zorro (زورو) است که نوعی روباه آمریکایی یا سگ وحشی شبیه به روباه است. (م)

در چند ساعت بعدی، دیه‌گو در ورطه سیاهی از کابوس دست و پا می‌زد و وقتی عاقبت از کشمکش بازایستاد و از آن ورطه بالا آمد، تنها تشنگی شدید و نگاه خیره روباه را به یاد می‌آورد. در حالی چشم گشود که در پنتویی پیچیده شده بود، شعله‌های آتش اطرافش را روشن کرده و بوناردو و جغد سفید کنارش بودند. آرام‌آرام به جسمش بازگشت، سختی‌هایی را که بر او گذشته بود به خاطر آورد و هوش و حواسش را دوباره بدست آورد.

به محض اینکه صدایش را باز یافت، گفت: «مار زنگی منو کشت.»
جغد سفید لبخند زان گفت: «تو نمرده‌ی پسر، اما نزدیک بود بمیری.»
دیه‌گو گفت: «من نتونستم این آزمایش رو پشت سر بذارم، مادر بزرگ.»
مادر بزرگ گفت: «تونستی، دیه‌گو، تو موفق شدی.»

بوناردو بود که دیه‌گو را پیدا کرده و او را به چادر برگردانده بود. در واقع وقتی داشت به طرف چادر جغد سفید برمی‌گشت، روباهی پیش رویش ظاهر شد. شک نداشت که روباه یک نشانه است؛ وجود این جانور شبر و که خودش را به پای‌های او می‌کوبید، آن هم در روشنایی کامل روز، موضوع خیلی عجیبی بود. به جای اینکه از روی غریزه بلافاصله روباه را شکار کند، منتظر شد و به او نگاه کرد. روباه فرار نکرد، اما کمی آنطرف‌تر نشست و در حالی که گوش‌هایش سیخ شده و پوزه‌اش می‌لرزید، به بوناردو زل زد. اگر شرایط طور دیگری بود، بوناردو به راحتی متوجه رفتار عجیب حیوان می‌شد، اما حالا در تفکر عمیق به سر می‌برد و حواسش کاملاً جمع و مترصد دریافت نشانه‌ها بود. بدون اینکه وقت را تلف کند، در مسیری که روباه نشان می‌داد او را دنبال کرد و کمی آنطرف‌تر به بدن بی‌حال دیه‌گو رسید. وقتی پای دیه‌گو را دید که بطور هولناکی متورم شده بود، بلافاصله فهمید چه اتفاقی افتاده است. نباید یک لحظه را هم هدر می‌داد؛ دیه‌گو را مثل یک کیسه آرد روی شانه انداخت و به سرعت به طرف چادر جغد سفید رفت، جغد سفید علف‌هایی به پای نوه‌اش مالید که موجب شد او زهر را با تعرق بیرون دهد. و حالا... دیه‌گو چشمانش را باز کرد.

مادر بزرگ گفت: «روباه تورو نجات داد. اون روباه حیوان نمادین و راهنمای روح توست. تو باید مهارت روباه و زیرکی و هوشش رو به کار ببندی. مادر تو ماه آسمونه و خونه تو غاره. مثل روباه باید در تاریکی ببینی، تغییر چهره بدی، روزها مخفی بشی و شب‌ها عمل کنی.»

دیه‌گو که گیج شده بود، پرسید: «یعنی چی؟»

مادر بزرگ سرخپوستش به او گفت: «یک روز خودت می‌فهمی، تو نمی‌تونی از روح بزرگ جلو بزنی. در این فاصله باید خودت رو حاضر کنی تا وقتی آن روز فرارسید، کاملاً آماده باشی.»

پسرها از روی احتیاط، در مورد مراسمی که جغد سفید برایشان ترتیب داده بود، با کسی حرف نزدند. مهاجران سنت‌ها و آیین‌های سرخپوست‌ها را احمقانه می‌پنداشتند و اگر آن را دلیل وحشی‌گریشان فرض نمی‌کردند، کارهای آنها را نشانه حماقت و جهالتشان می‌دانستند. دیه‌گو نمی‌خواست پدرش چیزی در این مورد بداند. بدون اینکه به جزئیات ماجرا بپردازد، از تجربه عجیبی که با روباه بدست آورده بود برای رچینا چیزهایی گفت. کسی از بوناردو چیزی نپرسید، چرا که سکوت و خاموشی‌اش او را نادیدنی می‌کرد و در واقع امتیازی بود که او ناخواسته از آن برخوردار بود. مردم در پیش چشم او طوری حرف می‌زدند و عمل می‌کردند که گویی او اصلاً وجود خارجی ندارد، در واقع این فرصت را به او می‌دادند که ذات دور و متقلب آدم‌ها را بشناسد و درک کند. از مهارتش برای حدس زدن کارهای مردم استفاده می‌کرد و با این کار متوجه می‌شد که گفته‌های آنها همواره با مقاصد و اهدافشان مطابقت ندارد. او فهمید که گردن‌کلفت‌ها غالباً کسانی هستند که ترسو و بزدلند و اینکه هر که صدایش را بالاتر می‌برد کمتر دل و جرأت دارد، متوجه شد که غرور و خودپسندی نشانه نادانی است و چاپلوس‌ها کسانی هستند که بیشتر دست به کارهای پست و شرورانه می‌زنند. بواسطه مشاهده آرام و منظم، یاد گرفت که شخصیت آدم‌ها را بشناسد و از این شناخت برای مراقبت از دیه‌گویی استفاده کرد که فطرتاً خیلی ساده‌دل و زودباور بود و نقائص و عیب و ایرادهایی را که خودش نداشت، در وجود دیگران تشخیص نمی‌داد. پسرها دیگر کره‌اسب و روباه را ندیدند. بوناردو گاهی اوقات تصور می‌کرد تورنادو را در میان گله اسب‌های وحشی دیده است، دیه‌گو هم یکبار در جنگل به غاری برخورد کرد که لانه چند بچه روباه بود که تازه به دنیا آمده بودند. با این همه، هیچ‌کدام از این اتفاقات را نمی‌توانستند به روح بزرگ نسبت دهند.

در هر حال، مراسم جغد سفید نقطه عطفی برای آنها به‌شمار می‌آمد. هر دو پسر بر این باور بودند که آغازی دوباره داشته و کودکی را پشت سر گذارده‌اند. هنوز خود را مرد احساس نمی‌کردند، اما می‌دانستند که دارند اولین قدم‌ها را در مسیر

تمرین ترانه‌های عاشقانه می‌پرداخت.

آلخاندرو دلاوگا از اینکه می‌دید پسرش، که به تصور او به طور مایوس‌کننده‌ای بی‌مسئولیت به نظر می‌رسید، عاقبت دارد به همان وارثی بدل می‌شود که او از بدو تولد انتظارش را می‌کشید، خیلی خوشحال بود. نقشه‌هایی را که برای بدل کردن او به یک نجیب‌زاده در سر داشت، از نو مرور کرد، در واقع در جریان بازسازی و روند دشوار تعمیر خانه بود که نقشه‌هایش را به زمان دیگری موکول کرده بود. از آنجا که اوضاع اروپا، این بار به مدد ناپلئون بناپارت، هنوز نامطمئن و غیرقابل پیش‌بینی بود، او تصمیم داشت پسرش را به مدرسه کاتولیک‌های مکزیکوسیتی بفرستد، اما رجینا وقتی فهمید ممکن است از دیه‌گو جدا شود، چنان شش‌رقی راه انداخت که آلخاندرو تا دو سال دیگر این قضیه را مطرح نکرد. در این اثنا، پسرش را مسئول رسیدگی به امور خانه کرد و متوجه شد پسرش باهوش‌تر از آن چیزی است که عملکردش در مدرسه نشان می‌داد. دیه‌گو نه تنها از ارقام و اعداد بی‌شمار دفاتر مالی سردر می‌آورد، بلکه با تکمیل دستورالعملی که پدرش برای صابون داشت و نیز بدست آوردن روش دودی کردن گوشت، که پس از تلاش‌های بسیار اختراع دستیابی به آن را پیدا کرد، موفق شد درآمد خانواده را افزایش دهد. دیه‌گو مقدار قلیاب صابون را کاهش داد و به جای آن شیر اضافه کرد و پیشنهاد کرد چند نمونه از آن را به زنان مهاجرنشین بدهند که با نقض حکم تحریمی که دولت اسپانیا برای مناطق مهاجرنشین وضع کرده بود، چنین چیزهای تجملی‌ای را از ملوانان امریکایی به دست می‌آوردند. مهم نبود که صابون جزو وسایل قاچاق محسوب می‌شود، کسی به این موضوع اهمیت نمی‌داد؛ مشکل اینجا بود که باید مدت‌ها منتظر می‌ماندند تا قایق‌ها چنین اجناسی را برایشان بیاورند. صابون‌های شیری موفقیت بزرگی به حساب می‌آمد و گوشت دودی که دیه‌گو توانسته بود بوی بد عرق قاطرها را در آن کاهش دهد هم همین حکم را داشت. آلخاندرو دلاوگا حالا دیگر با احترام با پسرش رفتار می‌کرد و در مورد مسائل مهم با او صلاح و مشورت می‌نمود.

در همان بین، برناردو با زبان اشاره خاص خودشان و همیتور نوشتن بر روی لوح به دیه‌گو گفت که یکی از مزرعه‌دارها، یعنی خوان آلکازار که پدر کارلوس بود، حد و حدود زمین‌هایش را از آنچه روی نقشه مشخص شده بود، فراتر برده است. این مرد اسپانیایی گله گاوش را به کوه‌هایی برده بود که یکی از چند قبیله‌ای که

دشوار مردانگی برمی‌دارند. هر دو با هم متوجه نیاز مبرم جنسی شدند که به واقع از آن احساس مبهم و شیرینی که برناردو از ده سالگی به نور شبانگه داشت؛ غیرقابل تحمل‌تر بود. هیچ‌وقت به ذهنشان خطور نکرد که میل شدیدشان را در میان دختران حاضر و آماده سرخپوست قبیله جغد سفید برآورده کنند، چون به هر حال آنجا از قوانینی که مبلغین مذهبی به نوکیشان تحمیل می‌کردند، خبری نبود. دیه‌گو بواسطه احترام زیادی که برای مادر بزرگش قائل بود و برناردو به سبب عشق پاکی که نسبت به نور شبانگه داشت، از این کار خودداری می‌کردند. برناردو اصلاً امید نداشت که به عشقش برسد؛ می‌دانست که معشوقه‌اش زن بزرگی شده و مورد توجه بسیاری از دلاور مردانی است که از راه‌های دور و دراز به آنجا می‌رفتند تا برایش هدیه ببرند؛ و حال اینکه او نوجوانی دست و پا چلفتی بود که چیزی نداشت به او بدهد، حالا بماند که از سنگ صدا درمی‌آمد اما از او صدایی در نمی‌آمد. پسرها سراغ دورگه سیاه و سفید و یا دختران معمولی که در عشرتکده پابلودولوس آنجلس بودند هم نمی‌رفتند. بیشتر از یک نره‌گاو عنان‌گسیخته از آنها ترس داشتند؛ آنها با دهان‌های سرخ بزرگ کرده و عطر تند یاسمنشان چنان به نظر می‌رسیدند که گویی به یک سرزمین ناشناخته تعلق دارند. مثل همه پسرهای هم سن و سال خودشان - به غیر از کارلوس آلکازار که ادعا می‌کرد تجربه این کار را دارد - با ترس و تحسین آن زن‌ها را از دور تماشا می‌کردند. دیه‌گو به همراه چند پسر بچه دیگر که از خانواده‌های متمول بودند، در میدان آرماس به گشت و گذار می‌پرداخت. هر بار که آنجا قدم می‌زد، در آن طرف میدان دخترانی را می‌دید که از طبقه اجتماعی و همسن و سال خودش بودند؛ دخترها که چتر یا شال صورتشان را پوشانده بود، زیرچشمی به اطراف نگاه می‌کردند و این در حالی بود که پسرها عشق عجیب و غریبشان را در غالب عرق ریختن در بهترین لباس‌هایی که داشتند، بروز می‌دادند. در این گشت زدن‌ها کسی با کسی حرف نمی‌زد، اما بعضی از پسرهایی که از بقیه پردل و جرأت‌تر بودند، از قاضی شهر خواستند که به آنها اجازه دهد زیر بالکن دخترهای مورد علاقه‌شان آواز عاشقانه سر دهند، دیه‌گو که قاضی شهر پدرش بود، از شنیدن چنین خواهش‌های احساس ناراحتی می‌کرد. به هر حال، تصورش بر این بود که یک روز هم خودش دست به چنین کاری خواهد زد، بنابراین هر روز با ماندولینش^۱ به

۱. mandolin: نوعی ساز. (م)

مهاجران آواره‌شان کرده بودند، در آنجا پناه گرفته بودند. دیه‌گو به همراه برادرش به آنجا رفت و درست زمانی به آنجا رسید که زمین‌داران با حمایت گروهی از سربازها، در حال آتش زدن کلبه‌های سرخپوست‌ها بودند. بجز خاکستر چیزی از دهکده سرخپوست‌ها باقی نمانده بود. دیه‌گو و بوناردو، با وجود اینکه از دیدن چنین صحنه‌ای وحشت‌زده شده بودند، به سرعت به طرف آنها رفتند تا در این کار مداخله کنند. بدون اینکه با هم مشورت کنند، انگار که هر دو یک هدف داشته باشند، خود را بین اسب‌های متجاوزین و قربانیان سرخپوست آنها قرار دادند. اگر یکی از سوارکارها پسر آلخاندرو دلاوگا را تشخیص نمی‌داد، ممکن بود بی‌رحمانه زیر دست و پای اسب‌ها له شوند. حتی پس از آنکه آنها را شناختند هم با شلاق از سر راه کنارشان می‌زدند. آن دو از فاصله‌ای نزدیک، وحشت‌زده به معدود سرخپوستانی نگاه می‌کردند که وقتی در مقابل مهاجمین ایستادگی کردند، به شدت روی زمین پرتاب شدند. رئیس قبیله را که یک پیرمرد بود، برای عبرت دیگران از درختی آویزان کرده بودند. متجاوزین مردانی را که می‌توانستند روی زمین کار کنند و یا در ارتش خدمت کنند یکجا جمع کردند و در حالی که طناب پیچشان کرده بودند، مثل حیوان آنها را کشان‌کشان با خود بردند و زن‌ها، بچه‌ها و پیرها را گرسنه و مستأصل به طرف جنگل راندند. این اتفاق تازه‌ای نبود، به دفعات چنین اتفاقاتی افتاده بود و کسی جرأت نمی‌کرد دخالت کند، به غیر از پدر مندوزا که حرف‌های او هم در مقابل گوش‌های کر دستگاه اداری و دیوان‌سالاری پره‌های و هوی و بی‌اعتنای حاکم بر اسپانیا راه به جایی نمی‌برد. اسناد و مدارکی که یکسال طول می‌کشید از راه دریا به آنجا برسد در میزهای خاک گرفته قضاتی گم می‌شد که هرگز یا به امریکا نگذاشته و گرفتار حقه‌بازی‌های وکلای کوتاه فکر و خرده‌پا بودند، و سرانجام اینکه حتی اگر رئیس دادگاه هم به نفع سرخپوست‌ها حکم می‌کرد، کسی در آن سوی اقیانوس نبود که بتواند عدالت را به اجرا درآورد. در موتتری هم حکمران به شکایات توجهی نمی‌کرد، چون اهمیتی به سرخپوست‌ها نمی‌داد. مقامات رسمی که مسئول سربازخانه‌ها بودند هم بخشی از این معضل به حساب می‌آمدند، چراکه سربازانشان را در اختیار ساکنان سفیدپوست آنجا قرار می‌دادند. آنها نسبت به برتری اخلاقی سفیدپوست‌هایی مثل خودشان، که تنها به قصد متمدن کردن و به آیین مسیحیت درآوردن مردم آن سرزمین وحشی و بی‌تمدن آن همه راه را طی کرده بودند، هیچ تردیدی نداشتند. دیه‌گو سراخ پدرش رفت تا با

او حرف بزند. مثل همه غروب‌های دیگر، او را در حالی پیدا کرد که داشت کتاب‌های قطوری را که در مورد مجازات سال‌های بسیار دور بود و تنها بازمانده اشتیاق نظامی دوران جوانیش به حساب می‌آمد، مطالعه می‌کرد. آلخاندرو علاقه داشت که لشکر سربازان سریبی‌اش را طبق توضیحات کتاب روی یک میز دراز بچیند. اشتیاقی که هرگز نتوانسته بود در مورد آن علاقه‌ای در دیه‌گو بوجود بیاورد. دیه‌گو، ندانسته آنچه را که با بوناردو دیده بود، بر زبان آورد، اما خونسردی دلاوگا بلافاصله حرارتش را فرونشاند.

«می‌گی چه کار کنم، پسر؟»

«اما، سینیور، شما قاضی شهر هستنید.»

«تقسیم اراضی در محدوده اختیارات من نیست، دیه‌گو، و من اجازه ندارم جلو سربازها رو بگیرم»

دیه‌گو که از فرط احساسات نفسش بند آمده بود، پسریده پسریده گفت: «اما سینیور آلکازار سرخپوست‌ها رو کشت و چندناشون رو گروگان گرفت. ببخشید که اصرار می‌کنم، سینیور، اما شما چطور می‌تونید اجازه بدید اونها این طوری رفتار کنن؟»

آلخاندرو، در حالی که یک ردیف از سربازهایش را حرکت می‌داد، جواب داد: «من با دون خوان آلکازار صحبت می‌کنم، اما شک دارم که گوش بده.»

آلخاندرو دلاوگا به قولش وفا کرد. از صحبت کردن با آن مزرعه‌دار هم فراتر رفت؛ شکایتش را به سربازخانه برد، در آنجا گزارشی به فرماندار نوشت و شکایت‌نامه را به اسپانیا فرستاد. هر کاری که می‌کرد به پسرش خیر می‌داد، چون فقط به خاطر او دست به چنین کاری زده بود. آلخاندرو نظام طبقاتی را خوب می‌شناخت و می‌دانست که نمی‌تواند اشتباهی را اصلاح کند. به اصرار دیه‌گو، به کمک قربانیانی رفت که حالا به آواره‌های بدبختی تبدیل شده بودند و به آنها پیشنهاد کرد که به ملک خود او بیایند. همانطور که انتظار داشت، کارهایش نتیجه‌ای نداد. خوان آلکازار زمین‌های سرخپوستان را اشغال کرد، قبیله آنها بی‌آنکه نشانی از خود بگذارد، ناپدید شد و دیگر کسی از این موضوع حرفی نزد. دیه‌گو دلاوگا هیچ وقت این اتفاق را از یاد نبرد؛ طعم بدعدالتی که انکار شده بود تا ابد در اعماق ذهنش باقی ماند و بارها و بارها سربرآورد تا مسیر زندگی او را مشخص کند.

* * *

جشن تولد پانزده سالگی دیه‌گو بهانه‌ای شد تا برای اولین بار ضیافتی در ملک بزرگ دلاوگا برپا شود. رجینا که همواره خودش را در خلوتش پنهان می‌کرد، تصمیم گرفت در این موقعیت مناسب کاری کند تا تنگ‌نظرائی که سال‌ها او را به باد انتقاد گرفته بودند، از حرف‌های خود پشیمان شوند. او نه تنها قبول کرد شوهرش هرکه را که می‌خواهد دعوت کند، بلکه خودش سروسامان دادن جشن را هم بر عهده گرفت. برای اولین بار در طول زندگی قایق‌های قاچاقی را دید که اجناس مورد نیاز را می‌آوردند. خودش چند تا از زن‌ها را به دوخت و دوز و تزئین کاری گماشت. دیه‌گو فراموش نکرد که همزمان با تولد او تولد برناردو هم هست. آلخاندرو دلاوگا به او یادآور شد با وجود اینکه پسرک لال عضوی از خانواده است، اما نباید مهمان‌ها را به سبب هم‌نشینی با یک سرخپوست آزرده کند. او گفت که استثنائاً برناردو این بار می‌تواند جایی در میان خدمتکاران داشته باشد. نیازی نبود در این مورد بحث بیشتری کنند چون برناردو روی لوحش نوشت که می‌خواهد به دهکده جغد سفید برود، و با این کار مشکل را حل کرد. دیه‌گو سعی نکرد او را منصرف کند؛ می‌دانست که برادرش می‌خواهد نور شبانگاه را ببیند و از طرفی این را هم می‌دانست که نباید پدرش را که قبول کرده بود به برناردو اجازه دهد همراه او به اسپانیا برود، تحت فشار بگذارد.

نامه‌ای که از توماس دورومئو، قدیمی‌ترین دوست آلخاندرو دلاوگا رسیده بود، برنامه فرستادن دیه‌گو به مدرسه مکزیکوسیتی را تغییر داده بود. آلخاندرو و دورومئو در جوانی به همراه یکدیگر در جنگ ایتالیا شرکت کرده بودند و بواسطه نامه‌های پراکنده‌شان، بیشتر از بیست سال بود که با هم در تماس بودند. زمانی که آلخاندرو داشت سرنوشتش را در امریکا رقم می‌زد، توماس با یک زن کاتالونیایی که ثروت زیادی به ارث برده بود، ازدواج کرده و زندگی خوبی برای خودش ترتیب داده بود، تا اینکه همسرش هنگام وضع حمل مرد و توماس تنها چاره را در این دید که تصمیم عاقلانه‌ای بگیرد و خودش را وقف دو دخترش و اندک ثروتی کند که از زنش باقی مانده بود. توماس دورومئو در نامه‌اش گفته بود که بارسلونا هنوز هم زیباترین شهر اسپانیاست و امکان تحصیل برای یک مرد جوان در آنجا از هر جای دیگری بیشتر است، چون جاذبه‌های زیادی دارد. در سال ۱۸۰۸ ناپلئون با صد و پنجاه هزار سرباز به اسپانیا حمله کرده و پادشاه را مجبور کرده بود به نفع برادرش،

زوزف بناپارت، از تاج و تخت کناره‌گیری کند، این اخبار در نظر آلخاندرو دلاوگا بسیار هولناک می‌نمود، تا اینکه نامه دوستش را دریافت کرد. توماس در نامه‌اش توضیح داده بود که تنها حس میهن‌پرستی ساده‌ای که در توده مردم وجود داشت و توسط کشیشان جزء و تعداد کمی از متعصبان برانگیخته می‌شد می‌توانست در مقابل عقاید اصلاح‌طلبانه فرانسوی‌هایی که می‌خواستند فئودالیسم (نظام ملوک‌الطوایفی) و فشار مذهبی را پایان دهند، قد علم کند. طبق گفته او، حضور آنها جریان تازه و جایگزینی بود که در راستای نابود کردن سازمان‌ها و تشکیلات قرون وسطایی نظیر دادگاه تفتیش عقاید و مصونیت نظامیان و اشراف‌زادگان گام برمی‌داشت. توماس دورومئو در نامه‌اش دیه‌گو را به خانه‌اش دعوت کرده بود و اعتقاد داشت در آنجا او را مثل پسرشان دوست خواهند داشت و از او مراقبت خواهند کرد. و اینکه دیه‌گو می‌توانست در مدرسه عالی علوم انسانی، که اگرچه جهت‌گیری مذهبی داشت - و دورومئو هم میانه خوبی با مذهب نداشت - اما از وجهه و اعتبار ممتازی برخوردار بود، تحصیلاتش را تکمیل کند. در پایان نامه موضوع وسوسه‌انگیزی هم به گفته‌هایش اضافه کرده بود و آن این بود که دیه‌گو می‌تواند در کنار استاد مشهور شمشیربازی، یعنی مانوئل اسکالانتته، که بعد از سفر به اروپا در بارسلونا مستقر شده بود، از او هنر شمشیربازی را فرا بگیرد. همین گفته آخری کافی بود تا دیه‌گو آنقدر به پدرش اصرار کند او را به اسپانیا بفرستند که دست آخر آلخاندرو رضایت دهد، البته قبول کردنش بیشتر به خاطر خسته شدن از دست او بود تا رضایت قلبی، چون دوستش توماس نمی‌توانست دلیلی بیاورد که نگرانی او را بابت اینکه کشورش مورد حمله واقع شده بود، کاهش دهد. پدر و پسر مراقب بودند که در این مورد به رجینا حرفی نزنند، موضوعی که از همه این‌ها بدتر بود این بود که اسپانیا حالا مملو از چریک‌های مبارز بود، یعنی همان جنگجویان مردمی که با راه انداختن درگیری‌های خونین با سربازان ناپلئون مبارزه می‌کردند. چریک‌ها اگرچه قادر نبودند سرزمینشان را از مهاجمین بازپس گیرند، اما مثل زنبور دشمن را می‌گزیدند و نیروی آنها را تحلیل برده و کاسه صبرشان را لبریز می‌کردند.

جشن تولد دیه‌گو با مراسم عشای ربانی پدر مندوزا آغاز شد، بعد مسابقات اسبدوانی برگزار شد و یک مراسم گاوبازی انجام شد که خود دیه‌گو در حضور گاوبازی حرفه‌ای که وارد میدان مبارزه شده بود، چندین بار با شغل حرکتی را

انجام داد. در ادامه بندبازهای دوره گرد نمایشی را اجرا کردند و مراسم با کسمی آتش بازی و شلیک توپ به پایان رسید. سه روز تمام از پانصد مهمانی که طبقه اجتماعیشان دسته بندی شده بودند، پذیرایی شد: اسپانیایی های اصیل به آسودگی زیر آلاچیقی از شاخه های انگور لم داده بودند، روی میزهای اصلی رومیزی هایی انداخته بودند که در تشریف آنها را گلدوزی کرده بودند؛ "خانواده های درخور احترام"، که بهترین لباس هایشان را بر تن داشتند، نزدیک میزهای کناری و البته در سایه قرار داشتند؛ سرخپوست ها زیر آفتاب شدید حیاط مشغول کباب کردن گوشت، برشته کردن نان مکزیک و پخت طولانی مدت آش فلفل بودند. از همه جا مهمان هایی آمده بودند و برای اولین بار در طول تاریخ، بر اثر ازدحام کالسکه ها حرکت در جاده کسامینوریل کنند شده بود. هیچ کدام از دخترانی که به "خانواده های درخور احترام" تعلق داشتند، مهمانی را از دست نداده بودند؛ همه مادرها چشمشان به دنبال تنها وارث آلخاندرو دلاوگا بود و اهمیتی هم نمی دادند که یک چهارم از وجود او سرخپوست است. در میان کسانی که برای او در نظر گرفته بودند، لولیتا پولیدو، خواهرزاده دون خوان آلکازار هم دیده می شد که دلبری چهارده ساله بود و رفتار موقری داشت که با پسردایی اش کارلوس کاملاً متفاوت بود. اگرچه آلخاندرو دلاوگا بخاطر اتفاقی که برای سرخپوست ها افتاده بود، میانه خوشی با خوان آلکازار نداشت، اما مجبور بود او را به همراه تمام اعضا خانواده اش به جشن دعوت کند، زیرا او یکی از بانفوذترین مردان شهر به حساب می آمد. دیه گو با خوان آلکازار و پسرش کارلوس صحبتی نکرد، اما حواسش کاملاً متوجه لولیتا بود. دلیلی نداشت که آن دختر به خاطر گناهان دایی اش مجازات شود. از طرف دیگر، لولیتا از طریق ندیمه اش به مدت یکسال برای دیه گو نامه های عاشقانه ای می فرستاد که البته دیه گو جوابی به آنها نداده بود، علتش هم تا حدودی به کمروبی او برمی گشت و البته دلیل دیگرش هم این بود که دیه گو می خواست تا حد ممکن از خانواده آلکازار دور بماند، حتی اگر آن شخص خواهرزاده شان بود. مادر دختران دم پخت وقتی فهمیدند دیه گو اصلاً به دنبال معشوقه نیست، خیلی ناراحت شدند؛ او خیلی جواتر از آن چیزی نشان می داد که از یک آدم پانزده ساله می شد انتظار داشت. در جایی که پسرهای دیگر ریش و سبیل در آورده بودند و دم از عشق و عاشقی می زدند، دیه گو حتی اصلاح صورتش را هم شروع نکرده بود و وقتی با یک دختر مواجه می شد، زبانش را قورت می داد.

می دانم همان‌هایی است که نور شبانگاه به من گفت. با وجود اینکه به سادگی می توانم بقیه ماجرا را حدس بزنم، اما به خاطر احترامی که برای شخصیت تودار برناردو قائلم، این کار را نمی‌کنم. در واقع نمی‌خواهم او را برنجانم. سر موقع به خانه برگشت تا به دیه‌گو کمک کند وسایل سفر را در همان صندوق‌هایی که اولیاد کالیس چند سال قبل فرستاده بود، جمع‌آوری کنند. به محض اینکه سر و کله برناردو پیدا شد، دیه‌گو فهمید که موضوع مهمی زندگی برادر شیرینی‌اش را تغییر داده، اما وقتی خواست از آن سردر بیاورد، با چهره سردی روبرو شد که مانع هر پرسش دیگری می‌شد. حدس می‌زد که راز او با تور شبانگاه ارتباط داشته باشد و به همین خاطر دیگر چیزی از او نپرسید. برای اولین بار چیزی در زندگیش بوجود آمده بود که نمی‌توانستند در مورد آن با هم حرف بزنند.

آلفاندرو دلاوگا صندوقچه باشکوهی از مکزیکوسیتی برای پسرش سفارش داد و با آوردن یک شمشیر، چند تپانچه مخصوص دوئل که با صدف حکاکی شده بود و شئل تولدویی خط ابریشمی سیاهی که دکمه‌های تفره‌ای داشت و هدیه اولالیا بود، آن را تکمیل کرد. دیه‌گو ماندولینش را هم که برای کنار گذاشتن کمرویی‌اش در مواجهه با زن‌ها وسیله به دردیخوری محسوب می‌شد، به همراه شمشیر تمرین، شلاق چرمی و کتاب استاد مانوئل اسکالاتنه در آن قرار داد. بار برناردو، برخلاف او، شامل لباس‌هایی بود که به تن داشت، یکدست لباس اضافی مثل همان. یک شئل سیاه از پشم کاستیلی و چکمه‌هایی که برای پاهای بزرگش کاملاً اندازه بود و پدر مندوزا به او داده بود تا در اسپانیا پاره‌ها راه نرود.

روز قبل از عزیمت پسرها، جغد سفید برای خداحافظی پیش آنها آمد. به داخل خانه نیامد، چون می‌دانست آلفاندرو دلاوگا از داشتن مادرزنی مثل او احساس ناراحتی می‌کند و از طرفی هم نمی‌خواست برای رجینا دردسر درست کند. پسرها را در حیاط خانه، دور از چشم همه ملاقات کرد و هدایایی را که برایشان آورده بود، به آنها داد. برای دیه‌گو یک بطری پر از مسجون خواب‌آور آورده بود و از او خواست که فقط برای نجات جان انسان‌ها از آن استفاده کند. دیه‌گو از نگاه او می‌فهمید که مادر بزرگش می‌داند پنج سال قبل او معجون جادویی را دزدیده است. در حالی که از خجالت سرخ شده بود، به او اطمینان داد که از این بابت خیالش راحت باشد؛ دیه‌گو درسش را گرفته بود. قول داد همچون گنجی از آن محلول محافظت کند و دیگر هیچ‌وقت دست به دزدی نزنند. مادر بزرگ برای برناردو هم

برناردو دو روز به تاخت در میان کوه‌ها پیش رفت تا به دهکده قبیله‌اش برسد و با نور شبانگاه خداحافظی کند. نور شبانگاه منتظرش بود؛ سیستم "خبررسانی" سرخپوستی خیر ورود او را در تمامی آن قلمرو پخش کرده بود. نور شبانگاه دست برناردو را گرفت و او را کنار رودخانه برد تا از او بپرسد که آن سوی دریا چه چیزی وجود دارد و اینکه او چه زمانی از آنجا بازمی‌گردد. برناردو با یک تکه چوب نقشه بی‌سروتهی روی زمین کشید، اما نتوانست به او بفهماند که میان دهکده‌اش با سرزمین افسانه‌ای اسپانیا چه فاصله عظیمی وجود دارد، چون تصور آن برای خودش هم غیرممکن بود. پدر مندوزا یکبار طرحی از کره زمین به آنها نشان داده بود، اما آن گوی رنگی هیچ تناسبی با واقعیت نداشت. اما در مورد اینکه چه زمانی از آنجا برمی‌گردد، با اشاره به نور شبانگاه فهماند که از بابت آن مطمئن نیست، اما به هر حال چند سال طول می‌کشد. نور شبانگاه گفت: «اگر این طوری، ازت می‌خوام که برام به یادگاری بذاری.» با چشمانی که هوش بی‌پایانی در آن موج می‌زد، گردن بند دانه و پرش را از گردن خارج کرد، شال سرخی را که دور کمرش بود باز کرد، چکمه‌های پوست خرگوشش را از پا بیرون آورد و پیراهنش را که از پوست بزغاله بود درآورد و در پرتو طلایی رنگی که از میان درخت‌ها می‌تابید، برهنه ایستاد. برناردو احساس می‌کرد خونسش به شیره جغد تبدیل شده است، حیرت و تحسین نفسش را طوری بند آورده بود که انگار اگر نفس عمیق می‌کشید جان از بدنش بیرون می‌زد. نمی‌دانست باید چه کار کند، پیش چشمش موجود بی‌ظنیری ایستاده بود که از لحاظ جسمی با او کاملاً تفاوت داشت، موجودی بی‌نهایت زیبا که خودش را همانند هدیه چشمگیری به او عرضه می‌کرد. [...] برناردو هق‌هقی کرد و زیر لب اسم او را صدا زد: «نور شبانگاه.» این‌ها اولین کلماتی بودند که دختر از زبان او می‌شنید. اشک‌های زودرس او صورت برناردو را خیس کرد، می‌دانست که حتی قبل از اینکه او برود، دلش برایش تنگ خواهد شد. چند ساعت بعد، وقتی برناردو از لذت غیرقابل تصورش بیرون آمد و حواسش را بازیافت، جرأت به خرج داد و با تردید از نور شبانگاه خواست که زندگیشان را بهم‌گه بزنند. دختر خنده شادی کرد و او را پسر بچه‌ای خطاب کرد که هنوز دماغش را هم نمی‌توانست بالا بکشد و اینکه شاید سفر بتواند از او یک مرد بسازد.

برناردو چندین هفته در قبیله‌اش ماند و در طول این مدت اتفاقات مهمی در زندگیش افتاد که دلش نخواست چیزی از آن به من بگوید. اندک چیزهایی هم که

یک کیسه کوچک چرمی آورده بود که تکه‌ای از گیس سیاه و بافته شده نور شبانگاه در آن بود و حامل این پیغام بود که با آسودگی بیرون و زمان را صرف مرد شدن کند، چون حتی اگر چندین سال هم سپری شود، نور شبانگاه بی آنکه عشقش تغییری کند، به انتظار او خواهد نشست. برناردو که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، با ایما و اشاره از مادر بزرگ پرسید چطور امکان دارد زیباترین دختر عالم عاشق او باشد، عاشق او که موجود مفلوکی بود، و مادر بزرگ پاسخ داد که علت را نمی‌داند، و اینکه زن‌ها همینطور عجیب و غریب هستند. بعد با چشمک شیطنت‌آمیزی این را هم به گفته‌هایش اضافه کرد که هر زنی عاشق مردی می‌شود که فکر و ذکرش او باشد. برناردو کیسه کوچک را دور گردنش انداخت و آن را زیر پیراهن و در کنار قلبش قرار داد.

خانواده دلاوگا، یعنی مادر و پدر، به همراه خدمتکارانشان و همینطور پدرو هندوزا که با نوکیشان آمده بود، برای بدرقه پسرها به ساحل رفتند. یک قایق ماهیگیری آنها را به کشتی بادبانی و سه دکله سانتالوسیا رساند که تحت فرمان کاپیتان خوزه دیاز هدایت می‌شد، کسی که قول داده بود پسرها را صحیح و سالم به پانامایی برساند که در واقع اولین منزلگاه مسافرت طولانی‌شان به اروپا محسوب می‌شد. آخرین تصویری که دیده‌گو و برناردو قبل از سوار شدن به کشتی دیدند، چهره باشکوه جغد سفید بود که بالاپوشی از پوست خرگوش به تن داشت و در حالی که موهای پریشانش در باد به پرواز درآمده بود، از صخره‌ای در نزدیکی غارهای مقدس سرخیوستان برای آنها دست تکان می‌داد.

بخش دوم بازسلونا ۱۸۱۲-۱۸۱۰

دوست دارم داستان را ادامه بدهم. البته احساس راحتی بیشتری دارم، چون شما تا اینجا در حال و هوای داستان قرار گرفته‌اید. بخشی که قرار است مطالعه بکنید از آنچه تا کنون خوانده‌اید، اهمیت بیشتری دارد. شرح دوران کودکی یک آدم کما، آسانی نیست، اما برای آنکه بتوانم تصویر کاملی در ذهن شما ایجاد کنم ناگزیر دست به این کار زدم. دوران کودکی مقطع غم‌انگیزی است که آینده از ترس‌های موهوم و بی‌پایه است، در این دوران وحشت از موجودات خیالی و نیز انجام کارهای تمسخرآمیز بیش از هر زمان دیگری نمود پیدا می‌کند؛ از نظر ادبی هیچ‌گونه جای نگرانی نیست، چرا که به هر حال بچه‌ها در دوران طفولیت کسی کردن به نظر می‌رسند. از این گذشته، هیچ قدرتی از خود ندارند؛ این بزرگترها هستند که برای آنها تصمیم می‌گیرند و بچه‌ها نمی‌توانند خواسته‌های آنها را به خوبی اجرا کنند؛ بزرگترها عقاید نادرستشان را به بچه‌ها تسهیل می‌کنند و فرزندانشان بقیه عمر را صرف رهایی از آن باورها می‌کنند. البته در مورد دیده‌گو دلاوگا، یعنی زوروی ما، ایتظوری نبود، چون او از اوآن کودکی کاری را می‌کرد که خودش دوست داشت. به هر حال خیلی خوش‌شانس بود که اطرافیانش، که درگیر تمایلات و دلمشغولی‌های خودشان بودند، توجه کمی به او می‌کردند. او در حالی به پانزده سالگی رسید که بجز عشق شدیدش در راه عدالت خواهی هیچ نقطه ضعف یا حسن دیگری نداشت، در واقع خود من هم مطمئن نیستم که عدالت‌خواهی‌اش ضعف به حساب می‌آید یا حسن. بگذارید اینگونه اعلام کنیم که این خصیصه بخش مکمل شخصیت او بود. می‌توانم اینگونه عنوان کنم که ویژگی‌های دیگر او ارزش

هر حال، دیه‌گو عقیده داشت که این موضوع چیز نگران کننده‌ای نیست؛ همین که پدرش او را به کسی می‌سپرد که به‌رغم مشکوک بودن، با او آشنایی داشت، خیلی بهتر از این بود که تک و تنها به آنسوی دنیا سفر کند. دیه‌گو و برناردو تنها مسافران کشتی بودند و او مطمئن بود که کاپیتان به خوبی از آنها مراقبت خواهد کرد. خدمه کشتی متشکل از دوازده مرد باتجربه بودند که به دو گروه "پاشنه چپ" و "پاشنه راست" کشتی تقسیم‌شان کرده بودند تا از هم تفکیک شوند، هرچند که این دسته‌بندی‌ها در کشتی معنا و مفهومی نداشت. وقتی دسته اول شیفت کاری چهار ساعته‌شان را انجام می‌دادند، دسته دوم استراحت می‌کردند و مشغول ورق‌بازی می‌شدند. وقتی دیه‌گو و برناردو از آن حالت در یازدگی اولیه خلاصی پیدا کردند و به بالا و پایین رفتن‌های کشتی عادت کردند، زندگیشان روی کشتی حالت عادی پیدا کرد. با ملوان‌ها که رفتار مهربانی داشتند و به خوبی از آنها محافظت می‌کردند، دوست شدند و در کارهای آنها مشارکت کردند. کاپیتان بیشتر روز را به همراه یک زن دورگه در کابین اختصاصی‌اش به سر می‌برد و اصلاً خبر نداشت آن دو پسری که مسئولیتشان را به او سپرده بودند، مثل میمون از طناب‌ها و دکل‌ها بالا و پایین می‌رفتند و احتمال داشت از آن بالا بیفتند و سرشان بشکند.

دیه‌گو همان مهارتی را که هنگام بندبازی روی طناب‌ها و آویزان شدن با یک دست یا یک پا نشان می‌داد، در ورق‌بازی هم از خودش بروز داد. خوش‌شانسی‌اش موجب می‌شد هر بار دست خوبی به او بیفتد و البته او هم مهارت بسیار زیادی در بازی نشان می‌داد. با معصومانه‌ترین حالت ورق‌بازان تر دست را سرکیسه می‌کرد و اگر قرار بود سر پول بازی کنند، همه‌شان را لخت می‌کرد، اما فقط سر خوراک لوییا یا صدف شرط‌بندی می‌کردند. شرط‌بندی بر سر پول در کشتی ممنوع بود، در واقع این کار را برای جلوگیری از به جان هم افتادن خدمه کشتی بر سر بدهی‌های حاصل از قماربازی انجام داده بودند. برناردو حالا می‌توانست بخش ناشناخته‌ای از شخصیت برادر شیری‌اش را مشاهده کند.

«ما هیچ‌وقت تو اروپا گرسنه نمی‌مونیم، برناردو، چون همیشه یکی هست که بشه تو ورق‌بازی ازش برد، تازه اون موقع سر سکه زر بازی می‌کنیم نه خوراک لوییا. نظرت چیه؟ تورو خدا، اون جوروی نگاه نکن، نکنه فکر می‌کنی من خلافاکارم. بدی تو اینکه کاسه داغتر از آشی. متوجه نیستی که ما آزاد آزادییم؟ دیگه پدر هندوزایی پیشمون نیست که دم به ساعت بخواد مارو از جهنم بترسونه.»

خاصی نداشتند. اما در ادامه داستان خودتان به این نکته واقف خواهید شد؛ خود او هم وقتی می‌دید شمار دشمنانش افزایش یافته‌اند، که البته نشانه خوبی هم محسوب می‌شد، به تدریج به این نکته پی برد و البته این در حالی بود که تعداد دوستدارانش هم بخصوص در نزد جنس مؤنث همواره افزایش می‌یافت. وقتی به بارسلونا رسید مرد خوش‌قیافه‌ای بود که البته فقط پانزده سال داشت، در حقیقت نوجوانی بود که گوش‌های برآمده‌ای داشت و صدایش هم تغییری نکرده بود، برآمدگی گوش‌هایش این فکر را به ذهن او انداخت که از تقاب استفاده کند؛ تقاب زدن امتیازی دوگانه برای او داشت، هم می‌توانست هویتش را پنهان کند و هم آن گوش‌های آویزان را که مثل گوش بیچه گوزن بود، پوشش دهد. اگر مونکادا گوش‌های او را دیده بود، بلافاصله متوجه می‌شد که رقیب سرسختش دیه‌گو دلاوگا است.

حالا، اگر اجازه بدهید، داستانم را ادامه بدهم، قصه‌ای که از اینجا به بعد دست‌کم برای خود من جذابیت زیادی دارد، چرا که در همان دوران بود که من برای اولین بار قهرمانان را دیدم.

کشتی بازرگانی سانتالوسیا^۱ که ملوانان از روی علاقه و هم به دلیل آنکه از اسامی مقدس خسته شده بودند به آن آدلستا می‌گفتند، سفر یک هفته‌ای را از پابلودلوس آنجلس به پاناماسیتی آغاز کرد. کاپیتان خوزه دیاز هشت سال بود که در امتداد کشورهای امریکایی اقیانوس آرام بالا و پایین می‌رفت، در طول این مدت ثروت کمی اندوخته بود که قصد داشت با آن همسری اختیار کند که سی سال از خودش جوانتر باشد و بعد به روستای خودش در موریسیا بازگردد و دوران بازنشستگی‌اش را در آنجا سپری کند. آلخاندرودلاوگا وقتی پسرش دیه‌گو را به دیاز می‌سپرد کمی احساس نگرانی می‌کرد؛ البته کاپیتان دیاز را مردی با اصول اخلاقی قابل انتظاف می‌دانست. اما می‌گفتند که او ثروتش را از قاچاق و خرید و فروش زن‌های پانامایی که عشق بی‌قید و بندشان به زندگی روشنایی بخش محافل شبانه اشراف‌زادگان پابلودلوس آنجلس بود، از طریق سانتالوسیا به آنجا آمده بودند. به

۱. Santa Lucia: با معنی نقوی قدیس لوسی. (م)

دیه گو خنده‌ای کرد؛ عادت داشت با بوفاردو حرف بزند و خودش جواب خودش را بدهد.

وقتی به آکاپولکو نزدیک می‌شدند، ملوان‌ها به شک افتادند که دیه گو در بازی تقلب می‌کند و تهدیدش کردند که دور از چشم کاپیتان به دریا پرتابش می‌کنند؛ خوشبختانه همان موقع نهنگ‌ها جلو کشتی آمدند و حواس آنها را پرت کردند. تعداد زیادی از نهنگ‌ها، آن موجودات غول‌پیکر، در امتداد کشتی پیش می‌آمدند و هم‌صدا نجوایی صحبت‌آمیز سر می‌دادند. با جست و خیزشان دریا را به تلاطم می‌انداختند. آنقدر به کشتی سانتا لوسیا نزدیک شده بودند که مردان کشتی می‌توانستند دانه‌های متمایل به زردی را که بر پشت پوست سختشان دیده می‌شد، شمارش کنند. پوست تیره و نسبتاً زیر نهنگ‌ها روایت کامل هر کدام از آن موجودات عظیم‌الجثه و نیر شرح چند قرن گذشته پدانشان را بازگو می‌کرد گهگاه یکی از آنها چرخ می‌زد و بطور زیبایی به درون آب فرو می‌رفت. آبی که از پشتشان بیرون می‌زد، قطره‌های زلال و خنکی به کشتی می‌پاشید. درگیر و در تلاشی که به خرج می‌دادند تا با نهنگ‌ها برخورد نکنند و در تب و تاب رسیدن به بندر آکاپولکو، ملوان‌ها دیه گو را بخشیدند، اما به او اخطار کردند که مواظب باشد، آنها گفتند ورق باز متقلب زودتر از سرباز میدان جنگ می‌میرد. به هر حال، بوفاردو، با آن دغدغه و وسواس دورآگاهانه‌اش درصدد برآمد که او را لحظه‌ای رها نکند و دیه گو قول داد از مهارت تازه بدست آمده‌اش، آنگونه که در نظر داشت، برای منافع شخصی و به قیمت زبان رساندن به دیگران استفاده نکند.

امتیاز اصلی سوار شدن به کشتی، جدا از آنکه پسرها از طریق آن به مقصدشان می‌رسیدند، این بود که آزادانه می‌توانستند دست به کارهای ورزشی و جسمانی برجسته‌ای بزنند که فقط ملوانان کارکننده و آدم‌های عجیب و غریب در آن شرایط قادر به انجامشان بودند. مثل همان زمان پیچی که با پا سر و ته از بام آویزان می‌شدند و رجمینا و آفابی جهت سعی می‌کردند با ضربات جارو آنها را از انجام آن کار باز دارند. در کشتی سانتا لوسیا کسی نبود که بخواهد مانع خطر کردن پسرها شود و آنها از این فرصت استفاده می‌کردند تا توانایی‌های نهفته‌ای را که در وجودشان بود پرورش دهند، قابلیت‌هایی که همه جا به دردشان می‌خورد. آنها یاد گرفتند که مثل پندبازان هنرمند روی طناب تاب بخورند، مثل عنکبوت از دکل‌ها بالا بروند، در هشت‌پایی تماشانشان را حفظ کنند، به کمک طناب‌ها از دکل‌ها

پایین بیابند و برای جمع کردن بادبان‌ها از روی طناب‌های مورب سر به‌خوردند. کسی به آنها توجه نمی‌کرد و در واقع اگر از آنجا می‌افتادند و سرشان می‌شکست هم کسی اهمیتی نمی‌داد. ملوان‌ها اصول مقدماتی کارشان را به آنها می‌آموختند. بادشان می‌دادند که چطور گره ملوانی بزنند، وقتی نیروی بیشتری لازم بود چگونه در کنار بقیه قرار بگیرند، شپشک‌های کلوچه‌هایشان را چگونه در بیاورند، و اینکه زیر بادبان هیچ‌وقت سوت نزنند چون جهت باد را تغییر می‌داد، و دیگر اینکه مثل نوزادان تازه متولد شده چگونه در فواصل کوتاهی چرت بزنند و برای اثبات مردانگی‌شان عرق نیشکر مخلوط با باروت را بنوشند. هیچ‌کدام از پسرها نتوانستند این کار آخری را انجام دهند، دیه گو از دل پیچه به حال مرگ افتاد و بوفاردو وقتی مادرش را در رؤیا دید تمام شب را گریه کرد. معاون ناخدا که یک اسکانلندی به نام مک فرین بود و در امور دریانوردی مهارت بسیار بیشتری نسبت به کاپیتان داشت، مهم‌ترین اصل کشتی‌سواری را به آنها یاد داد: «یک دست برای کشتی‌رانی، یک دست برای خودت.» او به آنها گفت که در همه حال، حتی در شرایطی که دریا آرام است هم باید دستشان را به چیزی گرفته باشند. یکبار که بوفاردو به عرشه پاشنه رفته بود تا ببیند آیا کوسه‌ها به دنبالش می‌آیند، این موضوع را فراموش کرد. در آن لحظه نمی‌توانست کوسه‌ها را ببیند اما احساسش می‌گفت که اگر آشین کشتی تمام‌مانده غذاها را به دریا بریزد، سر و کله آنها پیدا خواهد شد. در حالی که با فراغ بال به سطح آب خیره شده بود و در این مورد فکر می‌کرد، به یکبار کشتی حرکت تندی کرد و او را به آب انداخت. بوفاردو شناگر خوبی بود و بر حسب اتفاق کسی دیده بود که او به آب افتاده و به همین دلیل زنگ خطر را به صدا درآورد؛ اگر چنین نمی‌شد، کار بوفاردو تمام بود، چون حتی در آن شرایط هم صدایی از او در نمی‌آمد. زیر آب رفتن او موجب مشاجره و اختلاف‌نظر شد. کاپیتان خوزه دپاز عقیده داشت با توجه به دردمس‌کار و از دست دادن زمان، نباید به خودشان زحمت توقف بدهند و برای پیدا کردن او قایق بادی به آب بیندازند. شاید اگر او پسر آنخاندرو دلاوگا بود، کاپیتان آنقدر تردید به خرج نمی‌داد، اما او فقط یک سرخپوست لال و کودن بود. استدلال کاپیتان هم این بود که اگر او احمق نبود به دریا نمی‌افتاد. کاپیتان تردید داشت، اما در همانحال که مک فرین و بقیه خدمه کشتی، که نجات جان هر کسی را که به دریا می‌افتاد اصل مسلم کشتی‌رانی می‌دانستند، به او فشار می‌آوردند برای نجات جان پسرک کاری کند، دیه گو برای

* * *

در قیاس یا شهر کوچک پابلودلوس آنجلس، پاناماسیتی برای پسرها باشکوه و پر عظمت به نظر می‌رسید. سه قرن بود که ذخایر و منابع قاره امریکا از طریق آنجا به سوی خزانه سلطنتی اسپانیا رهسپار می‌شد. صفی از قاطرها کالاهای را از بندر خارج می‌کردند و از جاده‌های کوهستانی پیش می‌رفتند و بعد به وسیله قایق از طریق رودخانه شگره به سوی دریای کارائیب حرکت می‌کردند. اهمیت آن بندر، همانند بندر پورتوبلو که در ساحل آتلانتیکی میان دو دریا قرار داشت، به همان اندازه کم شده بود که محموله‌های طلا و نقره مهاجرنشین‌ها کاهش پیدا کرده بود. رفتن از اقیانوس آرام به اقیانوس اطلس از طریق گردش به دور مستهالیه رأس جنوبی خاک در دماغه هورن امکانپذیر بود، اما با یک نگاه ساده به نقشه می‌شد پی برد که چه سفر طول و دراز و بی‌پایانی را باید آغاز کرد. پدر مندوزا به پسرها گفته بود دماغه هورن جایی قرار دارد که قلمرو خداوند پایان می‌گیرد و جهان ارواح آغاز می‌شود. گذشتن از عرض طولانی کمرکش باریک برزخ^۱ پاناما، سفری بود که فقط چند روز به طول می‌انجامید و موجب می‌شد در یانوردان از نظر زمانی چند ماه جلو بیفتند. به همین دلیل بود که امپراطور چارلز پنجم، که قدمت او به ۱۵۳۴ می‌رسد، در رؤیای این بود که کانالی ایجاد کند تا دو اقیانوس به هم پیوندند، البته این هم یکی از آن فکرهای نامعقولی بود که به ذهن پادشاهان خطور می‌کند. مشکل اصلی پاناما بوی تعفن و هوای آلوده آن بود - در واقع مواد گازی شکلی که از پوشش گیاهی جنگلی فاسد شده برمی‌خاست و با بوی بد باتلاق رودخانه‌ها که منبع بیماری‌های عفونی مهلکی بود، آمیخته می‌شد. تعداد قابل توجهی از مسافران به سبب ابتلا به تب زرد، وبا و اسهال خونی در این کشور جانانشان را از دست می‌دادند. حتی می‌گفتند بعضی‌ها دیوانه می‌شدند، اما من تصور می‌کنم این مورد به افراد خیالپردازی مربوط می‌شد که برای رفتن به مناطق حاره و استوایی شرایط جسمانی مطلوبی نداشتند. به هر حال، تعداد کسانی که بر اثر بیماری واگیردار می‌مردند آقدر زیاد بود که گورکن‌ها روی گورهای دسته‌جمعی را که مملو از جنازه بود پر نمی‌کردند، چون می‌دانستند ظرف چند ساعت جنازه‌های دیگری خواهد آمد. برای آنکه دیه‌گو و برناردو از چنین خطراتی در امان بمانند، پدر مندوزا

۱. برزخ: باریکه میان دو دریا. (م)

پیدا کردن برادرش به داخل آب شیرجه زد. او چشمانش را بست و بدون اینکه لحظه‌ای درنگ کند، پرید، زیرا فاصله آنها با آب بسیار زیاد به نظر می‌آمد. از طرفی، به کوسه‌هایی فکر می‌کرد که اگرچه در آن لحظه آنجا نبودند، اما هیچ‌وقت زیاد دور نمی‌شدند. برخورد امواج سرد برای چند لحظه او را گیج کرد، اما برناردو با چند حرکت به او رسید و در حالی که بینی‌اش را روی آب گرفته بود، او را ننگه داشت. خوزه دیاز که احتمال می‌داد اگر سریعاً اقدامی نکند مسافر پرارزشش در خطر غرق شدن قرار خواهد گرفت، عملیات نجات را آغاز کرد. وقتی سر و کله کوسه‌ها در حالی پیدا شد که دور دو پسر رقص پرشورشان را آغاز می‌کردند، معاون اسکاتلندی کشتی به همراه سه نفر دیگر قایقی به آب انداختند. دیه‌گو آقدر فریاد کشید تا از نفس افتاد و کمی آب وارد دهانش شد، در حالی که برناردو با یک دست او را آرام گرفته بود و با دست دیگر به جلو حرکت می‌کرد. مک فرین با تپانچه‌اش به نزدیک‌ترین کوسه شلیک کرد و بلافاصله آب ته رنگی قهوه‌ای به خود گرفت که به سرخی می‌زد. این کار موجب شد بقیه کوسه‌های شکارچی که آشکارا حیوان زخمی شده را برای ناهارشان در نظر گرفته بودند، به طرف او حمله کنند و به ملوان‌ها این فرصت را بدهند که پسرها را از آب بیرون بکشند. صدای سوت و کف زدن‌های خدمه کشتی به مفهوم پایان عملیات نجات بود.

در خلال به آب انداختن قایق، سوار کردن پسرها، عقب راندن کوسه‌های جسورتر با پارو و برگشتن به کشتی، زمان زیادی از دست رفت. کاپیتان به آب پریدن دیه‌گو برای نجات برناردو را یک توهین شخصی می‌دانست، چرا که سبب شده بود علی‌رغم میل باطنی‌اش دست به کار شود، بنابراین برای آنکه کار او را تلافی کند، بالا رفتن از دکل‌ها را برای دیه‌گو قدغن کرد - اما دیگر خیلی دیر شده بود، چون حالا به پاناما رسیده بودند و مسافران آنجا پیاده می‌شدند. پسرها با ناراحتی کشتی ساقتا لوسیا را ترک کردند و به همراه بار و بنه‌شان به ساحل رفتند، وسایل آنها شامل چند تپانچه مخصوص دوئل، شمشیر و شلاق دیه‌گو بود که خودش به اندازه یک توپخانه قدرت داشت، چاقوی سلاخی برناردو هم همین حکم را داشت، سلاحی که برای هر کاری مناسب بود، از تمیز کردن ناخن و بریدن نان گرفته تا شکار حیوانات. آلخاندرو دلاوگا به آنها هشدار داده بود که به هیچ‌کس اعتماد نکنند. بومی‌های آنجا به دست‌کچی و شیادی معروف بودند و به همین خاطر پسرها مجبور بودند به نوبت بخوابند و لحظه‌ای از صندوقچه‌هایشان غافل نشوند.

بیرون حفظ می‌کرد. به پسرها سفارش کردند که مواظب رتیل‌ها و وزغ‌های سبزی باشند که به طرف قربانی ناآگاهشان آب دهان می‌باشیدند و آنها را کور می‌کردند. در مورد یک نوع دانه گیاهی که موجب خورده شدن میثای دندان و ابتلا به دل دردهای کشنده می‌شد هم به آنها تذکر دادند.

بعضی قسمت‌های رودخانه شگره باتلاقی و لجن‌زار بود، اما در بقیه قسمت‌ها آب کاملاً شفاف و زلال بود. کسانی را که می‌خواستند از عرض رودخانه عبور کنند بر بلم یا کرجی‌هایی سوار می‌کردند که هشت تا ده نفر به همراه وسایلشان ظرفیت داشت. دیه‌گو و بوناردو یک روز تمام در انتظار ماندند تا مسافران به حد نصاب رسیدند و یکی از قایق‌ها پر شد. دلشان می‌خواست در آب خنک رودخانه آبتنی کنند، چون گرما به حدی شدید بود که مارها گیج شده و حتی میمون‌ها را آرام کرده بود، اما به محض اینکه پایشان را داخل آب گذاشتند، تمساح‌هایی که زیر لایه سطحی آب چرت می‌زدند و به رنگ گل و لای رودخانه درآمده بودند، از جا بلند شدند. پسرها به سرعت عقب نشستند و در میان داد و فریاد بومیان سر جایشان برگشتند. هیچ کدامشان جرأت نمی‌کردند آبی را که میزبانان خوش‌قلبشان تعارف می‌کردند بنوشند، درواقع آنقدر بچه‌قورباغه در آن بود که آنها تشنگی را تحمل می‌کردند، تا اینکه بالاخره مسافران دیگر که تاجران خشن و بدخلق و البته ماجراجو بودند، کمی از آبجوها و شراب‌هایی را که همراه داشتند به آنها تعارف کردند. پسرها حریصانه تعارف آنها را پذیرفتند و با چنان ولعی نوشیدند که بعد از آن چیز دیگری به غیر از شیوه عجیبی که بومیان برای عبور از رودخانه به کار می‌بستند، به خاطر نمی‌آوردند. شش مرد مجهز به پاروهای بلند بردوسکوی باریک و بلند دو طرف قایق مستقر می‌شدند. رو به سینه قایق، نوک پاروها را در بستر رود فرو می‌بردند و بعد با تمام توان پاروها را می‌کشیدند تا قایق به طرف جلو حرکت کند. از آنجا که گرمایی جهنمی حکمفرما بود، آنها کاملاً برهنه بودند. سفرشان نزدیک به شانزده ساعت طول کشید، دیه‌گو و بوناردو با حالتی متوهم و مدهوش و در حالی که به پشت دراز کشیده و زیر تکه کرباسی ولو شده بودند که از آفتاب بی‌امان حفظشان می‌کرد، سفر را به پایان بردند. وقتی به مقصد رسیدند، مسافران دیگر، در حالی که یکدیگر را هل می‌دادند و می‌خندیدند، آنها را از قایق بیرون بردند. اینگونه بود که در فاصله دوازده فرسنگی مصب رود تا شهر پورتوبلو، پسرها صندوقچه‌ای که دربردارنده باشکوه‌ترین لباس‌های اهدایی آلخاندرو

به هر کدامشان یک نشان سن کریستوفر داد که درواقع قدیس حامی مسافران و دریانوردان محسوب می‌شد. این طلسم‌ها نتیجه خارق‌العاده‌ای دربر داشت و موجب شد هر دو پسر جان سالم به در ببرند. البته این مسئله یک امتیاز دیگر هم داشت و آن این بود که اگر اوضاع طور دیگری پیش می‌رفت، من نمی‌توانستم این قصه را تعریف کنم. گرمای طاقت‌فرسای استوایی پسرها را از نفس می‌انداخت و از سوی دیگر پشه‌های آنجا به قدری بزرگ بودند که مجبور بودند زیر چکمه‌هایشان آنها را از بین ببرند، اما به غیر از این‌ها همه چیز خوب بود. دیه‌گو شیفته شهر پاناما شد، آنجا هیچ‌کس به آنها کاری نداشت و آنقدر چیزهای وسوسه‌کننده برایشان وجود داشت که می‌توانستند از بین آنها تفریحشان را انتخاب کنند. قداست‌مآبی بوناردو تنها چیزی بود که موجب شد برادرش نجات پیدا کند، و الا سرنجامش به یک قمارخانه ختم می‌شد یا در آغوش زنی با نیت خیر اما بدنام به آخر کار می‌رسید، درواقع ممکن بود در اثر یک ضربه چاقو یا ابتلا به یک بیماری ناشناخته کارش یکسره شود. بوناردو آن شب چشم برهم نگذاشت، بیش از آنکه مراقب دزدها و سارقین باشد به دنبال محافظت از دیه‌گو بود.

آن دو برادر شیری و دو دوست در بندر غذا خوردند و شب را در یک مهمانخانه ارزان قیمت سپری کردند که مسافران روی تشک‌های کاهی آنجا کاملاً احساس راحتی می‌کردند. دو برابر دیگران پرداخت کردند و توانستند نوهایی بگیرند که اگرچه پشه‌بندهای چرکی داشت، اما به هر حال کم و بیش از دست موش‌ها و سوسک‌ها در امان می‌ماندند. روز بعد از جاده‌های کوهستانی به طرف ستاره صلیب جنوبی به حرکت درآمدند و از جاده وصله‌پینه شده‌ای که پهنای آن به اندازه عبور دو قاطر بود، به طرف جایی حرکت کردند که اسپانیایی‌ها به سبب عدم خلاقیتی که در مورد اسامی از خود نشان می‌دادند، به آنجا هم کامینوریل می‌گفتند. هوای ارتفاعات خارج شهر مثل شهر ساحلی مجاور دریا مرطوب و دم کرده نبود و چشم‌انداز طبیعت پایین، بهشتی واقعی را تداعی می‌کرد. در دل سبزه‌گونه محض جنگل، پروانه‌های رنگارنگ و پرندگان جواهرقام همچون شب‌پره‌های سحرآمیز برق می‌زدند. بومیان آنجا بسیار خوب و دوست‌داشتنی بودند؛ به جای آنکه آن دو مسافر جوان را سرکیسه کنند - که البته به این کار شهرت هم داشتند - به آنها ماهی و موز پخته دادند و کلبه‌ای در اختیارشان قرار دادند که اگرچه مملو از حشرات موذی بود، ولی دست‌کم آنها را از باران‌های سیل‌آسای

بادبانی سانتا لوسیا بزرگتر، کندتر و سنگین تر بود و برای سفرهای اقیانوسی مناسب تر به نظر می آمد. نشان افتخار کشتی هم مجسمه‌ای تماشایی به شکل یک پری دریایی بود. ملوان‌ها اعتقاد داشتند سینه‌های عریان پری دریا را آرام می کند و از این رو سینه‌های مجسمه را به شکل زیبایی ساخته بودند. کاپیتان کشتی، سانتیاگو دلئون، مردی بود که شخصیتی منحصر به فرد داشت. کوتاه قامت و ترکه‌ای بود و چهره تراش خورده‌اش ردی از چندین و چند دریا را بر خود داشت. به سبب یک عمل جراحی ناموفق که برای خارج کردن گلوله از پای چپش انجام داده بودند، پایش می لنگید، جراح نتوانسته بود گلوله را خارج کند و عمل به چلاق شدن کاپیتان و درد کشیدن دائمی او منجر شده بود. اهل ناله و شکوه نبود؛ دندان‌هایش را بر هم می فشرد و با تئور تریاک خودش را آرام می کرد و برای آنکه حواسش را از درد منحرف کند خودش را با مجموعه حیرت‌انگیزی از نقشه‌هایی که داشت، سرگرم می کرد. این نقشه‌های دریایی در نهایت دقت جاهایی را مشخص می کردند که دریانوردان قرن‌ها تلاش کرده بودند به آنجا دسترسی پیدا کنند، اما موفقیت کمی بدست آورده بودند، جاهایی مثل ال دورادو شهر طلای خالص؛ آتلانتیس، قاره غرق شده‌ای که ساکنانش انسان بودند اما مثل ماهی آبشش داشتند؛ جزایر اسرارآمیز لوکه بارالیدو در مرساویج، که مملو از سگ‌های پا کوتاه بی استخوانی بود که دندان‌های تیزی داشتند و گله‌ای حرکت می کردند و خردل‌هایی را می خوردند که در نهرها ریخته شده و معروف بود که می توانند بدترین زخم‌ها را بهبود دهند. کاپیتان با کشیدن نمونه‌های مشابهی از نقشه‌ها و اضافه کردن جاهایی که خودش ابداع کرده بود، خود را سرگرم می کرد، نقشه‌ها را موبه موبه بطور مفصل رسم می کرد و آنها را به عنوان مثلاً آزادی بهای یک پادشاه به عتیقه‌فروشان لندنی می فروخت. او سر کسی کلاه نمی گذاشت؛ همیشه خودش نقشه‌ها را مهر و امضا می کرد و جملات عجیب و غریبی به آنها اضافه می کرد که هر آدم واردی از صحت و سقم آن سردر می آورد؛ جمله‌هایی چون: اثر شماره‌گذاری شده‌ای از داتره‌المعارف آرزوها، نسخه کامل.

تا جمعه همه محموله‌های کشتی بارگذاری شد اما مادر ددیوس سفر دریایی‌اش را آغاز نکرد، چون روز وفات مسیح به جمعه افتاده بود. چنین روزی

دلاوگا به پرسشش بود راگم کردند. البته واقعاً شانس آوردند، چون از آنجا که آخرین مدهای اروپایی هنوز به کالیفرنیا نرسیده بود، لباس‌های دیه‌گو خیلی مضحک به نظر می رسید.

پورتوبلو که به سال ۱۵۰۰ بر خلیج دارین بنا نهاده شده بود، شهر پراهمیتی به حساب می آمد؛ گنجینه‌هایی که به اسپانیا می رفت از آنجا بارگیری می شد و اجناس اروپایی اول بار به آنجا می آمد. به عقیده کاپیتان‌های آن زمان، پورتوبلو بهترین و امن ترین بندر شمال امریکا بود، شهری که در کنار حصار از صخره‌های مرجانی بوسیله چندین دژ محافظت می شد. اسپانیایی‌ها دژها را با مرجان‌هایی ساخته بودند که از اعماق دریا بیرون می آوردند. مرجان‌هایی که تا وقتی خیس بود می شد از آنها استفاده کرد، اما وقتی خشک می شد آنچنان مقاومتی پیدا می کرد که گلوله توپ هم به زحمت می توانست لطمه‌ای به آن بزند. سالی یکبار، وقتی کاروان خزانه سلطنتی از راه می رسید، بازاری برپا می شد که چهل روز طول می کشید؛ وقتی چنین اتفاقی می افتاد هزاران هزار بازدیدکننده به آنجا می آمدند و جمعیت شهر به یکباره افزایش پیدا می کرد. دیه‌گو و برناردو شنیده بودند که در کازاریل دل تزورو، شمش‌های طلا را مانند تخته چوب روی هم می چینند، اما وقتی به آنجا رسیدند از دیدن چنین چیزی ناکام ماندند: وضعیت شهر طی سال‌های اخیر تنزل زیادی پیدا کرده بود، علت آن هم تا اندازه‌ای به حملات دزدان دریایی برمی گشت، اما مهمترین دلیل این بود که مهاجرنشین‌های امریکایی مثل قبیل برای اسپانیا سودمند نبودند. باران خانه‌های سنگ و چوبی شهر را از رنگ و رو انداخته بود، علف‌های هرز ساختمان‌های عمومی و انبارها را پوشانده و دژها به خوابی ابدی فرو رفته بودند. بهرغم همه این‌ها، کشتی‌های زیادی در بندر دیده می شد و انبوهی از برده‌ها در حال بار کردن فلزات گران قیمت، کتان، تیباکو و شکلات برای مناطق مهاجرنشین و تخلیه بارهایی بودند که از آنجا می آمد. در میان کشتی‌ها کشتی مادر ددیوس^۱ یا "مادر خداوند" هم دیده می شد که قرار بود دیه‌گو و برناردو بوسیله آن از اقیانوس اطلس عبور کنند. این کشتی را پنجاه سال پیش ساخته بودند اما هنوز در وضعیتی عالی به سر می برد، یک کشتی سه دکله و چهار بادبانه که از کشتی

برناردو که به خلوت، جای وسیع و سکوت و آرامش کالیفرنیا عادت داشتند، وفق پیدا کردن با زندگی روی کشتی کار آسانی نبود.

دیه‌گو روی شانه‌های مجسمه جلو کشتی می‌نشست؛ در واقع آنجا محل مناسبی بود که می‌توانست به خط بی‌انتهای افق خیره شود، مملو از آب شور دریا گردد و دلفین‌ها را تماشا کند. دستش را به دور سر مجسمه چوبی می‌انداخت و با پا سینه‌هایش را می‌گرفت. از آنجا که بدن ترمی داشت، کاپیتان فقط از او خواست که طنابی دور کمرش ببندد؛ چون اگر از آن بالا به داخل آب می‌افتاد، کشتی درست از رویش عبور می‌کرد. هر چند، بعدها وقتی دیه‌گو را روی دکل اصلی و در چند صدپایی دید، چیزی به او نگفت. او اعتقاد داشت اگر تقدیر چنین است که پسرک در جوانی بمیرد، کسی مثل او نمی‌تواند جلو این کار را بگیرد. کشتی همیشه پر از جنب و جوش بود و به‌رغم اینکه قسمت بیشتر کارها در طول روز انجام می‌شد، اما پرو بیا در طول شب هم ادامه پیدا می‌کرد. سر ظهر وقتی خورشید در اوج بود و کاپیتان با قطب‌نما موقعیت‌شان را مشخص می‌نمود، صدای زنگ کشیک شیفت اول را اعلام می‌کرد. در این موقع آشپز کشتی برای جلوگیری از اسکوربوت (کمبود ویتامین ث) به هر نفر نیم لیتر لیموناد می‌داد و بعد دستیارش عرق نیشکر و تنباکورا که تنها خلایف‌های مجاز در کشتی بود، بین افراد بخش می‌کرد، در واقع توی کشتی شرط‌بندی سر پول، زد و خورد، عاشق شدن و حتی توهین به مقدسات هم ممنوع بود. در گرگ و میش صبحگاه دریا، آن ساعت اسرارآمیز سپیده‌دم و در هنگام غروب وقتی ستاره‌ها در آسمان چشمک می‌زنند اما خط افق نمایان است، کاپیتان با جهت‌یابش^۱ دوباره موقعیت‌یابی می‌کرد و سراغ زمان سنجش می‌رفت و به رصدنامه سماوی بزرگی که موقعیت ستاره‌ها را در هر حالتی مشخص می‌کرد، نگاهی می‌انداخت. این کار هندسی به نظر دیه‌گو چیز جالبی می‌آمد؛ برای او همه ستاره‌ها یک شکل بودند و به هر سو که نگاه می‌کرد چیزی نمی‌دید بجز همان دریای سربی رنگ و همان آسمان سفید، اما خیلی زود یاد گرفت که چطور باید با چشمان یک دریانورد اطرافش را ببیند. کاپیتان پی در پی سراغ فشارسنجی می‌رفت که تغییرات فشار جوی را نشان می‌داد و از طوفان‌هایی که در راه بودند

برای آغاز سفر شگون نداشت. روز شنبه خدمه چهل نفره کشتی از ترک بندر امتناع کردند، چون مرد سرخ مویی همراه آنها به لنگرگاه آمده بود و یک پلیکان مرده روی عرشه فرماندهی افتاده بود، در واقع این‌ها دو نشانه شوم به‌شمار می‌رفت. سرانجام روز یکشنبه، سانتیاگو دلئون از مردانش خواست که بادبان‌ها را برافراشته کنند. تنها مسافران کشتی دیه‌گو، برناردو و یک حسابدار بود که از مکزیک به کشورش برمی‌گشت و دختر سیزده ساله زشت و غرغرویش هم همراهش بود. این دوشیزه خانم هر که را که می‌دید عاشقش می‌شد و از همه ملوان‌های خشن کشتی خوشش می‌آمد، اما ملوان‌ها طوری از او می‌گریختند که انگار دارند از دست شیطان فرار می‌کنند؛ همه می‌دانند که زن‌های پاکدامن در کشتی موجب بوجود آمدن مصیبت و به هم ریختن حال و هوا می‌شوند. مردان کشتی به این نتیجه رسیدند که پاکدامنی دخترک نه بواسطه طبیعت پاک او که به سبب پیدا نکردن فرصت بوده است. حسابدار و دخترش یک کابین اختصاصی جمع و جور داشتند، اما دیه‌گو و برناردو، مثل بقیه خدمه، در تخت‌های ننویی می‌خوابیدند که روی عرشه کیف و بدوی کشتی آویزان بود. کابین کاپیتان که روی عرشه پاشنه قرار داشت، بعنوان دفتر، مرکز فرماندهی، ناهارخوری و قمارخانه افسران کشتی و مسافران به کار می‌رفت. ورودی کابین و وسایل داخل آن را طوری ترتیب داده بودند که استفاده از آن راحت باشد، از آنجا که در کشتی جا و فضا بزرگترین نعمت محسوب می‌شد، همه چیزهای دیگر کشتی هم همین حالت را داشت. پسرها در طول سفر چند هفته‌ایشان یک لحظه هم تنها نشدند؛ کار ساده و مهمی چون قضای حاجت هم داخل یک سطل و در ملأعام انجام می‌شد، اگر امواج دریا بالا می‌آمدند، یا اگر دریا آرام بود، در هر صورت کار بر روی تخته‌ای انجام می‌شد که سوراخ پایین آن محتویاتش را در دریا خالی می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌دانست دختر نجیب حسابدار چطور این کار را انجام می‌دهد، چون کسی نمی‌دید که او پیشابدانی را در دریا خالی کند. ملوان‌ها در مورد این قضیه شرط‌بندی کردند، در ابتدا قهقهه‌های پرسروصدایی سر می‌دادند اما بعداً از ترس جدی شدند: به نظر آنها بیوستی که این همه طول بکشد حاصل سحر و جادو بود. مهم‌ترین چیز در مورد کشتی، جدا از تکان خوردن‌های بی‌وقفه و ازدحام همیشگی آن، سروصدای آن بود. چوب‌ها جیرجیر می‌کردند، آهن‌ها تق و تق می‌کردند، بشکه‌ها قل می‌خوردند، طناب‌ها تق تق می‌کردند و آب دریا بی‌وقفه به بدنه کشتی کوبیده می‌شد. برای دیه‌گو و

۱. اصل این کلمه Sextant است که در واقع دستگاه سنجش ارتفاع خورشید و ستارگان محسوب می‌شود. (م)

باخبرشان می‌کرد و عملاً خبر از روزهایی می‌داد که درد پایش بیشتر می‌شد.

در ابتدا، شیر، گوشت و سبزیجات چیزهایی بودند که هنگام غذا در اختیارشان قرار می‌گرفت، اما قبل از آنکه حتی یک هفته هم بگذرد، به لویبا، برنج، میوه خشک شده و بیسکویت‌های تمام ناشدنی مثل سنگی محدود شدند که پر از شپشک بود. گوشت نمک سودی هم بود که آشپز چند روز آن را در آب و سرکه قرار می‌داد و بعد می‌پخت و امیدوار بود با این کار گوشت کمی از آن حالت چرمی خارج شود. دیه‌گو به این فکر بود که پدرش با آن گوشت دودی چه تجارتی می‌تواند راه بیندازد، اما برناردو به او متذکر شد که فکر بردن ملزومات کافی به پورتوبلو خیال خامی بیش نیست. سرمیز کاپیتان، یعنی جایی که همیشه دیه‌گو، حسابدار و دخترش، و البته نه برناردو، حضور داشتند، زبان گاو شور، زیتون، پنیر لامانشا و شراب هم پیدا می‌شد. کاپیتان صفحه شطرنج و ورق‌های بازی را در اختیار مسافران می‌گذاشت و کتاب‌هایی را به آنها می‌داد که تنها دیه‌گو به خواندنشان علاقه نشان می‌داد. دیه‌گو در میان نوشته‌ها مقالات متعددی پیدا کرد که در رابطه با استقلال مهاجرنشین‌ها بود. او ایالات متحده را نمونه قابل تحسینی می‌دانست که توانسته بود خود را از زیر سلطه انگلیسی‌ها خلاص کند، اما تصور اینکه مهاجرنشین‌های اسپانیایی ساکن در آمریکا هم بتوانند به چنین آرمان تحسین‌برانگیزی دست یابند هرگز به ذهنش خطور نکرده بود، تا اینکه کتاب‌های کاپیتان را خواند.

سانتیاگو دلئون چنان آدم خوشایند و خوش صحبتی از آب درآمد که دیه‌گو ترجیح می‌داد لذت بندبازی روی طناب‌ها و دکل‌ها را فراموش کرده و به جای آن با او به گفتگو بنشیند و نقشه‌های خارق‌العاده‌اش را مطالعه نماید. کاپیتان که مرد گوشه‌گیری بود، از اینکه اطلاعاتش را در اختیار ذهن جوان و کنجکاوی قرار می‌داد، لذت می‌برد. او بطور خستگی‌ناپذیری مطالعه می‌کرد و همیشه جعبه‌های پرکتابی به همراه داشت و در هر بندری کتاب‌هایی را با دیگران مبادله می‌کرد. چندین بار به دور دنیا سفر کرده بود و سرزمین‌هایی را می‌شناخت که مثل همان نقشه‌های عجیبی که می‌کشید، حیرت‌برانگیز بودند؛ آنقدر در معرض مرگ قرار گرفته بود که زندگی را به هیچ می‌انگاشت. برای دیه‌گو که عادت داشت به حقیقت محض بیاندیشد، بارزترین نکته در مورد این مرد که طرز فکری رنسانسی داشت، این بود که او تقریباً تمام چیزهایی را که دنیای فکری و اخلاقی آلخاندرو دلاوگا، پدر مندوژا و معلم مدرسه دیه‌گو را تشکیل می‌داد، زیر سؤال می‌برد. دیه‌گو بارها

در مورد قواعد خشک و سختی که از بدو تولد در مغزش فرو کرده بودند دچار تردید شده بود، اما هرگز جرأت نکرده بود آشکارا در مورد آن توضیحی بخواهد. وقتی قانون و قاعده‌ای به شدت ناراحتش می‌کرد، بی‌آنکه چیزی بگوید، از کنارش رد می‌شد؛ او هیچ‌وقت اعتراضش را علنی نمی‌کرد. اما در مواجهه با سانتیاگو دلئون برای اولین بار جرأت کرد در مورد موضوعاتی صحبت کند که هیچ‌گاه در مورد آن با پدرش حرف نزده بود. از پی بردن به اینکه شیوه‌های متعددی برای فکر کردن وجود دارد، شگفت‌زده شد. دلئون چشمان او را به این واقعیت باز کرد که تنها اسپانیایی‌ها نیستند که ادعای برتری نسبت به بقیه نژاد بشر را دارند؛ بلکه تمام اقوام و ملیت‌های دیگر هم گرفتار چنین توهمی هستند. در زمان جنگ، اسپانیایی‌ها درست مرتکب همان فجایعی می‌شدند که فرانسوی‌ها و تمام ارتش‌های دیگر انجام می‌دادند: آنها هم تجاوز می‌کردند، دزدی می‌کردند، دست به شکنجه می‌زدند و به کشت و کشتار می‌پرداختند؛ مسیحیان، عرب‌های مغربی و یهودیان همه بر این باور بودند که تنها خدای آنهاست که حقانیت دارد و به همین سبب به تحقیر ادیان دیگر می‌پرداختند. کاپیتان طرفدار برجیده شدن حکومت‌های سلطنتی و استقلال مهاجرنشین‌ها بود، دو تفکری که برای دیه‌گو مفهومی ریشه‌ای داشت، چون او از شنیدن اینکه پادشاه قداست دارد و وظیفه همه اسپانیایی‌ها این است که سرزمین‌های دیگر را فتح کرده و مردمانشان را به دین مسیحیت درآورند، به شدت برانگیخته می‌شد. سانتیاگو دلئون آزادی و برابری را ستایش می‌کرد و به‌رغم اینکه تجاوز فرانسه به اسپانیا را محکوم می‌نمود، اما همواره از اتحادی که در انقلاب فرانسه موج می‌زد تعریف و تمجید می‌کرد. در مورد این قضیه نشانه‌های متعصبانه‌ای هم از میهن‌پرستی‌اش بروز می‌داد: او ترجیح می‌داد کشورش در دانش‌سنیزی و تاریک‌اندیشی عقاید قرون وسطی غرق شود تا اینکه تحت سیطره عقاید نوینی قرار بگیرد که اجنبی‌ها به آن تمایل می‌کردند. نمی‌توانست ناپلئون را بیخشد، چون ناپلئون پادشاه اسپانیا را مجبور کرده بود از سلطنت کناره‌گیری کند و بعد برادرش ژوزف بناپارت را که مردم به سبب علاقه‌اش به مشروب لقب بابا الکلی بر او گذاشته بودند، جانشین پادشاه کرده بود.

کاپیتان می‌گفت: «تمام حکومت‌های استبدادی نفرت‌انگیز، پسرم. ناپلئون فرمانروای مستبدیه. اگر قرار بود به امپراطور جانشین پادشاه یسه پس انقلاب به چه درد می‌خورد؟ ملت‌ها باید تحت حکومت گروهی از افراد تحصیل کرده قرار

تاب می‌داد و از هشت پاهای غول‌پیکری می‌گفت که می‌توانستند با بازوهایشان کشتی‌ای به بزرگی مادرده‌یوس را نابود کنند، سمندرهای گوشت‌خواری که اندازه نهنگ بودند و پری دریایی‌هایی که از دور دختری و سوسه‌انگیز به نظر می‌رسیدند اما در واقع هیولاهایی بودند که زبان‌هایی به شکل مار داشتند. دیه‌گو به ملوان‌ها اخطار می‌کرد که هرگز به آنها نزدیک نشوند، چون آن پری دریایی‌ها دستان لطیفشان را برای در آغوش کشیدن دریانوردان بسی خیر دراز می‌کردند، آنها را می‌بوسیدند و بعد به آرامی دندان‌های مرگبارشان را در گلوی طعمه بیچاره فرو می‌بردند و او را سر و ته می‌بلعیدند و تنها اسکلتی پوشیده از پوست به جا می‌گذاشتند.

«تا حالا نور برآقی رو که بالای موج‌ها هست دیده‌ین؟ می‌دونید، در واقع اون نور حضور روح مردگان رو نشون می‌ده، ملوان‌های مسیحی که به خاطر حمله دزدان دریایی تُرک توی دریا غرق شده‌ن. از اونجا که اون مرده‌ها تنوستن برای گناهانشون طلب آمرزش کنن، روحشون مسیر جهان برزخ رو پیدا نمی‌کنه. اون‌ها بین لاشه‌های کشتی‌شون در قعر دریا گرفتارن و حتی نمی‌دونن که مرده‌ن. توی شب‌هایی مثل این، روح‌های سرگردون اون‌ها به سطح آب می‌آن. اگر بطور اتفاقی به کشتی در حال عبور از اونجا باشه، روح مردگان روی عرشه اون کشتی می‌رن و هر چی گیرشون بیاد برمی‌دارن: لنگر، سکان، وسایل کاپیتان، طناب‌ها، حتی دکل‌ها، اما موضوع این نیست، دوستان من... اون‌ها ملوان‌ها رو هم می‌خوان. هر کسی رو که گیرشون بیاد به اعماق دریا می‌برن تا قایق‌هاشون رو نجات بده و اون‌ها رو به سواحل مسیحی‌نشین برسونه. امیدوارم تو این سفر چنین اتفاقی نیفته، اما به هر حال باید مراقب باشیم. اگر شیخ سیاهی رو دیدید که مخفیانه حرکت می‌کنه، مطمئن باشید که همون روح مردگانه. از روی شنل‌هاشون می‌تونید اون‌ها رو بشناسید، چون اون‌ها شنل می‌پوشن تا تلق و تلوک استخوان‌های مفلوکشون رو مخفی کنن.»

دیه‌گو با خوشحالی متوجه شد که گفته‌هایش هرآسی دسته‌جمعی در دل آنها پدید آورده است. او قصه‌هایش را شب‌هنگام و بعد از صرف شام می‌گفت، زمانی که مردان کشتی عرق‌نیشکرشان را مزه‌مزه می‌کردند و تنباکویشان را می‌جویدند، چون در تاریکی بهتر می‌شد مو بر تن آنها سیخ‌کرد. بعد از آنکه چندین روز قصه‌های وحشت‌انگیزش را ادامه داد و در واقع مقدمات کارش را فراهم کرد،

بگیرن که برای کارهاشون به مردم توضیح بدن.»

دیه‌گو با تردید جملات پدرش را تکرار می‌کرد و بی‌آنکه به درستی مفهوم آن را بداند، می‌گفت: «قدرت و سلطه پادشاه ریشه در مقدسات داره، کاپیتان.»
«کی می‌تونه همچین چیزی رو ثابت کنه؟ تا اونجایی که من می‌دونم، دلاوگای جوان، خدا هیچ وقت چیزی در این مورد نگفته.»
«اما طبق کتب مقدس...»

سانتیاگو دلئون قاطعانه حرف او را قطع کرد و گفت: «تو کتب مقدس رو خونده‌ی؟ هیچ جای این کتاب‌ها نیومده که بوربون‌ها^۱ باید در اسپانیا حکومت کنن یا مثلاً ناپلئون در فرانسه. از این گذشته، کتب مقدس اصلاً هم مقدس نیست. این کتاب‌ها رو انسان‌ها نوشته‌ن نه خدا.»

شب‌هنگام بود و آن دو روی عرشه فرماندهی قدم می‌زدند. دریا آرام بود و از پس غر و غر پایان‌ناپذیر کشتی صدای فلوت برفارودو یا وضوح سحرآمیزی به گوش می‌رسید که داشت به یاد مادرش و نور شبانگاه در ستاره‌ها می‌نگریست.
کاپیتان از دیه‌گو پرسید: «تو می‌گی خدا وجود داره؟»
«البته، کاپیتان.»

سانتیاگو دلئون دستش را رو به آسمان سیاه و پرستاره گرفت و گفت: «اگر خدا وجود داره، من مطمئنم که اون هم دلش نمی‌خواد توی هر ستاره‌ش یک پادشاه حکومت کنه.»

دیه‌گو دلاوگا با ترس و لرز زبان به اعتراض گشود. تردید در مورد وجود خداوند جایی در ذهن او نداشت و هزاران بار مهمتر و جدی‌تر از تردید نسبت به ذات الهی حکومت‌های سلطنتی بود. دادگاه و حشنتاک تفتیش عقاید کسانی که تردیدهایی به مراتب سطحی‌تر از این داشتند را روی چوبه مرگ به آتش می‌کشید، اما به نظر می‌رسید این موضوع هیچ وحشتی در کاپیتان ایجاد نمی‌کرد.

دیه‌گو که از بس صدف و لوییا از ملوان‌ها برده بود خسته شده بود، این بار به مدد قصه‌های وحشتناکی که از کتاب‌ها و نقشه‌های عجیب و غریب کاپیتان بیرون کشیده بود، آنها را می‌ترساند، او بواسطه قدرت تخیل بی‌پایانش به قصه‌ها آب و

۱. Bourbons: خاندانی که سال‌ها در فرانسه و اسپانیا حکومت کردند. (م)

تصمیم گرفت تیر خلاصی را به آنها وارد کند. یک شب در حالی که کاملاً سیاه پوشیده بود، دستکش به دست داشت و ششل دکمه تولیدویی اش را بر تن کرده بود، در زوایای تاریک تر کشتی ظاهر شد. با آن سر و وضع تقریباً در تاریکی شب نادیدنی شده بود و بجز صورتش چیز دیگری از او معلوم نبود، اما به پیشنهاد بوفاردو با یک دستمال گردن که دو سوراخ برای چشم هایش داشت، صورتش را هم پوشاند. بسیاری از ملوان ها قسم خوردند که یکی از ارواح مردگان را دیده اند. بلافاصله خبر اینکه کشتی جادو شده به گوش همه رسید، مسبب چنین اتفاقی را هم دختر حسابداری می دانستند که شیطان تسخیرش کرده بود، چون هیچ وقت لگن پیشابدانی را خالی نمی کرد. او تنها کسی بود که می توانست ارواح را به آنجا بکشانند. این شایعه به گوش دخترک ترشیده و عصبی رسید و چنان سردرد شدیدی بر او مستولی شد که کاپیتان دو روز او را با مقدار زیادی تنتور تسرباک تسکین می داد. وقتی «سانتیاگو دلئون» فهمید چه اتفاقی افتاده، ملوان ها را به عرشه فرماندهی فراخواند و تهدیدشان کرد که اگر باز هم چنین مزخرفاتی را بر زبان بیاورند جیره مشروب و تنباکویشان را قطع خواهد کرد. کاپیتان گفت آن نورهای لرزانی که می بینند پدیده هایی طبیعی هستند که به سبب آب و هوا بوجود می آیند و ارواحی که تصور می کنند دیده اند چیزی جز وهم و تلقین نیست. هیچ کس حرف های کاپیتان را باور نمی کرد، اما به هر حال او اختطارش را داده بود. وقتی به ظاهر آرامشی دوباره به وجود آمد، کاپیتان گوش دیه گو را گرفت و او را به کابین خصوصی اش برد و به او اختطار کرد که اگر یکبار دیگر سر و کله ارواح مردگان در مادرده یوس پیدا شود، مجبور می شود که او را شلاق بزند.

از میان دندان های بهم فشرده اش و در حالی که هر کلمه را با تأکید ادا می کرد، غرولندکنان گفت: «تو کشتی من حق مرگ و زندگی با من؛ و این حق رو هم دارم که کمرت رو طوری داغ بزنم که به عمر یادت تره. ما حرف هم رو می فهمیم دلاوگای جران، مگه نه؟»

حرف های او برای دیه گو کاملاً روشن بود، اما پاسخی نداد چون «واسش به مدال بزرگی بود که دور گردن کاپیتان آویزان بود؛ مدالی طلایی و نقره ای که نمادهای عجیب و غریبی را بر آن حک کرده بودند. وقتی سانتیاگو دلئون متوجه شد که دیه گو مدال را دیده، شتابزده آن را در پیراهنش چپاند و دکمه کتش را هم بست. حرکت او آقدر ناگهانی و غیرمنتظره بود که دیه گو جرأت نکرد چیزی در

مورد آن ببرد. به هر حال خشم کاپیتان فروکش کرد و او آرامتر شد. «اگر باد مساعد باشه و به دزدهای دریایی هم برنخوریم، سفرمون شش هفته طول می کشه. فکر می کنم حالا خیلی زوده که حوصلهت سر رفته باشه، پسر. پیشنهاد می کنم به جای اینکه با این شیطنت های بچه گونه افراد منو بترسونی، وقت رو صرف مطالعه کنی. زندگی کوتاهه؛ برای یاد گرفتن وقت کافی نداری.»

دیه گو بلافاصله به این فکر فرو رفت که تقریباً تمام چیزهایی را که در کشتی وجود داشته خوانده است و حالا طرز کار جهت یاب را می داند و از گره دریایی و بادبان ها سررشته دارد، اما به هر حال سرش را به نشانه تأیید حرف های کاپیتان تکان داد؛ در واقع نقشه دیگری در سر داشت. به انبار خفه کشتی رفت، یعنی جایی که آشپز در حال تدارک دسر آخر هفته بود، دسری از شیره چغندر و گردو که خدمه کشتی یک هفته بی صبرانه انتظارش را می کشیدند. آشپز مردی از شهر جنوا بود و قراردادی با ناوگان تجاری اسپانیا امضا کرده بود که طبق آن به جای رفتن به زندان روی کشتی های بازرگانی کار کند، چون قانون او را به سبب تکه تکه کردن زنش به زندان محکوم کرده بود. اسمش گالیله تمپستا یک اسم نامناسب بود که اصلاً به درد یک ملوان نمی خورد. تمپستا پیش از آنکه به آشپزخانه کشتی مادرده یوس بیاید، به کار شعبده بازی مشغول بود و با شگردها و حقه های تردستی که در بازارها به نمایش می گذاشت، روزگار می گذراند. چهره ای عاطفی داشت، چشمانی برآمده و دستانی که سرشار از مهارت بود و انگشت هایی که شکل چنگک را داشت. به قدری راحت می توانست یک سکه را در دستانش محو کند که اگر یک وجب آن طرف تر هم ایستاده بودی نمی توانستی بفهمی لعنتی چطور این کار را می کند. از زمان های استراحتش در آشپزخانه برای تمرین شعبده بازی استفاده می کرد؛ وقتی هم که به ناپدید کردن سکه و ورق بازی و خنجر مشغول نبود، بی شک داشت توی کلاه، چکمه، آستری لباس و سرآستین کتش جیب هایی مخفی می دوخت تا از آن برای پنهان کردن دستمال های رنگارنگ و مخفی کردن خرگوش های زنده استفاده کند.

دیه گو بطور نامفهومی گفت: «سینیور تمپستا، کاپیتان منو فرستاد پیش شما که ازتون بخوام هرچی بلدین بهم یاد بدین.»
«من چیز زیادی از آشپزی نمی دونم، پسر.»
«اما منظور من شعبده بازی بود.»

چندانی حس نمی‌کرد. به لطف تجربه‌اش، درست وقتی دو شاخ تیز داشت به طرف گالیله تمپستا می‌رفت تا در پشت او فرود بیاید، موفق شد با یک ضربه او را نجات دهد. دیه‌گو دوید و با تکه چوبی به سرگاو زد و در همان حال شعبده‌باز موفق شد با سر در میان دسته‌ای از گل‌های ادریسی که وسط هلله و قهقهه جمعیت بود، شیرجه بزند. اگرچه تعداد دست و پا شکسته‌ها و کوفته و کیود شده‌ها زیاد بود اما در آن سال هیچ‌کس بر اثر ضربه گاو جاننش را از دست نداد. برای اولین بار بود که چنین اتفاقی می‌افتاد و مردم نمی‌دانستند آن را حادثه خوش‌یمنی بدانند یا به منزله اخطار فاجعه و مصیبتی زودرس تلقی کنند. به هر حال بعداً معلوم می‌شد. گاو‌ها از دیه‌گو یک قهرمان ساختند. گالیله تمپستا که عمیقاً از او سپاسگزار بود، به پسرک خنجری مراکشی داد که یک فتر مخفی داشت و سبب می‌شد تیغه آن در دسته‌اش جمع شود.

مادر دیوس به یاری بادهای مساعد چند هفته دیگر هم به حرکتش ادامه داد. در امتداد ساحل اسپانیا، بی‌آنکه توقفی کند از کادیز گذشت و به طرف تنگه گیبیرالتار رهسپار شد که مدخل مدیترانه محسوب می‌شد و در تسلط انگلیسی‌هایی بود که متفقین اسپانیا و دشمنان فرانسه به حساب می‌آمدند. کشتی بی‌آنکه وارد بندر شود در امتداد ساحل پیش رفت و سرانجام به بارسلونا رسید که نقطه پایانی سفر دیه‌گو و برناردو بود. پیش چشم آنها بندر کاتالونیایی کهنی پدیدار شد که به جنگلی سرشار از دکل و بادبان شباهت داشت. کشتی‌های مختلفی با ملیت، شکل و اندازه‌های متفاوت آنجا بودند. اگر شهر کوچکی چون پاناما به آن اندازه پسرهای جوان را تحت تأثیر قرار داده بود، تصور کنید بارسلونا چه تأثیری بر آنها گذاشت. شهر، شکوهمند و وسیع، در زیر آسمان سربی رنگی لم داده بود که برج‌ها، برجک‌ها و دیواره‌های فراوانی بر خود داشت. از بندرگاه شهر باشکوهی به نظر می‌آمد، اما در سیاهی شب چهره بارسلونا تغییر کرد. تا صبح روز بعد نتوانستند از کشتی پیاده شوند، تا اینکه سانتیاگو دلئون قایق‌های بادی را به آب انداخت تا خدمه و مسافران بی‌طاقتش را به خشکی منتقل کند. در لنگرگاه چسب و چیلی آنجا صدها لنج در میان کشتی‌های بزرگتر پرسه می‌زدند و سروصدای هزاران مرغ دریایی فضا را پر کرده بود.

دیه‌گو و برناردو با کاپیتان، گالیله تمپستا، و ملوان‌هایی که دیوانه‌وار یکدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند تا سوار قایق‌ها شوند و دستمزدشان را خرج

گالیله تمپستا جواب داد: «با حرف زدن یاد نمی‌گیری، باید عمل کنی.»

در ادامه سفر او به همان دلیل که کاپیتان در مورد سفرها و نقشه‌هایش برای دیه‌گو حرف زده بود، خودش را وقف آموزش او کرد: در واقع علت این بود که هیچ‌کس به اندازه دیه‌گو به کار آنها اشتیاق نشان نمی‌داد. در پایان سفر، یعنی چهل و یک روز بعد، دیه‌گو در کنار سایر کارهای حیرت‌آورش، می‌توانست سکه‌ای را قورت داده و آن را صحیح و سالم از داخل یکی از گوش‌های بزرگش بیرون بیاورد.

کشتی مادر دیوس شهر پورتوبلو را پشت سر گذاشت و با استفاده از بادهای خلیج به سوی شمال خرامید و در طول ساحل ایالات متحده به حرکتش ادامه داد. تقریباً در عرض جغرافیایی برمودا، کشتی به طرف اقیانوس اطلس چرخید و سه هفته بعد به آزورس رفت تا سررئشیمان بتوانند آب و غذای تازه تهیه کنند. آزورس مجمع‌الجزایری بود که نه جزیره آتشفشانی داشت و متعلق به پرتغال بود و توقفگاه اجباری نهنگ‌های ملیت‌های گوناگون به حساب می‌آمد. در ادامه به جزیره گل رسیدند که اسم مناسبی هم داشت چون پوشیده از گل‌های سرخ و ادریسی بود، آنها هنگامی به آنجا رسیدند که یکی از جشن‌های ملی برپا بود. در ابتدا خدمه کشتی تا خرخره مشروب خوردند و خودشان را با سوپ مفصلی که مخصوص جزیره بود سیر کردند، بعد برای مدتی با شکارچیان امریکایی و نیروی نهنگ مسابقه می‌اندازی دادند و سرانجام به اتفاق هم به جایی رفتند که مسابقه گاو‌بازی برگزار می‌شد. تمام جمعیت مذکر جزیره به همراه ملوان‌های مهمان برای مسابقه در خیابان‌های پُرشیب شهر جلو گاوهای مسابقه‌ای صف کشیدند و این در حالی بود که ملوان‌ها با صدای بلند حرف‌های زشتی را که کاپیتان سانتیاگو دلئون در کشتی ممنوع کرده بود، فریاد می‌زدند. زن‌های زیبای محلی که گل‌هایی را میان موها و یقه‌شان قرار داده بودند، از فاصله دور هلله می‌کردند و در همان حال کشیش و دو راهیه نوار زخم و نان و شراب مقدس آماده می‌کردند تا به کمک زخمی‌ها و کسانی بروند که به حال مرگ می‌افتادند. دیه‌گو می‌دانست که سرعت گاو از سریعترین آدم هم بیشتر است، اما وقتی گاو در حالی حمله می‌کرد که از خشم کور شده بود، می‌شد به نوعی از دستش گریخت. در زندگی کوتاهش آنقدر گاو دیده بود که حالا ترس

زانوهای لرزانشان را کنترل کرده و بتوانند نگاهشان را متمرکز کنند.

«حالا باید چه کار کنیم، بوناردو؟ موافقم باید اول به کالسکه کرایه کنیم و خونه دون توماس دورومئو رو پیدا کنیم. تو می‌گی اول باید ببینیم چی از وسایلمون باقی مونده؟ درسته، حق با توست.»

از میان جمعیت در حالی به زور راه باز کردند که دیه‌گو همچنان داشت با خودش حرف می‌زد و بوناردو یک قدم عقب‌تر، مراقب بود و می‌ترسید که مسیادا کسی کیف رفیق حواس‌پرتش را از او بزند. از بازار روز رد شدند، پیرزان خرفت محصول دریا را در آنجا به معرض فروش گذاشته بودند، در چاله‌هایی پر از آب و ماهی ایستاده بودند و در حالی که سر و دل و روده ماهی‌های زیر پایشان را انبوهی از مگس پوشانده بود، مشغول کارشان بودند. همان‌جا بود که مرد دماغ‌عقابی قد بلندی آنها را خطاب قرار داد. دیه‌گو که از روی اونیفورم آبی مخملی، سردوشی‌های طلایی‌کت و کلاه سه‌گوشی که مرد روی کلاه گیس سفیدش گذاشته بود، به این نتیجه رسیده بود که او دریاسالار و فرمانده کشتی است، برای تعظیم آنقدر خم شد که کلاه مکزیک‌اش به سنگفرش خیابان رسید.

مرد غریبه که آشکارا یکه خورده بود، پرسید: «سینور دلاوگا؟»

دیه‌گو جواب داد: «در خدمت شما هستم، نجیب‌زاده اسپانیایی.»

مرد در حالی که تصور می‌کرد این جوانک شمال امریکایی او را دست انداخته، با چهره‌ای درهم گفت: «من نجیب‌زاده اسپانیایی نیستم، قربان. اسمم جوردیه. من کالسکه‌چی دون توماس دورومئو هستم. منو فرستادن که پیام دنبال شما. بعداً می‌آییم وسایلتون رو هم می‌بریم.»

گوش‌های دیه‌گو مثل لبو سرخ شد، کلاهش را دوباره روی سر گذاشت و به دنبال او راه افتاد و این در حالی بود که بوناردو از خنده به نفس‌نفس افتاده بود. جوردی آنها را به درشکه نسبتاً کهنه‌ای برد که پیشکار خانواده در آن انتظارشان را می‌کشید. از میان خیابان‌های سنگ‌فرش شده پرپیچ و خمی عبور کردند و از بندر خارج شدند و خیلی زود به محله‌ای رسیدند که خانه‌های خوش‌ساخت و البسته عمارت‌های دلگیری داشت. وارد حیاط خانه توماس دورومئو شدند، حیاط خانه‌ای بزرگ، دلگیر و سه‌طبقه که میان دو کلیسا واقع شده بود. پیشکار به آنها گفت که صدای هنگ و دنگ ناقوس‌ها دیگر گوش را نخواهد آزرده چرا که فرانسوی‌ها به تلافی اقداماتی که کشیش‌ها برای تحریک جنگجویان چریک و

مشروب و زن بکنند، خداحافظی کردند. در این گیرودار حسابدار داشت به دخترش، که بر اثر بوی تعفن لنگرگاه از حال رفته بود، کمک می‌کرد تا از کشتی پیاده شود. وقتی پسرها به ساحل رسیدند، بندری زیبا و پرجنب و جوش اما کثیف انتظارشان را می‌کشید؛ در میان انبوه زیاله‌ها، موش‌هایی به بزرگی گریه‌جست و خیز می‌کردند و جسورانه در میان انبوه جماعت شتابزده می‌لولیدند. آب کثیف در جوی‌های بی‌حصاری روان بود که بچه‌ها در آن آب بازی می‌کردند و زن‌ها در حالی که فریاد می‌زدند: «نریزه روتون!» پیشابدان‌ها را از پنجره‌های طبقات بالا در آن خالی می‌کردند و عابران مجبور بودند سریع کنار بروند تا پیشاب رویشان نریزد. بارسلونا، با جمعیت صد و پنجاه هزار نفره‌اش، یکی از پرجمعیت‌ترین شهرهای دنیا به‌شمار می‌آمد. این شهر در گستره‌ای از حصارها و تحت حفاظت قلعه شیطان‌ی لاسیودالا و محبوس میان اقیانوس و کوهستان، دیگر جایی برای پیشرفت نداشت. اتاق‌های زیر شيروانی را به خانه‌ها اضافه کرده و اتاق خانه‌ها را به اتاقک‌های کوچکی تقسیم کرده بودند که مستأجرین بدون هوای تازه با آب سالم در آن چپیده بودند. خارجی‌ها با تن‌پوش‌های رنگارنگ دوروبر لنگرگاه قدم می‌زدند و به زبان نامفهومی به یکدیگر بدویبراه می‌گفتند؛ ملوان‌ها شبکلاه‌های کشیاف خطداری به سر داشتند و طوطی‌های بازیگوشی روی شان‌هاشان بود، و همینطور کارگران بارانداز که به سبب جا به جایی بارهای خیلی سنگین به روماتیسم مبتلا بودند، دست‌فروشان گستاخی که گوشت خوک و بیسکویت می‌فروختند، گداهایی که مملو از شپش و تاول بودند و ولگردهایی که چاقوهای تیز و چشمانی خشن داشتند. فاحشه‌های سطح پایین در میان جمعیت پرسه می‌زدند و آنها که خودنماتر بودند با کالسکه این طرف و آن طرف می‌رفتند و در به‌رخ کشیدن شکوه و آب و رنگ خود با زن‌های سرشناس هم‌چشمی می‌کردند. سربازهای فرانسوی در اطراف پیاده‌روهای وسوسه‌انگیز جمع شده بودند و برای تفریح و خوشگذرانی با قنداق تفنگ‌های فتیله‌ایشان آن زن‌ها را اذیت می‌کردند. پشت سرشان زن‌ها بدویبراه می‌گفتند و روی زمین تف می‌کردند. در هر صورت هیچ چیز نمی‌توانست زیبایی بی‌ظنیر آن شهر فرورفته در پرتو قره‌گون دریا را کم‌رنگ کند. وقتی دیه‌گو و بوناردو قدم به ساحل گذاشتند، چون زمان زیادی بود که در خشکی راه نرفته بودند، مثل همان اتفاقی که در جزیره گل برایشان افتاده بود، شروع به تلوتلو خوردن کردند و چیزی نمانده بود که روی زمین بیفتند. مجبور بودند یکدیگر را نگه دارند تا

جوانی اش مقایسه می‌کردند. رفتار ظریف، سیمای برجسته، موهای پرکلاغی، پوست سفید و چشمان عسلی او فراموش ناشدنی بود. آتقدر خواستگار داشت که شمارش از دست خانواده و همیتطور اشخاص فضول در رفته بود. شایعه بود که علت قبول نکردن آنها و اینکه دست رد به سینه همه‌شان زده بود به جاه‌طلبی پدرش برمی‌گشت که قصد داشت او را به یک شاهزاده شوهر دهد تا به این وسیله چندین پله از نردبان شأن و مقام اجتماعی بالا رود. آنها اشتباه می‌کردند؛ چنین نقشه‌هایی از توماس دورومئو بر نمی‌آمد. جولیانایا در کنار زیبایی فوق‌العاده ظاهری اش، درس خوانده، نجیب و پراحساس بود؛ او با انگشتان جادویی لرزانش به زیبایی چنگ می‌نواخت و برای افراد نیازمند کارهای خیرخواهانه‌ای انجام می‌داد. آن شب در حالی پا به اتاق غذاخوری گذاشت که لباس پارچه باتیستی شاهانه و لطیفش را با شال راه‌راهی زیر سینه‌هایش محکم کرده بود، با این کار گردن کشیده و بازوان مرمری و تراشیده‌اش جلوه بیشتری پیدا کرده بود، کفشی اطلسی به پا داشت و تاجی از مروارید جعد موهای سیاهش را زینت داده بود، دیه‌گواز دیدن او شگفت‌زده شده بود و دست و پایش می‌لرزید. خم شد تا دست او را ببوسد و در حالی که حواسش به کلی پرت شده بود، آب دهانش روی دست جولیانایا ریخت. وحشت‌زده، با صدایی منقطع از او عذرخواهی کرد، اما جولیانایا فرشته‌وار لبخند زد و به آرامی پشت دستش را با لباس پری گونه‌اش پاک کرد.

ایزابل برعکس جولیانایا آتقدر معمولی بود که به نظر نمی‌آمد نسبتی با خواهر خیره‌کننده‌اش داشته باشد. یازده سال سن داشت و قیافه‌اش حتی به سنش هم نمی‌خورد. دندان‌هایش ترتیب درستی نداشت و استخوان‌هایش از جاهای مختلف بدنش بیرون زده بود. گهگاه بی‌هدف به جایی خیره می‌شد و نگاه نامحسوسش حالتی حیرت‌زده و شیرین به او می‌بخشید، به هر حال او هم از همان خانواده بود. موهای خرمایی رنگش کرک‌های گره‌خورده‌ای بود که چندین روبان به زحمت توانسته بود آن را مرتب نگه دارد؛ لباس زردی که به تن داشت تقریباً برایش تنگ شده بود و برای تکمیل ظاهری که او را مثل بچه پرورشگاهی‌ها جلوه می‌داد، کفش‌های دکمه برجسته‌ای به پا کرده بود. دیه‌گو بعداً به برناردو می‌گفت که ایزابل بیچاره شبیه یک اسکلت چهار دست و پا است و موهایش آتقدر زیاد است که برای دو کله هم کفایت می‌کند. دیه‌گو که چشمانش از دیدن جولیانایا خیره مانده بود، در تمام طول شب از نگاه کردن به او خودداری کرد، اما ایزابل خیلی راحت به لباس از

غیرنظامی انجام داده بودند، دسته همه ناقوس‌ها را از جا درآورده بودند. دیه‌گو و برناردو از بزرگی خانه وحشت‌زده شده بودند و حتی متوجه نبودند که آن خانه چقدر قدیمی و درب و داغان است. جوودی، برناردو را به خوابگاه مستخدمین برد و پیشکار دیه‌گو را به طرف پلکان بیرون ساختمان که به طبقه اول یا آنطور که خودشان می‌گفتند پیژونوبل^۱ می‌رسید، هدایت کرد. از میان تالارهای پذیرایی پرسایه و راهروهای بی‌روحی که فرشینه‌های نخ‌نما و اسلحه‌هایی از زمان جنگ‌های صلیبی در آن آویزان بود، عبور کردند. سرانجام به کتابخانه خاک‌گرفته‌ای رسیدند که چند شمع و آتش رو به خاموش داخل شومینه‌اش به زحمت آن را روشن می‌کرد. توماس دورومئو آنجا منتظر بود. به شکلی که انگار سال‌هاست دیه‌گو را می‌شناسد، پدرا نه او را در آغوش گرفت و به او خوشامد گفت.

بعد دیه‌گو را اینگونه خطاب قرار داد: «مفتخرم که دوست خوبم آلخاندرو پسرش رو به من سپرده، از این لحظه تو عضوی از خانواده ما هستی، دیه‌گو. من و دخترهام هر کاری از مون بریاد انجام می‌دیم تا تو راحت و خرسند باشی.»

دورومئو مرد سرخ روی شکم‌کنده‌ای بود که حدود پنجاه سال داشت، صدایش بلند بود و خط ریش و ابروانی پرپشت روی صورتش دیده می‌شد. لب‌هایش که رو به بالا چین خورده بود، لبخندی بی‌اختیار به صورتش می‌بخشید و کمی از غروری که در چهره‌اش بود، می‌کاست. سیگاری به لب و یک لیوان شراب اسپانیایی در دست داشت، از روی ادب چیزهایی در مورد سفر و همیتطور خانواده دیه‌گو در کالیفرنیا پرسید و بعد یک طناب ابریشمی را کشید تا پیشکارش را احضار کند، و به زبان کاتولونیایی از او خواست که اتاق مهمانش را به او نشان دهد.

به دیه‌گو گفت: «ساعت ده شام می‌خوریم. نیازی به لباس عوض کردن نیست، تو عضوی از خانواده ما هستی.»

آن شب در اتاق غذاخوری که تالاری بسیار بزرگ با اسباب و اثاثیه‌ای قدیمی بود که چند نسل از آن استفاده کرده بودند، دیه‌گو دختران توماس دورومئو را ملاقات کرد. با یک نگاه به این نتیجه رسید که جولیانایا، دختر بزرگتر، زیباترین زن دنیاست. شاید اغراق می‌کرد، اما حقیقت این بود که جولیانایا به عنوان یکی از ستاره‌های بارسلونا معروف بود و همه جذابیت او را با مادام دورکامیر پاریسی در

1. Pisonoble

مد افتاده، نهجه نا آشنا و طرز رفتار دیه گو، که به اندازه لباس هایش منسوخ و تاریخ گذشته بود، و البته به گوش های بزرگ و برآمده او زل می زد. به نظر او این مرد جوان که از شمال امریکا آمده بود خیلی احمق بود اگر فکر می کرد می تواند خواهرش را تحت تأثیر قرار دهد، در واقع از روی رفتار مضحک او به این نتیجه رسیده بود. ایزابل آهی کشید و به این فکر فرو رفت که دیه گو برای درست شدن خیلی کار دارد؛ شاید باید کاملاً از نو ساخته می شد، اما خوشبختانه او مواد اولیه این دگرگونی را در خود داشت: چهره خوشایند، هیکل خوش ساخت و آن چشمان کهربایی.

شام متشکل از سوپ قارچ، یک غذای آبکی از خوراک دریا و خشکی - که در آن ماهی و گوشت نسبت برابری داشت - سالاد، پنیر و در آخر خامه کاتالونیایی^۱ بود که با شراب سرخی که از باغ انگور خانواده بعمل آمده بود، آن را پایین می دادند. دیه گو به این می اندیشید که با چنین غذاهایی توماس دورومنو هرگز پیر نخواهد شد و دخترانش هم بالاخره مثل او چاق خواهند شد. در جایی که اسپانیایی های معمولی گرسنه می ماندند، سفره ثروتمندان همواره پر و پیمان بود. بعد از غذا، به یکی از چندین تالار نامناسب خانه رفتند و جولیان با چنگش که بطور ناهنجاری با هارپسیکورد^۲ بدکوک و گوشخراش ایزابل همراهی می شد، تا نیمه شب آنها را سرحال آورد. در آن ساعت که در بارسلونا سرشب و برای دیه گو دیروقت محسوب می شد، نوریا ندیمه خانه، سراغ دخترها آمد و از آنها خواست که به رختخواب بروند. نوریا زنی جدی و عصا قورت داده بود که نزدیک به چهل سال سن داشت، رفتار سختگیرانه و تن پوش ساده و زمختش چهره دلنشین او را تحت الشعاع قرار می داد: لباس سیاهی پوشیده بود که یقه ای آهار خورده داشت و کلاه کشافنی که طوفی اطلسی بر آن بود و زیر چانه محکم سبی شد. خش خش زیر پیراهنی اش، صدای دیلینگ دیلینگ کلید هایش و جیر جیر چکمه هایش حضور او را پیش از آنکه دیده شود اعلام می کرد. بعد از آنکه با بی تفاوتی آمیخته با ناراضی سر تا پای دیه گو را برانداز کرد، با تعظیم نصف و نیمه ای به او خوشامد گفت.

از توماس دورومنو پرسید: «با اون پسره که اسمش برناردوست چه کار باید

کنم، همون سرخپوستی که از امریکا اومده؟»

دیه گو بین گفتگوی آنها پرید: «اگر امکان داشته باشه، قربان، دوست دارم برناردو هم از اتاق من استفاده کنه. در واقع، ما مثل برادریم.»
دورومنو در حالی که متعجب به نظر می رسید، گفت: «البته، سینیور. هر کاری لازمه انجام بده، نوریا.»

به محض اینکه جولیان به رختخواب رفت، دیه گو حس تنگی شدید و سنگینی شامی را که خورده بود، حس کرد، اما باید یک ساعت دیگر بیدار می ماند و به عقاید سیاسی میزیانش گوش می داد.

دورومنو گفت: «ژوزف بناپارت مرد تحصیل کرده و درستکاریه؛ خوشحالم که بهت بگم اون حتی اسپانیایی هم بلده و در مسابقات گاوبازی هم شرکت می کنه.»
دیه گو در پاسخ گفت: «اما اون تاج و تخت پادشاه قانونی اسپانیا رو غصب کرده.»

«شاه چارلز چهارم فرزند ناخلف مردان بزرگی چون پدر و پدربزرگش بود. ملکه هم آدم سبک مغزی بود و وارثان، فرودیناند هم به قدری بی کفایت و نالایق بود که حتی پدر و مادرش هم بهش اعتماد نداشتن. اون ها به درد سلطنت نمی خورن. اما فرانسوی ها، به عکس، عقاید تازه ای رو با خودشون آوردن. اگر این کشور به جای جنگ راه انداختن، به ژوزف اول اجازه حکومت بده، عقب موندی رو پشت سر می ذاره. ارتش فرانسه شکست ناپذیره؛ اما ارتش ما برخلاف اون ها از هم پاشیده است: نه اسبی، نه اسلحه ای، نه لباسی... سربازهای ما به آب و نون زنده.»

دیه گو کلام او را قطع کرد و گفت: «با وجود این، مردم اسپانیا دو ساله که در برابر اشغال کشورشون مقاومت می کنن.»

«حقیقت اینه که چند گروه غیر نظامی مسلح به تحریک کشیش های متعصب و نا آگاه به سری جنگ های احمقانه چریکی راه انداختن.»

«من در مورد ظلم و ستم و بی رحمی فرانسوی ها قصه های زیادی خوندم.»
«هر دو طرف مرتکب فجایعی می شن، دلاوگای جوان. چریک ها بجز فرانسوی ها، اسپانیایی های غیر نظامی ای رو هم که از همکاری با اون ها امتناع می کنن، از بین می برن. کاتالونیایی ها از همه بدترن؛ نمی تونی تصور کنی چه کارهای بی رحمانه ای ازشون ساخته است. استاد فرانسیسکو گویا بیم و نفرتی رو

1. creme catalan

۲. harpsichord: هارپسیکورد یا کلاروسن؛ نوعی ساز. (م)

که اون‌ها به بار می‌آرن، به تصویر کشیده. تو امریکا می‌شناسنش؟»
«فکر نمی‌کنم، سینیور.»

«باید تقاشی‌های اونو ببینی، دونه دیه‌گو، تا بفهمی که در این جنگ آدم خوب وجود نداره، همه بدن.» دورومنو آهی کشید و در مورد موضوعات دیگری هم سخن گفت، تا اینکه چشمان دیه‌گو بسته شد.

در چند ماه بعدی، دیه‌گو دلاوگا به اجمال به اوضاع بی‌ثبات و نگران‌کننده‌ای که در اسپانیا بوجود آمده بود، پی برد و دریافت که خانواده او چقدر از اخبار و وقایع بی‌اطلاع و ناآگاهند. پدرش سیاست را محدود به روابط سیاهان و سفیدپوست‌ها می‌دانست، چون شرایط کالیفرنیا اینگونه اقتضا می‌کرد، اما در آشفته بازار اروپا فضای تیره‌ای حکمفرما بود. در نامه اولی که به پدرش نوشت در مورد سفر دریایی‌شان و برداشتی که از بارسلونا و کاتالونیایی‌ها پیدا کرده بود برای او توضیح داد و مردم آنجا را افراد متعصبی تشریح کرد که در مورد آزادی شور و حرارت خاصی از خود نشان می‌دادند، مردمی با خلق و خوی ناآرام، حساس در مورد مسائلی که به عزت و شرفشان مربوط می‌شد و سختکوش همچون استران بارکش. خود آنها آوازه حساست و ناخن‌خشکی‌شان را گسترش می‌دادند، اما در عمل دست و دل‌باز بودند. این راه هم به گفته‌هایش اضافه کرد که مردم آنجا از هیچ چیز به اندازه مالیات بدشان نمی‌آید، بخصوص وقتی قرار بود آن را به فرانسوی‌ها بپردازند. در مورد خانواده دورومنو هم برای پدرش چیزهایی نوشت و البته درباره عشق پوچ و احمقانه‌اش نسبت به جولیانای چیزی نگفت، چون ممکن بود به سوءاستفاده از هم‌مان‌نوازی آنها تعبیر شود. در نامه دومش سعی کرد در مورد اوضاع سیاسی چیزهایی بنویسد، هرچند تردید داشت ظرف چند ماه بعد که نامه به دست پدرش می‌رسید، همه چیز تغییر نکرده باشد.

پدر بزرگوار: حال من خوب است و اینجا چیزهای زیادی یاد می‌گیرم، بخصوص فلسفه و لاتین را که در مدرسه عالی علوم انسانی به ما آموزش می‌دهند. خوشحال می‌شوی که بدانید استاد مانوئل اسکالاتنه مرادر آکادمی‌اش پذیرفته و به دوستی‌اش مفتخر نموده است، البته خود را شایسته چنین چیزی نمی‌داند. اجازه بدهید در مورد اوضاع اینجا برایتان

بگویم. دوست صمیمی شما، دون توماس دورومنو، به شدت طرفدار کارهای فرانسویان است و درواقع باید از او به عنوان یک فرانسه دوست یاد کنیم. اصلاح‌طلبان دیگری هم مثل او هستند که البته از فرانسوی‌ها متنفرند. آنها از این می‌ترسند که ناپلئون اسپانیا را به مستعمره فرانسه بدل کند، البته ظاهراً این همان چیزی است که دون توماس دورومنو آرزویش را دارد.

همانطور که به من گفتید، به ملاقات علیاحضرت دون اولیادکالیس رفتم. بواسطه او دریافتیم که اعیان و اشراف، همچون کلیسای کاتولیک و مردم عادی در انتظار بازگشت شاه فریدیناند هفتم هستند که به او لقب "محبوب خلق" را داده‌اند. آنها می‌خواهند که به مساوات و برابری اعتقاد ندارند، فرانسوی‌ها، اصلاح‌طلبان و نجیب‌زادگان را زیر سؤال می‌برند و به هر کاری دست می‌زنند تا متجاوزین را بیرون کنند و با آنچه بدستشان می‌آید اعم از تبر، چوب و چماق، چاقو، کلنگ و بیل به مبارزه می‌پردازند.

این مسائل برای دیه‌گو جذاب بود، در مدرسه عالی علوم انسانی و در خانه توماس دورومنو فقط و فقط در مورد چنین چیزهایی صحبت می‌شد، اما به هر حال او خیلی سخت نمی‌گرفت و سر چنین چیزهایی زندگی را به خود تلخ نمی‌کرد. هزاران دغدغه دیگر در ذهن او وجود داشت که مهمترین آنها اندیشیدن به جولیانای بود. در آن خانه وسیع که نور و گرما به آن راهی نداشت، خانواده فقط از اتاق‌هایی استفاده می‌کردند که در طبقه اول و همینطور گوشه‌ای از طبقه دوم قرار داشتند. برناردو بارها می‌گفت که در حالی گرفت که مثل قلاب ماهیگیری از بالکن آویزان شده بود و جولیانای که در کنار نوریا مشغول دوخت و دوز یا مطالعه درس‌هایش بود، دید می‌زد. به برکت بیزاری و تفری که پدر دخترها نسبت به آموزش‌های مذهبی داشت، آنها از رفتن به مدرسه راهیگی، یعنی جایی که دختران خانواده‌های پرزرق و برق از آن فارغ‌التحصیل می‌شدند، خلاص شده بودند. توماس دورومنو اعتقاد داشت حقیقت مدرسه راهیگی این است که دختران جوان بیچاره آلت دست راهبه‌های شیطان‌صفتی می‌شوند که مغز آنها را با شرارت و بدی پر می‌کنند و بدست کشیشی می‌افتند که به بهانه اعتراف گرفتن با آنها ور می‌رود. او برای دخترهایش معلم خصوصی گرفته بود، پسری نحیف با صورتی پرابله که با دیدن جولیانای از حال

دیه گو فهماند که اگر عجله نکند، خواستگار جذاب‌تر و جیافتاده‌تری دوشیزه مورد علاقه او را به چنگ خواهد آورد. دیه گو که به گوشه و کنایه‌های بوناژ دو عادت داشت، از این حرف دل‌سرد نشد، اما تصمیم گرفت تا حد امکان به تحصیلش سرعت دهد. دلش می‌خواست هر چه زودتر روزی فرار کند که بتواند ادعا کند یک اسپانیایی متشخص و واقعی است. فکر و ذکرش یاد گرفتن کاتالونیایی بود، زبانی که به عقیده او زبان گوش نواز و آهنگینی بود، بطور مرتب به مدرسه عالی علوم انسانی می‌رفت و هر روز در کلاس‌های آکادمی شمشیربازی استاد هائوئل اسکالاتنه که به آموزش نجیب‌زاده‌ها و اشراف‌زاده‌ها اختصاص داشت، حاضر می‌شد.

تصویری که دیه گو از آن استاد پر آوازه در ذهن داشت، به هیچ وجه با واقعیت تطابق نداشت. بعد از آنکه کتاب راهنمای اسکالاتنه را تا نقطه آخر مطالعه کرده بود، او را یک اسطوره تصور می‌کرد که صاحب فضائل و زیبایی مردانه‌ای است. اما اسکالاتنه مرد کوتاه قامت عُنُق، وسواسی و آراسته‌ای از آب درآمد که چهره‌اش به مرتاض‌ها شباهت داشت، لب‌هایی تحقیرآمیز و سیبیلی روغن زده داشت و به نظر می‌رسید فکر و ذکرش شمشیربازی است. شاگردانش از اصیل‌ترین و بسا اصل و نصب‌ترین افراد بودند، همه به غیر از دیه گو دلاوگا که اسکالاتنه او را نه بواسطه سفارش توماس دورومثو بلکه از آن جهت پذیرفت که امتحان ورودی را با درجه ممتاز پشت سر گذاشت.

استاد شمشیری به دیه گو داد و گفت: «آماده باش، موسیو!»

دیه گو موضع دفاعی به خود گرفت: پای راست جلو، پای چپ در زاویه‌ای عمود با بدن، زانوهای کمی خمیده، تنه نیمه چرخیده، صورت به جلو، دست راست از بالای پای راست به جلو، دست چپ تقریباً به زاویه دست مسلح به پشت.

«حمله! تجدید قوا! ضربه! درگیری! ضربه کاری! فشار! محاصره!»

خیلی زود استاد از دستور صادر کردن باز ایستاد. حمله‌های انحرافی آنها به حرکات دفاعی و آرایش حمله‌های خشنی بدل شد که در رقصی مرگبار انجام می‌گرفت. دیه گو که گرم شده بود، طوری مبارزه را پیش می‌برد که گویی زندگی‌اش در معرض خطر قرار گرفته و این در حالی بود که شور و هیارتش فاصله چندانی با خشم و عصبانیت نداشت. پس از سال‌ها عرق اسکالاتنه درآمد و لباسش خیس شد.

می‌رفت و نوری مثل عقاب او را زیر نظر داشت. ایزابیل هم شاکگردش بود، اما معلمشان آقدر نسبت به او بی‌تفاوت بود که هیچ‌وقت اسمش را یاد نمی‌گرفت.

رفتار جولیان با دیه گو طوری بود که انگار او را برادری کوچکتر و کودکی می‌دانست. به اسم کوچک صدایش می‌زد و به تبعیت از ایزابیل که از ابتدا با محبت و مهربان بود، صمیمانه با او صحبت می‌کرد. بعدها، وقتی رندگیشان بیشتر بهم گره خورد و روزهای سختی را با هم سپری کردند، نوری هم با او گرم گرفت. نوری او را مثل یک خواهرزاده دوست داشت، اما در آن برهه دون دیه گو خطایش می‌کرد: در واقع به کار بردن اسم کوچک تنها مخصوص اعضا یک خانواده بود و یا وقتی به کار می‌رفت که کسی با یک زیردست حرف می‌زد. چندین هفته طول کشید تا جولیان احساس کرد که قلب دیه گو را شکسته است، البته این موضوعی بود که او در مورد منعم خصوصی‌اش هرگز به آن پی نبرد. وقتی ایزابیل در مورد دیه گو این موضوع را به خواهرش یادآور شد، جولیان از تعجب به خنده افتاد؛ خوشبختانه دیه گو تا چند سال بعد متوجه این موضوع نشد.

خیلی طول نکشید تا دیه گو بفهمد توماس دورومثو به آن اندازه که او در ابتدا تصور کرده بود نجیب‌زاده و ثروتمند نیست. در واقع خانه بزرگ و زمین‌های اطراف به همسر مرحومش تعلق داشت، وارث یک خانواده سرمایه‌دار که از صنعت ایریشم ثروتی بهم زده بودند. توماس بلافاصله بعد از مرگ پدرزنش امور تجاری او را بر عهده گرفت، اما استعداد خاصی در تجارت نداشت و به سرعت تمام چیزهایی را که او به ارث گذاشته بود، از دست داد. برخلاف شهرتی که اغلب کاتالونیایی‌ها داشتند، دون توماس به خوبی راه پول خرج کردن را بلد بود، اما نمی‌دانست چگونه باید آن را بدست بیاورد. درآمدش سال به سال کاهش پیدا کرده بود و با سرعتی که او پیش می‌رفت، خیلی زود مجبور می‌شد خانه‌اش را هم بفروشد و از لحاظ طبقه اجتماعی تنزل کند. در میان خواستگاران متعدد جولیان، رافائل مونکادا سامی هم وجود داشت که اشراف‌زاده‌ای فوق‌العاده ثروتمند بود. وصلت با او مشکلات توماس دورومثو را حل می‌کرد، اما برای دفاع از او باید این را هم بگویم که او هرگز دخترش را تحت فشار قرار نمی‌داد که مونکادا را قبول کند. دیه گو تخمین می‌زد که ملک پدرش در کالیفرنیا هفت برابر مال و اموال دورومثو ارزش داشته باشد و به این فکر بود که آیا جولیان دلش می‌خواهد همراه او به قاره آمریکا برود یا نه. فکرش را با بوفارو در میان گذاشت و برادرش، با همان زبان خاص خودش، به

برای سردآوردن از کارهای مردانه داشت، اما همیشه بر رفتار عجیب و غریب ایزابیل سرپوش می‌گذاشت چون از بدو تولد او که مادرش مرده بود، خودش از او مراقبت کرده بود. دخترک جسور و بی‌پروا از دیه‌گو و برناردو می‌خواست که شیوه بدست گرفتن شمشیر را به او بیاموزند و یادش بدهند که چگونه باید مثل زن‌های کالیفرنیا با پاهای باز (دولنگه) اسب‌سواری کند. با استفاده از کتابچه راهنمای استاد مانوئل اسکالاته، ساعت‌ها جلو آینه و زیر نگاه پرطقت خواهرش و نوری که کوک ضربدری گلدوزیشان را انجام می‌دادند، با خودش تمرین می‌کرد. دیه‌گو خودخواهانه از همراهی و معاشرت با خواهر کوچکتر امتناع می‌کرد؛ ایزابیل به او اطمینان داده بود که می‌تواند واسطه ارتباطش با جولیانا شود... کاری که هرگز انجام نداد. از سوی دیگر، به نظر می‌رسید برناردو از اینکه دخترک همیشه دور و برش باشد، راضی و خرسند است.

برادر شیر دیه‌گو جایگاه نامعلوم و مبهمی در سلسله مراتب خانه داشت، با احتساب خدمتکاران، مستخدمین، منشی‌ها و "اقوام دور"، که درواقع قوم و خویش‌های بی‌بضاعت توماس دورومئو بودند که او آنها را در خانه‌اش اسکان داده بود، جمعاً حدود هشتاد نفر در آن خانه زندگی می‌کردند. برناردو در یکی از سه اتاقی که در اختیار دیه‌گو بود می‌خوابید، اما تا وقتی صدایش نمی‌کردند وارد تالارهای مربوط به خانواده نمی‌شد و غذایش را هم در آشپزخانه می‌خورد. وظیفه مشخصی نداشت و آقدر وقت داشت که بتواند دور شهر پرسه بزند. به تدریج او با ابعاد متفاوتی از شهر شلوغ بارسلونا آشنا شد، از قصرها و خانه‌های اعیانی اشراف‌زادگان کاتالونیایی گرفته تا اتاق‌های پر از موش و شپش طبقات پایین جامعه که کانون درگیری‌ها و محل نشو و نمو بیماری‌های مسری بود؛ او در محله قدیمی‌ای که بر بقایای بازمانده از رومی‌ها بنایش کرده بودند و درواقع دهلیز تودرتویی از گذرگاه‌های پرپیچ و خمی بود که قاطر هم به زور از آن رد می‌شد، در بازار روزهای عمومی، مغازه‌های صنعتی و محل بساط بازرگانان ترکی که زلم زیمبو و چیزهای تزئینی می‌فروختند و همینطور لنگرگاه همیشه پرچنب و جوش به‌گشت و گذار می‌پرداخت. یکشنبه‌ها بعد از مراسم عشای ربانی، همان جاها می‌پلکید تا از دیدن گروه‌هایی که رقص زیبای ساردانا^۱ را به اجرا می‌گذاشتند

خوشحال بود و لبخندی گوشه لب‌های باریکش نشست. او به راحتی از کسی تعریف و تمجید نمی‌کرد، اما سرعت، دقت و قدرت این مرد جوان او را تحت تأثیر قرار داده بود. بعد از آنکه چند دقیقه‌ای با دیه‌گو مبارزه کرده، از او پرسید: «گفتی کجا شمشیربازی یاد گرفته‌ی، نجیب‌زاده؟»

«از پدرم، توی کالیفرنیا، استاد.»

«کالیفرنیا؟»

«شمال مکزیک به...»

مانوئل اسکالاته با خشونت میان حرف او پرید: «لازم نیست توضیح بدی، تو نقشه دیده‌م.»

دیه‌گو بریده بریده گفت: «... ببخشید، استاد، من کتاب شمارو خوندم و سال‌ها تمرین کرده‌م...»

«معلومه. به نظر می‌رسه شاگرد جدی و سختکوشی هستی. اما باید عجله و بی‌صبریت رو مهار کنی و ظرافت بدست بیاری. سبک تو مثل دزد‌های دریاییه، اما می‌شه اصلاحش کرد. درس اول: آرامش. هرگز نباید با عصبانیت مبارزه کنی. ثبات و استحکام شمشیر به آرامش ذهن بستگی داره. این نکته رو فراموش نکن. از دوشنبه تا شنبه سر ساعت هشت برای تمرین آماده باش. اگر حتی یه جلسه نیومدی، دیگه نیا. عصر بخیر، آقا.»

و اینگونه او را مرخص کرد. دیه‌گو به زور جلو خودش را گرفت تا از خوشحالی فریاد نکشد، اما وقتی از آنجا بیرون آمد، دور برناردو، که به همراه اسب‌ها جلو در منتظر بود، بالا و پایین می‌پرید.

«ما بهترین شمشیربازهای دنیا می‌شیم، برناردو. آره، برادر من، درست شنیدی، هرچی من یاد بگیرم تو هم یاد می‌گیری. آه، حق با توست، استاد تورو به عنوان شاگردش قبول نمی‌کنه، اون خیلی سختگیره. اگر بدونه یک چهارم خون من سرخیوستیه، منو با تیبیا می‌ندازه بیرون. اما نگران نباش. من قصد دارم هرچی رو که یاد گرفتم به تو هم یاد بدم. استاد می‌گه من سبک ندارم. سبک چیه؟»

مانوئل اسکالاته برای اصلاح هنر دیه‌گو به فولش وفا کرد و دیه‌گو هم برای انتقال مهارت‌هایش به برناردو قولش را به جا آورد. آنها هر روز در یکی از تالارهای بزرگ و خالی خانه توماس دورومئو و تقریباً همیشه در حضور ایزابیل به تمرین شمشیربازی می‌پرداختند. به عقیده نوری، ایزابیل اشتیاق بیش از اندازه‌ای

لذت ببرد، نمایی که در نظر او جلوه‌ای از نظم و هماهنگی و عاری از خودنمایی مردم بارسلونا بود. او هم مثل دیه‌گو کاتالونیایی یاد گرفت؛ به هر حال اگر اینگونه نمی‌شد، نمی‌توانست از آنچه دور و برش می‌گذشت سرگرد بسیارود. اسپانیایی و فرانسوی زبان‌های مخصوص افراد طبقه بالای جامعه و همبطور حکومت و امور حکومتی بود؛ لاتین برای آموزش و تحصیل و امور مذهبی به کار می‌رفت و در سایر موارد کاتالونیایی مورد استفاده قرار می‌گرفت. سکوت بوناردو و وقار و متانتی که القا می‌کرد، مورد توجه و احترام تمامی ساکنین خانه دورومثو بود. خدمتکاران که از روی محبت او را سرخوخته صدا می‌زدند، در مورد اینکه او ناشنوا هم باشد، تردید داشتند، اما فرض را بر این می‌گذاشتند و در حضور او راحت و بی‌قید و بند حرف‌هایشان را می‌زدند؛ این موضوع به بوناردو اجازه می‌داد به خیلی چیزهایی ببرد. توماس دورومثو کاملاً از وجود او بی‌خبر بود؛ او اصلاً خدمتکارها را نمی‌دید. نوریا اولین باری که بوناردو را از نزدیک دیده بود، از اینکه یک سرخپوست را می‌دید شگفت‌زده شده بود. روزهای اول با تصور اینکه بوناردو متوجه منظور او نمی‌شود، مثل میمون به او ایما و اشاره می‌کرد و بطور نمایش گونه‌ای دست‌هایش را تکان می‌داد، اما بعد که فهمید او کر نیست، خیلی عادی با او حرف می‌زد. وقتی هم که فهمید بوناردو غسل تعمید شده، به او علاقه‌مند شد. نوریا قبلاً هرگز چنین شنونده مشتاقی نداشت. مطمئن بود که بوناردو نمی‌تواند به اعتماد او خیانت کند و به همین دلیل عادت کرد که آرزوها و رؤیاهای عجیب و غریبش را با او در میان بگذارد و از سوی دیگر، هنگام صرف قهوه که جولیان با صدای بلند برایتان مطالبی را می‌خواند، او را هم دعوت می‌کرد. و اما جولیان، او با همان ملاجست و مهربانی با بوناردو رفتار می‌کرد که نسبت به سایرین روا داشت. جولیان این را درک می‌کرد که بوناردو خدمتکار دیه‌گو نیست، بلکه برادر اوست و دیه‌گو از شیر مادر او خورده است، به هر حال برای ارتباط برقرار کردن با او تلاش چندانی نمی‌کرد، چون فکر می‌کرد نقاط مشترکشان خیلی کم است. اما در مورد ایزابل اینگونه نبود، بوناردو به بهترین دوست و حامی او بدل شد. ایزابل زبان اشاره سرخپوست‌ها و شیوه تفسیر نغمه‌های فلوت او را یاد گرفت، اما هیچ‌وقت نتوانست از ارتباطات ذهنی بوناردو و دیه‌گو سردرآورد. به هر حال فرقی هم نمی‌کرد. آنها به

کلمات نیازی نداشتند؛ در واقع بطور تمام و کمال منظور هم را می‌فهمیدند. آنها به قدری به یکدیگر علاقه‌مند شدند که در طول چند سال بعدی ایزابل برای آنکه بتواند جایگاه دوم قلب بوناردو را تسخیر کند، به رقیب دیه‌گو تبدیل شد. جایگاه اول هم که همیشه به نور شبانگاه تعلق داشت.

در فصل بهار، هنگامی که بوی گل و اقیانوس هوای شهر را پر کرده بود، گروه‌های گردشگر دانش‌آموزی شب‌ها را سرشار از نغمه و موسیقی می‌کردند؛ خواستگاران سمع آوازهای عاشقانه سر می‌دادند و البته سربازان فرانسوی از دور مراقبشان بودند، چون حتی چنین تفریح ساده‌ای هم می‌توانست روشی برای پنهان کردن مقاصد شیطانی چریک‌ها باشد. دیه‌گو با ماندولینش ترانه سر می‌داد، اما خیلی مستخف بود که زیر پنجره جولیان برود و برای او آواز عاشقانه بخواند، چون خودش هم در همان خانه زندگی می‌کرد. سعی می‌کرد او را در کنسرت‌های چنگ‌نوازی پس از شام همراهی کند، اما جولیان به واقع یک نوازنده چیره‌دست بود و دیه‌گو و ایزابل به قدری ناشیانه ساز می‌زدند که ششونده‌ها از صدای ساز آنها سردرد می‌گرفتند. بهترین کاری که برای سرگرم کردن جولیان از دستش برمی‌آمد، به کار بردن حقه‌ها و ترفندهای شعبده‌ای بود که از گالیله تمپستا یاد گرفته و بواسطه ماه‌ها تمرین چیزهایی به آن اضافه کرده و آن را تکمیل کرده بود. روزی که او در برابر جولیان ایستاد و می‌خواست خنجر مراکشی تمپستا را فرو دهد، جولیان ضعف کرد و چیزی نمانده بود که به زمین بیفتند، اما ایزابل در همان حال داشت خنجر را بررسی می‌کرد تا فتری که تیزه را در دسته پنهان می‌کرد، پیدا کند. نوریا که از کوره دررفته بود، به دیه‌گو اظهار کرد که اگر یکبار دیگر چنین حقه جادوگرانه مسخره‌ای را در حضور دخترها به کار ببرد، خودش آن چاقوی مغربی را در حلق او فرو خواهد برد. در هفته‌های آغازین حضور دیه‌گو در خانه، نوریا جنگ روانی بی‌سروصدایی علیه او راه انداخته بود؛ به هر حال، به نحوی فهمیده بود که او دورگه است. به نظر می‌رسید اینکه آقای خانه جوانی را به آغوش خانواده پذیرفته بود که خون اصیل اسپانیایی در رگ‌هایش جریان نداشت، کاسه صبر او را لبریز کرده و از این‌ها گذشته، آن جوان با وفاحت تمام عاشق جولیان هم شده بود. هر چند، وقتی دیه‌گو به این موضوع پی برد، با هیای کوچکی چون گل، شیرینی با دام و عکس یک قدیس توانست قلب بی‌احساس ندیمه را نرم کند. اگرچه نوریا کماکان با غرغر

و نیش و کنایه با او رفتار می‌کرد، اما وقتی دیه‌گو کار مضحکی انجام می‌داد و مثلاً روی بام خانه می‌رفت و تهدید می‌کرد اگر نوریا برایش نان شیرینی درست نکند خودش را با کله پایین خواهد انداخت، علی‌رغم تلاشش نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد.

یک شب دیه‌گو مجبور شد آواز عاشقانه **رافائل مونکادا** را که به همراه چندین نوازنده زیر پنجره **جولیانا** آمده بود، تحمل کند. دیه‌گو با ناراحتی بسیار متوجه شد که رقیبش نه تنها صدای یم و جذابی دارد، بلکه مهم‌تر از آن، به زبان ایتالیایی هم می‌خواند. او سعی کرد **مونکادا** را از چشم **جولیانا** بیاندازد، اما به هدفش نرسید؛ برای اولین بار **جولیانا** از علاقه و توجه **مونکادا** خوشش آمده بود. وقتی در کنار خواستگارش قرار می‌گرفت دچار احساسات متناقضی می‌شد، احساساتی که آمیخته از بی‌اعتمادی غریزی و اشتیاقی احتیاط‌آمیز بود. در حضور **مونکادا** احساس ناراحتی و نگرانی می‌کرد، اما از طرفی مجذوب اعتماد به نفسی بود که او بروز می‌داد. خودش هم از نگاه‌های تحقیرآمیز و رفتار سردی که با **مونکادا** داشت راضی نبود، در واقع چنین کاری از آدمی که بعد از مراسم عشای ربانی آنطور سخاوتمندانه سکه‌ها را میان فقرا پخش می‌کرد، ساخته نبود. احساسات او هرچه که بود، عاشقی بیست و سه ساله داشت که ماه‌ها بود هوای او را در سر می‌پروراند؛ به هر حال خیلی زود باید به او جوابی می‌داد. **مونکادا** ثروتمند بود، خانواده‌ای بی‌عیب و نقص داشت و بجز **ایزابل**، که بدون پنهان کردن یا بیان کردن احساسش از او متنفر بود، هرکس دیگری را تحت تأثیر قرار می‌داد. حرف و حدیث‌های سفت و سختی در مورد درخواست او وجود داشت؛ **جولیانا** تنها به خاطر نگرانی مهمی که نسبت به آبروریزی داشت، جلو خودش را می‌گرفت. در این میان، **مونکادا** با ظرافت به خواسته‌اش ادامه می‌داد، از این می‌ترسید که کوچکترین فشاری **جولیانا** را به وحشت بیندازد. آنها یکدیگر را در کلیسا، کنسرت، تئاتر و هنگام قدم زدن در پارک و خیابان می‌دیدند. **مونکادا** مرتباً برای او هدایا و نامه‌های عاشقانه‌ای می‌فرستاد، اما کار گستاخانه‌ای انجام نمی‌داد. هیچ‌وقت به خانه **توماس دورومثو** دعوت نشده بود و از سوی دیگر هرگز نتوانسته بود عمه‌اش **اولیاداکالیس** را متقاعد کند که خانواده دورومثو را به مهمانی‌هایش دعوت کند. عمه‌اش با همان قاطعیت همیشگی به او گفته بود که **جولیانا** انتخاب خوبی نیست؛ «پدر اون دختر به خائن وطن فروشه، اون عاشق فرانسوی‌ها و کارهاشونه و تازه هیچ مقام و منصب و

ثروتی هم ندارند... هیچی ندارند.» این‌ها عقیده‌ای بود که او در مورد آنها داشت. اما **مونکادا** خیلی وقت بود که چشمش به **دنیال جولیانا** بود؛ او شاهد بزرگ شدن و شکوفایی **جولیانا** بود و به این نتیجه رسیده بود که **جولیانا** تنها زنی است که شایستگی کسی مثل او را دارد. تصورش این بود که **اولالیا** به مرور زمان در مقابل محاسن و خوبی‌های او تسلیم خواهد شد؛ همه این‌ها بستگی به این داشت که اوضاع را با سیاست و تدبیر پیش ببرد. دلش نمی‌خواست **جولیانا** را از دست بدهد و از طرفی نمی‌خواست از ارثیه عمه‌اش هم محروم شود، اما می‌دانست که نمی‌تواند هر دوی آنها را با هم داشته باشد.

سن و سال **رافائل مونکادا** بیشتر از آن بود که آوازهای عاشقانه سر دهد و غرورش بیش از آن بود که بخواهد به این طریق خودنمایی کند، اما راهی پیدا کرد تا این کار را با شوخی و خنده انجام دهد. آن شب وقتی **جولیانا** از اتاقش روی بالکن آمد، او را در حالی دید که لباسی شبیه شاهزاده‌ای فلورانسی به تن داشت و عودی^۱ میان دست‌هایش گرفته بود، لباس ابریشمی‌اش سراسر نقره‌دوزی بود، پوست سمور آبی نیم‌تنه چسبانش را زینت داده و چند شاه‌پر شتر مرغ روی کلاهش دیده می‌شد. چند خدمتکار فانوس‌های بلورین زیبایی را دور و بر او گرفته بودند و چند نوازنده که به شکل پادوهای اُپرای سبک لباس پوشیده بودند، ناشیانه نمه‌هایی را با ساز می‌نواختند. هرچند، بدون شک مهم‌ترین تأثیر را صدای فوق‌العاده **مونکادا** برجای می‌گذاشت. **دیه‌گو** که خفت و حقارت به شدت آزارش می‌داد، پشت پرده‌ای پنهان شده بود و می‌دانست **جولیانا** روی بالکن آمده و دارد چه‌چهه خیره‌کننده **مونکادا** را با صدای لرزان ماندولینی مقایسه می‌کند که او سعی کرده بود با آن بر **جولیانا** تأثیر بگذارد. داشت زیر لب بدویبراه می‌گفت که برناردو سراغش آمد و به او اشاره کرد که شمشیرش را بردارد و به **دنیال** او برود. برادرش او را به قسمت خدمتکارها برد - به‌رغم آنکه **دیه‌گو** نزدیک به یکسال در آن خانه زندگی کرده بود، هرگز به آن قسمت نرفته بود - و بعد، از طریق در پشتی وارد خیابان شدند. بدون آنکه دیده شوند، از کنار دیوار حرکت کردند و به طرف جایی رفتند که رقیبش آنجا ایستاده بود و با ترانه‌های ایتالیایی‌اش **جولیانا** را تحت تأثیر قرار می‌داد. برناردو به دری که پشت **مونکادا** بود اشاره کرد و این چنین بود که خشم **دیه‌گو** جایش را به

در پس مقامات شناخته شده حضور داشت و می‌گفتند نفوذ و قدرتش از خود شاه ژوزف اول هم بیشتر است. از آنجا که ناپلئون برای زنده نگه داشتن خاندان بناپارت دیگر نیازی به برادرش نداشت، رفته‌رفته در پی سلب قدرت از او بود. حالا او پسر ضعیف‌النفسی داشت که به «چوجه عقاب» مشهور بود و تحت عنوان پادشاه روم از همان دوران طفولیت ظلم و ستم پیشه کرده بود. شوالیه شبیکه جاسوسی گسترده‌ای در اختیار داشت که او را از مقاصد دشمنانش، حتی پیش از آنکه سر و شکل درستی به خود بگیرند، مطلع می‌کرد. او منصب سفیر کبیری را در اختیار داشت، اما حقیقت این بود که همه، از جمله افسران عالی رتبه ارتش هم برای او جاسوسی می‌کردند. زندگی‌اش در بارسلونا، در جایی که همه از فرانسوی‌ها مستنفر بودند، عاری از هرگونه خوشی و شادمانی بود. با وجود آنکه با برپایی مجالس رقص، مهمانی و تئاتر خانواده‌های برجسته را مورد محبت قرار می‌داد و به‌رغم تلاشی که بواسطه توزیع نان در میان توده مردم و مجوز دادن به مراسم گویازی که پیش از این ممنوع شده بود، انجام می‌داد، در اکثر محافل جایی نداشت و مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گرفت. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست به فرانسوی‌ها وفادار به نظر برسد. نجیب‌زادگانی چون اولیادکالیس از رویارویی با او حذر می‌کردند، اما از طرفی دعوت او را هم رد نمی‌کردند. اما توماس دورومثو برخلاف دیگران، به دوستی با او افتخار می‌کرد، زیرا در نظر او هر آنچه که از فرانسه می‌آمد عزیز بود، از عقاید فلسفی و اصلاحات گرفته تا خود ناپلئون که او را با اسکندر کبیر مقایسه می‌کرد. می‌دانست که شوالیه و پلیس مخفی دستشان توی یک کاسه است، اما شایعاتی که او را مسئول شکنجه و اعدام‌های لاسیودادلا می‌دانست، قبول نمی‌کرد. نمی‌توانست بپذیرد که آدمی به آن بافرهنگی و فرهیختگی در قساوت‌ها و وحشیگری‌هایی که به نظامیان منسوب بود، دست داشته باشد. او و دوستش درباره هنر، کتاب، اکتشافات علمی جدید و پیشرفت‌هایی که در نجوم صورت گرفته بود حرف می‌زدند و در مورد مناطق مهاجرنشین قاره امریکا مثل نئزوتلا، شیلی و آنهایی که اعلام استقلال کرده بودند، اظهار نظر می‌کردند.

وقتی آن دو نجیب‌زاده ساعات خوشی را با جام‌های کنیاک فرانسوی و سیگارهای کوبایی‌شان سپری می‌کردند، اگنس دسام دختر شوالیه، در کنار جولیاننا و دور از چشم توماس دورومثو که از این کارها خوشش نمی‌آمد، با مطالعه رمان‌های فرانسوی خودش را سرگرم می‌کرد. دخترها از بدبیباری‌های

شادی و شغف شرورانه‌ای داد: در واقع کسی که آواز می‌خواند. مونکادا نبود، بلکه مرد دیگری بود که در تاریکی پنهان شده بود.

دیه‌گو و یوناردو تا آخر آواز صبر کردند. اعضاء گروه متفرق شدند، و یوسیله دو کالسکه از آنجا رفتند و آخرین خدمتکار مونکادا سکه‌هایی به خواننده اصلی داد. بعد از آنکه پسرها مطمئن شدند خواننده تنهاست، او را غافلگیر کردند. مرد مثل مار فش و فشی کرد و دستش را به طرف چاقوی قاب‌داری برد که در شالش داشت، اما دیه‌گو سریعتر از او بود و به سرعت نوک شمشیرش را به گردن مرد بدلی چسباند. مرد یا چالاکی حیرت‌انگیزی خودش را عقب کشید، اما برناردو پشت پایی به او انداخت و روی زمین پرتش کرد. وقتی او دوباره شمشیر نازک دیه‌گو را روی گلویش حس کرد، زیر لب بدویراهی گفت. تنها روشنایی خیابان در آن ساعت شب نور کمرنگ ماه و چراغ‌های خانه بود که بواسطه آن می‌شد کولی سیاه چهره قوی هیکلی را تشخیص داد که بدنش ترکیبی از استخوان، ماهیچه و عضله خالص بود. گستاخانه پرسید: «چه کوفتی از من می‌خواین؟»

دیه‌گو جواب داد: «هیچی، فقط اسمت رو بگو. اون پولی رو هم که با دغل‌بازی درآورده‌ی مال خودت.»

«اسم رو می‌خواین چه کار؟»

دیه‌گو در حالی که شمشیر را بیشتر فشار می‌داد تا گردن او را خون بیاندازد، گفت: «گفتم اسمت رو بگو!»

کولی جواب داد: «پلایو.»

دیه‌گو سلاحش را پایین آورد، مرد قدمی به عقب گذاشت و به سرعت و ظرافت یک‌گربه در سیاهی خیابان ناپدید شد.

دست آخر دیه‌گو گفت: «باید این اسم رو به یاد داشته باشیم، یوناردو. من فکر می‌کنم باز هم با اون آدم شرور مواجه بشیم. نمی‌تونم در این مورد به جولیاننا چیزی بگم، چون فکر می‌کنم از سر حسادت و تنگ‌نظری این‌ها رو سرهم کرده‌م. بسرای اینکه اون بفهمه این صدا به مونکادا تعلق نداره باید راه دیگه‌ای پیدا کنیم. تو فکر می‌کنی چه جور می‌باشه، اگر چیزی به ذهنت رسید، بهم خبر بده.»

یکی از مهمان‌های پر و پا قرص خانه توماس دورومثو، موسیو رولند دسام، مباشر ناپلئون در بارسلونا بود که به او لقب شوالیه داده بودند. او مقام بلندپایه‌ای بود که

شخصیت‌های عاشق‌پیشه داستان عذاب می‌کشیدند و وقتی همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شد، نفسی به راحتی می‌کشیدند. کتاب‌های عاشقانه هنوز در اسپانیا باب نشده بود و پیش از آنکه اگنس قدم به زندگی جولیانا بگذارد، او در کتابخانه خانواده تنها کتاب‌هایی یافته بود که پدرش به منظور اهداف تربیتی آنها را انتخاب کرده بود. ایزابل و نوریا هنگام مطالعه کنار آنها می‌نشستند، خواهر کوچکتر جولیانا کتاب‌های او را مسخره می‌کرد، اما با دقت تمام داستان‌ها را دنبال می‌کرد و نوریا در گوشه‌ای بی‌اختیار اشک می‌ریخت. دخترها برای او توضیح می‌دادند که هیچ‌یک از آن اتفاق‌ها واقعیت ندارد و آنها ساخته و پرداخته نویسنده هستند، اما نوریا حرفشان را باور نمی‌کرد. غم و اندوه شخصیت‌های داستان چنان او را ناراحت می‌کرد که دخترها مجبور می‌شدند طرح داستان را عوض کنند تا او بیش از این عذاب نکشد. ندیمة خواندن بلد نبود، اما برای کلمات چاپی احترام زیادی قائل بود. از محل دستمزدش کتابچه‌های مصوری از زندگی شهیدان خریداری می‌کرد، نوشته‌هایی سرشار از قساوت و بی‌رحمی که دخترها باید بارها و بارها برایش می‌خواندند. او اعتقاد داشت مغربی‌های گرانا‌دا همه قدیس‌هایی را که هموطنان مفلوک و بیچاره‌ای بوده‌اند، مورد آزار و شکنجه قرار داده‌اند. توضیح دادن اینکه میدانگاه‌های رومی همانطور که از اسمشان پیداست در روم بوده‌اند، بی‌فایده بود. او هم مثل همه زن‌های خوب اسپانیایی اعتقاد داشت مسیح به خاطر هدایت بشریت جان‌ش را بر صلیب از دست نداده، بلکه این کار را صرفاً برای اسپانیا کرده است. در نظر او نابخشودنی‌ترین حقیقتی که در مورد ناپلئون و فرانسوی‌ها وجود داشت این بود که آنها کافر و خدانشناس بودند و از این رو، هر بار که شوالیه از آنجا می‌رفت، صندلی‌ای را که او بر آن نشسته بود با آب مقدس تطهیر می‌کرد. او ناکامی و عدم موفقیت اربابش را به این موضوع نسبت می‌داد که دورومو مرگ همسرش، یعنی مادر دخترها را نه به مشیت خداوند که بر اثر زایمان پیش از موقع می‌دانست. مطمئن بود که دون توماس اعتقاداتی ناپایدار دارد و در بستر مرگ سر عقل خواهد آمد و مثل همه کشیش اعتراف‌پذیری را احضار خواهد کرد تا او را از گناهانش پاک کند، هر چند که او هم مثل بقیه هنگام خوبی و سلامتی اعتقادی به این چیزها نداشت.

اگنس دختر کوتاه قامتی بود، شاد و سرزنده با پوستی شفاف، پرتو شیطنت‌آمیزی در چشمانش داشت و روی گونه‌ها، بند انگشت‌ها و آرنج‌هایش

رؤیایی پنداشت. در فرصت مناسبی، از پشت بادبزن، آهسته به دیه‌گو گفتم که بهتر است یکدیگر را در جایی تنها ببینند، چون در خانه **توماس دورومئو** همیشه نوریا دوروبرشان می‌پلکید. در پارک کسی ندیده نداشت و به نظر **اگنس** این کار مظهر رسوم کهنه بود. برای آنکه رسماً از دیه‌گو دعوت کند که به دیدن او برود، دستمالی از تور و کتان به او داد که راهبه‌ها اسم کاملش را بر آن گلدوزی کرده بودند و بوی عطر بنفشه با خود داشت. دیه‌گو نمی‌دانست چه جوابی بدهد. یک هفته تمام تلاش کرد تا با صحبت کردن درباره‌ی **اگنس** و تکان دادن دستمال، حسادت **جولیان** را برانگیزد، اما وقتی دختر مورد علاقه‌اش با خوشرویی اعلام کرد که او را در رسیدن به **اگنس** و عشقش یاری خواهد داد، نقشه‌اش نقش بر آب شد. از این گذشته، **ایزابل** و **نوریا** بی‌امان او را دست می‌انداختند و سر به سرش می‌گذاشتند، تا جایی که عاقبت دیه‌گو دستمال را دور انداخت. یوناردو آن را پیدا کرد و از آنجا که اعتقاد داشت هر چیزی یک روز به درد می‌خورد، آن را نگه داشت.

دیه‌گو غالباً در کنار **اگنس** دشام بود، کسی که حالا به یکی از مهمان‌های پروپاقرص خانه تبدیل شده بود. اگرچه **اگنس** کم‌سن و سالتر از **جولیان** بود، با این حال نشاط و تجربه بیشتری داشت. در واقع اگر اوضاع طور دیگری بود، او هرگز سطح خودش را آنقدر پایین نمی‌آورد که با دختر صاف و ساده‌ای چون **جولیان** دوستی کند، اما شرایط پدرش درهای زیادی را به روی او بسته بود و او دوستان کمی داشت. در کنار این‌ها، شهرت **جولیان** به عنوان یک دختر زیبا به نفع **اگنس** بود و گرچه اساساً از رقابت و چشم و هم‌چشمی با او حذر می‌کرد، اما خیلی زود متوجه شد که تنها اسم **جولیان** دورومئو هم می‌تواند توجه مردها را به خود جلب کند و این چیزی بود که او بطور غیرمستقیم از آن بهره می‌برد. دیه‌گو که می‌خواست خودش را از ابراز علاقه‌های پر حرارت **اگنس**، که شدت و کثرتش مرتباً بیشتر می‌شد، خلاص کند، در صدد برآمد تا تصویری را که **اگنس** از او در ذهن داشت، تغییر دهد. دیگر نمی‌خواست ذهن خیالباف او مزرعه‌دار دلیر و ثروتمندی را با خود داشته باشد که با شمشیرش از میان دره‌های کالیفرنیا به تاخت پیش می‌رفت؛ بنابراین دست به دامن نامه‌های فرضی شد که ظاهراً پدرش آنها را فرستاده و در آن عنوان کرده بود که دچار بدبختی و بدبختی‌های گوناگونی شده‌اند و خانواده در معرض ورشکستگی قریب‌الوقوعی قرار دارد. اصلاً به این فکر نمی‌کرد که چنین دروغ‌هایی تا چه حد می‌تواند واقعی جلوه کند. بعد، به عنوان حربه آخر، دست به

رفتار ساختگی مسخره‌ای زد و مثل مریخی رقص **ایزابل** و **جولیان** شلوار تنگ و چسبان پوشید. به نگاه‌های پر حرارت **اگنس** پاسخ سردی می‌داد و به ظاهر دچار سردردهای ناگهانی می‌شد، تا اینکه این تردید را در ذهن **اگنس** پدید آورد که او شخصیتی نقشیاز و زن‌صفت دارد. چنین دغل‌بازی‌ای با شخصیت متغیر او کاملاً سازگاری داشت. **ایزابل** که از همان اول با صراحتی نزدیک به گستاخی با دیه‌گو برخورد می‌کرد، چند بار از او پرسید: «چرا مثل احمق‌ها رفتار می‌کنی؟» اما **جولیان** که مثل همیشه در دنیای کتاب قصه‌های **اگنس** غرق بود، هیچ‌وقت متوجه نشد که دیه‌گو در حضور **اگنس** چه تغییراتی می‌کند. برخلاف **ایزابل** که به راحتی متوجه رفتار ساختگی دیه‌گو می‌شد، **جولیان** بطور آزاردهنده‌ای ساده و ناآگاه بود.

وقتی **توماس دورومئو** متوجه شد که پدر **اگنس** از مهمان جوان او یعنی دیه‌گو خوشش می‌آید، بطور مرتب از او دعوت می‌کرد تا هنگام صرف نوشیدنی پس از شام آنها را همراهی کند. شوالیه در مورد فعالیت‌های دانشجویان مدرسه عالی علوم انسانی، گرایشات سیاسی جوانان کاتالونیایی و شایعاتی که دیه‌گو در کوچه و خیابان و از زبان خدمتکارها شنیده بود، از او سؤال‌هایی می‌پرسید، اما دیه‌گو که از آوازه آن مرد باخبر بود، جواب‌های احتیاط‌آمیزی می‌داد. اگر حقیقت را می‌گفت، خیلی‌ها را دچار دردسر می‌کرد، بخصوص هم‌کلاسی‌ها و اساتیدش را که گرچه غالباً با اصلاحاتی که توسط فرانسوی‌ها بوجود آمده بود، موافق بودند، اما حقیقت این بود که دشمنان خونی آنها محسوب می‌شدند. دیه‌گو در حضور شوالیه، از روی احتیاط، همان ادا و اطوار ساختگی و احمقانه‌ای را پیشه می‌کرد که در مواجهه با **اگنس** از خود نشان می‌داد، و آنقدر در این کار موفق بود که پدر **اگنس** با اطمینان به اینکه او پس‌رکی قرتی و تفهم است، از او دست کشید. مرد فرانسوی نمی‌توانست از علاقه دخترش به **دلاوگا** چیزی سردر بی‌آورد. به عقیده او مال و اموال فرضی آن مرد جوان نمی‌توانست سرپوشی برای حماقت و سبکسری بیش از حد او باشد. شوالیه مرد سختگیر و بی‌احساسی بود - اگر غیر از این بود نمی‌توانست اوضاع کاتالونیا را تحت کنترل داشته باشد - و به همین جهت خیلی زود از رفتار پوچ و احمقانه دیه‌گو خسته شد. از سؤال کردن دست کشید و بعضی مواقع که سبک‌مغزی دیه‌گو را از یاد می‌برد، نظراتش را برای او بیان می‌کرد.

یکبار شوالیه گفت: «دیروز که داشتم از جنوا برمی‌گشتم، اجساد تکه‌تکه شده‌ای رو دیدم که چریک‌ها به درخت آویزون کرده بودند و به نیزی زده بودند

«نباید دنبال عدالت بگردیم، برناردو، چون هیچ جا از عدالت خبری نیست. تنها کار مثبتی که از دستمون برمی آید اینه که تلاش کنیم جلو خشونت بیشتر رو بگیریم. از این همه وحشت و بی رحمی حالم بهم می خوره. هیچ چیز جنگ شکوهمند و باعظمت نیست.»

چریک‌ها پی در پی فرانسوی‌ها را مورد حمله قرار می دادند و مردم را تحریک می کردند. آنها کشاورزان، نانوایان، بناها، صنعتگران، بازرگانان و همان مردم عادی بودند که در سیاهی شب دست به کار می شدند. مردم غیرنظامی به آنها کمک می کردند و با رساندن غذا، اطلاعات، نامه و آماده کردن بیمارستان‌ها و گورستان‌های مخفی حمایتشان را از آنها دریغ نمی کردند. مقاومت سفت و سخت مردمی، نظامیان اشغالگر را تضعیف می کرد، اما اوضاع مملکت را هم بهم می ریخت. فرانسوی‌ها هم در مقابل شعار «خون و شرف!» اسپانیایی‌ها، بی رحمی و قساوت مشابهی از خود نشان می دادند.

مهم‌ترین کار برای دیه‌گو شمشیربازی بود، هیچ وقت کلاسی را از دست نمی داد، چون می دانست اگر این کار را بکند، استادش اخراجش می کند و دیگر هیچ وقت او را نخواهد پذیرفت. پانزده دقیقه قبل از ساعت هشت در آکادمی حاضر بود؛ پنج دقیقه بعد خدمتکاری در را باز می کرد و سر ساعت هشت، دیه‌گو شمشیر به دست، مقابل استاد شمشیربازیش ایستاده بود. بعد از پایان تمرین معمولاً استاد چند دقیقه‌ای او را ننگه می داشت و در مورد اصالت هنر شمشیربازی، احساس غروری که به سبب در اختیار داشتن شمشیر به انسان دست می داد، افتخارات نظامی اسپانیا و همینطور وظیفه نجیب‌زادگان اسپانیایی برایش صحبت می کرد و اینکه اگر چه قانون دول کردن را ممنوع کرده بود اما باید از حیثیت خود دفاع می کردند. این‌ها موضوعاتی بودند که شور و اشتیاق بیشتری را سبب می شدند و در خلال همین گفتگوها بود که آن مرد کوتاه قامت و جدی، که طرز رفتارش به آدم‌های شسته رفته و پرادا و اصول می مانست و وقتی صحبت از عزت و شرافت خودش به میان می آمد حساسیت بی اندازه‌ای نشان می داد، وجه دیگری از شخصیتش را برای دیه‌گو آشکار کرد. مانوئل اسکالانته پسر یک تاجر اتریشی بود، اما از سرنوشت ساده و پرچی که برای برادرانش مقدر بود فرار کرده بود، زیرا نبودن استعداد سرشاری در به کارگیری شمشیر داشت. شمشیربازی مقامش را ارتقا می داد و به او

لاشخورها سوارسواتی داشتن. بوی گندش هنوز تو دماغم مونده.»
توماس دورومو پرسید: «از کجا می دونی کار چریک‌ها بوده، نه سربازهای فرانسوی؟»

«من کاملاً خیر دارم، دوست من. توی کاتالونیا این چریک‌ها هستن که بی رحم و وحشین. به عالمه اسلحه قاچاق از این شهر رد می شه؛ حتی توی جایگاه اعتراف کلیسا هم اسلحه هست. چریک‌ها جلو ورود ما یحتاج مردم رو می گیرن و وقتی نون و سبزی نمی رسه، مردم گرسنه می مونن.»

دیه‌گو لیخندی زد و در حالی که آب‌نیانی را داخل دهانش می انداخت، به تقلید از جمله معروف ملکه ماری آنتوانت گفت: «خب شیرینی بخورن.»

شوالیه با ناراحتی جواب داد: «الآن وقت شوخی نیست، آقا. از فردا مشعل روشن کردن تو شب ممنوع می شه چون به منزله علامت داده. شتل پوشیدن هم قدغن می شه چون زیرش می شه تفنگ و چاقو قایم کرد. اگر بهت بگم نقشه‌هایی تو کاره تا فاحشه‌هایی رو که با سربازهای فرانسوی ارتباط دارن به آبله آلوده کنن چی می گی، نجیب‌زاده!»

دیه‌گو با حالتی اهانت آمیز فریاد زد: «خواهش می کنم، شوالیه دشام!»
«زن‌ها و کشیش‌ها توی لباسشون اسلحه قایم می کنن و از بچه‌ها برای رسوندن پیغام یا آتش زدن مواد منفجره استفاده می کنن. ما مجبوریم بیمارستان‌ها رو هم بگردیم چون اون‌ها سلاح‌هاشون رو زیر رواندازهای زن‌هایی مخفی می کنن که به ظاهر برای وضع حمل اومده‌ن.»

به فاصله یک ساعت بعد، دیه‌گو توانسته بود به مدیر بیمارستان خبر بدهد که دیر یا زود فرانسوی‌ها سراغشان خواهند آمد. به برکت اطلاعاتی که شوالیه رو کرده بود، دیه‌گو توانست خیلی از همقطارانش را در مدرسه عالی علوم انسانی و خیلی از کسانی را که در معرض خطر بودند، نجات دهد. از سوی دیگر، وقتی متوجه شد نانی که قرار بود برای یکی از سربازخانه‌ها فرستاده شود، آلوده است، نامه بی‌امضایی برای شوالیه ارسال کرد و به او خبر داد. دخالت او نقشه را بی اثر کرد و جان سبزه سرباز دشمن را نجات داد. دیه‌گو مطمئن نبود که به چه انگیزه‌ای دست به چنین کاری زده، اما او از هر نوع دغلکاری و خیانتی متنفر بود و صرفاً از خطراتی که چنین کارهایی در پی داشت، لذت می برد. دقیقاً احساس تنفیری را که نسبت به نظامیان اشغالگر داشت، در مورد شیوه‌هایی که چریک‌ها به کار می بردند هم حس می کرد.

از دیدن آن حیرت زده می شدند. اولالیا مدت زیادی در مکزیک زندگی کرده بود و به معماری پرتقش و نگار آن کشور علاقه زیادی داشت. او چند صد ملازم در کنارش داشت که معاش آنها اساساً از کائو تأمین می شد. شوهر دونا اولالیا، پیش از آنکه بر اثر سکنه مغزی جاننش را از دست بدهد، در جزایر آنتیل شرکتی تأسیس کرده بود تا بواسطه آن کائوای مصرفی اسپانیا را تأمین کند و اینگونه بود که ثروت خانواده افزایش چشمگیری یافت. القاب اولالیا نه زیاد قدیمی و نه چندان پر عظمت و باشکوه بودند، اما ثروت او آنقدر بود که بتواند آن اصل و نسب شکوهمندی را که فاقدش بود، برای او به دنبال بیاورد. در جایی که اعیان و اشراف در حال از دست دادن عایدی‌ها، امتیازات، زمین‌ها و مقام و منصب‌هایشان بودند، اولالیا به برکت سیل معطر کائوهای که مستقیماً از آمریکا به خزانه او سرازیر بود، هر روز ثروتمندتر می شد. گاهی وقت‌ها نجیب‌زادگان خیلی اصیل، آنهایی که می توانستند اثبات کنند خون اشرافی‌شان به قبیله از سال ۱۴۰۰ برمی‌گردد، شجره‌نامه اشرافی اولالیا را مسخره می‌کردند و آن را ساختگی می‌دانستند، اما حالا وقت این حرف‌ها نبود. چیزی که اکنون بیش از آبا و اجداد اهمیت داشت، پول بود و اولالیا مقدار زیادی از آن را در اختیار داشت. مالکین دیگر شکایت داشتند که مستأجرینشان اجاره و مالیات نمی‌دهند، اما او چنین مشکلی نداشت - در واقع، مسئولیت وصول چنین چیزهایی را به یک عده آدم شرور و بی‌سروپا محول کرده بود. واقعیت دیگری که عملاً به سود او بود این بود که عمده درآمد او از خارج کشور نصیبش می‌شد. اولالیا حالا به یکی از شاخص‌ترین شهروندان بدل شده بود. هر جایی که می‌رفت، حتی موقعی که در کلیسا حاضر می‌شد، ورودی باشکوه داشت، چندین کالسکه پر از ملازمین و سگ‌هایشان و خدمتکاران خانه‌زاد او که همگی ملیس به جامه‌های مخصوص به رنگ آبی آسمانی و کلاه‌های پر دار بودند، او را که خودش چنین لباسی را برای آنها در نظر گرفته بود، همراهی می‌کردند. به مرور زمان وزنش زیاد شده و شادایی‌اش را از دست داده و حالا پیربانی خوش اشتهایی شده بود که همواره لباس سیاه به تن می‌کرد و دوروبرش پر از کشیش و زن‌های خشکه مقدس و سگ‌های مکزیک بود، همان موجودات ترسناکی که به موش پوست کنده شبیه بودند و روی پرده‌ها ادرار می‌کردند. اولالیا از تسایلاتی که در دوران جوانی باشکوهش داشت. بطور کامل دست کشیده و از ایامی که موهایش را به رنگ قرمز درمی‌آورد و در حمام شیر آبتنی می‌کرد، کاملاً جدا شده بود. حالا

این اجازه را می‌داد که وجهه‌های اجتماعی برای خورد دست و پا کند و بتواند در کنار اشراف‌زادگان و نجیب‌زاده‌ها به سرتاسر اروپا سفر کند. دغدغه او، آنگونه که در نگاه اول به نظر می‌رسید، به یاد داشتن دونل‌های تاریخی و برغورداری از القاب برجسته نبود، بلکه یگانه دلمشغولی‌اش عدالت بود و پس، او احساس می‌کرد دیه‌گو هم عقاید او را دارد و تنها به سبب جوانیش قادر به بازگویی آنها نیست. استاد حس می‌کرد بالاخره زندگی‌اش هدفی والا یافته و باید کاری کند تا دیه‌گوی جوان پا جای پای او بگذارد و به مظهر عدالت‌طلبی بدل شود. اسکالاته به نیلی از نجیب‌زادگان شمشیربازی آموخته بود، اما هیچ‌کدام شایستگی برخوردار از چنین امتیازی را نداشتند. آنها از آن شعله پراکنده‌ای که او بلافاصله در دیه‌گو پیدایش کرده بود، بی‌نصیب بودند، چون خود دیه‌گو آن را در وجودش داشت. نمی‌خواست مصمت تأثیر حرارت و اشتیاق اولیه این پسر قرار بگیرد؛ اعتقاد داشت که باید این جوان را بهتر بشناسد و پیش از آنکه اسرارش را با او در میان بگذارد، مورد آزمایشش قرار دهد. در خلال گفتگوهای کوتاهی که هنگام صرف قهوه داشتند، مزه دهان او را فهمید. دیه‌گو که همیشه عادت داشت روراست و بی‌غل و غش باشد، در کنار سایر چیزها، از کودکی‌اش در کالیفرنیا، ماجرای خرس کلاه بر سر، حمله دزدان دریایی و لال شدن بوناردو و روزی گفت که سربازها ده‌کده سرخپوستان را به آتش کشیدند. وقتی به یاد می‌آورد که آنها چگونه رییس پیر قبیله را به دار آویخته بودند، مردها را کتک زده و آنها را مجبور کرده بودند که برای سفیدپوست‌ها کار کنند، صدایش می‌لرزید.

در خلال یکی از دیدارهای دوستانه‌ای که در قصر اولالیا در کالیسی انجام می‌شد، دیه‌گو بطور اتفاقی رافائل مونکا را دید. دیه‌گو پیش از آنکه به خواسته والدینش سراغ آن پانو برود، به دلخواه خودش این کار را می‌کرد. عمارت او در خیابان کال اولالیا بود و دیه‌گو در ابتدا تصور می‌کرد که خیابان را به اسم آن پانو که دوست قدیمی خانواده‌شان بود، نام‌گذاری کرده‌اند. اما یکسانی بود که فهمیده بود اولالیای افسانه‌ای قدیس مورد علاقه کاتالونیایی‌هاست، دوشیزه شهیدی که بنا به افسانه‌ها، زیر شکنجه سینه‌هایش را بریدند و پیش از آنکه مصلوبش کنند، او را در خورده شیشه غلتاندند. داخل قصر همسر حکمران سابق کالیفرنیا را که یکی از شاهکارهای معماری شهر به‌شمار می‌رفت، با چنان افراطی آراسته بودند که همه کاتالونیایی‌های موقر که جلوه‌فروشی و خودنمایی را نماد بدسلیقگی می‌دانستند،

بود. **اولالیا** در کالیفرنیا رفتار خوبی با مادر او داشت و به‌رغم اینکه رچینا بیشتر سرخپوست بود تا سفیدپوست، او را بسیار مورد محبت قرار داده بود، اما بعد از آنکه مدتی در اسپانیا زندگی کرده بود، رفتار تحقیرآمیزی که اسپانیایی‌ها در مورد مردم قاره آمریکا بروی می‌دادند، بر او هم اثر گذاشته بود. عقیده رایج این بود که شرایط اقلیمی و تماس با سرخپوست‌ها و اسپانیایی‌های متولد آمریکا، می‌تواند مسبب گرایش به سمت وحشیگری و فساد اخلاقی باشد. **اولالیا** پیش از آنکه **دیه‌گو** را به دوستان برگزیده‌اش معرفی کند، درصدد برآمد که از بابت او اطمینان حاصل کند، بنابراین دست به کارهایی زد تا مطمئن شود که او کاملاً به سفیدپوست‌ها شباهت دارد، لباس خوب می‌پوشد و رفتاری قابل قبول دارد.

آن شب **دیه‌گو** وارد تالار باشکوهی شد که گزیده‌ای از اشراف‌زادگان کاتالونیایی در آن جمع بودند. پیربانوی خانه که مثل همیشه، به نشانه اندوه بی‌پایانش برای **پدرو فاگس**، لباس مخملی سیاهی به تن داشت که البته پر از دانه‌های الماس بود، روی صندلی بزرگی که سایبان مخصوصی بر بالای آن بود لم داده و اوضاع را زیر نظر داشت. بيوه‌های دیگر که به زندگی پشت کرده بودند، تور سیاهی جلو صورتشان داشتند که از شانه روی سرشان تا بازوها را پوشش می‌داد، اما وضعیت **دونا اولالیا** اینگونه نبود. جواهراتش را روی سر و سینه پر و پیمانش در معرض دید گذاشته و یقه بازش بالای سینه‌های بزرگش را که مثل خسرپزه‌های تابستانه گرد و لطیف بودند، نمایان کرده بود. **دیه‌گو** که برق الماس‌ها حیرت‌زده‌اش کرده و تمایلات نفسانی‌اش هم بیدار شده بود، نمی‌توانست از او چشم بردارد. بانوی بزرگ دست گوستالویش را به طرف او دراز کرد و او هم، همانطور که انتظار می‌رفت، بر آن بوسه زد؛ بانو سئوال‌هایی در مورد پدر و مادرش پرسید و بی‌آنکه منتظر جواب شود، با دست اشاره کرد که دور شود.

در تالارهای مجاور، بیشتر نجیب‌زاده‌ها مشغول بحث و گفتگو در مورد مسائل سیاسی و کاری بودند، در همان حال زوج‌های جوان زیر چشم‌های مراقب مادران دخترها، با نغمه‌های ارکستر رقص و پایکوبی می‌کردند. در یکی از اتاق‌ها چند میز قمار چیده بودند، قماربازی محبوب‌ترین تفریح دربارهای اروپایی بود، درواقع به غیر از روابط عاشقانه، شکار و امور پیش پا افتاده، راه دیگری برای مجارزه با یکنواختی و ملال وجود نداشت، مگر قماربازی. سر پول شرط‌بندی می‌کردند و قماربازان حرفه‌ای امتیاز به امتیاز پیش می‌رفتند تا جیب نجیب‌زاده‌های تنبل را

دلبستگی‌های او به دفاع از شجره‌نامه‌اش، فروختن کا کاتو، دست و پا کردن جایی در بهشت پس از مرگش و دست زدن به کارهایی محدود بود که بواسطه آن شاه **فرناندو** هفتم بتواند تاج و تخت اسپانیا را دوباره در اختیار بگیرد. او از اصلاحات آزادپخواهان به شدت بیزار بود.

دیه‌گو دلاوگا به سفارش پدرش و به پاس قدردانی از رفتار خوبی که آن بانو در حق مادرش رچینا روا داشته بود، سعی می‌کرد بطور مرتب به دیدار **اولالیا** برود، هرچند که چنین تعهدی به یک فداکاری بزرگ می‌مانست. او چیزی نداشت که بخواهد به آن بيوه‌زن بگوید، به غیر از اینکه سه یا چهار بار مراتب ادب و احترامش را به او ابراز کند، از طرفی هیچ‌وقت نمی‌دانست چطور باید از قاشق و چنگال‌های سر میز او استفاده کند. می‌دانست که **اولالیادکالیس** به دو دلیل از **توماس دورومثو** بیزار است: اول اینکه او طرفدار فرانسوی‌ها بود و دوم اینکه او پدر **جولیانا** بود، دختری که برادرزاده نورچشمی و وارث اصلیش، با تأسف بسیار دل به او باخته بود. **اولالیا** در مراسم عشای ربانی **جولیانا** را دیده بود و قبول داشت که دختر زیبایی است، اما افکاری که او برای برادرزاده‌اش داشت بسیار جاه‌طلبانه‌تر از این حرف‌ها بود. بطور پنهانی گفتگوهایی در مورد وصلت با یکی از دختران دوک مدیناسلی انجام داده بود و درواقع تمایلی که برای بازداشتن رافائل از ازدواج با **جولیانا** داشت، تنها نقطه اشتراک او و **دیه‌گو** به حساب می‌آمد.

چند ماه پس از ماجرای آواز خواندن مونکادا در زیر پنجره **جولیانا**، وقتی **دیه‌گو** برای چهارمین بار به دیدن **اولالیا** در قصرش رفت، این فرصت را پیدا کرد که **رافائل مونکادا** را بهتر بشناسد. چند بار در مهمانی‌ها و محافل ورزشی با او مواجه شده بود، اما فقط از روی احترام سر تکان داده و نتوانسته بود ارتباط دیگری با او برقرار کند. مونکادا، **دیه‌گو** را جوانک ساده و کسل‌کننده‌ای می‌پنداشت. تنها چیزی که سبب می‌شد کمی او را آدم حساب کند این بود که **دیه‌گو** در خانه‌ای زندگی می‌کرد که **جولیانا** دورومثو هم در آن حضور داشت. آن شب **دیه‌گو** از دیدن چراغانی عجیب و غریب قصر **دونا اولالیا** و کالسکه‌های زیادی که در حیاط خانه صف کشیده بودند، متعجب شد. **اولالیا** تا قبل از آن، **دیه‌گو** را فقط به شب‌نشینی‌های اهل هنر و یکبار هم به شامی دوستانه دعوت کرده و از او در مورد رچینا چیزهایی پرسیده بود. **دیه‌گو** تصور می‌کرد آن بانو از وجود او خجالت‌زده می‌شود، نه به خاطر آنکه از مناطق مهاجرنشین می‌آمد بلکه بیشتر به سبب آنکه او یک دورگه

خالی کنند، نجیب زاده‌هایی که اگر کسی را در حد و اندازه خودشان گیر نمی‌آوردند تا پول‌هایشان را به او ببازند، به عشرتکده‌ها و قمارخانه‌ها می‌رفتند و توسط چند بدبخت و بیچاره سرکیسه می‌شدند. بارسلونا از این دسته آدم‌ها زیاد داشت. دیه‌گو سر یکی از میزها وافائل مونکادا را دید که با گروهی از اشراف زاده‌ها بیست و یک بازی می‌کرد. یکی از هم‌بازی‌های او کنت اورلوف بود. دیه‌گو از روی رفتار چشمگیر او و آن چشم‌های آبی که به هنگام حضورش در لوس آنجلس زن‌های زیادی را شیفته کرده بود، بلافاصله او را شناخت، اما انتظار نداشت که نجیب‌زاده روسی هم او را به جا بیاورد. او تنها یکبار دیه‌گو را دیده بود و آن هم زمانی که او پسر کوچکی بود. اما اورلوف با صدای بلندی گفت: «دلاوگا!»، بعد به طرف او رفت و به گرمی در آغوشش گرفت. وافائل مونکادا که تعجب کرده بود، نگاهش را از ورق‌ها گرفت و برای اولین بار این واقعیت را به خاطر آورد که دیه‌گویی هم وجود دارد. سر تا پای او را برانداز کرد و این در حالی بود که کنت خوش چهره داشت برای همه توضیح می‌داد که چگونه این مرد جوان در حالی که هنوز بچه کوچکی بوده، چندین خرس را اسیر کرده است. این بار آلفاندرو دلاوگا حضور نداشت تا روایت قهرمانانه او را اصلاح کند. سایر مردها با خوش‌رویی دیه‌گو را تحسین کردند و دوباره مشغول ورق‌بازیشان شدند. دیه‌گو کنار میز قرار گرفت تا جزئیات بازی آنها را بررسی کند، گرچه آنها مهارت زیادی در بازی نداشتند، اما او جرأت نمی‌کرد با آنها هم‌بازی شود چون آنقدر پول نداشت که در شرط‌بندی‌های آنها شرکت کند. پدرش بطور مرتب برایش پول می‌فرستاد، اما زیاد سخاوت به خرج نمی‌داد، به عقیده او احتیاج چیزی بود که می‌توانست به شخصیت شکل دهد. تنها بعد از گذشت پنج دقیقه، دیه‌گو که خودش بطور کامل فوت و فن تقلب را بلد بود، متوجه شد که وافائل مونکادا دارد حقه‌بازی می‌کند. در پنج دقیقه بعدی به این نتیجه رسید که اگرچه نمی‌تواند بی‌آنکه جاروجنجال راه بیفتند و دون اولالیا ناراحت شود پسته مونکادا را روی آب بریزد، دست‌کم می‌تواند چوب لای چرخش کند و نگذارد به تقلبش ادامه دهد. تحقیر کردن رقیبش و سوسه‌ای در او ایجاد کرده بود که نمی‌شد در برابرش مقاومت کرد. پس کنار مونکادا رفت و با چنان دقتی به او خیره شد که مونکادا ناراحت شد.

مونکادا که اصلاً سعی نمی‌کرد لحن بدش را پنهان کند، پرسید: «چرا نمی‌ری اتاق‌های دیگه با دخترهای خوشگل برقصی؟»

دیه‌گو لبخندی به وساحت رفتار مونکادا روی لب نشاناند و جواب داد: «نجیب‌زاده، آخه من خیلی از سبک بازی شما خوشم اومده. شک ندارم که خیلی چیزها می‌تونم از شما یاد بگیرم.»

کنت اورلوف بلافاصله متوجه منظور او شد و در حالی که با نگاهش مونکادا را به صلابه می‌کشید، با لحنی به سردی و خشکی استپ‌های کشورش، صراحتاً به او گفت که در ورق‌بازی بیش از حد خوش‌شانس است. مونکادا پاسخی نداد، اما از آنجا که بقیه هم‌بازی‌ها به دقت او را زیر نظر گرفته بودند، از آن لحظه به بعد نتوانست حقه‌ای سوار کند. یک ساعت تمام دیه‌گو از کنار او تکان نخورد و از روی شانه‌اش به او زل زد تا اینکه بازی به پایان رسید. کنت اورلوف، برای ادای احترام پاشنه‌هایش را بهم کوبید و در حالی که پول زیادی برایش باقی نمانده بود، از بازی خارج شد. قصد داشت بقیه شب را به رقصیدن سپری کند، کاملاً باخبر بود که همه زن‌های مجرد مهمانی متوجه رفتار ظریف، چشمان آبی روشن و اونیفورم مجلل و باشکوهش شده‌اند.

یکی از آن شب‌های ملال‌آور بارسلونا بود، شبی سرد و نمناک. بوناردو توی حیاط منتظر دیه‌گو بود و داشت خمره شراب و پنیر خشکش را با جوانیلو، یکی از نوکرهای پرشماری که مراقب کالسکه‌ها بودند، تقسیم می‌کرد. آن دو با رقصیدن بر روی سنگفرش حیاط خودشان را گرم کرده بودند. جوانیلو، که بطور غیرقابل‌مهارت سر و زبان‌دار و حراف بود، عاقبت کسی را پیدا کرده بود که بی‌آنکه میان صحبتش بپرد، به حرف‌هایش گوش می‌داد. او خودش را خدمتکار وافائل مونکادا معرفی کرد - موضوعی که بوناردو از آن آگاهی داشت و در واقع به خاطر همان هم سراغ او آمده بود - و شروع به تعریف قصه بی‌سروتهی کرد که پر از غیبت و بدگویی بود. بوناردو توی ذهنش به گفته‌های او سروته منظمی داد و جزئیات آن را به خاطر سپرد. او قبلاً اثبات کرده بود که هرگونه اطلاعاتی، حتی بی‌اهمیت‌ترین اطلاعات هم بعضی جاها به درد خواهد خورد. جوانیلو هنوز مشغول حرف زدن بود که وافائل مونکادا با اعصاب ناراحت بیرون آمد و کالسکه‌اش را خواست.

غروئندکان به جوانیلو گفت: «حرف زدن با خدمتکاران دیگه رو برات تدغن

کرده بودم!»

«اون یه سرخپوست امریکاییه، عالی‌جناب، خدمتکار دون دیه‌گو دلاوگاست.»
وافائل مونکادا برای تلاقی کنار دیه‌گو، که او را سر میز در تنگنا قرار داده بود،

انگیزه‌ای ناگهانی یافت، چرخ‌های زد و چوبدستی‌اش را محکم وسط شانه برناردو کوبید و او را که بیشتر متعجب بود تا صدمه دیده، با زانو بر زمین انداخت. برناردو صدای او را که به جوانیلو دستور می‌داد پلایو را پیدا کند می‌شنید، اما مونکادا سوار کالسکه‌اش نشد چون دیه‌گو به حیاط آمده بود تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. دیه‌گو خدمتکار مونکادا را کنار زد، دو دستی در کالسکه را گرفت و مقابل مونکادا ایستاد.

مونکادا که جا خورده بود، پرسید: «چی می‌خواهی؟»

دیه‌گو که از عصبانیت کبود شده بود، فریاد زد: «تو برناردو رو زدی!»

«کی؟ منظورت اون سرخپوسته! اون به من بی‌احترامی کرد، صداش رو واسه من برد بالا.»

دیه‌گو گفت: «برناردو نمی‌تونه صداش رو برای هیچ بدبختی بالا ببره، اون لاله. شما باید از اون معذرت‌خواهی کنید، قربان.»

مونکادا ناباورانه فریاد زد: «عقلت رو از دست داده‌ی؟»

دیه‌گو جواب داد: «شما با زدن برناردو، به من توهین کردید. باید ازش عذرخواهی کنید، والا بازوهای من شما رو به مبارزه می‌خونن.»

رافائل مونکادا به خنده افتاد. نمی‌توانست باور کند که این اسپانیایی متولد امریکا، که نه تربیت درست و حسابی داشت و نه مقام و منصبی، او را به دوئل دعوت کرده است. در کالسکه را محکم بهم کوبید و به کالسکه‌ران دستور داد که حرکت کند. برناردو بازوی دیه‌گو را گرفت و او را عقب کشید، با چشماتش از او می‌خواست که آرام باشد و اینکه اتفاق پیش آمده ارزش سر و صدا راه انداختن ندارد. اما دیه‌گو که اختیارش را از دست داده بود و از خشم و نفرت می‌لرزید، دست برادرش را کنار زد. سوار اسبش شد و چهار نعل به طرف خانه مانوئل اسکالانتیه تاخت.

دیه‌گو، بدون توجه به اینکه زمان نامناسبی است، آنقدر با چوبدستی‌اش به در خانه مانوئل اسکالانتیه زد تا خدمتکار خانه‌زاد پیری که بعد از جلسات تمرین برایشان قهوه می‌آورد، پاسخ داد. خدمتکار، دیه‌گو را به طبقه دوم برد، دیه‌گو نیم ساعت آنجا منتظر ماند تا بالاخره سروکله استاد پیدا شد. چند ساعتی بود که اسکالانتیه به رختخواب رفته بود، اما وقتی آمد، مثل همیشه مرتب بود: لباس خواب تمیزی به

تن داشت و سیبیل‌هایش را به دقت روغن زده بود. دیه‌گو آنچه را که اتفاق افتاده بود، برای او تعریف کرد و از اسکالانتیه خواست که هنگام دوئل نقش وردست او را داشته باشد. بیست و چهار ساعت وقت داشت که دوئل را رسمی کند و باید این کار را پنهانی و دور از چشم مقامات انجام می‌داد، چون مجازات آن با قتل نفس برابر بود. تنها اشرافیان بودند که می‌توانستند بدون هیچگونه عواقبی دوئل کنند؛ جراثم آنها با بخشودگی و مصونیتی همراه بود که دیه‌گو هیچ از آن خوشش نمی‌آمد.

مانوئل اسکالانتیه گفت: «دوئل موضوع مهمیه که با شرافت یه نجیب‌زاده ارتباط داره. تشریفات و قواعد سفت و سختی هم داره. یه نجیب‌زاده هیچوقت نباید بخاطر یه خدمتکار دوئل کنه.»

«برناردو برادر منه، استاد، نه خدمتکارم. اما اگر خدمتکارم بود هم می‌گفتم عادلانه نیست که با یه آدم غیر مسلح بدرفتاری کرد.»

«تو می‌گی عادلانه نیست؟ واقعاً فکر می‌کنی عدالتی در زندگی وجود داره، سینییور دلاوگا؟»

دیه‌گو جواب داد: «نه، استاد، اما هر کاری که از دستم بریاد انجام می‌دم تا این اتفاق بیفته.»

تشریفات کار پیچیده‌تر از آن چیزی بود که دیه‌گو تصور کرده بود. ابتدا مانوئل اسکالانتیه از او خواست نامه‌ای بنویسد و علت کارش را بیان کند، بعد خودش شخصاً نامه را به خانه کسی برد که مرتکب خلاف شده بود. از آن لحظه به بعد، استاد با وردستان مونکادا کار داشت، آنها هم طبق وظیفه، هر کاری که از دستشان برمی‌آمد انجام دادند تا مانع از انجام دوئل شوند، اما هیچ‌یک از رقبای او از موضع خود عقب نرفتند. در کنار وردستان هر دو گروه، به یک پزشک رازدار و دو شاهد بی‌طرف هم نیاز داشتند که خونسرده باشند و در مورد قوانین چیزهایی بدانند. مانوئل اسکالانتیه قبول کرد که چنین اشخاصی را پیدا کند.

استاد پرسید: «تو چند سال داری، دیه‌گو؟»

«تقریباً هفده سال.»

«سنت او تقدیر نیست که بتونی تو یه دوئل شرکت کنی.»

«استاد، خواهش می‌کنم، نباید از گاه کوه درست کنیم. چند ماه این طرف و اون طرف چه فرقی می‌کنه؟ شرافت من به خطر افتاده و این موضوعیه که سن و سال در اون اهمیتی نداره.»

تپانچه‌اش را انتخاب کرد. دوباره قرعه‌کشی کردند تا ببینند چه کسی باید اول شلیک کند... مونکادا این بار هم برنده شد... و پانزده قدم از دیه‌گو فاصله گرفت.

عاقبت **رافائل مونکادا** و **دیه‌گو دلاوگا** رو در روی هم قرار گرفتند. هیچ‌کدامشان ترسو نبودند، اما رنگ هر دو پریده و عرق سردی پیراهنتان را دربر گرفته بود. **دیه‌گو** بخاطر خشمش به اینجا آمده بود و **مونکادا** به سبب غرورش؛ حالا دیگر برای انصراف دادن خیلی دیر بود. تازه آن موقع بود که فهمیدند بدون اینکه دلیل قابل توجهی در بین باشد، زندگی‌شان را به خطر انداخته‌اند. همانطور که **بوناردو** قبلاً به **دیه‌گو** گفته بود، علت دوئل ضربه‌ای نبود که **مونکادا** زده بود، بلکه علت **جولیان** بود و اگرچه **دیه‌گو** قاطعانه چنین چیزی را انکار کرده بود، اما قلباً می‌دانست که حق با **بوناردو** است. آنسوتر کالسکه درسته‌ای آماده بود تا بی‌سروصدا جنازه بازنده را حمل کند. **دیه‌گو** به پدر و مادرش یا **جولیان** فکر نمی‌کرد. در آن لحظه‌ای که سر جایش قرار گرفت و به پهلو ایستاد تا رقیبش برای هدف قرار دادن او کم‌ترین شانس را داشته باشد، تصویر جغد سفید با چنان وضوحی در ذهنش نقش بست که عملاً او را می‌دید که در کنار **بوناردو** ایستاده است. مادر بزرگ مرموزش درست به همان شکلی بود که آنها هنگام ترک **کالیفرنیا** او را دیده بودند: همان حالت و همان بالاپوش پوست خرگوش. جغد سفید به همان شکل که **دیه‌گو** بارها دیده بود، متکبرانه عصای جادوگری‌اش را بالا آورد و آن را با قدرت تکان داد. **دیه‌گو** احساس کرد که حالا دیگر شکست‌ناپذیر است؛ ترسش بطور سحرآمیزی فروریخت و توانست به صورت **مونکادا** نگاه کند.

یکی از شاهدان، که داور دوئل به حساب می‌آمد، دست‌هایش را یکبار بر هم زد تا آنها در جایگاه شروع قرار بگیرند. **دیه‌گو** نفس عمیقی کشید و بدون آنکه پلک بزند، به تپانچه **مونکادا** که برای شلیک بالا آمده بود، خیره شد. داور دو بار دست‌هایش را بهم زد تا **مونکادا** هدف‌گیری کند. **دیه‌گو**، در حالی که خود را آماده می‌کرد، به **بوناردو** و مادر بزرگش لبخند زد. دست‌ها این بار سه بار بهم خورد و **دیه‌گو** جرقه‌ای را دید و در همان لحظه صدای انفجار باروت را شنید و درد شدیدی را در بازوی چپش احساس کرد.

تلوتلو می‌خورد و در حالی که آستین کتش پر از خون شده بود، برای چند لحظه طولانی به نظر رسید که روی زمین خواهد افتاد. در آن سینه‌دم مه‌آلود، در تصویر آبرنگی کم‌سویی که سایه درختان و مردان هاله رنگ‌باخته‌ای بر آن بود، لکه

«خیلی خوب، اما **دون توماس دورومتو** باید از این کار خبردار بشه. بی‌حرمتیه اگر بهش نگیم، چون به هر حال اون با اعتماد و مهمان‌نوازش به تو احترام گذاشته.» اینگونه بود که **دورومتو** هم به عنوان یکی از وردستان **دیه‌گو** معرفی شد. نهایت تلاشش را به کار برد تا او را منصرف کند، چون اگر این جوان کشته می‌شد، نمی‌توانست تصور کند که چگونه باید به پدرش جواب دهد، اما اصرار بی‌فایده بود. او در دو سه جلسه از تمرین‌های شمشیربازی آکادمی اسکالاته حضور پیدا کرده بود و نسبت به مهارت‌های **دیه‌گو** جوان تردید نداشت، اما وقتی وردستان **مونکادا** اعلام کردند که می‌چ پای او پیچ خورده و نمی‌تواند با شمشیر دوئل کند، آرامش نسبی‌اش را از دست داد. آنها باید با تپانچه دوئل می‌کردند.

زمان و مکان دوئل ساعت پنج صبح و در شکارگاه مونت‌جویک تعیین شد؛ در آن ساعت روشنایی کم بود و از آنجا که قانون منع رفت و آمد لغو شده بود، می‌توانستند به راحتی از شهر خارج شوند. مه رقیقی در حال محو شدن بود و نور ملایم صبحگاه از میان درخت‌ها عبور می‌کرد. بیرون شهر آتندر ساکت و آرام بود که نبرد شکل عجیب و غریب‌تری پیدا می‌کرد، اما بجز **بوناردو**، هیچ‌کس از حاضرین، متوجه این موضوع نشد. او به عنوان یک خدمتکار سرخپوست، خیلی دورتر می‌ایستاد و جایی در تشریفات سفت و سخت مراسم نداشت. طبق تفاهم‌نامه، دو رقیب به یکدیگر سلام کردند؛ سپس شاهدان بدن آنها را ورسی کردند تا مطمئن شوند پوشش اضافی برای جلوگیری از ضرب گلوله بر تن ندارند. قرعه‌کشی کردند تا ببینند کدام یک باید رو به خورشید قرار بگیرند و **دیه‌گو** باخت، با این همه او اعتقاد داشت قدرت زیاد بینایی‌اش این ضعف را جبران خواهد کرد. **دیه‌گو**، بعنوان کسی که اقامه دعوی کرده بود، می‌توانست تپانچه‌ها را انتخاب کند، و او تپانچه‌هایی را برگزید که **اولیاد کالیس** سال‌ها قبل برای پدرش در **کالیفرنیا** فرستاده بود، تپانچه‌هایی که حالا تمیز و برای مراسم روغنکاریشان کرده بودند. در برابر طعنه برادرزاده **اولالیا** که ادعا می‌کرد ابتدا او از آنها استفاده خواهد کرد، لبخندی زد. شاهدان و وردستان اسلحه‌ها را بررسی و فشنگ‌گذاری کردند. با هم به توافق رسیده بودند که برنده دوئل کسی نباشد که ابتدا خون طرف مقابل را می‌ریخت؛ هر دو مبارز حق داشتند حتی اگر مجروح هم شده باشند، به نوبت شلیک کنند، تا جایی که پزشک به آنها اجازه می‌داد. از آنجا که اسلحه‌ها متعلق به **مونکادا** نبود، او

این موضوع مردانه بود و نباید با بیان آن احساسات آنها را جریحه دار می‌کردند. هیچ‌یک از دخترها داستانی را که دیه‌گو در مورد افتادن از اسب سرهم کرده بود، باور نکردند. ایزابل آقدر به بوناردو پيله کرد که عاقبت او مجبور شد با ایما و اشاره واقعیت را بگوید. ایزابل گفت: «من هیچ‌وقت الم‌شنگه‌ای رو که مردها به خاطر شرافتشون راه می‌ندان، درک نمی‌کنم. باید عقلت کم باشه که به خاطر هیچ و پوچ زندگی تو به خطر بندازی.» اما به هر حال تحت تأثیر قرار گرفته بود؛ چون بوناردو می‌دانست که هر وقت او هیجان زده می‌شود، تندتند پلک می‌زند. از آن لحظه به بعد، جولیانا، ایزابل و حتی نوری برای آنکه افتخار بردن غذای دیه‌گو نصیبشان شود، با هم رقابت می‌کردند. پزشک توصیه کرده بود که برای جلوگیری از عوارض بعدی، دیه‌گو چند روزی استراحت کند. این چهار روز بهترین روزهای زندگی آن مرد جوان بود؛ اگر می‌دانست چنین کاری باعث جلب توجه جولیانا می‌شود، با کمال میل حاضر بود هر هفته در یک دوئل شرکت کند. وقتی جولیانا سراغش می‌آمد، اتاقش سرشار از نوری ملکوتی می‌شد. در حالی که کت راحتی قشنگی به تن داشت و روی یک صندلی نشسته بود و کتاب شعری بر زانوهایش گذاشته و تظاهر به خواندن آن می‌کرد، چشم به راه آمدن جولیانا می‌ماند، در واقع تنها کاری که حقیقتاً انجام می‌داد این بود که برای آمدن او دقیقه‌شماری می‌کرد. آن روزها بازویش به قدری درد می‌کرد که جولیانا با قاشق سوپ به دهانش می‌داد، یا آب بهارنارنج پیشانی‌اش را خنک می‌کرد و برای سرگرم کردنش ساعت‌ها چنگ می‌نواخت و آهنگ "عبور ستاره صبح" را برایش می‌خواند و با بازی‌های دخترانه مشغولش می‌کرد.

بوناردو که جراحت نه‌چندان جدی و البته نگران‌کننده دیه‌گو حواسش را پرت کرده بود، فراموش کرده بود که رافائل مونکادا آن شب از خدمتکارش خواسته بود پلایو را پیدا کند، در واقع زمانی این اتفاق را به یاد آورد که چند روز بعد از زبان خدمتکارها شنید کنت اورلوف در شب مهمانی اولایادکالیس مورد حمله قرار گرفته است. نجیب‌زاده روسی تا دیروقت در قصر مانده بود، بعد کالسکه‌اش را خواسته و راهی خانه‌ای شده بود که برای اقامت کوتاهش در شهر آن را اجاره کرده بود. وسط راه، گروهی از ارادل مسلح در کوچه خلوتی کالسکه را متوقف کرده و به راحتی چهار خدمتکار او را از پیش رویشان کنار زده بودند. بعد از آنکه ضربه وحشیانه‌ای به سر کنت زده و او را بیهوش کرده بودند، کیف پول، جواهرات و شنل

سرخ پیراهن او همچون تصویر لاک و الکل زده‌ای می‌درخشید. داور به دیه‌گو اعلام کرد که تنها یک دقیقه وقت دارد شلیک رقیبش را پاسخ دهد. دیه‌گو سر تکان داد و موضع‌گیری کرد تا با دست راست شلیک کند و این در حالی بود که دست چپش بی‌حرکت در کنارش آویزان شده و از آن خون می‌چکید. در مقابل او، مونکادا، تحلیل رفته و لرزان، به پهلو ایستاده بود و چشمانش را بر هم می‌فشرد. داور دستانش را یکبار بر هم زد و دیه‌گو اسلحه‌اش را بالا آورد: دو بار، و او هدف‌گیری کرد؛ سه بار... پانزده قدم آنطرف‌تر، رافائل مونکادا صدای شلیک را شنید و ضربه‌ای را حس کرد که به گلوله توپ می‌مانست. با زانو بر زمین افتاد و چند ثانیه طول کشید تا بفهمد که دچار هیچ جراحتی نشده است: در واقع دیه‌گو رو به زمین شلیک کرده بود. مونکادا که گویی دچار تب شدیدی شده بود، به رعشه افتاد و استفراغ کرد. وردستانش، خجالت‌زده به کمکش رفتند تا سرپا بایستند، سراسیمه به او گفتند که باید خودش را کنترل کند.

در این میان، بوناردو و مانوئل اسکالانته داشتند به پزشک کمک می‌کردند تا آستین کت دیه‌گو را پاره کند؛ دیه‌گو سرپا و به ظاهر آرام بود. گلوله بی‌آنکه به استخوان برسد یا صدمه زیادی به ماهیچه وارد کند، عضله بالای بازویش را خراشیده بود. پزشک با یک پارچه بازوی او را بست تا جلو خونریزی را بگیرد و بعداً بتواند آن را تمیز کند و بخیه بزند. آنطور که آداب دوئل ایجاب می‌کرد، هر دو مبارز با یکدیگر دست دادند. آنها شرافتشان را تطهیر کرده بودند و دیگر مشکل حل نشده‌ای باقی نبود.

رافائل مونکادا که حالا کاملاً بر اعصابش مسلط شده بود، گفت: «خدایو شکر که زخم‌ت سطحی، امیدوارم منو به خاطر اینکه خدمتکارت رو کتک زدم، ببخشی.»
دیه‌گو جواب داد: «معذرت خواهی رو قبول می‌کنم، نجیب‌زاده، و بهت یادآوری می‌کنم که بوناردو برادر منه.»

بوناردو بازوی سالم او را گرفت و تا کالسکه همراهیش کرد. توماس دورومثو بعدها از دیه‌گو سؤال کرد که اگر نمی‌خواسته به مونکادا تبراندازی کند، چرا او را به مبارزه دعوت کرده است. دیه‌گو پاسخ داد که هرگز دلش نمی‌خواسته بار مرگ کسی بر وجدانش سنگینی کند؛ در واقع تنها هدفی که داشته تحقیر کردن او بوده است.

هر دو مرد با هم قرار گذاشتند که در مورد دوئل چیزی به جولیانا و ایزابل نگویند.

مشغول بررسی بارسلونا بود و چکمه‌های سنگین پدر مندوزا را که هرگز نمی‌توانست به آن عادت کند، با خود به این طرف و آن طرف می‌کشید. او کیف سحرآمیزی که طره موهای نور شبانگه را در خود داشت، به گردن آویخته بود، کیفی که حالا گرما و بوی پوستش را به خود گرفته بود؛ این گردن‌آویز دیگر قسمتی از وجودش شده و ضمیمه قلبش به حساب می‌آمد. سکوت خودخواسته‌اش موجب تقویت حواس دیگرش شده بود. بواسطه قدرت بویایی و شنوایی‌اش می‌توانست رد هر چیزی را دنبال کند. طبیعتاً گوشه‌گیر بود و خارجی بودنش او را تنها تر هم کرده بود، اما از این تنهایی لذت می‌برد. شلوغی آزارش نمی‌داد، چون در میان همه و هیاهو همیشه جای خلوتی برای خودش پیدا می‌کرد. دلش برای سرزمین‌های فراخ کودکی‌ش تنگ شده بود، اما این شهر زنگار گرفته تاریخی را هم دوست داشت: خیابان‌های کم‌عرض، ساختمان‌های سنگی و کلیساهای تاریکی که او را یاد اعتقادات پدر مندوزا می‌انداخت. بیشتر از همه لنگرگاه را دوست داشت، جایی که می‌توانست به اقیانوس خیره شود و با دلفین‌های دریا‌های دور گفتگو کند. آرام و بی‌سروصدا در میان مردم راه می‌رفت و نبض شهر و جنب و جوش آدم‌ها را حس می‌کرد. در خلال یکی از همین پرسه زدن‌ها بود که بار دیگر پلایو را دید.

زن کولی چرک و البته زیبایی در مدخل یک میکده ایستاده بود و با اسپانیایی دست و پا شکسته‌اش عابریان را وسوسه می‌کرد تا به او اجازه دهند با ورق و یا از روی خطوط کف دست فالشان را بگیرد. لحظاتی قبل، برای دلداری دادن یک ملوان مست به او گفته بود که در یک ساحل دور گنجی به انتظارش نشسته است، اما حقیقت این بود که بر کف دست او صلیب مرگ را دیده بود. دقایقی بعد ملوان متوجه شد که کیف پولش گم شده و به این نتیجه رسید که کولی آن را از او زده است. برای گرفتن کیفش با عجله پیش زن برگشت. چشمانش از خشم شعله‌ور بود و وقتی موهای دزد فرضی را گرفته و او را تکان تکان می‌داد، مثل سنگ‌ها کف به دهان آورده بود. جیغ و داد زن همه مشتری‌های میکده را بیرون ریخت، آنها می‌خندیدند و بدوبیراه می‌گفتند - اگر چیزی وجود داشت که همه بر آن اتفاق نظر داشته باشند، همان تنفر بی‌دلیلی بود که نسبت به کولی‌ها داشتند، و بدتر از آن اینکه به سرکت جنگ، حالا چنین اتفاقی به راحتی می‌توانست خشم جمعیت را تحریک کند. آنها هر شر و فساد را که بشریت می‌توانست داشته باشد، به زن کولی نسبت دادند و

چین چیلایی^۱ را که همیشه به تن داشت، از او ربوده بودند. این حمله را به چریک‌ها نسبت می‌دادند، اما چریک‌ها هرگز چنین کاری نمی‌کردند. واکنش عمومی این بود که نظم شهر به کلی از بین رفته است. اگر قرار بود افراد محترم در خیابان‌ها امنیت نداشته باشند، داشتن مجوز عبور در ساعات منع رفت و آمد به چه دردی می‌خورد؟ تصور اینکه فرانسوی‌ها قادر نبودند سر سوزنی امنیت برقرار کنند، مثل کاردی بود که به استخوان برسند. برناردو به دیه‌گو خبر داد قطعه طلائی که کنت اورلوف سر سبز قمار از رافائل مونکادا برده بوده هم داخل کیف به سرقت رفته شده‌اش بوده است.

دیه‌گو گفت: «مطمئنم که مونکادا اسم پلایو رو آورد؟ می‌دونم چه فکری می‌کنی، برناردو. فکر می‌کنی مونکادا در حمله به کنت دست داشته. احتمالش زیاده، مگه نه؟ ما مدرکی نداریم، اما با تو هم عقیده‌م که موضوع خیلی مشکوک‌ه. حتی اگر کار مونکادا هم نباشه، اون به اندازه کافی «ذل و بدذات» هست. دوست ندارم دورو بر جولیانایا بینمش، اما نمی‌دونم چه جوری باید جلوش رو بگیرم.»

ماه مارس ۱۸۱۲، اسپانیایی‌ها در کادیز اساسنامه اصلاح طلبانه‌ای تصویب کردند که اگرچه بر پایه قواعد انقلاب فرانسه بنا شده بود، اما تفاوت‌هایی داشت که براساس آن مذهب کاتولیک دین رسمی تعیین شده و انجام تکالیف مذهبی دیگر ایدیان غیرقانونی اعلام می‌شد. همانطور که توماس دورو و صو بارها گفته بود، وقتی می‌شد در مورد مسائل اساسی به توافق رسید، دلیلی بر ادامه نبرد علیه ناپلئون وجود نداشت. عقیده شوالیه هم این بود که: «چنین تفاهم‌نامه‌ای فقط در حد حرفه، چون اسپانیایی‌ها آمادگی پذیرش افکار نوین رو ندارند.» با بی‌حوصلگی این راهم به گفته‌هایش اضافه کرد که پنجاه سال طول می‌کشد تا اسپانیا بتواند آرام آرام خودش را به قرن نوزدهم برساند.

دیه‌گو ساعات زیادی را به مطالعه و بررسی تالارهای قدیمی مدرسه عالی علوم انسانی سپری می‌کرد، به تمرین شمشیربازی می‌پرداخت و برای فریب دادن جولیانای تغییرناپذیر، که به محض خوب شدن زخمش دوباره با او مثل یک برادر رفتار می‌کرد، حقه‌های شنبه‌بازی تازه‌ای سرهم می‌کرد، از سوی دیگر، برناردو

۱. chinchilla - پستاندار چونده کوچکی که بومی امریکای جنوبی است. (م)

به برناردو گفت که در میان گاجی‌ها^۱، یعنی کسانی که کولی نبودند، از اسم آمالیا استفاده می‌کند. مادرش هنگام تولد اسم دیگری بر او گذاشته بود که فقط خودش آن را می‌دانست؛ هدفش از این کار راندن ارواح شیطانی بواسطه مخفی نگه داشتن هویت واقعی او بود. اسم سومی هم وجود داشت که کولی‌ها او را به آن اسم صدا می‌زدند. کشاورزان بازار لرید، شوهرش رامون را به اتهام سرقت چند مرغ سیا چوب کشته بودند. از زمانی که هنوز دختر بود، عشق رامون را در سر داشت و وقتی فقط یازده سال داشت، خانواده‌هایشان ترتیب ازدواج آنها را داده بودند. قوم و خویش‌های شوهرش مبلغ زیادی بابت او پرداخته بودند، چون دختر سالم و پراراده‌ای بود و کاملاً از پس کارهای خانه برمی‌آمد. در کنار این نقاط قوت، آنطور که به زبان خودشان می‌گفتند او یک درآبادی^۲ واقعی بود، یعنی برای طالع‌بینی و جادو درمانی و گیاه‌درمانی استعدادی خدادادی داشت. در جوانی، به موش آب کشیده شباهت داشت، اما کسی که می‌خواست همسری انتخاب کند به زیبایی اهمیتی نمی‌داد. بعدها وقتی شوهرش دید که آن توده استخوانی به زنی جذاب بدل شده، دچار شور و شعفی آمیخته با حیرت شد، اما وقتی فهمیدند آمالیا نمی‌تواند بچه‌دار شود، شادمانیشان رنگ باخت. قبیله او بچه‌ها را نماد رحمت و برکت می‌دانستند و اعتقاد داشتند زن نازا را باید طلاق داد، اما رامون خیلی او را دوست داشت. آمالیا به سبب مرگ شوهرش در اندوهی طولانی فرو رفت و هرگز نتوانست شرایط گذشته‌اش را بدست بیاورد. حق نداشت اسم مرد متوفی را بر زبان بیاورد چون با این کار او را از جهان دیگر فرامی‌خواند، اما او هر شب در خفا برای مردش گریه می‌کرد.

قرن‌ها بود که مردمش، سرخورده و تحقیر شده، در سرتاسر جهان پرسه زده بودند. اجداد قبیله او چند صد سال قبل هند را ترک کرده و به تمام نقاط آسیا و اروپا سرک کشیده بودند تا سرانجام به اسپانیایی رسیدند که در آنجا هم مثل همه جاهای دیگر با آنها بدرفتار می‌شد. آب و هوای آنجا کاملاً با زندگی کوچ‌نشینی آنها سازگار بود، پس عاقبت در جنوب آن کشور مستقر شدند. تعداد قبایل صحرائشینی چون قبیله آمالیا کاهش پیدا کرده بود. آنها به قدری سسختی و ناملایمات دیده بودند که حرکت غیرمنتظره برناردو سخت او را تحت تأثیر قرار

حتی گفتند که زن‌های کولی بچه‌های اسپانیایی را می‌زدند تا در مصر به فروش برسانند. پدر بزرگ‌ها مراسم هیجان‌انگیزی را به یاد داشتند که دادگاه تفتیش عقاید در آن افراد ملحد و کافر، جادوگران و کولی‌ها را به آتش می‌کشید. درست وقتی که ملوان چاقویش را در آورد تا صورت زن را مضروب کند، برناردو پا پیش گذاشت، مثل بز کوهی با کله او را زد و در حالی بر زمین انداختش که مرد با بیحالی در میان بوی گند الککش دست و پا می‌زد. قبل از آنکه جمعیت واکنشی نشان دهد، برناردو دست کولی را گرفت و هر دو با هم جانشان را برداشتند و فرار کردند. آقدر دویزند تا به منطقه اسپانیایی نشین لا بارسلونتا رسیدند، جایی که کم و بیش از جماعت خشمگین در امان بودند. برناردو دست زن را رها کرد و خواست که برگردد، اما زن به اصرار او را چند کوچه بالاتر برد، تا اینکه در یک خیابان فرعی به گاری چهار چرخه‌ای رسیدند که به سبک عربی رنگ‌آمیزش کرده و آن را به اسب بارکش بزرگ پا و ناآرامی بسته بودند. داخل آن گاری، که بر اثر استفاده زیاد چند نسل از جادو نشین‌ها کهنه و فرسوده بود، به غاری ترکیب‌های می‌مانست که انباشته از اشیاء عجیب و غریب بود؛ انبوهی از دستمال‌های رنگی، توده‌ای از زنگوله‌های کوچک و سوزهای از سالنامه‌ها و تمثال‌های دینی که آنها را در قاب‌های کوچکی با میخ به همه جا، حتی سقف هم کوبیده بودند. برناردو بوی ناخوشایندی را که از لباس‌های کثیف برمی‌خاست و در عطر نعناي هندی آمیخته شده بود، به درون کشید. یک تشک که بالش‌های سوزن‌دوزی شده پرزرق و برق زیادی روی آن قرار داشت، تنها اسباب راحتی آنجا به حساب می‌آمد. زن کولی با اشاره‌ای از برناردو خواست که راحت باشد و خودش هم در حالی که پاهایش را زیرش جمع کرده بود، بی‌درنگ مقابل او نشست و با نگاه نافذش به او زل زد. یک بطری مشروب بیرون آورد و جرعه‌ای از آن را فرو داد و در حالی که به خاطر دویدن هنوز نفس نفس می‌زد، آن را به برناردو داد. زن پوستی تیره، اندامی ورزیده، چشمانی غضب‌آلود و موهایی حنا‌گذاشته داشت. پابرهنه بود و چند دامن نامرتب روی هم پوشیده بود، بلوزی رنگ و رو رفته و نیمته‌ای با خطوط توری درهم و برهم به تن داشت؛ شالی روی شانه انداخته و دستمالی دور سرش بسته بود. این کار در قبیله او نماد زنان شوهردار بود، اما او بیوه بود. الگوهای پرشماری که بر دست داشت، همصدا با زنگوله‌های قره‌ای که به میج پایش بسته و سکه‌های طلایی رنگی که روی دستمال دور پیشانی‌اش دوخته بود، جرینگ جرینگ می‌کردند.

1. godie

2. drabardi

بود، چون در بحبوحه کشت و کشتار، فرانسوی‌ها و اسپانیایی‌ها به آنها بی‌اعتنا می‌شدند. یکشنبه‌ها و هنگام برپایی اعیاد، کولی‌ها چادر پاره‌پوره‌ای در یک میدان برپا می‌کردند و سیرک کوچکی راه می‌انداختند. به زودی برناردو بقیه کولی‌ها را هم دید، در میان آنها شخصی به نام رودولفو خودنمایی می‌کرد، سرد غول‌پیکری که بدنش پراز خالکوبی بود و هنگام برپایی نمایش، مار بزرگی را دور گردنش می‌پیچید و با دست خالی اسبی را بلند می‌کرد. رودولفو بیشتر از شصت سال داشت و مسن‌ترین فرد آن قبیله بزرگ بود، به همین دلیل از بیشترین قدرت و نفوذ برخوردار بود. پترینا، دخترک نه ساله ریزی که خودش را مثل دستمال در دبه زیتون جا می‌داد، تنها نقطه مثبت اجراهای بد یکشنبه بود. پلایو روی یک با دو اسب که به تاخت می‌رفتند، آکروبات بازی می‌کرد و بقیه اعضا هم چشم بسته به طرف یکدیگر خنجر پرتاب می‌کردند و با این کار تماشاچی‌ها را به وجد می‌آوردند. آمالیا بلیط بخت‌آزمایی می‌فروخت، طالع‌بینی می‌کرد و از روی یک گوی شیشه‌ای قدیمی، آینده افراد را به آنها می‌گفت، آنقدر حس ششمش در این کار قوی بود که خودش هم از توانایی درخشانش وحشت‌زده می‌شد. می‌دانست که قدرت پیشگویی اسباب بدبختی است، چون اگر تغییر دادن آنچه قرار بود اتفاق بیفتد امکانپذیر نبود، بهتر این بود که آینده ناگفته باقی بماند.

دیه گو دلاوگا به محض اینکه فهمید برناردو رابطه دوستانه‌ای با کولی‌ها برقرار کرده، پایش را در یک کفش کرد که آنها را ببیند تا بتواند اطلاعات بیشتری در مورد ارتباط پلایو و رافائل مونکادا بدست بیاورد. هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که از آنها خوشش بیاید و در کنارشان احساس راحتی کند. غالب قبایل کولی اسپانیا در آن برهه زندگی ساکن و عاری از تحرکی داشتند. آنها اردوگاه‌هایشان را در گوشه و کنار شهرهای کوچک و بزرگ برپا می‌کردند. به تدریج کولی‌ها بخشی از مناظر شهرها شدند. تا جایی که اهالی دیگر به آنها عادت کردند و دست از آزار و اذیتشان برداشتند، با این همه، هرگز مورد قبول عامه قرار نمی‌گرفتند. اما در کاتالونیا، برخلاف سایر جاها، هیچ اردوگاه مشخصی وجود نداشت؛ کولی‌های آن قسمت صحراگرد و کوچ‌نشین بودند. قبیله پلایو و آمالیا اولین قبیله‌ای بود که در صدد ساکن شدن در یک نقطه برآمد؛ آنها سه سال بود که در آن محل سکنی گزیده بودند. دیه گو از همان لحظه اول به این نتیجه رسید که پرس و جو کردن در مورد مونکادا،

داده بود. مردم او به غیر از دلایل تجاری، به هیچ دلیل دیگری با گاجی‌ها، یعنی غیرکولی‌ها ارتباط برقرار نمی‌کردند، چون اصل و نسبشان و آداب و رسومشان در معرض خطر قرار می‌گرفت. کولی‌ها، از روی احتیاط، خود را از جریان‌ات کلی دور نگه می‌داشتند؛ هرگز به غریبه‌ها اعتماد نمی‌کردند و به قبیله‌شان وفادار می‌ماندند. اما به نظر آمالیا این مرد جوان واقعا گاجی محسوب نمی‌شد؛ انگار از سیاره دیگری آمده و کسی بود که در همه جا حکم خارجی را داشت. شاید یک کولی از قبیله‌ای گم شده بود.

وقتی پلایو همان روز به گاری چهار چرخه آمد، برناردو متوجه شد که او برادر آمالیاست. پلایو او را نشناخت؛ شی که آنها او را در حالی به دام انداخته بودند که داشت به خاطر مونکادا آهنگی ایتالیایی برای جولیانامی خواند، پلایو بجز دیه گو و زبانه شمشیری که روی گردنش فشار می‌آورد، چیز دیگری ندیده بود. آمالیا با لحن خشک کولی‌ها و به زبانی که از سانسکریت مشتق شده بود، آنچه را که اتفاق افتاده بود برای پلایو تعریف کرد. از برادرش به خاطر آنکه قانون عدم ارتباط برقرار کردن با گاجی‌ها را زیر پا گذاشته بود، عذرخواهی کرد. این خطای زشت می‌توانست او را به ماریمه محکوم کند، یعنی آلودگی و ناپاکی که بی‌شک عدم پذیرش و طرد شدن توسط کل اجتماع کولی‌ها را به دنبال داشت، اما آمالیا به این امید بود که جنگ از شدت و اهمیت آداب و رسومشان کاسته باشد. در طول جنگ، قبیله به شدت لطمه خورده و افرادی پراکنده شده بودند. پلایو هم همین اعتقاد را داشت و به جای آنکه مثل قبل با خواهرش اوقات تلخی کند، با ملایمت از برناردو تشکر کرد. او هم مثل خواهرش از محبت و خوش‌خلقی آن سرخپوست حیرت‌زده شده بود، چون هیچ‌وقت یک خارجی با آنها خوب رفتار نکرده بود. آنها متوجه شده بودند که برناردو لال است، اما برخلاف بقیه، به اشتباه او را کر و نادان تصور نکردند. به عنوان یک گروه، برای بقا، به هر کاری که دستشان می‌افتاد، تن در می‌دادند؛ این کارها غالباً تربیت و فروش و هم‌منظور معالجه اسب‌هایی بود که مریض یا زخمی شده بودند. آنها همچنین از کارهای پیش پا افتاده و تبدیل آهن و طلا و تهره به هر چیزی، از نعل اسب گرفته تا شمشیر و جواهرات، پول درمی‌آوردند. جنگ معمولاً آنها را پراکنده می‌کرد، اما از سوی دیگر به نفعشان هم

گروه، اسب را بلند می‌کرد، آمالیا با فشار پتربنا را وارد دبه زیتون می‌کرد و دبه‌گو و برناردو نمایش تاب‌بازیشان را به اجرا درمی‌آوردند. شب‌هنگام، پلایو در همان نقطه خروس جنگلی‌ها را به جان هم می‌انداخت. سیرک جایی نبود که توماس دورومو به دخترانش اجازه رفتن به آن را بدهد، اما نوریا نتوانست در مقابل خواسته جولیانا و ایزابل که برای راضی کردن او دست به یکی کرده بودند، مقاومت کند.

دبه‌گو که از دیدن دخترها در چادر سیرک وحشت‌زده شده بود، زیرلب به برناردو گفت: «آگه دون توماس بفهمه ما همچین کاری می‌کنیم، با اولین کشتی که گیرش بیاد، برمون می‌گردونه کالیفرنیا.»

همان وقت بود که برناردو به یاد تقابلی افتاد که برای ترساندن ملوانان کشتی مادر دپیوس از آن استفاده می‌کردند. روی دو تا از دستمال‌های آمالیا سوراخ‌هایی بعنوان جاجستی درآورد و هر دو پسر در حالی که خداخدا می‌کردند دخترها آنها را نشناختند، دستمال‌ها را روی صورتشان بستند تا چهره‌شان را مخفی نگه دارند. دبه‌گو تصمیم گرفت برنامه شعیده‌بازیش را حذف کند، چون چندین بار آن را در حضور دخترها اجرا کرده بود. حتی آن موقع هم تصورشان این بود که دخترها آنها را تشخیص خواهند داد، تا بعد از ظهر آن روز که متوجه شد جولیانا دارد جزئیات نمایش را برای آگنس دشام تعریف می‌کند. جولیانا، دور از چشم نوریا، نجواکنان به دوستش در مورد بندبازان سیاهپوش و بی‌باکی می‌گفت که جان‌شان را روی طناب‌ها به خطر می‌انداختند، این را هم به گفته‌هایش اضافه کرد که حاضر است به هر کدامشان یک یوسه بدهد تا آنها چهره‌شان را نشان دهند.

اما دبه‌گو در مورد ایزابل چنین شانس نیآورد. به همراه برناردو داشتند ماجراجویی‌شان را جشن می‌گرفتند که ایزابل بی‌هواداخل اتاق آمد، همیشه همین کار را می‌کرد و البته پدرش قاطعانه او را از ایجاد صمیمیت بیش از اندازه با دبه‌گو منع کرده بود. دست به کمر مقابل پسرها ایستاد و اعلام کرد که می‌داند بندبازها چه کسانی هستند و اگر آنها او را فردا پیش کولی‌ها نبرند، هر دویشان را لو خواهد داد. دلش می‌خواست بداند خالکوبی‌های مرد غول‌بیکر گروه، که نقاشی به نظر می‌رسید، واقعی است، و اینکه آیا مار خواب‌آلود او حنوط شده است یا نه.

در چند ماه بعدی، دبه‌گو که امیال واپس خورده‌اش در سن هفده سالگی او را به جوش و خروش آورده بود، آرامش را در آغوش آمالیا پیدا کرد. آنها با ترس و لرز

یا هر کس دیگر، کار درستی نیست، چون کولی‌ها به دلایل مختلف به آنها شک می‌کردند و اسرارشان را پوشیده نگه می‌داشتند. رفته رفته وقتی زخم بازویش بطور کامل بهبود پیدا کرد و پلایو او را به سبب خراشی که با شمشیر بر گردنش بوجود آورده بود، بخشید، دبه‌گو اجازه پیدا کرد به همراه برناردو در سیرک‌های سرهم‌بندی شده آنها به اجرای برنامه بپردازد. آن دو نمایش کوتاهی اجرا کردند که برخلاف انتظارشان چندان موفق از کار در نیامد، چون بازوی دبه‌گو هنوز قدرت کافی نداشت، اما برایشان این مزیت را داشت که به عنوان بندباز در گروه کولی‌ها عضو شوند. به کمک سایر اعضا گروه و به تقلید از طناب‌ها و دکل‌های کشتی مادر دپیوس، توده درهم برهمی از دیرک‌ها، طناب‌ها و تاب‌ها را بطور ماهرانه‌ای سرهم‌بندی کردند. در حالی که شتل‌های سیاه رنگ بر تن داشتند، وارد این شبکه دایره‌ای شکل می‌شدند و با حرکت نمایشی زیبایی شتل‌هایشان را از تن درمی‌آوردند و با لباس‌های کشتی به همان رنگ، مشغول اجرای برنامه می‌شدند. با بی‌پروایی میان زمین و آسمان به پرواز درمی‌آمدند و همان کارهایی را به نمایش می‌گذاشتند که روی کشتی در حال حرکت و در ارتفاعی دو برابر بیشتر انجام داده بودند. دبه‌گو برنامه دیگری هم داشت که طی آن مرغ مرده‌ای را ناپدید می‌کرد و بعد آن را از یقه بلوز آمالیا درمی‌آورد، با شلاقش شمعی را که روی سر رودولفو غول‌بیکر قرار داشت طوری خاموش می‌کرد که حتی یک سوی سرش تکان نمی‌خورد. آنها هیچ‌یک از این کارها را در جایی به غیر از نمایش کولی‌ها انجام نمی‌دادند؛ تحمل توماس دورومو حدی داشت و بطور قطع از چنین کاری خوشش نمی‌آمد. خیلی چیزها بود که دورومو در مورد مهمان جوانش از آن بی‌خبر بود.

یک روز تعطیل، وقتی برناردو داشت از پشت پرده هنروران، بیرون را دید می‌زد، جولیانا و ایزابل را به همراه ندیمه‌شان در میان تماشاچی‌ها دید. در راه بازگشت از مراسم عشای ربانی، یعنی جایی که نوریا بدرغم عدم تمایل شدید توماس دورومو اصرار داشت که جولیانا و ایزابل را به آن ببرد. دخترها سیرک را دیده و به اصرار خواسته بودند که به تماشای آن بروند. داخل چادر سیرک، که آن را از تکه بادبان‌های کهنه و رها شده در بندر سرهم کرده بودند، یک حلقه میانی پر از گاه وجود داشت که در اطراف آن نیمکت‌هایی را قرار داده بودند که مخصوص تماشاچی‌های پولدار بود، در پشت نیمکت‌ها هم فضایی بود که عوام از آنجا ایستاده نمایش را تماشا می‌کردند. در همان حلقه میانی بود که عضو غول‌بیکر

راه گاری چهار چرخه‌اش دعوت کند، اما وقتی بی‌طاقتی و نیاز او را به یک زن دیده بود، به این فکر افتاده بود که به او کمک کند؛ این نهایت هدفش بود. وحشت این که روح شوهرش به سراغش بازگردد تا او را به خاطر خیانت پس از مرگ او مجازات کند را نیز به جان خریده بود، اما امیدوار بود که وامون دلیل کارش را درک کند؛ این شهوت نبود که او را به هیجان آورده بود، بلکه تنها خوش‌قلبی‌اش او را به این کار سوق می‌داد. از آنجا که کمرو و خجالتی بود، در تاریکی و لباس به تن با دیه‌گو روبرو می‌شد. گهگاه به آرامی گریه می‌کرد. دیه‌گو با بوسه‌هایی ملایم اشک‌های او را پاک می‌کرد. دیه‌گو بواسطه او به برخی رموز پنهان زنانه پی‌برد. آمالیا به رغم اصول سختگیرانه آداب و رسومش و از آنجا که تحت تأثیر دلسوزی اینارگرانه‌ای قرار گرفته بود، شاید اگر برناردو هم تنها اشاره‌ای می‌کرد، همین لطف را در حقش روا می‌داشت، اما برناردو هیچ‌گاه چنین کاری نکرد؛ خاطره نور شبانگاه همواره شاخص‌ترین تصویر ذهن او بود.

پیش از آنکه مانوئل اسکالانتته تصمیم بگیرد مهم‌ترین چیز زندگی‌اش را با دیه‌گو دلاوگا در میان بگذارد، مدت‌ها او را زیر نظر داشت. اوایل نسبت به جذابیت چشمگیر این جوان بدگمان بود. به نظر اسکالانتته، که خودش مردی فوق‌العاده جدی بود، سبکسری و بی‌تفاوتی دیه‌گو یک نقطه ضعف به حساب می‌آمد، اما صبح آن روزی که شاهد دوئل دیه‌گو و مونکادا بود، مجبور شد در قضاوتش تجدیدنظر کند. اسکالانتته می‌دانست که هدف از دوئل کردن پیروز شدن نیست، بلکه قد علم کردن در برابر مرگ، بواسطه اصالت و شرافت و محک زدن وجود است. نزد استاد، شمشیربازی - یا دوئل البته با دلیل موجه‌تر - روشی مطمئن برای ارزیابی حد و اندازه واقعی یک مرد به‌شمار می‌آمد. در تب و تاب نبرد، ماهیت حقیقی انسان آشکار می‌شد؛ اگر شمشیرزن آکنده از شهامت و آرامش کافی برای روبرو شدن با خطر نبود، مهارت استفاده از شمشیر هیچ فایده‌ای برایش نداشت. اسکالانتته می‌دانست که در بیست و پنج سالی که هنرش را آموزش داده، هرگز شاگردی چون دیه‌گو نداشته است. خیلی‌ها را دیده بود که شهامت و استعداد او را داشتند، اما هیچ‌کدام قلبی نداشتند که صلابتش به اندازه همان دستی باشد که شمشیر را نگه می‌داشت. تحسین و ستایشی که او نسبت به دیه‌گوی جوان احساس می‌کرد، بدل به محبت و علاقه شد و شمشیربازی بهانه‌ای گشت تا او را هر روز ملاقات کند. دیه‌گو

یکدیگر را ملاقات می‌کردند. با عشق ورزیدن به یک غیرکولی، آمالیا یکی از اصولی‌ترین قوانین منع شده را زیر پا می‌گذاشت. رابین کار بطور قطع برایش گران تمام می‌شد. طبق سنتی که میان زنان قبیله‌اش حاکم بود، او هم یا کره ازدواج کرده و تا زمان مرگ همسرش به او وفادار مانده بود. بیوه شدنش به نوعی او را در سرزمین آرزوهایش رها کرده بود؛ هنوز جوان بود اما مثل مادر بزرگ‌ها با او رفتار می‌کردند و این شیوه ادامه داشت تا پلایو، که منتظر بود عزاداری او به پایان برسد تا شوهر دیگری برایش پیدا کند، عملاً دست به کار می‌شد تا دین خود را ادا کند. مردم قبیله گاه‌ب‌گاه به زندگی یکدیگر واقف بودند. آمالیا برای تنهایی نه وقتی داشت و نه جایی، اما گهگاه موفق می‌شد دیه‌گو را در کوچه خلوتی ملاقات کند؛ در حالی که بی‌نهایت از رسیدن می‌ترسید، او را در آغوش می‌گرفت. آمالیا با درخواست‌های عاشقانه دیه‌گو را به محضه نمی‌انداخت؛ بعد از قتل فجیع همسرش، او پذیرفته بود که تا ابد تنها باشد. دو برابر دیه‌گو سن داشت و بیش از بیست سال تأمل زندگی کرده بود، اما مهارتی در معاشقه نداشت. او و همسرش راهون دل‌بستگی عمیق و صادقانه‌ای داشتند که شور و شوق عشق و عشق‌ورزی در آن جایی نداشت. آنها طی مراسم ساده‌ای با هم ازدواج کرده بودند که در آن تکه نانی را با یکدیگر قسمت کرده بودند که قطره‌هایی از خونشان بر آن مالیده شده بود. همه چیزی که به آن احتیاج بود، همین بود. صرف این حقیقت که تصمیم گرفته بودند با هم زندگی کنند، به پیوندشان قداست می‌بخشید، اما به هر حال یک مجلس عروسی درست و حسابی هم برپا کردند. ضیافتی که سرشار از رقص و موسیقی بود و سه روز تمام به طول انجامید. پس از آن هم جایی را در گوشه اردوگاه دسته‌جمعی قبیله در نظر گرفتند و مشغول زندگی شدند. از آن به بعد هیچ‌گاه از یکدیگر جدا نشدند؛ با هم از جاده‌ها و کوره‌راه‌های اروپا گذشتند، در مواقع سختی گرسنگی کشیدند، خیلی‌جاها از تعرض و خشونت گریختند و با پیدا کردن کوچکترین دلیل و بهانه‌ای به شادی و شادمانی مشغول شدند. همانطور که آمالیا به دیه‌گو گفت، او زندگی خوبی را پشت سر گذاشته بود. مطمئن بود که راهون، صحیح و سالم و در حالی که معجزه‌وار از مرگ مثلرمانه‌اش جان به در برده، جایی در انتظار اوست. لحظه‌ای که جنازه او را در حالی دیده بود که قاتلان با پیل و کج‌پیل‌هایشان آن را لخت و پار کرده بودند، شعله و احساس درونش فروکش کرده و دیگر هیچ‌وقت به لذت‌های جسمانی و آرامش یک آغوش نیاندیشیده بود. تصمیم گرفته بود تنها بواسطه دوستی ساده‌شان دیه‌گو

خیلی زودتر از ساعت هشت آماده می‌شد، اما مغرورتر و مقرراتی‌تر از آن بود که حتی یک دقیقه زودتر از موعد مقرر قدم به اتاق بگذارد. آموزش همیشه طی آداب و تشریفات کامل و اغلب در سکوت اجرا می‌شد؛ اما استاد در خلال گفتگوهای پس از کلاس، عقاید و اهدافش را با دیه‌گو در میان می‌گذاشت. وقتی کلاس به پایان می‌رسید، با حوله خیس دست و صورتشان را پاک می‌کردند، لباس‌هایشان را عوض می‌کردند و به طبقه دوم که محل زندگی استاد بود، می‌رفتند. مثل همیشه، آنجا روی صندلی‌های کنده کاری شده نه‌چندان راحتی که در اتاقی ساده قرار داشت، می‌نشستند، اتاقی مالا مال از کتاب‌هایی بر قفسه‌های شکم داده و سلاح‌هایی براق و زیبا که بر دیوار آویزان شده بودند. همان خدمتکار قدیمی، که مثل همیشه زیر لب با خودش حرف می‌زد و به نظر می‌رسید بکریز دعا می‌خواند. در فنجان‌های چینی کوچک و زیبایی برایشان قهوه تلخ می‌آورد. خیلی زود موضوع صحبتشان از شمشیربازی به چیزهای دیگری منتقل می‌شد. خاندان استاد با وجود آنکه تا چهار نسل اسپانیایی و کاتولیک بودند، نمی‌توانستند ادعای اصالت داشته باشند، زیرا نیاکانشان یهودی بودند. خانواده پدر اسکالانتیه برای رهایی از آزار و اذیت به آیین کاتولیک درآمده و اسم و رسم خود را تغییر داده بودند. با انجام این کار توانسته بودند از چنگ آزار و اذیت‌های بی‌رحمانه دادگاه تفتیش عقاید در امان بمانند، اما در جریان این کنار شروت و دارایی‌شان را که جمع‌آوری آن از طریق داد و ستدهای سودآور و زندگی ساده پیشه کردن، بیش از یکصد سال به طول انجامیده بود، از دست دادند. وقتی مانوئل اسکالانتیه به دنیا آمد، تنها خاطره‌ای مبهم از یک گذشته پر از رفاه و آسایش باقی بود و از اموال، آداب هنری و جواهراتشان هیچ چیزی نمانده بود. پدرش از طریق سفارزه کوچکی در آستوریاس امرار معاش کرده بود، دو تا از برادرهایش صنعتگر بودند و سومی در آفریقای شمالی ناپدید شده بود. این حقیقت که اقوام نزدیک استاد زندگی‌شان را وقف دستفروشی و خرید و فروش کرده بودند، او را خجالت‌زده می‌کرد. او اعتقاد داشت مشاغلی که در مشور یک انسان مستشخص هستند، محصول مشخص و ملموسی در پی ندارند. تنها او نبود که چنین عقیده‌ای داشت. در اسپانیای آن روز فقط قشر ضعیف و بی‌بضاعت کار می‌کردند و در واقع به ازاء هر کدام از آنها سی آدم عاطل و باطل وجود داشت که زحمتشان بر گرده آنها بود. اما مدت‌ها زمان برد تا دیه‌گو در مورد گذشته استاد چیزهایی بداند. اولین بار که اسکالانتیه در مورد انجمن

عدالت یا لاجوستیسیا^۱ برای او صحبت کرد و مدالیونش را به او نشان داد، هنوز چیزی از میراث یهودیش به او نگفته بود. صبح آن روز در تالار و در حالی که مشغول نوشیدن قهوه‌شان بودند، مانوئل اسکالانتیه از زنجیر باریکی که بر گردن داشت کلیدی درآورد و سراغ صندوقچه برنزی رفت که روی میزش قرار داشت. با متانت و جدیت در آن رایز کرد و محتویات آن را که گردن‌آویزی طلائی - نقره‌ای بود به شاگردش نشان داد.

دیه‌گو که نشان استاد برایش آشنا بود، با صدای آهسته‌ای گفت: «من فیلاً یکی از این‌ها دیده‌م، استاد.»
«کجا؟»

«دون سانتیاگو دلثون، کاپیتان کشتی که متو آورد اسپانیا، یکی از این‌ها داشت.»

«من کاپیتان دلثون رو می‌شناسم. اون هم مثل من از اعضاء انجمن عدالت.»
انجمن سری اسکالانتیه یکی از چندین کانون مشابه در اروپای آن زمان بود. این انجمن را دویست سال قبل در واکنش به قدرت و اختیارات دادگاه تفتیش عقاید پایه‌ریزی کرده بودند؛ تفتیش عقاید همان شاخه مخوف کلیسا بود که از قرن شانزدهم تلاش کرده بود به واسطه آزار و اذیت یهودیان، اعضای کلیسای پروتستان، مرتدین، کفرگویان، ساحران، پیشگوها، شیطان‌پرستان، جادوگران، اختربین‌ها و کیمیاگران و نیز کسانی که مبادرت به خواندن کتاب‌های ممنوع می‌کردند، از اتحاد دینی کاتولیک‌ها حمایت کند. روال کار به این صورت بود که اموال محکومین به دست شاکیانشان می‌افتاد، بنابراین گناه خیلی از قربانیانی که روی چوبه سرگ سوزانده می‌شدند، تروتمند بودن آنها بود و نه چیز دیگر. بیش از سیصد سال بود که مردم به سبب تعصبات دینی، با شور و شوق در پی اجرای احکام دادگاه تفتیش عقاید و افراط‌کاری‌های بی‌رحمانه در اعدام دسته‌جمعی محکومین بودند، اما در قرن نوزدهم قدرت دادگاه تفتیش عقاید به مرور کم‌رنگ شد. محاکمه‌ها باز هم ادامه داشت، اما پشت درهای بسته، تا اینکه عاقبت کل این نهاد برچیده شد. کار انجمن عدالت نجات‌مهمین بود، در صورت امکان آنها را قاچاقی از کشور خارج کرده و کمکشان می‌کردند تا در یک جای دیگر زندگی تازه‌ای را شروع کنند.

مشغول تمرین با برناردو شد، تا جایی که دیگر می توانست بدون فکر کردن هم حرکات را انجام دهد. طبق گفته مانوئل اسکالانتیه، او فقط زمانی می توانست به آمادگی اطمینان داشته باشد که بتواند با یک حرکت مگسی را روی هوا از بالش بگیرد. در غیر این صورت هرگز نمی توانست یکی از اعضاء قدیمی انجمن عدالت را در مبارزه شکست دهد، کاری که باید از پس آن برمی آمد تا بتواند به عضویت انجمن درآید.

عاقبت روزی که دیه گو برای مراسم پذیرش اعلام آمادگی کرد، فرارسید. صریبی شمشیریازی او را از میان کوجه پس کوجه هایی برد که حتی برای معماران و ساختمان سازهایی که به خود می نازیدند و ادعا می کردند شهر را مثل کف دستشان می شناسند، هم نا آشنا بود. بارسلونا بر بقایا و ویرانی های پی در پی ریشه گرفته بود؛ فنیقی ها و یونانی ها بی آنکه نشان زیادی از خود به جا بگذارند از آن عبور کرده بودند؛ بعد نوبت رومی هایی شده بود که رد پایشان را بر شهر باقی گذاشته بودند اما گوت ها جای آنها را گرفته بودند و سرانجام عرب های فاتح جنگ های صلیبی از راه رسیده بودند که چندین قرن آنجا مانده بودند. هر فرهنگی بر بافت شهر اثر می گذاشت؛ از دیدگاه باستان شناسانه، شهر همچون شیرینی لایه لایه ای به نظر می رسید. یهودیان تونل ها و پناهگاه هایی حفر کرده بودند تا خود را از چشم مأموران دادگاه تفتیش عقاید مخفی نگه دارند. وقتی آنها پناهگاه ها پشان را رها کردند، آن دهلیزهای اسرارآمیز به مخفی گاه دزدان و راهزنان بدل شد، تا اینکه رفته رفته انجمن عدالت و دیگر فرقه های سری زمام راهروها و اندرونی های مدفون شهر را به دست گرفتند. دیه گو و استادش در میان هزار تنوی پریپیچ و خمی از گذرگاه های اعماق محله اسپانیایی نشینی که زمانی منزلگاه گوت های باستانی بود، پیچ و تاب می خوردند؛ یا پایین رفتن از پله های سرایشی که به مرور زمان کهنه و فرسوده شده بود، راه های پنهانی را پشت سر گذاشتند، به اعماق زیرزمینی فرورفتند، به زحمت خود را از خرابه های پرحفره ای بالا کشیدند و از آبراهه هایی عبور کردند که هیچ آبی در آن نبود و تنها مایع لزجی در خود داشت که بوی میوه گندیده می داد. عاقبت به دری رسیدند که علائم خاصی گروهکی بر آن منقوش بود؛ بعد از آنکه استاد کلمه رمز را گفت، در باز شد و آنها قدم به اتاقی گذاشتند که به معبدی مصری می مانست. دیه گو خود را در کنار دوازده مرد دید که نیم تنه هایی به

انجمن، غذا و پوشاک تهیه می کرد، مدارک جعلی می ساخت و در صورت امکان، آزادی بها پرداخت می کرد. زمانی که مانوئل اسکالانتیه، دیه گوسو را به عضویت سازمان درآورد، جهت گیری انجمن عدالت تغییر کرده بود؛ حالا آنها نه تنها با تعصبات دینی مقابله می کردند، بلکه در برابر هر نوع ظلم و ستمی نظیر اعمال فرانسوی ها در اسپانیا و همین طور برده داری در سرزمین های بیگانه قد علم می کردند. انجمن عدالت سازمانی دارای سلسله مراتب و برخوردار از نظم و انضباطی نظامی وار بود که زنان در آن جایی نداشتند. تمام مراحل ورود و پذیرش شکل و نماد خودش را داشت، مراسم در محل های مخفی برگزار می شد و تنها راه پذیرفته شدن این بود که یکی دیگر از اعضاء ضامن عضو جدید شود. اعضا سوگند یاد می کردند که برای رسیدن به اهداف بزرگ انجمن از جان مایه بگذارند، هرگز بابت خدماتشان مزد و پاداشی نگیرند، اسرارشان را به هر قیمتی حفظ کنند و از دستورات بالادستی هایشان پیروی کنند. سوگندی که می خوردند ساده و زیبا بود: «هدف ما تلاش برای عدالت، سیر کردن گرسنه، پوشاندن برهنه، حمایت از بیوه ها و یتیمان، پناه دادن غریبه و تریختن خون بیگناه است.»

مانوئل اسکالانتیه برای آنکه دیه گو دلاوگا را متقاعد کند داوطلب عضویت در انجمن عدالت شود، هیچ مشکلی نداشت. ماجراجویی و انجام کارهای عجیب و غریب برای دیه گو و سوسه ای بود که نمی توانست در برابرش مقاومت کند؛ تنها چیزی که کمی او را دل چرکین می کرد، لزوم فرمانبرداری بی قید و شرطی بود که در انجمن وجود داشت، اما وقتی مجاب شد هیچ کس کاری را از او نخواهد خواست که با اصول اخلاقیش مغایر باشد، این مشکل هم برطرف شد. نوشته های رمزگشای را که استاد به او داد، مطالعه کرد و خودش را وقف فراگیری شیوه منحصر به فردی از مبارزه کرد که در آن هم حضور ذهن اهمیت داشت و هم آمادگی جسمانی فوق العاده. تمرین شامل یک سری حرکات و جا به جایی های دقیق و مشخص با شمشیر و خنجر بود که بر روی نقشی حک شده بر زمین انجام می گرفت؛ به آن قسمت حلقه استاد^۱ می گفتند و نقش و نگار روی زمین آن درست همان چیزی بود که بر مدالیون طلایی - قره ای که هویت اعضاء سازمان را مشخص می کرد، حک شده بود. ابتدا دیه گو فن و شیوه مبارزه را فرا گرفت؛ بعد از این کار چندین ماه

1. Circle of The Maestro

رنگ روشن و مزین به علائم گوناگون به تن کرده بودند. همه آنها نشان‌هایی بر گردن داشتند که مثل نشان استاد اسکالانتی و سانتیاگو دلنون بود. او حالا در معبد گروهک قرار داشت، در قلب انجمن عدالت.

مراسم پذیرش تا شب طول کشید و در طول این مدت طولانی دیه‌گو تمام رقیبانی را که باید با آنها روبرو می‌شد، یکی پس از دیگری ملاقات می‌کرد. در فضای مجاور، در جایی که شاید مخروطی یک معبد رومی بود، نشان حلقه استاد بر زمین نقش بسته بود. مردی جلو آمد تا با دیه‌گو مبارزه کند و بقیه به عنوان داور دور آنها جمع شدند. مرد خودش را ژولیوس سزار معرفی کرد، در واقع با اسم مستعارش. دیه‌گو و حریفش پیراهن و کفششان را درآوردند و تا شلووار لخت شدند. زور آزمایی آنها مستلزم دقت، سرعت و آرامش بود. آنها باید با خنجرهای تیز به یکدیگر حمله می‌کردند و طوری با هم درگیر می‌شدند که گویی هدفشان مشخصاً از بین بردن دیگری است، حمله‌هایشان باید طوری می‌بود که انگار می‌خواهند خنجر را تا دسته در بدن رقیب فرو کنند، اما در آخرین لحظه باید پا پس می‌کشیدند. کوچکترین خراشی بر بدن تقریباً برهنه رقیب به منزله حذف حمله کننده از مسابقه بود. هیچ‌کدام نمی‌توانستند از بهنه‌نقشی که روی زمین بود خارج شوند. برنده مبارزه کسی بود که اول بتواند شانه‌های رقیب را در مرکز حلقه مبارزه به زمین بچسباند. دیه‌گو ماه‌ها تمرین کرده بود و به چالاکی و آرامش خود اطمینان داشت، اما در لحظه‌ای که مبارزه آغاز شد، به این نتیجه رسید که برتری خاصی نسبت به رقیبش ندارد. ژولیوس سزار چهل سال داشت، کوتاهتر و ترکه‌ای‌تر از دیه‌گو بود، اما بسیار پر قدرت. او با پاهایی محکم، دستانی گشاده، گردنی مستحکم، بدن و بازوهای کاملاً عضلانی و درهم تنیده، رگ‌های بیرون زده و در حالی که خنجرش در دست راستش برق می‌زد، و البته با چهره‌ای کاملاً خونسرد و آرام در مقابل دیه‌گو ایستاد. او حریف رعب‌آوری بود. به محض دریافت دستور شروع، دو رقیب دور حلقه مبارزه به چرخش درآمدند، هر دو در پی این بودند که از بهترین زاویه حمله‌ور شوند. دیه‌گو اولین حرکت را انجام داد و به جلو خیز برداشت، اما سزار جهش بلندی کرد و طوری که انگار دارد پرواز می‌کند، در هوا چرخ خورد و پشت دیه‌گو به زمین آمد و آنقدر او را غافلگیر کرد که دیه‌گو فقط توانست بچرخد و روی زمین خم شود تا از سلاخی که به طرفش می‌آمد اجتناب کرده باشد. به فاصله سه یا چهار حمله بعد، سزار خنجر را به دست چپش داد. دیه‌گو می‌توانست

با هر دو دست مبارزه کند، اما هرگز با کسی روبرو نشده بود که بتواند از هر دو دست استفاده کند و به همین دلیل برای یک لحظه تمرکزش را از دست داد. رقیب از این فرصت استفاده کرد و با لگدی که به طرف سینه‌اش پرتاب کرد، او را روی زمین انداخت، اما دیه‌گو بلافاصله از جا بلند شد و با حرکتی سریع خنجرش را به طرف گردن سزار برد؛ اگر مبارزه واقعی بود، گلوی او را شکافته بود، اما طبق دستور، دستانش به یکباره متوقف شد، تصور می‌کرد گردن حریف را خراش داده است. داورها دخالتی نکردند و دیه‌گو به این نتیجه رسید که تماسی بوجود نیامده است، اما فرصت نکرد از این بابت اطمینان حاصل کند چون حریف با یک فن‌گشتی او را به دام انداخته بود. هر دو در برابر خنجر دیگری از خود دفاع می‌کردند و این در حالی بود که حریف به کمک پاها و دست آزادش تلاش می‌کرد او را به زور روی زمین بیندازد. دیه‌گو خودش را از دست او خلاص کرد، دوباره چرخ زد و آماده شد که از نو حمله کند. احساس می‌کرد گر گرفته؛ صورتش سرخ شده بود و شرشر عرق می‌ریخت، اما حریفش حتی نفس نفس هم نمی‌زد و در چهره همان آرامشی را داشت که در ابتدای مبارزه از آن برخوردار بود. کلمات مانوئل اسکالانتی در ذهن دیه‌گو نقش بست: هرگز با عصبانیت مبارزه نکن. دو بار نفس عمیق کشید و در حالی که تمام حرکات ژولیوس سزار را زیر نظر داشت، لحظه‌ای تأمل کرد تا به آرامش برسد. وقتی ذهنش آزاد شد، به این نتیجه رسید همانطور که خودش انتظار رویارویی با حریفی را نداشته که با هر دو دست بتواند مبارزه کند، حریف هم چنین انتظاری را ندارد. با چالاکی که هنگام اجرای حقه‌های تردستی گالیله تمپستا آن را فرا گرفته بود، خنجر را به دست دیگرش داد و قبل از آنکه رقیبش بفهمد چه اتفاقی افتاده به طرف او هجوم برد. سزار که غافلگیر شده بود، یک قدم عقب رفت، اما دیه‌گو پایش را میان زانوهای او بالا آورد و تعادلش را بهم زد. به محض اینکه حریف روی زمین افتاد، دیه‌گو روی او پرید و با تمام قدرت به او فشار آورد، دست راستش را روی سینه مرد قرار داده و با دست چپ خنجر او را که بی‌هدف تاب می‌خورد، پس می‌زد. برای چند لحظه هر دو با عضلاتی متقبض، چشمانی سرخ و دندان‌هایی به هم فشرده دست و پا می‌زدند. دیه‌گو نه تنها باید مرد را روی زمین نگه می‌داشت، بلکه باید او را به وسط حلقه می‌کشید، کار دشواری که حریف هم با تمام توان برای جلوگیری از آن تلاش می‌کرد. دور از چشم او، دیه‌گو فاصله را ارزیابی کرد، خیلی زیاد به نظر می‌رسید؛ در واقع هیچ‌وقت فاصله‌ای به اندازه طول یک

دست آقدر زیاد به نظر نرسیده بود. برای انجام این کار فقط یک راه وجود داشت: غلت زد. حالا سزار روی او بود و به وضوح از بدست آوردن این فرصت که می توانست موجب پیروزی شود، خرسند بود. اما دیه گو با نیرویی مافوق بشری یکبار دیگر غلت زد و با این کار رقیبش را دقیقاً روی نمادی که مرکز حلقه مبارزه را مشخص می کرد، قرار داد. آرامش ژولیوس سزار به حالتی بدل شده که پی بردن به آن کار دشواری بود، اما برای آنکه دیه گو بفهمد که برنده شده، همین هم کفایت می کرد. برای آخرین بار فشاری وارد کرد و شانه های رقیب را به زمین چسباند.

ژولیوس سزار در حالی که خمیخش را می انداخت، با لبخند گفت: «آفرین!» بعد از این مبارزه، دیه گو باید با شمشیر در مقابل دو تن از اعضاء قرار می گرفت. داورها یک دست او را به پشتش بستند تا امتیازی به رقیبش داده باشند، چون هیچ یک از آن دو در شمشیریازی به اندازه دیه گو مهارت نداشتند. تمرین های مانوئل اسکالانتی کاملاً به کار آمد و دیه گو توانست در کمتر از ده دقیقه حریفانش را مغلوب کند. پس از مبارزات جسمانی نوبت به مبارزات ذهنی و فکری رسید. بعد از آنکه دیه گو ثابت کرد تاریخچه انجمن عدالت را می داند، پرسش های دشواری از او شد که باید پاسخ های درست و خلاقانه ای به آنها می داد که ناشی از ذکاوت و جسارت و دانش باشد. در آخر، وقتی تمام موانع را با موفقیت پشت سر گذاشت، او را به طرف محراب هدایت کردند. در آنجا نمادهایی را دید که باید آنها را مقدس می شمرد: یک قرص نان، یک ترازو، یک شمشیر، یک پیاله و یک گل سرخ. نان مظهر وظیفه و تعهدی بود که برای یاری رساندن به ضعفا پیش رو داشتند؛ ترازو نشان عزم و اراده ای بود که بواسطه آن باید برای رسیدن به عدالت مبارزه می کردند؛ شمشیر نماد شهامت بود؛ پیاله کیدیای دلسوزی و محبت را تداعی می کرد و گل سرخ به اعضا انجمن سری یادآوری می کرد که زندگی نه تنها سختی کشیدن و فداکاری است، بلکه زیبایی هم در خود دارد و به این سبب باید آن را پاس داشت. در انتهای مراسم، استاد مانوئل اسکالانتی، بعنوان ضامن دیه گو، نشان انجمن را بر گردن او آویخت.

سرکرده بزرگ معبد پرسید: «چه اسم مستعاری برای خودت انتخاب می کنی؟»

دیه گو بی درنگ پاسخ داد: «زورو.»

قبلاً به چنین چیزی فکر نکرده بود، اما در آن لحظه تصویری واضح از چشمان سرخ همان رویاهی که چند سال پیش به هنگام مراسم شناخت در جنگل های

کالیفرنیا آن را دیده بود، در ذهنش نقش بست.

سرکرده بزرگ معبد گفت: «به انجمن عدالت خوش اومدی، زورو.» همه اعضا یکصدا اسم او را تکرار کردند.

دیه گو دلاوگا از پشت سر گذاشتن آزمون ها به قدری سرمست و از ابهت اعضا گروه به قدری دچار حیرت و احترام و از مراحل پیچیده مراسم و اسامی پرطمطراق سلسله مراتب انجمن - و شنیدن اسم هایی چون نجیب زاده خورشید، نماینده نیل، استاد صلیب، مدافع افعی - به قدری مجذوب بود که نمی توانست به خوبی افکارش را متمرکز کند. اصول اعتقادی گروه را قبول داشت و از اینکه آنها او را پذیرفته بودند احساس غرور می کرد. بعدها وقتی جزئیات را به خاطر آورد و آنها را برای بوراردو شرح داد، مراسم را کمی بیجه گانه دانست. به خاطر آنکه آن را خیلی جدی گرفته بود خودش را مسخره می کرد، اما برادرش اصلاً نخندید. خیلی ساده به او یادآوری کرد که قوانین انجمن عدالت شباهت بسیاری به اصول اوکاهوی قبیله اش دارد.

یک ماه پس از پذیرفته شدن توسط انجمن عدالت، دیه گو با طرح نقشه عجیب و غریبی استادش را به حیرت واداشت: برنامه این بود که گروهی از گروگان ها را آزاد کنند. فرانسوی ها در مقابل هر حمله ای که توسط چریک ها انجام می شد بلافاصله واکنشی وحشیانه و تلافی جویانه از خود نشان می دادند. سربازها چهار برابر گروگان هایی را که از دست داده بودند می گرفتند و در ملاء عام آنها را تیرباران می کردند و یا به دار می آویختند. چنین واکنش تندی نمی توانست در برابر اسپانیایی ها مانع ایجاد کند، بلکه تنها خشم و تنفر آنها را دامن می زد. اما به ضرر خانواده های بخت برگشته ای تمام می شد که در این میان گیر افتاده بودند.

دیه گو انگیزه اش را اینگونه توضیح داد: «این دفعه اون ها پنج زن، دو مرد و به بچه هشت ساله رو گرفته، استاد، درواقع اون گروگان ها باید تاوان مرگ دو سرباز فرانسوی رو پس بدن. فرانسوی ها کشیش محلی رو هم جلو در کلیساش از پا درآوردن. می خوان این زندانی ها رو به قلعه بیرن و یکشنبه ساعت دوازده ظهر تیربارونشون کنن.»

اسکالانتی جواب داد: «می دونم، دون دیه گو، اطلاعات هاش رو همه جای شهر

دیده ام.»

«ما باید اون ها رو نجات بدیم، استاد.»

می‌رسید دیه‌گواز اینکه تا ابد یک نوجوان باقی بماند اصلاً احساس تأسف نمی‌کرد. بوناردو از اینکه آنها آقدر متفاوت بودند و با این حال به شدت یکدیگر را دوست داشتند، تعجب می‌کرد. در جایی که سرنوشت همچون بار گرانسی بر دوش او سنگینی می‌کرد، برادرش همچون چکاوکی فارغ‌الیهال و سرخوش بود. آمالیا که از اسرار ستارگان سردرمی‌آورد، دلیل اینکه شخصیت آنها تا آن حد با یکدیگر تفاوت داشت را برایشان توضیح داده بود. به آنها گفت با وجود آنکه در یک مکان و در طول یک هفته به دنیا آمده‌اند، اما تحت صور فلکی متفاوتی زاده شده‌اند. دیه‌گو متولد برج جوزا و بوناردو متولد برج ثور بود و این چیزی بود که سرشت و خلق و خویشان را مشخص می‌کرد. دیه‌گو با همان صبر و تحمل همیشگی به نقشه دیه‌گو گوش داد، هیچ شک و تردیدی از خود بروز نداد که او را ناراحت کند. چرا که در اعماق وجود به بخت و اقبال بلند و باور نکردنی برادرش ایمان داشت. می‌دانست که دیه‌گو ابتدا همه چیز را بررسی و بعد اقدام می‌کند.

بوناردو مأموریتش را که طبق آن باید با یک سرباز فرانسوی دوستی برقرار کرده و آقدر او را سرگرم می‌گساری می‌کرد که از حال برود، به خوبی به اجرا درآورد. بعد اونیفورم او را درآورد و خودش آن را پوشید؛ کتی به رنگ آبی سیر با یک بقه نظامی سرخ رنگ، پیراهن و شلوار، ساق پیچ سیاه و کلاه خود بزرگ. با پوشیدن این لباس می‌توانست بی‌آنکه مورد سوءظن نگهبان‌های شب قرار بگیرد، با چند اسب وارد باغ‌های قصر شود. نیروی امنیتی منزلگاه باشکوه شوالیه خیلی سست و ضعیف عمل می‌کرد، چون هیچ‌وقت نمی‌توانستند تصور کنند که کسی به آنجا حمله کند. شب هنگام، نگهبان‌ها با فانوس نگهبانی می‌دادند، اما به سبب کار خسته کننده و یکنواختشان، هشیاری و تیزبینی آنها فروکش می‌کرد. دیه‌گو که لباس مبدل سیاهش را به همراه شل و نقاب پوشیده و در واقع به شکلی درآمده بود که خودش آن را تغییر چهره زورو می‌نامید، از سیاهی شب استفاده کرد و به عمارت نزدیک شد. بواسطه جرقه‌ای که به یکباره در ذهنش زده بود، سیلی را که در جامه‌دان سیرک پیدا کرده بود، برای ردگم کردن بالای لیش چسبانده بود. نقاب فقط قسمت بالایی صورتش را می‌پوشاند و به همین خاطر ترس داشت که مبادا شوالیه او را شناسایی کند؛ سیل باریکش می‌توانست ذهن او را منحرف کرده و دچار اشتباهش کند. دیه‌گو با استفاده از شلاقش خودش را به یکی از بالکن‌های طبقه دوم کشاند؛ از آنجا که قبلاً چند بار به همراه جوئیانا و ایزابل به آنجا رفته بود،

«این کار دیوانگانه. قلعه لاسیودادلا نفوذناپذیره. تازه به فرضی که تو این مأموریت موفق هم شدی، بهت قول می‌دم فرانسوی‌ها دو یا سه برابر این گروگان‌ها رو اعدام می‌کنن.»

«انجمن عدالت تو این شرایط چه کار می‌کنه، استاد؟»

«بعضی مواقع باید پذیرفت چیزهایی وجود داره که گریزناپذیره. خیلی از انسان‌های بی‌گناه در جنگ کشته می‌شن.»

«این یادم می‌مونه.»

دیه‌گو قصد کوتاه آمدن نداشت؛ در کنار سایر دلایل، آمالیا هم در میان دستگیر شده‌ها بود و دیه‌گو نمی‌توانست از او چشم‌پوشی کند. به سبب یکی از آن تقدیرهای شومی که ورق‌های بازی هم فراموش کرده بودند در مورد آن به آمالیا هشدار دهند، زن کولی موقعی که فرانسوی‌ها اقدام به دستگیر کردن افسراد کرده بودند، بطور اتفاقی در همان خیابان بود و به همراه زندانیان دیگری که به اندازه او بی‌گناه بودند، دستگیر شده بود. وقتی بوناردو اخبار بد را به دیه‌گو رساند، او اصلاً به موانعی که سر راهش قرار داشت فکر نکرد، به تنها چیزی که می‌اندیشید ملزومات کار و شور و احساس شدیدی بود که ماجراجویی در او پدید آورده بود.

«با در نظر گرفتن این واقعیت که ورود به لاسیودادلا غیرممکنه. بوناردو، من باید به قصر شوالیه دشام رضایت بدم. باید خصوصی باهاش حرف بزنم. چطوره؟ اوه، به نظر می‌رسه از این نقشه خوشش نمی‌آد، اما به هر حال چیز دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه. می‌دونم به چی داری فکر می‌کنی: به اینکه این کار مثل شیطنت‌های بچه مدرسه‌ای هاست، مثل ماجرای همون خرسه. اما نه، این بار قضیه خیلی جدیه، چون انسان‌ها درمیونه. ما نمی‌تونیم دست رو دست بداریم تا اون‌ها آمالیا رو بکشن. اون دوست ماست. خوب، در مورد من، اون چیزی بیشتر از یه دوسته، اما به هر حال موضوع این نیست. متأسفانه، نمی‌تونم روی کمک انجمن عدالت حساب کنم، برادر من، بنابراین به کمک تو احتیاج دارم. کار خطرناکیه، اما نه اون اندازه که به نظر می‌رسه. نقشه من اینه...»

بوناردو دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد و حاضر شد که برادرش را همراهی کند، همان کاری که از بدو تولد کرده بود. بعضی وقت‌ها، بخصوص وقتی خسته و تنها می‌شد، به این نتیجه می‌رسید زمان آن رسیده که به کالیفرنیا بازگردد و با حقیقت انکارناپذیری که کودکی‌شان در پس آن بود، رو در رو شود؛ به نظر

وقتی قدم به محل سکونت خانواده شوالیه گذاشت، تشخیص دادن موقعیتش و اینکه کجا قرار دارد کار چندان دشواری نبود. ساعت نزدیک سه صبح بود، یعنی زمانی که هیچ خدمتکاری آنجا نبود و نگهبان‌ها هم سر پستشان در حال چرت زدن بودند. قصر را با شیوه سنگین و جلوه خاص اسپانیایی تزیین نکرده بودند، بلکه در آذین‌بندی آن از سبک فرانسوی بهره برده بودند. در واقع آقدر اسباب و اثاثیه، پرده، درختچه و مجسمه آنجا بود که دیه‌گو می‌توانست بی‌آنکه دیده شود، در میان ساختمان حرکت کند. از راهروهای زیادی گذشت و بیست در را باز کرد تا عاقبت اتاق خواب شوالیه را که برای مقام و قدرتی چون او بطور غیرمنتظره‌ای ساده به نظر می‌رسید، پیدا کرد. نماینده خصوصی ناپلئون روی یک تخت تاشوی سفت و در اتاق نسبتاً ساده و لختی خوابیده بود که شمعدان چند شاخه‌ای در یک گوشه آن را روشن می‌کرد. دیه‌گو از میان حرف‌های غیرمحتاطانه‌ای که اگنس دسام بر زبان آورده بود این را می‌دانست که پدر اگنس از بی‌خوابی رنج می‌برد و برای آنکه بتواند کمی استراحت کند تریاک مصرف می‌کند. یک ساعت قبل، خدمتکار مخصوص شوالیه به او کمک کرده بود که لباس‌هایش را درآورد. یک لیوان شراب اسپانیایی و پیچ تریاک‌کشی‌اش را آورده بود و بعد مثل همیشه روی یک صندلی در راهرو نشسته بود تا اگر اربابش او را خواست، دم دست باشد. خوابش سبک بود، اما آن شب اصلاً متوجه نشد که کسی از کنارش عبور کرد. وقتی دیه‌گو به داخل اتاق شوالیه قدم گذاشت، قلبش داشت از سینه‌اش بیرون می‌زد و پیشانی‌اش خیس عرق بود. بنابراین سعی کرد از شیوه کنترل ذهنی که اعضا انجمن عدالت به کار می‌بردند استفاده کند. اگر در آن اتاق دستگیر می‌شد، مرگش حتمی بود. سیاهچال‌های لاسیو دادلا زندانیان سیاسی را برای همیشه می‌بلعید و در مورد شکنجه‌ها هم که بهتر است اصلاً چیزی گفته نشود. به یکباره تصویر پدرش در ذهن او نقش بست. اگر دیه‌گو می‌مرد، **آلخاندرو دلاوئا** هرگز به علت آن پی نمی‌برد، تنها چیزی که می‌شنید این بود که پسرش را مثل یک دزد معمولی در خانه کسی دستگیر کرده‌اند. یک لحظه درنگ کرد تا به آرامش برسند، وقتی مطمئن شد تزلزلی در اراده، صدا و دستش وجود ندارد، به طرف تخت‌خوابی رفت که دسام آنجا در سنگینی و خواب، آلودگی ناشی از تریاک شناور بود. به دغم مصرف ماده مخدر، مرد فرانسوی به سرعت از خواب بیدار شد، اما قبل از آنکه بتواند فریاد بزند، دیه‌گو با دست دستکش پوشش جلو دهان او را گرفت.

آهسته گفت: «صدات درنیاد، والا مثل یه موش می‌بیری، عالی جناب.»
 نوک شمشیرش را به سینه شوالیه چسباند، فرانسوی صاف نشست و سرش را به علامت فهمیدن حرف‌های او تکان داد. دیه‌گو به آرامی خواسته‌هایش را بیان کرد. شوالیه هم با صدای آرامی گفت: «با این کار مشکلی حل نمی‌شه. اگر من دستور آزادی اون گروگان‌ها رو بدم، نگهبان‌ها فردا چند نفر دیگه رو دستگیر می‌کنن.»
 دیه‌گو گفت: «خیلی بد می‌شه اگر این اتفاق بیفته. دخترتون اگنس خیلی دوست داشتتیه و ما نمی‌خواهیم صدمه‌ای بهش بزنیم، اما عالی جناب، همونطور که خودتون می‌دونید، بی‌گناهان زیادی در جنگ کشته می‌شن.»
 دستش را داخل کت ابریشمی‌اش برد و دستمال توری را که پوناردو آن را پیدا کرده بود، بیرون آورد و آن را جلو صورت شوالیه تکان داد؛ با وجود آنکه پدر نمی‌توانست اسم گلدوزی شده دخترش را در آن نور کم تشخیص دهد، اما عطر قوی بنفشه تردیدی برایش باقی نگذاشت.
 دیه‌گو با ملایم‌ترین لحن ممکن و در حالی که دستمال را بسو کشیده و آن را دوباره در جیب کت‌ش می‌چپاند، گفت: «بهبون توصیه می‌کنم نگهبان‌هاتون رو صدا نزنید، عالی جناب، چون همین حالا افراد من تو اتاق دخترتون هستن. اگر اتفاقی واسه من بیفته، دیگه هیچ‌وقت دخترتون رو زنده نمی‌بینید. افرادم فقط وقتی از اونجا می‌رن که من بهشون علامت بدم.»
 شوالیه غرولندکنان گفت: «شاید امشب بتونی چون سالم به در بیری، اما ما پیدات می‌کنیم و اون موقع حتی از به دنیا اومدن هم تأسف می‌خوری. ما می‌دونیم کجا بیاییم سراغتون.»
 دیه‌گو لبخندزنان گفت: «من اینطور فکر نمی‌کنم، عالی جناب، من جزو چریک‌ها نیستم، افتخار این رو هم ندارم که یکی از دشمنان شخصی شما باشم.»
 «بس تو کی هستی؟»
 «هیس سی‌سی! صدات رو بلند نکن. یادت باشه که فعلاً اگنس حالتش خوبه... اسم من زوروست، نجیب‌زاده، در خدمت شما هستیم.»
 مرد فرانسوی، تحت اجبار سر میزش رفت و به سرعت یادداشت کوتاهی به دستخط خودش نوشت و حکم به آزادی گروگان‌ها داد.
 دیه‌گو گفت: «ممنون می‌شم اگس بهم رسیده تون رو هم اینجا بزنید، عالی جناب.»

شوالیه با غرولند، همان کاری را کرد که دیه‌گو خواسته بود، بعد خدمتکار مخصوصش را صدا زد، خدمتکار جلو در آمد. پشت در، دیه‌گو با شمشیرش خدمتکار را نشانه گرفت تا اگر کوچکترین حرکت مشکوکی از او سر زد، او را هدف قرار دهد.

شوالیه دستور داد: «به نگهبان به همراه این نامه بفرست لاسیودادلا و بهش بگو خیلی سریع امضاء مقام مسئول رو بگیره و نامه رو پیش من بیاره تا مطمئن بشم دستور اجرا شده. شیرفهم شد؟»

مرد جواب داد: «بله، عالی جناب» و با عجله رفت.

دیه‌گو به شوالیه توصیه کرد به بستر برگردد و خودش را گرم نگه دارد. شب سردی بود و آنها باید زمان زیادی منتظر می‌ماندند. ابراز تأسف کرد که به ناچار دست به چنین کاری زده، اما به هر حال کنار او می‌ماند تا نامه امضا شده برگردد. از او پرسید شطرنج یا ورق دارد که خودش را سرگرم کنند؟ مرد فرانسوی به خودش زحمت جواب دادن نداد. برافروخته و خشمگین، تحت مراقبت مرد نقاب‌پوشی که با آسودگی پایین تخت‌خواب مستقر شده و آنقدر راحت بود که گویی آنها رفقای صمیمی هستند، زیر روانداها خزید. بیش از دو ساعت در سکوت یکدیگر را تحمل کردند و درست وقتی دیه‌گو به وحشت افتاده بود که می‌آدا مشکلی پیش آمده باشد، خدمتکار در را به صدا درآورد و نامه‌ای را که شخصی به نام سروان فوزه آن را امضا کرده بود، به او پایش داد.

زورو به عنوان خداحافظی گفت: «به امید دیدار، عالی جناب. محبت کنید و سلام منو به اگنس زیبا برسونید.»

مطمئن بود که شوالیه تهدید او را باور کرده و تا زمانی که او به سلامت از آنجا دور نشود، آثر خطر را به صدا در نخواهد آورد، اما برای احتیاط دست و پا و دهن او را بست. با نوک شمشیر^۱ بزرگی روی دیوار کشید و با تعظیم مسخره‌ای از میزبانش خداحافظی کرد و از دیوار قصر پایین پرید. اسپش را که بسوزاندو آنجا مخفی کرده بود در حالی پیدا کرد که سم‌هایش را با پارچه پوشانده بودند تا صدا نکند. از آنجا که هیچ‌کس در آن ساعت داخل خیابان نبود، بی‌آنکه کسی او را مورد خطاب قرار دهد، از آنجا دور شد. روز بعد سربازها اطلاعیه‌هایی را بر دیوار

ساختمان‌های عمومی چسباندند که نشان می‌داد مقامات برای نشان دادن حسن نیتشان گروگان‌ها را مورد عفو قرار داده‌اند. در همان حال، یک گروه تجسس مخفی به جستجوی دزد نابکار و دغلی مشغول شده بود که خودش را زورو معرفی می‌کرد. فرماندهان نیروهای چریک فقط از بخشش غیرمنتظره‌ای که شامل گروگان‌ها شده بود خبردار شدند و این کار آنقدر باعث تعجبشان شد که تا چند هفته در کاتالونیا هیچ اقدامی علیه فرانسوی‌ها صورت نگرفت.

شوالیه نتوانست از انتشار اخبار مربوط به دزد گستاخی که به اتاق خواب او راه یافته بود، جلوگیری کند. این موضوع ابتدا در میان خدمتکارها و نگهبان‌های قصر پیچید و بعد همه از آن خبردار شدند. کاتالونیایی‌ها از شنیدن این موضوع قهقهه سر می‌دادند و نام زورو اسرارآمیز تا چند روز بر سر زبان‌ها بود تا اینکه موضوعات دیگری ذهن مردم را به خود مشغول کرد و زورو فراموش شد. دیه‌گو این اخبار را در مدرسه عالی علوم انسانی، در میکده و در خانه دورومثو می‌شنید و به سختی جلو زبان خود را می‌گرفت تا پیش دیگران چیزی از این شاهکار بزرگ نگوید. به آمالیا هم در این مورد چیزی نگفت. زن کولی اعتقاد داشت نیروی معجزه‌آسای طلسم‌ها و دعا‌هایی که همیشه همراه داشت و نیز مداخله به موقع روح شوهرش او را نجات داده است.

بخش سوم بارسلونا ۱۸۱۴-۱۸۱۲

در مورد رابطه دیه‌گو با آمالیا نمی‌توانم توضیح بیشتری بدهم. عشق نفسانی یکی از ابعاد قصه زوروست که او به من اجازه نداده آن را فاش کنم، چون می‌ترسید آماج طعنه دیگران قرار بگیرد یا به طبع عاشق‌پیشگی‌اش اتهام دروغ زده شود. همه می‌دانند هیچ‌یک از مردانی که زن‌ها به آنها گرایش دارند، به خاطر معشوقه‌هایشان به خود نمی‌بالند و فخر فروشی نمی‌کنند. آنهایی که چنین کاری می‌کنند، دروغ می‌گویند. از طرفی، من هیچ علاقه‌ای ندارم که نسبت به کارهای خصوصی دیگران کنجکاوی کنم. اگر منتظرید که از چیزهای هیجان‌انگیز و شخصی دیگران برایتان بگویم، باید بدانید که دست خالی بازخواهید گشت. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که وقتی دیه‌گو با آمالیا مشغول خوش‌گذرانی بود، تمام فکر و ذکرش پیش جولیانا بود. پس معاشقه‌های او با آن کولی بیوه چه شکلی داشت؟ تنها می‌شود حدس زد. شاید آمالیا چشمانش را می‌بست و به شوهر مقتولش می‌اندیشید، دیه‌گو هم با ذهنی گنگ و خالی خودش را تسلیم لذت کوتاه و زودگذری می‌کرد. آن ملاقات‌های دزدکی نمی‌توانست عشق ساده و زلالی را که جولیانا می‌معصوم در دیه‌گو پدید می‌آورد، کمرنگ کند؛ احساسات دیه‌گو چند تکه شده بود و بدل به خنثی‌موازای گشته بود که هرگز یکدیگر را قطع نمی‌کردند. شک دارم که زوروست در طول زندگی‌اش همیشه این‌طور بوده باشد. من سه دهه او را زیر نظر داشته‌ام و تقریباً به اندازه بوتاردو می‌شناسمش و علت اینکه جرأت می‌کنم این‌طور درباره‌اش اظهار نظر کنم، همین است. به لطف جذابیت ذاتی‌اش - که خیلی هم زیاد نبود - و به برکت بخت و اقبال فوق‌العاده‌اش، زن‌های زیادی عاشق او بوده‌اند و این در حالی

بوده که خودش برای جذب آنها معمولاً کار خاصی نمی‌کرده است. معمولاً اشاره‌ای مختصر، نگاهی از گوشه چشم یا یکی از آن لبخندهای پرتراوت کانی بود تا حتی زن‌هایی که به پا کداملی هم معروف بودند، او را در ساعات سوال‌برانگیز شب به اتاقشان دعوت کنند. هرچند، زور و هیچ‌وقت به کسی دل نمی‌باخت، او در پی عشق‌های عجیب و غریب و ناممکن بود. قسم می‌خورد به محض اینکه از پیش زنی می‌رفت، او را که تنها چند لحظه قبل هم بسترش بود، از باد می‌برد. خودش هم نمی‌داند که چند بار با شوهران کینه‌جو یا پدران خشمگین دوئل کرده، اما من حسابش را نگه داشته‌ام. نه به خاطر رشک و حسادت، بلکه به سبب نظم و دقتی که بعنوان یک وقایع‌نگار باید آن را به کار می‌بستم. تنها زن‌هایی به یاد دیه‌گو می‌مانند که با بی‌تفاوتی و بی‌اعتنایی خود او را آزار داده باشند، کسانی چون جولیانای بی‌نظیر. خیلی از کارهای برجسته‌ای که زور در آن زمان انجام می‌داد، در واقع تلاش‌های جنون‌آمیز و شتابزده‌ای بود که برای جلب توجه جولیانای انجام می‌شد. رقتی دیه‌گو کنار او قرار می‌گرفت، دیگر نقش ژیکولوی بی‌دل و جرأتی را که برای فریفتن آگنسی شام، شوالیه و دیگران بازی می‌کرد، ادامه نمی‌داد. به عکس، در حضور او، همچون طاووسی همه پرهايش را باز می‌کرد. به خاطر او حاضر بود با اژدها هم دست و پنجه نرم کند، اما در بارسلونا اژدها پیدا نمی‌شد و او مجبور بود به **رافائیل مونکادا** رضایت دهد. حالا که اسم او به میان آمد، انصاف حکم می‌کند عدالت در موردش اجرا شود. هر قصه‌ای باید یک شخصیت منفی هم داشته باشد. در واقع، پستی و شرارت او جزو ملزومات است، چون هیچ قهرمانی وجود ندارد که دشمنانی در حد و اندازه خود نداشته باشد. زور و خوش‌شانس بود که رقیبی چون **رافائیل مونکادا** داشت؛ والا قصه خیلی زودتر به پایان می‌رسید و من چیز بیشتری برای بازگو کردن نداشتم.

جولیانای دیه‌گو زیر یک سقف می‌خوابیدند، اما زندگی آنها از یکدیگر جدا بود و دلایل کمی وجود داشت تا آنها در عمارتی که آن همه اتاق خالی داشت، یکدیگر را ملاقات کنند. به ندرت تنها می‌شدند، زیرا نوریا همواره جولیانای را زیر نظر داشت و ایزابل هم دیه‌گورا می‌پایید. بعضی وقت‌ها دیه‌گو ساعت‌ها به انتظار می‌ماند تا او را در یکی از راهروها تنها گیر بیاورد و بی‌آنکه کسی نظاره‌گرشان باشد، لحظاتی کوتاه با او قدم بزند. هنگام صرف شام، هنگام چنگ‌نوازی‌های تالار پذیرایی،

یکشنبه‌ها در مراسم عشای ربانی و در تئاتر وقتی نمایشی از لوپ دووگا یا مولیر، که نویسندگان مورد علاقه **توماس دورومئو** بودند، اجرا می‌شد، آنها همدیگر را می‌دیدند. در کلیسا هم مثل تئاتر، زن‌ها و سردها جدا از یکدیگر می‌نشستند، بنابراین دیه‌گو تنها می‌توانست به دیدن پشت گردن محبوبش دل خوش کند. بیش از چهار سال در همان خانه‌ای زندگی کرد که محل زندگی جولیانای هم بود و در تمام این مدت با عزم سرسختانه و سماجت شکارچی‌گونه‌ای او را زیر نظر داشت، در این بین حادثه‌ای پیش نیامد که ارزش گفتن داشته باشد، تا اینکه مصیبت و فاجعه گریبانگیر خانواده دورومئو شد و کفه ترازو را به نفع دیه‌گو سنگین کرد. تا آن زمان، جولیانای آنقدر بی‌احساس با سماجت و فشار او برخورد کرده بود که اصلاً انگار او را نمی‌دید، اما دیه‌گو با کوچکترین حرکتی توهماتش را تغییر می‌داد. او اعتقاد داشت بی‌اعتنایی جولیانای ترفندی است که او به کار گرفته تا به وسیله آن احساسات واقعی‌اش را پنهان کند. کسی به او گفته بود که زن‌ها از این کارها می‌کنند. وضعیت دیه‌گو تأسف‌آمیز بود. مرد بیچاره؛ شاید اگر جولیانای او تفر داشت اوضاع بهتر بود. قلب عضوی دمدمی و غیرقابل اعتماد است که می‌تواند به یکباره تغییر جهت دهد، اما محبت گرم و خواهرانه چیزی است که تغییر دادن آن تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسد.

خانواده دورومئو ملک نیمه‌متروکی در **سانتافه** داشتند و گهگاه به آنجا مسافرت می‌کردند. این کانون مردسالارانه ساختمان چهارگوشی بود که بر بلندای صخره‌ای قرار گرفته بود و پدر بزرگان همسر مرحوم **توماس دورومئو** از آنجا فرزندان و نیز رعیت‌های خود را تحت سیطره داشتند. منظره پیش روی آن خیره کننده بود. زمانی آن تپه‌ها پوشیده از تا کستان‌هایی بود که شراب حاصل از آن با بهترین شراب‌های فرانسوی رقابت می‌کرد، اما در طول جنگ کسی به آنجا رسیدگی نکرده و حالا بجز ساقه‌های خشک شده و آفت‌زده چیز دیگری باقی نبود. خود خانه هم بدست موش‌های معروف **سانتافه**، یعنی همان جانوران چاق و چله و موزی افتاده بود که می‌گفتند مستأجرین و رعیت‌ها به هنگام سختی‌ها و مشکلات آنها را می‌خوردند. با سیر و تره‌فرنگی چیز بدی به نظر نمی‌آمد. دو هفته قبل از آنکه خانواده راهی **سانتافه** شود، **توماس** گروهی از خدمتکارها را به آنجا فرستاد تا بوسیله دود اتاق‌ها را خالی کنند، در واقع فقط با این روش می‌شد بطور موقت آن جوانان مزاحم را فراری داد. گشت و گذارها حالا کمتر شده بود؛

نامزد کند؛ اگر تا آن موقع نامزد نمی‌کرد، شانس ازدواجش هر ماه پایین‌تر می‌آمد. دیه‌گو هم بواسطهٔ خوش‌بینی بی‌حدش، روی همین چیزها حساب می‌کرد و به این نتیجه می‌رسید که زمان دارد به نفع او کار می‌کند؛ وقتی جولیانای متوجه می‌شد که ستاره‌اش رو به افول است، با او ازدواج می‌کرد تا به یک پیردختر بدل نشود. دیه‌گو سعی می‌کرد با این دلایل عجیب و غریب برناردو را متقاعد کند؛ تنها کسی که برای شنیدن نطق‌های گوشخراش و بی‌وقفه او در مورد عشق بی‌ثمرش به اندازه کافی تحمل و صبوری داشت، فقط و فقط برناردو بود.

چیزی به آغاز سال ۱۸۱۲ نمانده بود که ناپلئون بناپارت در روسیه با شکست مواجه شد. امپراطور با ارتش باشکوهش که حدوداً از دویست هزار سرباز تشکیل شده بود آن سرزمین وسیع را مورد تهاجم قرار داد. ارتش شکست‌ناپذیر فرانسه تحت مقررات سفت و سختی دست به عملیات می‌زد و حرکت آنها به یک پیشروی اجباری می‌مانست که سرعت آن خیلی بیشتر از دشمن بود، چون سربازان فرانسوی بار زیادی با خود حمل نمی‌کردند و غذای خود را از جایی که تسخیر می‌کردند، بدست می‌آوردند. وقتی آنها به نواحی مرکزی روسیه نزدیک می‌شدند، شهرها خالی شدند، همه جا خالی از سکنه شد و کشاورزان محصولات خود را آتش زدند. ناپلئون با هر پیشرفتی تنها زمین‌های خشک و سوخته را پشت سر می‌گذاشت. مهاجمین پیروزمندانه قدم به مسکو گذاشتند، جایی که با شعله‌هایی مصیبت‌بار و با شلیک متقطع تک‌تیراندازهایی مواجه شدند که در خرابه‌های پر دود مخفی شده و حاضر بودند تا پای جان مقابله کنند. مردم مسکو به تبعیت از کشاورزان شجاع، قبل از ترک شهر، مال و اموال خود را به آتش کشیده بودند. هیچ‌کس باقی نمانده بود که کلید شهر را به ناپلئون تقدیم کند. حتی یک سرباز روسی هم آنجا نبود که بشود او را تحقیر کرد، تنها چند فاحشه ملال‌آور آنجا بودند که چون مشتری‌های معمولشان را از دست داده بودند، حاضر بودند خودشان را در اختیار فاتحان قرار دهند. ناپلئون خودش را تک و تنها در میان تلی از خاکستر یافت. تا آخر تابستان منتظر ماند، خودش هم نمی‌دانست به انتظار چه چیز مانده است. وقتی تصمیم گرفت به فرانسه برگردد که باران‌های روسیه آغاز شده و خیلی زود برفی بر خاک روسیه می‌نشست که به سنگینی سنگ خارا بود. امپراطور هرگز سختی‌ها و گرفتاری‌های طاقت‌فرسایی را که مردانش باید با آن مواجه می‌شدند، پیش‌بینی نکرده بود. گذشته از حملات مکرر قزاق‌ها و کمین‌های کشاورزان، آنها

جاده‌ها خیلی خطرناک و ناامن شده بودند. می‌شد نفرت و انزجار مردم حاشیه شهرها را مثل هُرم داغ هوا حس کرد، شیوع شومی و بدشگونی‌ای که مو بر تن انسان راست می‌کرد. توماس دورومتو، مثل خیلی از زمین‌دارها، به ندرت این جرأت را پیدا می‌کرد که از شهر خارج شود، حالا جمع کردن کرایه از مستأجرین بماند، چون به هر حال می‌ترسید که سرش را به باد دهد. در اقامتگاه بیرون شهر، جولیانای به مطالعه مشغول می‌شد، ساز می‌نواخت و همچون مادرخوانده‌ای، فرشته‌وار تلاش می‌کرد محبت رعیت‌ها را جلب کند، اما موفقیت زیادی به دست نمی‌آورد. نوریا از آب و هوا می‌نالید و بابت همه چیز غرغر می‌کرد. ایزابل با کشیدن منظره‌های آبرنگی و نقاشی چهره، خودش را سرگرم می‌کرد. به شما نگفتم که او هنرمند خوبی بود؟ فکر می‌کنم فراموش کردم بگویم، در واقع مرتکب اشتباهی نابخشودنی شدم، چون این کار تنها نشانه و استعداد و توانایی او بود. با در نظر گرفتن همه جوانب، هنر او بیشتر مورد توجه آدم‌های معمولی قرار می‌گرفت تا کارهای خیرخواهانه‌ای که جولیانای انجام می‌داد. او می‌توانست تصویری را با شباهت فوق‌العاده خلق کند، اما آنچه را که نقاشی می‌کرد زیباتر از آن چیزی نشان می‌داد که در واقعیت بود، دندان‌ها را بیشتر می‌کرد و چین و چروک‌ها را کم‌تر، و چهره باشکوهی پدید می‌آورد که شباهت کمی با صاحبش داشت.

اما اجازه دهید به بارسلونا بازگردیم، به جایی که دیه‌گو سخت درگیر کلاس‌هایش، انجمن عدالت، میکده‌ای که محل ملاقات با دانش‌آموزان دیگر و ماسخ‌اجویی‌های پرشور و شور بود که بطور رؤیای‌گونه‌ای ناشی از بی‌کلیگی و سبکسری‌هایش بود. در این زمان جولیانای هم مثل دیگر زن‌های آن زمان زندگی عاطل و باطل و بی‌هدفی را سپری می‌کرد. بدون ندیمه‌اش هیچ‌کجا نمی‌توانست برود، حتی برای مراسم اعتراف. نوریا سایه او بود. جولیانای هرگز اجازه نداشت با مردی کمتر از شصت سال تنها صحبت کند. همراه پدرش به مجالس رقص می‌رفت. بعضی مواقع دیه‌گو هم با آنها همراه می‌شد، آنها دیه‌گو را پسرعمویی از شمال آمریکا معرفی می‌کردند. جولیانای به‌رغم وجود صف طولیلی از خواستگاران مشتاق، چیزی بروز نمی‌داد که نشان بدهد برای ازدواج عجله‌ای دارد. وظیفه پدرش بود که ترتیب ازدواج مناسبی را برای او بدهد، اما به نظر می‌رسید پدر نمی‌تواند دامادی پیدا کند که شایستگی دختر فوق‌العاده‌اش را داشته باشد. دو سال دیگر جولیانای بیست ساله می‌شد، سن و سالی که حق داشت کسی را برای خودش

اشتهای رنگیز کاتالونیایی را ترجیح می‌داد: اسکودلا^۱، سوپی که مرده را زنده می‌کرد، استوفت دی تورو^۲، غذای آب‌پزی که قدرتش به سبب می‌مانست و بوتیفارا دلویسپو^۳ محشر، خوراک تندی از سوسیس که سیاهتر و چرب‌تر از هر چیز دیگری بود. رافائل مونکادا که میزبانش را در کنار انبوهی گوشت و چربی یافته بود، کمی رنگ پریده بود. او خیلی کم غذا خورد، چون معده حساسی داشت و از طرفی عصبی و نگران بود. از شرایط خودش برای پدر جولیانو گفت، از اسم و رسمش و توانایی که در پرداخت بدهی‌های مالی داشت.

نامزد ایفای نقش داماد خانواده این چنین لب به سخن گشود: «واقعاً متأسفم، سینیور دورومتو، ما مجبور شدیم در زمان نامناسی که مشغول دوئل با دیه‌گو دلاوگا بودم، همدیگر رو ملاقات کنیم. اون جوون کم‌طاقت و عجولیه، من هم باید اعتراف کنم که خیلی زود واکنش نشون می‌دم. ما حرفمون شد و کارمون به شرف و شرافت کشید. خوشبختانه، عواقب خیلی جدی نداشت. امیدوارم این اتفاق موجب نشه نسبت به من دید منفی پیدا کنید.»

دورومتو به‌رغم اینکه جزئیات آن نبرد بخصوص را فراموش نکرده بود، با خوش‌رویی جواب داد: «ابتداً این‌طور نیست، نجیب‌زاده. هدف از دوئل پاک کردن لکه و ننگه. وقتی دو نجیب‌زاده با هم مبارزه می‌کنن، دیگه هیچ خصومت و کینه‌ای بینشون باقی نمی‌مونه.»

وقتی نوبت دسر یعنی پوستری دو موزیک^۴ شد که انبوهی از میوه‌های خشک شده و خشکباری بود که به سبب غلظت به دندان‌ها می‌چسبید، مونکادا خواسته‌اش را عنوان کرد و گفت به محض اینکه از سفر برگردد به خواستگاری جولیانو خواهد آمد. توماس، مدتی طولانی، بی‌آنکه دخالتی کند، برخورد عجیب و غریب دخترش با خواستگار سفت و سختش را مشاهده کرده بود. حرف زدن در مورد عشق و احساس برای او کار سختی بود و هیچ‌وقت سعی نکرده بود در این مورد با دخترش صحبت کند. صحبت‌های زنانه او را سردرگم می‌کرد و به همین خاطر ترجیح می‌داد این کار را به نوری محول کند. توماس تاتی تاتی راه رفتن جولیانو را در راهروهای خانه بی‌روح و دلگیرش در زمان بچگی به یاد داشت، بعدها متوجه

گرفتار گرسنگی و سرمای وحشتناکی شده بودند که هیچ‌یک از سربازانش قبلاً آن را تجربه نکرده بودند. هزاران نفر از ارتش فرانسه برای همیشه تبدیل به مجسمه‌های یخ‌زده‌ای شدند که در طول مسیر عقب‌نشینی خفت‌بارشان رها می‌شدند. سربازها به ناچار اسب‌ها، پوتین‌ها و در پاره‌ای اوقات حتی جنازه همقطارانشان را می‌خوردند. تنها ده هزار مرد، مایوس و سرخورده، توانستند به زادگاهشان بازگردند. وقتی ناپلئون ارتش تارومار شده‌اش را دید، متوجه شد ستاره‌ای که بیشتر درخشش خیره‌کننده‌ای برای ارتقای قدرت چشمگیر او از خود بروز داده بود، حالا رویه افول گذاشته است. او باید سربازهایی که بخش عمده‌ای از اروپا را به تصرف خود درآورده بودند، برمی‌گرداند. دوسوم آنهايي هم که به اسپانیا فرستاده شده بودند، باید برمی‌گشتند. سرانجام پس از سال‌ها مقاومت خونین، اسپانیایی‌ها می‌توانستند فرجام پیروزمندان‌های را شاهد باشند، اما این پیروزی تا شانزده ماه بعد تحقق نیافت.

آن سال، در همان زمانی که ناپلئون بعد از عقب‌نشینی خفت‌بار خود به فرانسه در پی جبران شکست‌هایش بود، اولیادگالیس برادرزاده‌اش رافائل مونکادا را به آنتیل فرستاد و به او مأموریت داد تجارت کاکائو را توسعه دهد. هدفش این بود که به کارخانه‌های شکلات‌سازی اروپا و ایالات متحده کاکائو، پوره بادام، مغز گردوی خشک کرده و شکر معطر و خالص بفروشد. شنیده بود که آمریکایی‌ها عاشق شیرینی‌جات هستند. مأموریت برادرزاده‌اش ایجاد شبکه بازرگانی متصلی در شهرهای مهم از واشنگتن تا پاریس بود. از آنجا که مسکو ویران و از هم پاشیده بود، آن را به بعد موکول کرده بودند، اما اولالیا مطمئن بود به مجرد اینکه آتش جنگ فرو بنشیند، پایتخت روسیه به همان شکوه و عظمت سابق باسازی خواهد شد. رافائل رهسپار سفری یازده ماهه شد، از اقیانوس‌ها عبور کرد و بر پشت اسب زانو ساید تا پیوند معطر کاکائویی را که اولالیا آن را به تصور آورده بود، عملی کند.

قبل از آنکه رافائل راهی آنتیل شود، بی‌آنکه در مورد اهدافش چیزی به عمه‌اش بگوید، از توماس دورومتو تقاضای ملاقات کرد. آنها در خانه دورومتو با یکدیگر روبرو نشدند، بلکه در منطقه بی‌طرف انجمن فلسفه و جغرافی که مرد مسن‌تر در آن عضو بود، دیدار کردند. انجمن رستوران مجللی در طبقه دوم داشت و تحسین و ستایشی که توماس دورومتو برای فرانسه قائل بود با غذای دلپذیر آنجا تحت‌الشعاع قرار می‌گرفت. او خوراک زبان دوست نداشت، درواقع غذاهای

1. Escudella

2. Estofat de toro

3. Butifarradel obispo

4. Postre de Music

شد که دندان‌های دائمی او درآمده و بعد نظاره‌گر قد کشیدن سریع او و گذشتن از سال‌های عاری از لطف بلوغ بود. آنگاه یک روز دختری را در مقابلش دید که سیمایی کودکانه و اندامی زنانه داشت و درزهای لباسش بر بدنش فشار می‌آورد. در آن هنگام به نوریا دستور داد کم‌دی مناسب برای او تهیه کند، یک معلم رقص برای او استخدام کند و اجازه ندهد دخترش از جلو چشم او دور شود. و حالا اینجا مخاطب **رافائل مونکادا** قرار گرفته بود. یکی از چند نجیب‌زاده مستخصی که تقاضای ازدواج با **جولیاننا** را داشت و توماس نمی‌دانست چه جوابی باید به او بدهد. چنین وصلتی خیلی مطلوب و مناسب به نظر می‌رسید؛ هر پدر دیگری هم که در موقعیت او بود از این اتفاق خرسند می‌شد؛ اما دورومئو از مونکادا خوشش نمی‌آمد، تا حدی به خاطر اختلافی که در عقایدشان وجود داشت و بعد به سبب حرف و حدیث‌های نگران‌کننده‌ای که در مورد رفتار و اخلاق او شنیده بود. عقیده عمومی این بود که ازدواج توافقی اجتماعی و مالی است که احساسات در آن نقش کمی دارد. در واقع این بخش از ازدواج به مرور زمان رنگ باخته بود. اما دورومئو چنین چیزی را قبول نداشت. او با عشق ازدواج کرده بود و آتقد زندگی شادی داشت که هیچ زنی نتوانسته بود جای همسرش را پر کند. **جولیاننا** هم مثل او بود و چیزی که اوضاع را بدتر می‌کرد این بود که داستان‌های عاشقانه ذهن آن دختر را پر کرده بود. علاقه و احترام زیادی که توماس برای دخترش قائل بود، هر حرکتی را از او سلب می‌کرد. می‌توانست او را به ازدواج با کسی وادار کند که دخترش علاقه‌ای به او نداشت، اما می‌دانست که چنین کاری از او ساخته نیست؛ او دوست داشت دخترش زندگی شادی داشته باشد و تردید داشت مونکادا مردی باشد که بتواند چنین چیزی را برای او فراهم کند. باید در مورد گفتگویشان با مونکادا به **جولیاننا** خبر می‌داد، اما نمی‌دانست چگونه باید این کار را بکند؛ زیبایی و نجابت دخترش او را به وحشت می‌انداخت. با **ایزابیل** راحت‌تر بود، چون کاستی و عدم کمال واضحش او را به مراتب قابل حصول‌تر جلوه می‌داد. می‌دانست که نمی‌تواند از چیزی طفره برود، بنابراین همان شب خواستگاری و پیشنهاد مونکادا را به گوش دخترش رساند. **جولیاننا** شانه‌هایش را بالا انداخت و بی‌آنکه ذره‌ای هول شود، گفت که خیلی‌ها در آنتیل بر اثر مالاریا مرده‌اند، بنابراین نیازی نیست که برای تصمیم‌گیری عجله به خرج دهند.

دیه‌گو خوشحال بود. سفر رقیب خطرناکش فرصتی استثنایی برای او فراهم

می‌کرد تا در رقابتی که برای بدست آوردن **جولیاننا** مطرح بود، کمی پیشرفت کند. دخترک واکنشی به غیبت مونکادا نشان نمی‌داد، اما ظاهراً به پیشروی دیه‌گو هم اعتنا نمی‌کرد. با همان محبت گیج‌کننده و صبورانه‌ای که همیشه بروز می‌داد، با دیه‌گو رفتار می‌کرد و کوچکترین علاقه‌ای به کارهای عجیب و غریب او نشان نمی‌داد. نسبت به شعرهایی هم که می‌گفت بی‌تفاوت بود و نمی‌توانست تصور کند که باید دندان‌های چون صدف، چشمان زمردین و لبان یاقوتی آن ابیات را جدی‌تر بگیرد. دیه‌گو که در پی بهانه‌های دیگری بود تا ساعات بیشتری را در کنار **جولیاننا** سپری کند، در کلاس‌های رقص شرکت کرد و نشان داد که رقص توانا و با استعدادی است. حتی موفق شد نوریا را راضی کند تا با آهنگ فاندانگو خودی تکان دهد، البته هرگز نتوانست او را واسطه ارتباطش با **جولیاننا** قرار دهد؛ آن زن دوست داشتنی هم در این مورد به سردی و خشکی **ایزابیل** عمل می‌کرد. دیه‌گو به این امید که بتواند تحسین بانوی خانه را برانگیزد، با شمشیر شمع‌ها راز وسط نصف می‌کرد و این کار را با چنان دقتی انجام می‌داد که شعله شمع ابتدا به لرزه نمی‌افتاد و تکه‌های شمع از جا تکان نمی‌خورد. این کار را با نوک شلاقش هم انجام می‌داد. تردستی‌هایی را که **گالیله** تمپستا یادش داده بود، تکمیل کرده و با ورق‌های بازی کارهای خارق‌العاده‌ای انجام می‌داد. با مشعل‌های روشن هم شیرین‌کاری می‌کرد و بدون آنکه کسی کمکش کند، خود را از صندوقچه‌ای که با قفل و زنجیر بسته شده بود، خلاص می‌نمود. وقتی چشم‌بندی‌هایش ته می‌کشید، با تعریف کردن ماجراهایی که برایش پیش آمده بود محبوبش را تحت تأثیر قرار می‌داد و گهگاه چیزهایی را بازگو می‌کرد که به **بونااردو** و **مانوئل اسکالانته** قول داده بود هرگز آنها را بر زبان نیاورد. یکبار که از خود بیخود شده بود، به یک انجمن سری اشاره کرد که تنها افراد خاصی در آن عضویت داشتند. **جولیاننا** به او تیریک گفت، چون فکر می‌کرد او از یک باشگاه دانش‌آموزی حرف می‌زند که اعضا آن در خیابان‌ها پرسه می‌زدند و آوازهای عاشقانه سر می‌دادند. در رفتار **جولیاننا** نشانی از تنفر و تحقیر نبود. او از دیه‌گو خوشش می‌آمد. از بداندیشی و غرض‌ورزی هم همینطور، چرا که این کار از او ساخته نبود؛ در واقع رفتار او بطور کامل متأثر از رمان‌هایی بود که می‌خواند. او در انتظار قهرمانی بود که در کتاب‌ها آمده بود، قهرمانی بی‌باک و غمناک که او را از ملالت و روزمرگی نجات می‌داد، بنابراین هرگز تصور نمی‌کرد که دیه‌گو **دلاوگا** بتواند آن شخص باشد. **رافائل مونکادا** هم همینطور.

دیه‌گو خوشحال بود. سفر رقیب خطرناکش فرصتی استثنایی برای او فراهم

جولیان در حالی که سرخ شده بود، آهسته گفت: «من نمی‌دونم رافائل مونکادا به درد من می‌خوره یا نه. اصلاً نمی‌تونم تصور کنم که بهش علاقه‌مند بشم.»
توماس دورومثو که مثل دخترش معذب بود، جواب داد: «در این خصوص تو با دخترهای دیگه تفاوتی نداری. آخه یه دختر نجیب چطور می‌خواد به همچین چیزی فکر کنه؟»

هرگز تصور نمی‌کرد که روزی قرار باشد با دخترش در این مورد صحبت کند. فکر می‌کرد نوری در زمان مناسب آنچه را که لازم بود بدانند، برایشان توضیح خواهد داد، هرچند که ندیده هم احتمالاً مثل دخترها با موضوعاتی از این قبیل بیگانه بود. جولیان به پدرش نگفت که همواره در مورد این مسائل با اگنس دشام صحبت می‌کند و اینکه تمام آنچه را که لازم بوده بدانند، از رمان‌های عاشقانه‌اش آموخته است.

جولیان برای بهانه تراشیدن گفت: «به زمان بیشتری احتیاج دارم تا بتونم تصمیم بگیرم، پدر.»

توماس دورومثو هرگز تا این اندازه نبود همسر مرحومش را حس نکرده بود؛ او می‌توانست عاقلانه این مشکل را رفع و رجوع کرده و مثل همه مادرها نظارت دقیقی بر آن داشته باشد. از این همه دست‌دست کردن خسته شده بود. با رافائل مونکادا صحبت کرد و دوباره از او وقت خواست، مونکادا هم چاره‌ای نداشت جز اینکه قبول کند. توماس به جولیان حکم کرد تا زودتر تصمیمی بگیرد و به او گفت که اگر ظرف دو هفته جوابی ندهد، او به خواستگاری مونکادا پاسخ مثبت خواهد داد و همه چیز تمام خواهد شد. در حالی که صدایش می‌لرزید به او اعلام کرد که این حرف آخر اوست. حالا دیگر پیشروی طولانی مدت مونکادا به مبارزه‌ای مستقیم بدل شده بود؛ در محافل باشکوه و همین‌طور در اترانگاه خدمتکارها همه در این مورد حرف می‌زدند. در مورد این دختر جوان که چگونه بی‌هیچ مال و مکتب و اسم و رسمی دست به تحقیر بهترین خواستگار بارسلونا زده بود. اگر دختر توماس دورومثو باز هم قضیه را به تأخیر می‌انداخت، بین پدر او و مونکادا مواجهه‌ای جدی بوجود می‌آمد، اما بی‌شک اگر آن اتفاق عجیب موضوع را سرعت نمی‌بخشید، باز هم آنها به بهانه تراشیدن ادامه می‌دادند.

آن روز دو دختر دورومثو و نوری مثل اولین جمعه همه ماه‌ها برای تقسیم صدقات و

هر روز که می‌گذشت، جنگ بیشتر به پایان نزدیک می‌شد. اولالیادکالیس بی‌صبرانه خود را برای لحظه‌ای آماده می‌کرد که برادرزاده‌اش در خارج از کشور مؤسساتی وابسته به تجارتشان بدست می‌آورد. مالاریا هم نتوانست مشکل جولیان دورومثو را با مونکادا حل کند و او در نوامبر ۱۸۱۳ بازگشت، مونکادا ثروتمندتر از همیشه شده بود، چون عمه‌اش درصد بالایی از تجارت آب‌نیات را به او اختصاص داده بود. او توانسته بود در مهم‌ترین محافل اروپایی موفقیت کسب کند و در ایالات متحده هم با شخصیت برجسته‌ای چون توماس جفوسون دیدار کرده و به او پیشنهاد کرده بود در ویرجینیا درخت کاکائو بکارند. به محض اینکه عرق مونکادا خشک شد، سراغ توماس دورومثو رفت و مجدداً درخواستش را مبنی بر ازدواج با جولیان مطرح کرد. سال‌ها انتظار کشیده بود و دلش نمی‌خواست با بهانه دیگری مواجه شود. دو ساعت بعد، توماس دخترش را به کتابخانه فراخواند، همان کتابخانه‌ای که بیشتر کارهایش را در آن انجام می‌داد و به مدد یک لیوان کنیاک به شبهه‌هایش در باب اصالت وجود شفافیت می‌بخشید، به هر حال همان جا بود که پیغام خواستگار را به جولیان انتقال داد.

«دختر عزیزم، تو به سنی رسیده‌ی که باید ازدواج کنی. زمان برای هیچ‌کس صبر نمی‌کنه. رافائل مونکادا به نجیب‌زاده واقعی و با فوت عمه‌ش به یکی از ثروتمندترین افراد کاتالونیا تبدیل می‌شه. همونطور که خودت می‌دونی، ملاک من برای فضاوت کردن در مورد دیگران شرایط مالیشون نیست، اما به هر حال باید خیالم از بابت رفاه و آسایش تو جمع بشه.»

«ازدواج نامناسب برای یه زن بدتر از مرگه، پدر. به هیچ وجه نمی‌شه از دستش خلاص شد. اگر اعتماد و علاقه‌ای در بین نباشه، فرمانبرداری و رسیدگی کردن به یه مرد مایه عذاب.»

«این چیزها بعد از ازدواج درست می‌شه، جولیان.»

«همیشه اینطوری نیست، پدر. از این گذشته، شما نیازهایی دارید که من وظیفه دارم بهشون فکر کنم. وقتی پیر بشید کی ازتون مراقبت می‌کنه؟ این کارها که از ایزابیل ساخته نیست.»

«محض رضای خدا، جولیان! من هیچ وقت نگفتم موقع پیری دخترهام باید ازم مراقبت کنن. من می‌خوام نوه‌هام رو ببینم و مطمئن بشم هر دوتون سروسامون گرفته‌ید. تا وقتی شما رو به سرانجام نرسونده باشم نمی‌تونم سرم رو راحت زمین بگذارم.»

خیرات رفته بودند. هزار و پانصد فقیر شناخته شده در شهر وجود داشت، چند هزار مستمند دیگر هم بود که کسی زحمت شمارش آنها را به خود نمی داد. پنج سال بود که در همان روز و در همان ساعت، جولیانو دوشادوش ندیمه جدی و عموشش راهی خانه‌هایی می شد که خیرات به آنها تعلق می گرفت. آنها از روی حسن سلوک و برای آنکه کارشان جنبه خودنمایی و تظاهر پیدا نکنند، با شال و نیمتنه‌هایی سیاه سر تا پایشان را می پوشاندند و پیاده عازم مناطق اسپانیایی نشین حومه شهر می شدند. جو ردی در یک کالسکه دو چرخ همان نزدیکی‌ها منتظرشان می ماند و خستگی و بی حوصلگی اش را با بطری نوشیدنی اش بر طرف می کرد. این سفر کوتاه تمام بعد از ظهر طول می کشید؛ آنها علاوه بر دستگیری از فقیران و مستمندان، سراغ راهبه‌هایی می رفتند که مسئولیت اداره نوانخانه‌ها بر عهده‌شان بود. آن سال برای اولین بار ایزابل هم همراه آنها رفته بود. در پانزده سالگی آنقدر عقلش می رسید که به جای اینکه زاغ سیاه دیه گورا خوب بزند یا آنطور که نوریا می گفت جلو آینه با خودش دوئل کند، به دنبال محبت و نیکوکاری باشد. آنها باید از کوچه‌های باریکی عبور می کردند که آکنده از فقر و تنگدستی بود، محله‌ای که حتی گربه‌ها هم باید مراقب خودشان بودند تا مبادا کسی آنها را بگیرد و جای خرگوش بفروشد. جولیانو با نظم و جدیت بجایی به این مسئولیت توبه آمیز تن در می داد، اما ایزابل از آن خوشش نمی آمد، نه صرفاً به این خاطر که زخم‌ها و کورک‌ها، لباس‌های مندرس و چوب‌های زیر بغل، دهان‌های بی دندان و دماغ‌هایی که سفلیس آنها را از بین برده بود، او را به وحشت می انداخت، بلکه شیوه تقسیم خیرات شوخی بی رحمانه‌ای به نظرش می رسید. مطمئن بود تمام سکه‌های داخل کیف جولیانو هم نمی تواند برای از بین بردن عمق و وسعت آن همه فلاکت و بدبختی کاری انجام دهد.

پاسخ خواهرش این بود که: «بی کار نشستن بدتره.»

حرکتشان را نیم ساعت قبل آغاز کرده و تنها به یک پتیم‌خانه سر زده بودند که به جای خلوتی رسیدند و متوجه سه مرد به ظاهر خطرناک شدند که به طرقتشان می آمدند. به سختی می شد چشمان آنها را دید، چون صورتشان را با دستمال پوشانده و کلاهشان را تا ابرو پایین آورده بودند. با وجود آنکه پوشیدن شل قانوناً ممنوع بود، اما مردی که از بقیه بلندتر بود، شل به تن داشت. خلوت استراحت نیم روزی بود و خیلی کم افرادی بیرون بودند. دیوارهای سنگی و بلند یک کلیسا و یک صومعه کوچک آنها را از دو طرف دربر گرفته بود، در گوشه و کنار هم دری

دیده نمی شد که بشود از آن گریخت. نوریا شروع به جیغ زدن کرد، اما یکی از آن اشرا به او سیلی زد و او را روی زمین انداخت و با این کار ساکتش کرد. جولیانو بالا پوشش را باز کرد و سعی کرد کیف پول را جایی مخفی کند، ایزابل هم به اطراف نگاه می کرد و دنبال کمک می گشت. یکی از آن راهزن‌ها کیف را قاپید و دیگری داشت برای کندن گوشواره‌های مروارید جولیانو هجوم می برد که صدای سم آسبی او را متوقف کرد. ایزابل با تمام توان فریاد کشید و چند لحظه بعد سواری که کسی جز افاضل مونکادا نبود، کاملاً به موقع سر و کله‌اش پیدا شد. در شهر پرجمعیتی چون بارسلونا، حضور نجاتبخش کسی چون او چیزی کم از یک معجزه نداشت. مونکادا با یک نگاه متوجه اوضاع شد، شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و در مقابل آن تهکارها قرار گرفت. دو نفر از آن اشرا چاقوهای تاب‌دارشان را بیرون کشیده بودند، اما دو ضربه از مونکادا و عملکرد قاطعانه او آنها را در جا میخکوب کرد. منجی دخترها بر مرکبش باشکوه و پرباهت به نظر می رسید؛ چکمه‌های سیاهش که در رکاب‌های تیره‌فام می درخشید، لباس چسبان، شلوار سفید، کت مخملی کوتاهش که به رنگ سبز بود و همیتطور شمشیر بلندی که دسته کنده کاری شده گردی داشت. مونکادا که بر دزدها تسلط داشت، به راحتی می توانست چندین حریف را از پا در بیاورد، اما به نظر می رسید از ترسندن آنها لذت می برد. با آن لبخند غضب‌آلودی که بر لبانش داشت و شمشیری که در هوا برق می زد، می توانست تصویر اصلی تابلویی از نبرد باشد. مهاجمین نفس نفس می زدند و این در حالی بود که او بی‌امان از بالا آنها را تحریک می کرد. آسبش در برخورد نبرد چرخ می خورد و روی دو پا بلند شد و برای لحظه‌ای به نظر رسید که سوارش را بر زمین خواهد انداخت، اما تنها کاری که مونکادا کرد این بود که پاهایش را محکم‌تر به آن چسباند. جست و خیز عجیب و سختی بود. در میان چرخش خنجرها آسب حرکت تندی کرد و در حالی که مونکادا با یک دست افسار را می کشید و با دست دیگر شمشیرش را تاب می داد، شیهه‌ای کشید، مهاجمین دوروبرش را احاطه کرده بودند و به نظر می رسید هر آن احتمال دارد خنجرهایشان را در بدن او فرو کنند، اما جرات نمی کردند نزدیکش شوند. نوریا هم مثل ایزابل داد و فریاد راه انداخت و خیلی زود چند نفری بیرون آمدند تا از موضوع سردر بیاورند، اما وقتی برق شمشیرها را در میان نور ملایم روز تشخیص دادند، فاصله‌شان را حفظ کردند. بسرکی دوان دوان رفت تا پاسبان‌ها را خبر کند اما هیچ آمیدی نبود که آنها به موقع

چسبیده بود، به صورت خواهرش آب می‌پاشید.

توماس دورومئو مردی نبود که القاب اشرافی او را نحت تأثیر قرار دهد - در حقیقت دلش می‌خواست که چنین چیزهایی از صحنه عالم برچیده شوند - ثروت مونکادا هم نمی‌توانست بر او اثر بگذارد، چون خودش ذاتاً دست و دلیاز بود، اما وقتی فهمید آن نجیب‌زاده، که بارها مورد بی‌اعتنایی جولیانای قرار گرفته بود، جاننش را به خطر انداخته تا دختران او را از صدماتی جبران‌ناپذیر حفظ کند، آنقدر تحت تأثیر قرار گرفت که به گریه افتاد. با وجود آنکه آشکارا بی‌دین و بی‌خدا بود، اما کاملاً با نوریوافق بود که مشیت الهی مونکادا را درست به موقع برای نجات آنها فرستاده است. اصرار داشت که آن قهرمان داخل خانه بیاید و قدری استراحت کند تا جو ردی پزشکی برای رسیدگی به زخم او خیر کند، اما مونکادا از سر ملاحظه ترجیح داد به خانه برگردد. بجز نفس نفس زدن‌های ناگهانی و پراکنده، چیزی وجود نداشت که نشان بدهد او زخمی شده است. همگی به اتفاق بر این عقیده بودند که آرامش و خویشتن‌داری او در مقابل درد، به اندازه شجاعتی که در مواجهه با خطر از خود نشان داده قابل تحسین است. ایزابل تنها کسی بود که نشانه‌ای از حق‌شناسی و سپاسگزاری بروز نمی‌داد. به جای آنکه به سیل ابراز احساسات اعضا خانواده ملحق شود، چند بار زبانش را با تنفر بیرون آورد که به مزاج بقیه خوش نیامد. پدرش او را به اتاقتش فرستاد و گفت تا وقتی به خاطر بی‌ادبیش معذرت خواهی نکرده، از آنجا خارج نشود.

دیه‌گو مجبور بود با بردباری آمیخته به ادب، شرح مفصل حمله مهاجمین را از زبان جولیانای بشنود و اینکه اگر شنجی آنها به موقع مداخله نکرده بود چه اتفاقاتی ممکن بود بیفتد. قبلاً اتفاقی برای آن دختر نیفتاده بود که تا این اندازه خطرناک باشد. راهائل مونکادا در نظر او عزیز شد و از محاسنی برخوردار شد که پیش از این به چشم او نیامده بود: او خوش‌قیافه و قدرتمند بود، دستانی ظریف و موهایی مجعد داشت. در واقع مردی که موهای زیبایی داشته باشد از امتیاز بزرگی در زندگی برخوردار است. به یکباره جولیانای متوجه شد که او شباهت بسیاری به معروفترین گاو باز اسپانیا دارد، همان مرد کوردویایی که اندامی کشیده و چشمانی پرحرارت داشت. به این نتیجه رسید که مونکادا واقعاً خواستگار بدی نیست. به هر حال از فرط هیجان‌زدگی دچار تب شد و خیلی زود به بستر رفت. آن شب پزشک به بالین

برای کمک برسند. ایزابل از آشفتگی اوضاع استفاده کرد و کیف پول را از دست مرد شل‌پوش بیرون کشید، بعد با یک دست بازوی خواهرش و با دست دیگر نوریای را گرفت و آنها را به دویدن واداشت. نمی‌توانست آنها را حرکت دهد؛ انگار هر دو به سنگفرش کوچکی چسبیده بودند. کل حادثه چند لحظه کوتاه طول کشید، اما این کابوس باورنکردنی دقیقه‌ها را طولانی‌تر کرده بود. سرانجام مونکادا خنجر یکی از مردها را از دستش انداخت و با این کار هر سه مهاجم متوجه شدند که بهتر است پا به فرار بگذارند. نجیب‌زاده رهایی‌بخش نشان داد که می‌خواهد آنها را تعقیب کند، اما وقتی دید دخترها چقدر آشفته‌اند، از این کار منصرف شد و به جای آن از اسبش پایین پرید تا آنها را آرام کند. لکه سرخی داشت روی شلووار سسیدش پخش می‌شد. جولیانای که مثل خرگوش می‌لرزید، به سوی او دوید تا آرامش را در آغوش او جستجو کند.

وقتی جولیانای خون را روی پای او دید، فریاد زد: «تو زخمی شده‌ی!»

مونکادا جواب داد: «فقط یه خراشه.»

این بلوا و اضطراب فراتر از تحمل آن دختر بود. چشمانش تار شد و زانوهایش به لرزه افتاد، اما بیش از آنکه بر زمین بیفتد، دستان آماده مونکادا او را دربر گرفت. ایزابل با بی‌تابی آه و ناله می‌کرد و از حال رفتن خواهرش را تمام آنچه‌ی قلمداد کرد که برای کامل کردن این تصویر به آن احتیاج داشتند. مونکادا اهمیتی به طعنه او نداد، کمی بعد، در حالی که لنگ می‌زد اما به هیچ وجه تلو تلو نمی‌خورد، جولیانای را به طرف میدان برد. نوریای و ایزابل هم به دنبال آنها راه افتادند، افسار اسب را گرفته بودند و در میان تماشاچی‌های کنجکاو قرار داشتند که هر کدام در مورد اتفاق پیش آمده نظری داشتند و همه می‌خواستند در این مورد حرف حرف آنها باشد. وقتی جو ردی جمعیت را دید، از صندلی پایین پرید و به مونکادا کمک کرد که جولیانای را داخل کالسکه ببرد. صدای کف زدن و هلهله بلندی از میان تماشاچی‌ها برخاست. حادثه‌ای این چنین فداکارانه و عاشقانه به ندرت در خیابان‌های بارسلونا اتفاق می‌افتاد؛ مردم موضوعی پیدا کرده بودند که تا چند روز می‌توانستند در موردش حرف بزنند. بیست دقیقه بعد، جو ردی وارد حیاط خانه دورومئو شد و مونکادا هم سوار بر اسب پشت سرش رسید. فشار عصبی جولیانای را به حق‌انداخته بود. نوریای با زبانش دندان‌هایی را می‌شمرد که بواسطه ضربه‌ای که به صورتش خورده بود، لقی شده بود و ایزابل در حالی که دودستی کیف پول را

او آمد و بعد از آنکه کمی تنتور همیشه بهار کوهی سه صورت نوریا، که مثل کدو حلوائی متورم شده بود، مالید، به جولیانای آرام بخش داد.

دیه گو که می دانست هنگام صرف شام محبوبش را نخواهد دید، به اتاقش، یعنی جایی رفت که بوناردو انتظارش را می کشید. به منظور رعایت ادب و نزاکت، دخترها اجازه نداشتند به آن قسمتی بیایند که اتاق پسرها آنجا بود، تنها استثنا زمانی بود که دیه گو بعد از زخمی که از دوئل برداشته بود، دوران نقاهتش را سپری می کرد، اما ایزابیل هیچ وقت به این قوانین اهمیتی نداده بود، تنبیهی هم که پدرش برای او در نظر گرفته بود، همین حکم را داشت. آن شب دستور پدرش مبنی بر ماندن در اتاق را نادیده گرفت و مثل همیشه بی خبر وارد اتاق دیه گو و بوناردو شد.

دیه گو با عصبانیت گفت: «مگه بهت نگفتم در بزن؟ یه دفعه می بینی من لختم.» ایزابیل جواب داد: «فکر نمی کنم همچین منظره به یادموندنی ای هم باشه.»

خودش را محکم روی تخت خواب دیه گو انداخت، حالت از خود راضی کسی را داشت که می خراهد چیزی بگوید اما نمی گوید و منتظر است بقیه از او خواهش کنند؛ دیه گو با موقیبت از زیر نقشه او شانه خالی کرد، بوناردو هم که سخت مشغول گره زدن یک طناب بود، یک دقیقه طولانی گذشت و دست آخر ایزابیل نتوانست اشتیاق شدیدش را برای حرف زدن فروبشاند. بالحن سبکی که دور از چشم نوریا آن را به کار می برد، اظهار کرد که خواهرش خیلی باید احمق باشد که به مونکادا شک نکند. به نظر او کل ماجرا از پیش تعیین شده بود؛ بعد هم گفت که یکی از سه مهاجم، رودولفو، همان مرد غول پیکر سیرک بوده است. دیه گو مثل فتر از جا پرید و بوناردو طناب را روی زمین انداخت.

دیه گو ناباورانه گفت: «تو مطمئنی؟ مگه همه تون نگفتید دزدها صورتشون رو پوشونده بودن؟»

«آره، تازه اون شغل هم پوشیده بود، اما خیلی گنده بود، اون موقعی که کیف رو ازش گرفتم دستاش رو دیدم، تمامش خالکوبی بود.»

دیه گو گفت: «شاید یه ملوان بوده، ایزابیل. خیلی از ملوانها خالکوبی دارن.»

ایزابیل جواب داد: «خالکوبی های همون بارو گنده بود، من کاملاً مطمئنم، پس بهتره حرفم رو پاور کنی.»

دیه گو و بوناردو بلافاصله متوجه شدند که کولی ها در این کار دست داشته اند. خیلی وقت بود که می دانستند پلایو و دوستانش کارهای کثیف مونکادا را انجام

می دهند. اما نمی توانستند چنین چیزی را ثابت کنند. هیچ وقت جرأت نمی کردند موضوع را با مرد غول پیکر مطرح کنند، چون دهانش بی اندازه قرص بود و هرگز اعتراف نمی داد. آمالیا هم به پرسش های زیرکانه دیه گو پاسخ نمی داد؛ حتی در صمیمانه ترین لحظات هم اسرار خانوادگی را حفظ می کرد. دیه گو نمی توانست بدون مدرک چنین سوءظنی را با توماس دورومثو در میان بگذارد و اگر قرار بود چنین کاری کند، باید به روابط خودش با کولی ها هم اعتراف می کرد. با این حال تصمیم گرفت دست به کار شود. همانطور که ایزابیل می گفت، آنها نمی توانستند دست روی دست بگذارند تا جولیانای از سر سپاسگزاری و قدردانی نادرست با مونکادا ازدواج کند.

روز بعد توانستند جولیانای را متقاعد کنند که از بستر برخیزد، بر اعصابش مسلط باشه. همراه آنها به محله اسپانیایی نشینی برود که معمولاً آمالیا بساطش را آنجا پهن می کرد و قال رهگذران را می گرفت. نوریا با وجود آنکه صورتش از روز قبل هم بدتر به نظر می رسید، طبق وظیفه همراه آنها رفت. یکی از گونه هایش کیود شده و پلک هایش اندک متورم بود که شبیه وزغ شده بود. کمتر از نیم ساعت زمان برد که آمالیا را پیدا کنند. در حالی که دخترها و ندیمه شان در کالسکه منتظر بودند، دیه گو با کلامی تأثیرگذار و نوعی زبان بازی که خودش هم نمی دانست از آن برخوردار است، به اصرار از کولی خواست تا جولیانای را از سرنوشت شومی برهاند.

با خواهش و التماس بیش از حدی گفت: «یک کلمه از زبون تو می تونه از فاجعه شکل گیری ازدواج عاری از عشقی بین یه دختر جوان و معصوم و یه مرد سنگدل و بی احساس جلوگیری کنه. تو باید بهش واقعیت رو بگی.»

آمالیا جواب داد: «نمی دونم راجع به چی حرف می زنی.»

دیه گو به اصرار گفت: «ببین، تو می دونی. اون چند تا مردی که به دخترها حمله کردن مال قبیله شما بودن. می دونم که یکیشون رودولفو بوده. فکر می کنم مونکادا چنین چیزی رو ترتیب داده تا جلو خواهرهای دورومثو یه قهرمان جلوه کنه. همه ش ساختگی بوده، مگه نه؟»

آمالیا بدون هیچ قصد و غرضی پرسید: «تو عاشق اون دختری؟»

دیه گو که غافلگیر شده بود، مجبور شد حرف او را تأیید کند. آمالیا داستان او را گرفت، با لحنی مهیج و رازگونه ای آنها را نگاه کرد و بعد نوک انگشتانش را با آب دهان خیس کرد و کف دست او شکل صلیب کشید.

می زنند. «ما جنایتکار نیستیم.» آمالیا این را گفت و اظهار تأسف کرد که مرد روسی و نوریا در این بین آسیب دیده‌اند؛ قانون آنها خشونت را منع کرده بود. تیر خلاص واقعی هم وقتی بود که به جولیاننا گفت پلایو آن آواز عاشقانه را سر داده بوده، چون مرنکادا چیزی از موسیقی سرش نمی‌شود. جولیاننا بی‌هیچ پرستشی به همه این اعترافات گوش داد. دو زن برای یکدیگر سر تکان دادند و از هم خداحافظی کردند. آمالیا از کالسکه بیرون رفت؛ و بعد جولیاننا به گریه افتاد.

بعد از ظهر همان روز توماس دورومنو رسماً رافائل مرنکادا را به حضور پذیرفت، مرنکادا طی یادداشت کوتاهی به او خبر داده بود که خونریزی اش قطع شده و امیدوارست که بتواند مراتب احترام خود را به جولیاننا اعلام کند. صبح آن روز خدمتکارش دسته‌گلی برای جولیاننا و یک جعبه شیرینی بادامی برای ایزابل آورده بود، عمل فروتنانه و ظریفی که موجب شد توماس او را تحسین کند. مرنکادا در حالی به آنجا آمد که لباس بی‌تقص و برانده‌ای به تن داشت و به یک عصا تکیه کرده بود. توماس در تالار اصلی، که به احترام داماد آینده‌اش آن را گردگیری کرده بودند، از او استقبال کرد. یک لیوان شراب اسپانیایی برای او آورد و وقتی نشستند، مجدداً به خاطر حضور به موقعش در هنگام حمله تشکر کرد. بعد پی دخترانش فرستاد. جولیاننا ناراحت به نظر می‌رسید و لباس سیاهی به تن داشت که بیشتر مناسب یک راهبه بود تا لحظه پراهمیتی مثل این. چشمان خواهرش ایزابل هم برافروخته بود و گوشه‌های لبش به لیخند تمسخرآمیزی باز شده بود؛ بازوی جولیاننا را به قدری محکم گرفته بود که انگار داشت او را به زور به جلو می‌کشید. رافائل مرنکادا چهره گرفته جولیاننا را به فشار عصبی نسبت داد: «تعجیبی نداره، بعد از اون اتفاق وحشتناکی که برای شما پیش...» هنوز حرفش را تمام نکرده بود که جولیاننا با صدایی لرزان، اما با قاطعیت زیاد، کلام او را قطع کرد و گفت که اگر بمرید هم حاضر به ازدواج با او نیست.

رافائل مرنکادا پس از اینکه پاسخ منفی و قاطعانه جولیاننا را شنید، با عصبانیت از آن خانه خارج شد. البته کماکان رفتار خویش را حفظ می‌کرد. در طول عمر بیست و شش ساله‌اش با موانع کمی مواجه شده بود، اما هرگز در مقابل چیزی تسلیم نشده بود. این بار هم قصد نداشت پاپس بکشد. هنوز چند ترنند دیگر در آستین داشت: موقعیت اجتماعی، پول و روابط حالا به کار می‌آمد. از جولیاننا نپرسیده بود که دلیل

دیه‌گو وحشت‌زده پرسید: «چه کار داری می‌کنی؟ این کار به جور نفرینه؟»
«این کار پیشگویییه. تو هرگز با اون دختر ازدواج نمی‌کنی.»

«منظورت اینه که جولیاننا با مرنکادا ازدواج می‌کنه؟»

«این رو نمی‌دونم. هر کاری بخوای می‌کنم، اما دچار تصور و توهم نباش. سرنوشت تو و اون زن از هم جداست، حرف‌های من هم نمی‌تونه چیزی رو که تو آسمون‌ها نوشته شده عوض کنه.»

آمالیا سوار کالسکه شد، برای ایزابل که چند بار او را با دیه‌گو و برناردو دیده بود، سر تکان داد و بعد روبروی جولیاننا نشست. نوریا که وحشت کرده بود، نفسش را در سینه حبس کرد، او اعتقاد داشت کولی‌ها فرزندان قابیل هستند و از طرفی دزدانی حرف‌های محسوب می‌شوند. جولیاننا، ندیمه‌اش و ایزابل را بیرون کرد، آنها ناراضی بودند اما به هر حال از کالسکه پیاده شدند. وقتی آن دو زن تنها شدند، یک دقیقه کامل یکدیگر را نگاه کردند. آمالیا صورت‌برداری دقیقی از او کرد: چهره‌ای زیبا که طره‌های موی سیاه آن را دربر گرفته بود، چشمان سبزه‌ای، گردن باریک، شل کواته خزر به همراه کلاه و چکمه‌های چرمی ظریف. جولیاننا هم به نوبه خود، با کنجکاو کولی را بررسی می‌کرد؛ قبلاً هیچ کولی‌ای را از این فاصله نزدیک ندیده بود. اگر او عاشق دیه‌گو بود، غریزه‌اش او را آگاه می‌کرد که این زن رقیب اوست، اما چنین تصویری هرگز به ذهنش خطور نکرد. از بوی دودی که آمالیا می‌داد، استخوان‌های برجسته‌گونه، لباس پوشیده و جرینگ جرینگ جواهرات تیره او خوشش می‌آمد. به نظر او آمالیا زیبا بود. بی‌اختیار دستکش‌هایش را درآورد و دست‌های او را در دست گرفت. بعد گفت: «از اینکه با من حرف می‌زنی متشکرم.» آمالیا که تحت تأثیر خونگر می‌او قرار گرفته بود، تصمیم گرفت اصل اساسی مردم قبیله‌اش که می‌گفت هرگز نباید به غیرکولی‌ها اعتماد کرد، بخصوص وقتی منافع قبیله در معرض خطر قرار می‌گیرد را زیر پا بگذارد. در چند کلمه نیمه‌سیاه شخصیت مرنکادا را برای او تشریح کرد؛ به جولیاننا گفت که، بله، حمله از قبل برنامه‌ریزی شده بوده، اینکه او و خواهرش هرگز در معرض خطر نبوده‌اند و اینکه لکه روی شلوار مرنکادا اثر زخم نبوده بلکه تکه‌ای از روده گوسفند بوده که آن را با خون مرغ پر کرده بودند. او گفت گهگاه یکی دو نفر از مردان قبیله‌اش کارهایی برای مرنکادا انجام می‌دهند، کارهایی که معمولاً چیزهای کم‌اهمیتی هستند؛ خیلی به ندرت هم دست به کارهای زشتی چون حمله به گننت اورلوف

خود به خود به وجود بیاید، پس باید به کارها سرعت می‌بخشید. می‌توانست بدون آنکه به کسی آسیبی برسد، به خواسته‌اش دست پیدا کند؛ این کار به منزله فریب دادن او نبود، چون به هر حال اگر خدمتکاری به جولیانا، یا هر باتوی دیگری حمله می‌کرد، مونکادا به دفاع برمی‌خواست. البته نیازی نبود که چنین چیزهایی را برای پلایو هم توضیح دهد؛ صرفاً دستوراتی به آنها داد و همه چیز بدون اشکال انجام شد. در حقیقت، نمایشی که کولی‌ها ترتیب دادند، کوتاهتر از نقشه‌شان بود، چون بعد از چند دقیقه متوجه شدند که شمشیر مونکادا خیلی هم با آنها دوستانه رفتار نمی‌کند، بنابراین ترسیدند و پا به فرار گذاشتند. این کار موجب شد مونکادا برای باشکوه جلوه دادن نمایشی که پیش‌بینی کرده بود، فرصت کافی نداشته باشد، به همین دلیل وقتی پلایو برای وصول دستمزد آمد، مونکادا احساس کرد که بهتر است سر قیمت با او چک و چانه بزند. آنها با هم بحث کردند و دست آخر پلایو مبلغ پایین‌تر را قبول کرد، اما **رافائل مونکادا** دچار احساس بدی شد؛ مرد کولی چیزهای زیادی می‌دانست و احتمال داشت وسوسه شود و از او باج بخواهد. مونکادا بطور قطع می‌دانست خیلی بد خواهد بود اگر مردی با آن وضعیت و بی‌آنکه بویی از قانون یا اصول اخلاقی برده باشد، بر او مسلط شود. پس هرچه زودتر باید از دست او و کل قبیله‌اش خلاص می‌شد. اما برناردو، او با شبکه نفوذناپذیر پخش شایعات که افرادی در سطح مونکادا خیلی از آن وحشت داشتند، آشنایی کامل داشت. سکوت مرده‌وارش، رفتار باوقار سرخپوستی‌اش و اشتیاقی که برای یاری رساندن به دیگران داشت، موجب شده بود خیلی از مردم او را دوست داشته باشند: زن‌هایی که در بازار روز بسوند، کارگزاران اسکله، صنعتگران مناطق اسپانیایی‌نشین و کالسکهران‌ها، نوکرها و همین‌طور خدمتکارانی که در خانه ثروتمندان زندگی می‌کردند. برناردو اطلاعات را در حافظه فوق‌العاده‌اش ذخیره می‌کرد، طوری آنها را دسته‌بندی می‌کرد که گویی در داخل بایگانی بزرگی قرار داشتند و متشکل از حقایق منظم و فهرست‌هایی بودند که در مواقع مناسب به کار می‌آمدند. او شبی که جوانیلو را در حیاط خانه اولیادکالیس دیده بود به نام شب "ضربه خوردن" ذخیره نکرده بود، بلکه آن را به اسم شب "حمله به کنت اورلوف" در حافظه نگه داشته بود. ارتباطش را با جوانیلو حفظ کرده بود و با این کارهای مونکادا را از دور به دنبال می‌کرد. خدمتکار او زیاد باهوش نبود، او از کسانی که کاتالونیایی نبودند، خوشش نمی‌آمد، اما با برناردو کنار می‌آمد، چون او هرگز

نه گفتنش چیست، حس ششمش می‌گفت که این کار به صلاح نیست. جولیانا برای نه گفتن به اندازه کافی دلیل داشت و مونکادا نمی‌توانست خطر رسوا شدن را به جان بخرد. اگر جولیانا شک کرده بود که آن حمله خیابانی صرفاً یک نمایش مضحک بوده، فقط یک علت می‌توانست وجود داشته باشد: پلایو. مونکادا می‌دانست که پلایو جرأت لو دادن او را ندارد، چون این کار سودی برایش نداشت، اما شاید بی‌احتیاطی کرده بود. هیچ رازی در بارسلونا نهفته باقی نمی‌ماند؛ خدمتکارها شبکه اطلاع‌رسانی دقیقی داشتند که قوی‌تر از جاسوسان فرانسوی، قلمه لاسودادلا عمل می‌کرد. احتمال داشت یک کلمه به اشتباه از دهان یکی از همدم‌ها پریده و به گوش جولیانا رسیده بود. مونکادا در موقعیت‌های مختلفی از کولی‌ها استفاده کرده بود، زیرا آنها چادرنشین بودند و بی‌آنکه یا کسی خسارچ از قبیله‌شان تماس داشته باشند، می‌آمدند و می‌رفتند، هیچ دوست و آشنایی هم در بارسلونا نداشتند؛ پس به ناچار محتاط و رازدار بودند.

در طول مدت زمانی که رافائل به مسافرت رفته بود، تماسش با پلایو قطع شده و درواقع خیالش از بابت او راحت شده بود. سروکار داشتن با چنین افرادی او را عذاب می‌داد. وقتی از سفر برگشت، به این فکر افتاد که از نو شروع کند، خطاهای گذشته را فراموش کند و آغازی دوباره داشته باشد و از دوز و کلک‌های پنهانی دست بکشد. اما تصمیمش برای اینکه تبدیل به آدم جدیدی شود، فقط چند روز دوام آورد. وقتی جولیانا برای پاسخ دادن به خواستگاری او دو هفته دیگر وقت خواسته بود، مونکادا دچار وحشتی شد که برای خودش هم عجیب بود؛ او به خودش می‌بالید که حتی بر هیولاهای بی‌شاخ و دم کابوس‌هایش هم می‌تواند مسلط شود. هنگامی که در سفر بود نامه‌های متعددی برای جولیانا نوشته بود، نامه‌هایی که جولیانا پاسخی به آنها نداده بود. مونکادا سکوت او را به شرم و حیا نسبت می‌داد؛ در سن و سالی که همه هم‌سن و سال‌هایش مادر شده بودند، جولیانا مثل دختر مدرسه‌ای‌ها رفتار می‌کرد. معصومیتی که در چشمانش موج می‌زد، خصیصه بارز او بود؛ درواقع تضمین این بود که وقتی به او پاسخ مثبت دهد، خودش را بی‌قید و شرط به او خواهد سپرد. اما وقتی دوباره کار به تعویق افتاد، اطمینان مونکادا کم‌رنگ شد و اینجا بود که تصمیم گرفت کار را کمی جلو بیندازد. به این نتیجه رسید که یک شاهکار عاشقانه، مثل همان‌هایی که در کتاب‌های مورد علاقه او آمده بود، می‌تواند مؤثرترین اقدام باشد، اما انتظار هم نداشت که چنین موقعیتی

دیه‌گو و بقیه مردها در حال خواندن آوازی بودند که دیه‌گو آن را از ملوانان کشتی مادر ددیوس یاد گرفته بود، آوازی که وقتی طناب‌ها را می‌کشیدند تا بادبان‌ها را محکم کنند، آن را می‌خواندند. از فاصله دور حضور برادرش را حس کرده و منتظر او بود. نیازی نبود چهره درهم برادرش را ببیند تا بفهمد اتفاق بدی افتاده است. وقتی به چیزهایی که برناردو از جوانیلو شنیده بود، پی برد، لبخندی که همواره بر لب‌هایش بود، محو شد. بلافاصله قبیله را یکجا جمع کرد.

بعد گفت: «اگر این اطلاعات دست باشه، شما دچار دردسر بزرگی شده‌ید. تعجبم از اینه که چرا زودتر از این‌ها شمارو دستگیر نکرده‌ن.»

رودولفو گفت: «معنی اینه که اون‌ها قصد دارن وسط نمایش بیان، موقعی که همه ما اینجا هستیم و اون‌ها شاهد هم دارن. فرانسوی‌ها دوست دارن کارهایی بکنن که باعث عبرت دیگران بشه؛ این کار در دل مردم وحشت ایجاد می‌کنه، چی بهتر از این که برای این کار از ما استفاده کنن.»

شروع به جمع کردن بچه‌ها و حیوانات کردند. کولی‌ها که ردپای قرن‌ها زجر و شکنجه و زندگی صحرانشینی را بر تن داشتند، در سکوت، وسایلی را که لازم داشتند، جمع‌آوری کردند، بر اسب‌هایشان سوار شدند و ظرف کمتر از نیم ساعت به سوی کوهستان روانه شدند. وقتی داشتند می‌رفتند، دیه‌گو به آنها گفت که روز بعد یک نفر را به کلیسای جامع قدیمی شهر بفرستند. «یه چیزی براتون دارم.» این را گفت و در ادامه اظهار کرد که سعی می‌کند سربازها را سرگرم کند تا آنها فرصت کافی برای فرار کردن داشته باشند. کولی‌ها همه چیزشان را گذاشتند و رفتند. آنها در پشت سر، اردوگاهی خالی از سکنه با چادرهای غمزده سیرک، واگن‌های بی‌اسب، آتش‌هایی که هنوز دود می‌کردند، چادرهای رها شده و انبوهی ظرف و ظروف ولو شده، تشک و پارچه‌های کهنه باقی گذاشتند. در این بین، دیه‌گو و برناردو، در حالی که کلاه دلقکی روی سرشان گذاشته بودند، در خیابان‌های اطراف راه افتادند و بر طبل می‌کوبیدند تا توجه دستداران احتمالی نمایش را به خودشان جلب کرده و آنها را به سیرک فرا بخوانند. خیلی زود تعداد قابل توجهی از تماشاچی‌های نمایش زیر چادر برزنتی سیرک جمع شدند. وقتی دیه‌گو در لباس زورو، با نقاب و سیبیل وارد حلقه میانی شد، صدای سوت مشتاقان به گوشش رسید. سه مشعل را با ظرافت از میان پاهایش عبور می‌داد و قبل از آنکه آنها را بالا بیاورد از پشت گردنش رد می‌کرد، اما به نظر می‌رسید جمعیت زیاد از این کار

کلامش را قطع نمی‌کرد و از طرفی می‌دانست که این سرخپوست را غسل تعمید داده‌اند. همان وقتی که آمالیا از ارتباط مونکادا با کولی‌ها پرده برداشت، برناردو در صدد برآمده بود که چیزهای بیشتری راجع به مونکادا بدست بیاورد. پس به دیدن جوانیلو رفت و یک بطری از بهترین کنباک‌های توماس دورومنو را برای او هدیه برد، بطری که ایزابل وقتی متوجه شده بود برای مورد مناسبی استفاده می‌شود، آن را بی‌سروصدا به برناردو داده بود. برای آنکه زبان خدمتکار مونکادا باز شود، به مشروب احتیاجی نبود، اما به هر حال بابت هدیه سپاسگزار بود و خیلی زود به حرف درآمد و آخرین اخبار را در اختیار برناردو گذاشت: خود او نامه‌ای را از طرف اربابش به فرمانده نیروهای نظامی لاسیودادلا رسانده بود، نامه‌ای که مونکادا در آن قبیله کولی‌ها را به پخش اسلحه قاچاق در شهر و همبمنطور توطئه چینی علیه حکومت متهم کرده بود.

جوانیلو در آخر گفت: «اون کولی‌ها ملعون ابدی هستن، چون میخ‌های صلیب عیسی رو اون‌ها درست کردن. اون‌ها رو باید روی چوبه مرگ سوزوند. به نظر من اصلاً نباید بهشون رحم کرد.»

برناردو می‌دانست که در آن ساعت دیه‌گو را کجا باید پیدا کند. پس مستقیماً به طرف فضای باز اطراف شهر رفت که فاصله زیادی تا دیوارهای بارسلونا داشت، جایی که چادرهای کثیف کولی‌ها و گاری‌های قراضه‌شان آنجا قرار گرفته بود. سه سال بود که آنها آنجا بودند، اردوگاهشان حالا به شکل روستایی مملو از پارچه‌های کهنه و پاره پوره درآمده بود. دیه‌گو دلاوگا دیگر قرار و مدارهایش با آمالیا را ادامه نداده بود، چون آمالیا از این می‌ترسید که مبادا سرنوشت خود را تا ابد به خطر بیندازد. او از اعدام شدن توسط فرانسوی‌ها نجات یافته بود؛ این نشانه کافی بود تا بدانند روح همسرش رامون از آن دنیا مراقب اوست. نباید با هم‌خوابه شدن با یک غیرکولی جوان خشم او را برمی‌انگیخت. از طرفی یادش نرفته بود که دیه‌گو اعتراف کرده بود که عاشق جولیاناست؛ بنابراین هر دوی آنها پیمان شکنی کرده بودند؛ او به خاطر همسر مرحومش و دیه‌گو به آن بانوی نجیب.

همانطور که برناردو تصور کرده بود، دیه‌گو به اردوگاه کولی‌ها رفته بود تا برای برپا کردن سیرک یکشنبه به دوستانش کمک کند، برنامه این بار مثل همیشه در میدان برگزار نمی‌شد، بلکه درست در اردوگاه انجام می‌گرفت. از آنجا که نمایش تا ساعت چهار آغاز نمی‌شد، هنوز چند ساعتی فرصت داشتند. وقتی برناردو رسید،

برناردو آشکارا نگاه سرزنش آمیزی به دیه گو انداخت. غرور و اعتماد به نفس بیش از حد او می توانست برایش گران تمام شود، چرا که فرانسوی ها زمین و زمان را بهم می دوختند تا بتوانند این زوروی اسرار آمیز را پیدا کنند. آن دو برادر، بی آنکه اتفاق خاصی برایشان بیفتد، به مقصد رسیدند. از در مخصوص خدمتکارها وارد خانه شدند و کمی بعد به همراه جولیان و ایزابل مشغول خوردن شکلات و بیسکویت شدند. آنها خبر نداشتند که درست در همان لحظه اردوگاه کولی ها در حال سوختن است. سربازها پوشال های حلقه میانی سیرک را به آتش کشیده بودند و پوشال ها هم مثل باروت خشک شعله ور شده و در عرض چند دقیقه آتش به چادر برزنتی و کهنه سیرک سرایت کرده بود.

فردای آن روز، دیه گو ظهر هنگام در شبستان کلیسای جامع حاضر شد. حرف و حدیث هایی در مورد حضور دوباره زورو در سراسر بارسلونا پخش شده و به گوش او هم رسیده بود. این قهرمان اسرار آمیز موفق شده بود ظرف یک روز ذهن مردم را به خود مشغول کند. پسر بچه هایی که هیجان زده سعی می کردند از زورو تقلید کنند، با چاقو روی چندین دیوار حرف Z را تراشیده بودند.

«این همون چیزی که ما بهش احتیاج داریم، برناردو، چند تا روباه تا حواس شکارچی ها پرت بشه.»

به غیر از دو خادمی که در حال عوض کردن گل های محراب اصلی بودند، کسی دیگری در آن ساعت داخل کلیسا نبود. کلیسا سرد و تاریک بود و مثل گور ساکت؛ آفتاب سوزان و سرو صدای خیابان به آنجا راهی نداشت. دیه گو روی یک نیمکت به انتظار نشست، مجسمه قدیسان دوروبرش را احاطه کرده بود و بوی ناخوشایند عودهایی را استشمام می کرد که دیوارها را آغشته کرده بودند. رنگ های منعکس شده کم رمقی از شیشه های رنگی پنجره ها عبور می کرد و نوری مصنوعی در قسمت های داخلی بوجود می آورد. آرامش آنجا او را به یاد مادرش انداخت. از حال و روز او خبری نداشت؛ انگار مادرش محو و ناپدید شده بود. برایش عجیب بود که نه پدرش و نه پدر مندوزا در نامه هایشان حرفی از او نمی زدند، خود او هم که هیچ وقت نامه ای برای دیه گو نوشته بود، اما دیه گو نگران نبود. اگر اتفاق بدی برای مادرش می افتاد، آن را در عمق وجودش حس می کرد. یک ساعت بعد، وقتی متقاعد شد کسی سر قرار نخواهد آمد، آماده رفتن شد، اما در همان لحظه اندام ترکه ای آمالیا مثل یک شیخ پدیدار شد. بی آنکه تماسی پیدا کنند، با چشم هایشان به

خوشش نیامد، چون همگی شروع به بدویراه گفتن کردند. برناردو مشعل ها را برد و دیه گو درخواست کرد کسی داوطلب شود تا او بتواند تردستی خطرناکی را به اجرا در آورد. ملوان تنومند و خشنی جلو آمد و بعد از آنکه راهنمایی ها را شنید، سیگاری میان لب هایش گذاشت و چند قدم آنطرف تر ایستاد. دیه گو چند بار شلاقش را بر زمین کوبید و با ضربه ای نوک سیگار را هدف قرار داد. وقتی داوطلب سوت شلاق را کنار صورنش حس کرد، از خشم سرخ شد، اما وقتی توتون سیگار در هوا به پرواز درآمد و فهمید که شلاق به صورتش اصابت نکرده، او هم به همراه جمعیت با صدای بلندی قهقهه سرداد. در همان لحظه یک نفر داستانی را که در مورد شخصی به نام زورو در شهر پیچیده بود به یاد آورد، زورویی که لباس سیاه به تن می کرد و نقاب به صورت می زد و جرأت کرده بود شوالیه را از بسترش بیرون بکشد تا چند گروگان را آزاد کند. «زورو؟ به نوع رویاه؟» همه تماشایی ها به همین فکر می کردند، یک نفر به دیه گو اشاره کرد، او هم تعظیم بلندی کرد و از روی طناب ها به طرف تاب ها دوید. درست همان لحظه ای که برناردو علامت داد، دیه گو صدای سم اسب ها را شنید. آنها منتظر این لحظه بودند. دیه گو روی میله تاب پشتک زد، پایین آمد و بالای سر تماشایی ها پا در هوا آویزان شد.

چند لحظه بعد دسته ای از سربازان فرانسوی با سرنیزه های آماده و در حالی که یک افسر تهدیدکنان و نعره زنان هدایتشان می کرد، به داخل چادر هجوم آوردند. وقتی مردم پا به فرار گذاشتند، ترس و وحشتی درگرفت، دیه گو از این فرصت استفاده کرد و با استفاده از یک طناب روی زمین فرود آمد. چند تیر شلیک شد و چون تماشایی ها برای بیرون رفتن به یکدیگر تنه می زدند، تلوتلو می خوردند و به سربازان برخورد می کردند، وحشتی عظیم حکمفرما شد. قبل از آنکه دست آنها به دیه گو برسد، او مثل خرگوش فلنگ را بیست و به کمک برناردو طناب هایی که چادر را سرپا نگه می داشت، قطع کرد. چادر برزنتی روی مردمی افتاد که داخل آن گیر کرده بودند، هم روی مردم و هم روی سربازها. در این آشفته بازار، آن دو برادر شیرینی روی اسب هایشان پریدند و چهارنعل راهی خانه توماس دورومئو شدند. در طول راه، دیه گو شنل، کلاه لبه پهن و نقابش را در آورد و سیبیلش را کند. آنها می دانستند زمان زیادی می برد که سربازها بتوانند از چادر خارج شوند و بی ببرند که کولی ها فرار کرده اند، و تازه آن موقع گروهی را برای تعقیب آنها سازماندهی کنند. دیه گو می دانست که روز بعد باز هم اسم زورو سر زبان ها خواهد افتاد.

یکدیگر سلام کردند.

دیه‌گو آهسته گفت: «حالا چی به سرتون می‌آد؟»

آمالیا جواب داد: «تا وقتی اوضاع آروم بشه، حرکتمون رو ادامه می‌دیم. طولی نمی‌کشه که همه ما رو فراموش می‌کنن.»

«اون‌ها اردوگاه‌رو آتش زدن؛ چیزی براتون نمونه.»

«این چیز تازه‌ای نیست، دیه‌گو. ما کولی‌ها عادت داریم که همه چیزمون رو از دست بدیم؛ این اتفاق قبلاً هم برامون افتاده بود، دوباره هم می‌افته.»

«باز هم می‌بینمت، آمالیا؟»

آمالیا لبخندی زد و شانه‌هایش را بالا انداخت: «نمی‌دونم. گوی بلورینم رو همراهم نیاورده‌م.»

دیه‌گو تمام آنچه را که توانسته بود در همان چند ساعت جمع کند به او داد: بیشتر پولی که از مقرری ارسالی پدرش جمع کرده بود و همینطور پولی که دختران دورومو بعد از آنکه فهمیده بودند چه اتفاقی افتاده، در اختیارش قرار داده بودند. از طرف جولیاناهم بسته‌ای آورده بود که در یک دستمال پیچیده شده بود.

دیه‌گو گفت: «جولیاناه از من خواست این رو بعنوان یادگاری بدم به تو.»

آمالیا دستمال را باز کرد و تاج مروارید زیبایی را بیرون آورد. دیه‌گو چند بار آن را روی سر جولیاناه دیده بود و می‌دانست که با ارزش‌ترین جواهر او به حساب می‌آید.

آمالیا که متعجب شده بود، پرسید: «برای چی؟»

«فکر می‌کنم به خاطر اینه که تو اونو از ازدواج با مونکادا نجات دادی.»

«ممکنه این اتفاق نیفته. شاید تقدیر اون دختر این باشه که با اون مرد

ازدواج...»

دیه‌گو میان حرفش پرید: «هرگز! حالا دیگه جولیاناه می‌دونه که اون چه پست فطرتیه.»

آمالیا جواب داد: «دل تغییرپذیره.» بعد جواهر را در کیسه‌ای پنهان کرد که میان چین‌های دامن بلندش چپانده بود. انگشتانش را به علامت خداحافظی رو به دیه‌گو تکان داد و در میان سایه‌های سرد و بی‌روح کلیسا ناپدید شد. لحظاتی بعد از میان کوچه‌های آن محله اسپانیایی نشین به طرف مخفی‌گاهشان در حال دویدن بود.

کمی بعد از مهاجرت کولی‌ها و البته قبل از فرارسیدن کریسمس، نامه‌ای از طرف پدر مندوزا به آنها رسید. مبلغ مذهبی هرشش ماه یکبار نامه‌ای برایشان می‌فرستاد و از اوضاع خانواده و همینطور حال و روز مأموریتش به آنها خبر می‌داد. برایشان می‌گفت که مثلاً دلفین‌ها به ساحل برگشته‌اند، شراب‌ها ترش کرده‌اند، سربازها جغد سفید را دستگیر کرده‌اند، چون در دفاع از یک سرخپوست با عصایش به آنها حمله کرده بود، اما با پادرمیانی آلخاندرو دلاوگا او را آزاد کرده بودند. در ادامه این را هم اضافه کرده بود که از آن به بعد هیچ‌کس خبری از جغد سفید ندارد. شیوه نگارش دقیق و جالب پدر مندوزا بیشتر دیه‌گو را تحت تأثیر قرار می‌داد تا آلخاندرو دلاوگایی که نامه‌هایش موعظه‌هایی همراه با نصایح اخلاقی و کمی متفاوت از لحنی بود که آلخاندرو معمولاً در مواجهه با پسرش به کار می‌برد. به هر حال نامه کوتاه پدر مندوزا این بار برای دیه‌گو نبود، بلکه طرف نامه یوناردو بود. نامه‌ای که آن را بسته و لاک و مهر کرده بودند. یوناردو با چاقویش نامه را باز کرد و کنار یک پنجره نشست و مشغول خواندن آن شد. دیه‌گو که از آن طرف اتاق او را نگاه می‌کرد، متوجه شد که رنگ یوناردو از خواندن نوشته‌های کج و معوج مبلغ مذهبی پریده است. یوناردو دوباره نامه را خواند و بعد آن را به برادرش داد.

دیروز، در دومین روز از آگوست سال ۱۸۱۳، زن جوانی از قبیله جغدسفید در مقر هیئت مذهبی به دیدنم آمد. پسرش را هم که کمی بیش از دو سال داشت، همراهش آورده بود، پسری که مادرش او را صرفاً "تینو" صدا می‌زد. من از او خواستم که اجازه دهد عمل شایسته غسل تعمید را در مورد پسرک انجام دهم و برایش توضیح دادم که در غیر این صورت روح آن کودک معصوم در خطر خواهد بود، چون اگر مشیت خدا بر این قرار بگیرد که او را از این جهان ببرد، او راهی به بهشت نخواهد داشت و تا ابد در برزخ خواهد ماند. دخترک قبول نکرد که فرزندش غسل تعمید شود. او گفت منتظر می‌ماند که پدر بچه برگردد تا برای او اسمی انتخاب کند. از شنیدن تعالیم من در مورد مسیح هم سر باز زد و از طرفی قبول نکرد به مقر مذهبی بیاید تا خودش و پسرش زندگی متمدنی داشته باشند. باز هم همان دلیل را آورد: وقتی پدر بچه برگردد، در این

مورد تصمیم خواهد گرفت. اصرار نکردم، چون یاد گرفته‌ام که صبورانه منتظر شوم تا سرخپوست‌ها به خواست خودشان اینجا بیایند، وگرنه ایمان آنها رنگ و بویی تصنعی خواهد یافت. اسم آن زن نور شبانگه است. باشد که خداوند همواره راهبر و رهنمون تو باشد، پسر. با یاد پیشوایمان مسیح، از طرف پدر هندوزا.

دیه‌گو نامه را به برناردو برگرداند و در همانحال که روشنایی روز در میان پنجره رنگ می‌باخت، هر دو در سکوت همانجا نشستند. صورت برناردو که غالباً به هنگام گفتگوهای خاموششان گویا و سرشار از معنا بود، همچون مجسمه‌ای سنگی به نظر می‌رسید. با فلوتش شروع به نواختن آهنگ غمگینی کرد، به فلوتش پناه برده بود تا توضیح بیشتری در این مورد ندهد. دیه‌گو توضیحی نخواست، او ضربان قلب برادرش را در سینه خودش حس می‌کرد. لحظه‌ای رسیده بود که راه آنها از هم جدا می‌شد. برناردو دیگر نمی‌توانست مثل یک پسر بچه زندگی کند؛ ریشه‌های آبا و اجدادش او را فرامی‌خواند، دلش می‌خواست به کالیفرنیا برگردد و مسئولیت تازه‌اش را بر عهده بگیرد. دور از زادگاهش هیچ‌گاه احساس آسایش نکرده بود. چند سال در آن شهر سنگی و سرد زندگی کرده و حساب روزها و ساعات را نگه داشته بود، چون حس وفاداری او را به دیه‌گو پیوند می‌داد، اما دیگر نمی‌توانست این کار را بکند، خلأیی که در سینه‌اش بود، داشت به حفره بی‌کرانی بدل می‌شد. عشق شدیدی که به نور شبانگه حس می‌کرد حالا شکل اضطراب به خود گرفته بود؛ کوچکترین تردیدی نداشت که بچه به او تعلق دارد. دیه‌گو به‌رغم آنکه پنجه‌ای دل و روده‌اش را چنگ می‌زد، دلایل ناگفته برادرش را پذیرفت و با رگباری از کلمات که از عمق وجودش برمی‌خواست، پاسخ او را داد. تو باید تنها بروی، برادر من؛ چند ماه طول می‌کشد که من از مدرسه عالی علوم انسانی فارغ‌التحصیل شوم، قصد دارم در خلال این مدت جولیان را راضی کنم یا من ازدواج کند. هر چند، قبل از آنکه خواسته‌ام را اعلام و او را از دون توماس خواستگاری کنم، باید منتظر بمانم تا از یأس و سرخوردگی که **رافائل مونکادا** به او وارد کرده، رهایی یابد. مرا ببخش، برادر، من خیلی خودخواهم؛ حالا وقت آن نیست که با خیالیانی‌های عاشقانه‌ام تو را آزار دهم. ما باید در مورد تو صحبت کنیم. تمام این سال‌ها من مثل کودکی از خودراضی در حال ول گشتن و پرسه زدن بوده‌ام و تو از اشتیاق نور شبانگه بیمار، حتی بی‌آنکه بدانی او پسری برایت به دنیا

آورده است. این همه را چطور تاب می‌آوری؟ دلم نمی‌خواهد که بروی، اما خانه تو کالیفرنیاست، در این مورد تردیدی وجود ندارد. حالا می‌فهمم که چرا پدرم و حتی تو برناردو، همیشه می‌گفتید که سرنوشت ما از هم جداست. من با ثروت و سعادت من متولد شدم که تو آن را نداشتی. عادلانه نیست، چون ما برادر هستیم. روزی من مالک خانه **دلاوگا** می‌شوم و آنگاه نیمه‌ای را که سهم توست، به تو خواهم داد. حالا هم نامه‌ای برای پدرم می‌نویسم و از او خواهش می‌کنم پول کافی در اختیارت قرار دهد تا بتوانی برای نور شبانگه و پسرش خانه‌ای فراهم کنی، در هر کجا که دلت خواست، لازم نیست در مذهب زندگی کنی. به تو قول می‌دهم تا وقتی از دستم بریاید، خانواده‌ات نیاز مادی نخواهد داشت. نمی‌دانم چرا دارم مثل بچه‌ها گریه می‌کنم، باید به خاطر این باشد که دارم تو را از دست می‌دهم. بدون تو چه کار کنم؟ نمی‌دانی چقدر به هوش و قدرتت احتیاج دارم، برناردو.

آن دو مرد جوان یکدیگر را در آغوش گرفتند، در ابتدا دچار احساسات بودند و بعد خنده‌ای زورکی سردادند؛ به خودشان می‌بالیدند که احساساتی نیستند. حالا دیگر یک مرحله از جوانی آنها به پایان رسیده بود.

برناردو آنطور که دلش می‌خواست، نمی‌توانست به سرعت آنجا را ترک کند. برای پیدا کردن یک کشتی تجاری که او را به امریکا ببرد، تا ژانویه صبر کرد. پول کمی داشت، اما کاپیتان به او اجازه داد به عنوان ملوان در کشتی کار کند تا بتواند خرج سفرش را بپردازد. یادداشتی برای دیه‌گو گذاشت و از او خواست که مراقب زور و باشد، صرفاً نه از ترس او رفتن، بلکه به جهت آنکه ممکن بود آن شخصیت بر او تسلط پیدا کند. در نامه‌اش نوشته بود: «هرگز فراموش نکن که تو دیه‌گو **دلاوگا** هستی، یک انسان زمینی، اما زور و موجودی است که برخاسته از تخیل توست.» برای او خداحافظی کردن با **ایزابیل**، که همانند خواهری کوچکتر دوستش داشت، کار دشواری بود؛ از این می‌ترسید که دیگر هیچ وقت او را نبیند، هر چند که **ایزابیل** چند صد بار قول داد به محض اینکه پدرش اجازه دهد، به کالیفرنیا می‌آید. **ایزابیل** در حالی که دماغش را بالا می‌کشید و سیل اشک‌هایش را پاک می‌کرد، برای اطمینان گفت: «ما باز هم همدیگر رو می‌بینیم، برناردو، حتی اگر دیه‌گو با **جولیان** عروسی نکند. دنیا گرده، اگر بتونم دورش بزنم، به خونه تو می‌روم.»

سال ۱۸۱۴ در حالی از راه رسید که اسپانیایی‌ها سرشار از امید بودند. شکست

بگردند؛ آن شهرها نباید برای کسی که ارزش فرهنگ و کمال را می‌دانست، ناشناخته بماند. توماس در پاسخ گفت که در این مورد فکر می‌کند. پیشنهاد بدی نبود... شاید در تابستان.

شوالیه به این نکته اشاره کرد که: «امپراتور اجازه داده فرودیناند هفتم به اسپانیا برگردد. هر لحظه ممکنه این اتفاق بیفته. مطمئنم که بهتره شما اون موقع اینجا نباشین.»
توماس دورومثو پاسخ داد: «چرا، عالی جناب؟ می‌دونید که من تا چه حد از تأثیر فرانسه در این کشور خرسندم. اما از طرفی اعتقاد دارم ال دسیدو، با آنطور که مردم خطابش می‌کنن، محبوب خلق، پایان دهنده جنگ‌های چریکیه که شش ساله داره انجام می‌شه؛ اومدن اون باعث می‌شه که این کشور از نو سروسامان پیدا کنه. فرودیناند هفتم مجبوره که طبق اساسنامه اصلاح طلبانه سال ۱۸۱۲ حکومت کنه.»
«امیدوارم، دوست من. به خاطر اسپانیا و به خاطر خود تو.»

کمی بعد، شوالیه دسام به همراه دخترش اگنس به فرانسه برگشت. دسته‌ای از چریک‌های متعصب که در واقع آخرین بازمانده‌ها بودند، در دامنه کوه‌های پیرنه کاروان کالسکه‌های او را متوقف کردند. آنها اطلاعات کاملی داشتند، از هویت این مسافر برجسته باخبر بودند و می‌دانستند که او مقام عالی‌رتبه قلعه لاسیودادلاست و در واقع مسبب اعدام‌ها و شکنجه‌های بی‌شماری بوده است. چریک‌ها نتوانستند آنطور که دلشان می‌خواست از او انتقام بگیرند، زیرا شوالیه با لشکری از محافظین مسلح راهی سفر شده بود که با تفنگ‌های آماده در مقابل آنها قرار گرفتند. رگبار اول اسپانیایی‌های زیادی را در سیلابه‌ای از خون انداخت؛ شمشیرها تلفات را بیشتر کرد. «رگبری کمتر از ده دقیقه به طول انجامید. چریک‌هایی که جان به در برده بودند متفرق شدند. و مجروحان زیادی را پشت سرشان رها کردند که شمشیرهای فرانسوی بی‌رحمانه بر پیکره آنها فرود آمد. شاید دلیلی وجود نداشت این زد و خورد در خاطر شوالیه، که از کالسکه‌اش تکان نخورده بود و بیشتر بی‌حوصله به نظر می‌رسید تا وحشت‌زده، باقی بماند، اما گلوله سرگردانی اگنس را زخمی کرده بود. گلوله به صورت او خورده و یکی از گونه‌ها و قسمتی از بینی‌اش را از بین برده بود. این زخم وحشتناک زندگی آن دختر را تغییر داد. اگنس خودش را سال‌ها در خانه تابستانی خانواده در سن موریس حبس کرد. او ایل به سبب از دست دادن زیبایی‌اش دچار افسردگی شدیدی شد، اما به مرور زمان دست از گریه کردن برداشت و به مطالعه کتاب‌هایی روی آورد که فراتر از آن زمان‌های پرسوز و

ناپلئون در اروپا و اوضاع داخلی فرانسه او را ضعیف کرده بود. در ماه ژانویه، شوالیه به پیشکارش دستور داد اسباب و اثاثیه عمارتش را جمع کند. کار آسانی نبود، چرا که وسایل خانه را با شکوه و عظمتی شاهانه گردآوری کرده بودند. شوالیه بر این باور بود که فرصت بسیار کمی برای حکمرانی ناپلئون باقیست و به همین خاطر وضعیت خود او هم به خطر خواهد افتاد؛ در مقام معتمد امپراتور جایی در حکومت آتی نداشت. از آنجا که نمی‌خواست دخترش را ناراحت کند، سفرشان را به سبب ارتقا درجه‌ای عنوان کرد که در حرف‌هاش بدست آورده بود: سرانجام آنها داشتند به پاریس برمی‌گشتند. اگنس با خوشحالی دستانش را دور گردن او انداخت. از فضای دلگیر اسپانیا، ناقوس‌های خاموش و خیابان‌های بی‌سروصدادر ساعات منع رفت و آمد خسته شده بود، بخصوص از آت آشغال‌هایی که به طرف کالسکه‌اش پرتاب می‌کردند و همینطور از برخوردهای سرد و خشک. او که از جنگ، محرومیت، خساست کاتالونیایی‌ها و در کل از اسپانیا متنفر بود، شتاب‌زده در پی تهیه و تدارک سفر برآمد. مواقعی که به خانه بولیوانا می‌رفت، هیجان‌زده در مورد دورنمای زندگی اجتماعی و اسباب تفریح و تنوع فرانسه پر حرفی می‌کرد: «تابستون باید بیابن پیش من، پاریس اون موقع از همیشه زیباتره. تا اون موقع من و پاپا تو یه خونه به درد بخوریم. ما باید نزدیک قصر لوور زندگی کنیم.» گهگاه مراتب مهمان‌نوازی‌شان را به دیه‌گو هم اعلام می‌کرد؛ به نظر او دیه‌گو به هیچ وجه نباید قبل از رفتن به پاریس به کالیفرنیا برمی‌گشت. او می‌گفت همه چیزهای مهم در آن شهر اتفاق می‌افتد؛ هنر و اندیشه. حتی انقلابیون قاره امریکا هم دست‌پرورده فرانسه بودند. کالیفرنیا مستعمره اسپانیا بود؟ آه، پس در این صورت باید استقلالشان را بدست می‌آوردند. شاید دیه‌گو در پاریس بدقلقی و بهانه‌گیری‌هایش را کنار می‌گذاشت و به یک نظامی مشهور تبدیل می‌شد، مثل همان کسی که در امریکای جنوبی او را آزادی‌بخش خطاب می‌کردند: سیمون بولیوار، اسمش همین بود؟

در این حین، شوالیه در کتابخانه داشت آخرین کنیاکش را با توماس دورومثو، نزدیکترین دوستی که در طول اقامتش در آن شهر ناسازگار داشت، صرف می‌کرد. بدون آنکه اطلاعات مهمی را فاش کند، نمایی کلی از اوضاع سیاسی در اختیار توماس قرار داد و به او پیشنهاد کرد که از فرصت استفاده کند و به همراه دخترانش از آن کشور خارج شود. او گفت دخترها به سنی رسیده‌اند که باید ونیز و فلورانس را

حفظ کند. فردای روزی که ناپلئون از سلطنت کناره گیری کرد، در تلاشی نافرجام سعی کرد خودکشی کند.

در اسپانیا، ظرف چند هفته، شور و شادی سراسری که به خاطر بازگشت ال دسیدو برپا بود، به آشوب و خشونت تبدیل شد. پادشاه دوباره آمده که کشیشان کاتولیک و غالب احزاب محافظه کار اشراف، ارتش و ادارات دولتی او را به حال خود رها کرده بودند، اساسنامه ۱۸۱۲ را به همراه اصلاحات آزادی خواهانه آن لغو کرد و ظرف چند ماه کشور را دوباره به عصر ملوک الطوائفی (فتودالی) بازگرداند. دادگاه تفتیش عقاید که امتیاز انحصاری اشراف، روحانیون و نظامیان به حساب می آمد، دوباره به جریان افتاد و آزار و شکنجه بی رحمانه ای علیه مخالفان، رقبای آزادیخواهان، فرانسه دوستان و همدستان سابق حکومت ژوزف بناپارت آغاز شد. رؤسای دادگاه، وزرا و وکلای دستگیر شدند، دوازده هزار خانواده به ناچار به آنسوی مرزها پناه بردند و سرکوبگری آتقدر گسترش یافت که دیگر هیچ کس امنیت نداشت؛ کوچکترین سوءظن یا تهمت بی پایه و اساسی کافی بود تا کسی دستگیر و بدون تشریفات اضافی سر به نیست شود.

اولیاد کالیس در اوج بود. او مدت ها انتظار کشیده بود که پادشاه برگردد تا بتواند شأن و مقام سابقش را از نو بدست بیاورد. از گستاخی و بی شرمی مردم و آشوب و بی نظمی خوشش نمی آمد؛ پادشاهی مستبد، هر چند متوسط و معمولی را ترجیح می داد. شعار او این بود که هر کسی باید سر جای خودش باشد و برای همه هم جایی وجود داشته باشد. طبیعتاً جایگاه او در رأس بود. برخلاف دیگر اشرافیانی که در آن سال های تحول آور، به خاطر چسبیدن به آداب و سنن، مال و اموالشان را از دست داده بودند، او برای ثروت اندوزی از به کارگیری شیوه های سوداگرانه ابایی نداشت. در واقع شم اقتصادی اش قوی بود. حالا دیگر پولدارتر از همیشه بود و قدرتمندتر، دوستان زیادی در دربار فودینانده هفتم داشت و دلش می خواست نظام حساب شده ای برای ریشه کنی عقاید اصلاح طلبانه ای که به شدت او را در معرض خطر قرار می داد، به وجود بیاورد. با این حال، هنوز بخشی از سخاوت و بلند نظری گذشته در وجود قریبه اش جریان داشت؛ پس وقتی متوجه رنج ها و بدبختی های پیرامونش شد، خزائنش را گشود تا نیازمندان را یاری کند، و این در حالی بود که از کسی خط مشی سیاسی اش را جو یا نمی شد. سرانجام کارش

گذاری بود که به همراه جولیانای دورومئو آنها را می خواندند. تک تک کتاب های کتابخانه پدرش را خواند و کتاب های بیشتری سفارش داد. در خلوت و تنهایی بعد از ظهرهای جوانی ای که آن گلوله لجام گسیخته متوقفش کرده بود، فلسفه، تاریخ و سیاست می خواند. بعدها با بهره گیری از یک اسم مستعار مردانه، خودش هم دست به قلم شد و امروز که سال ها از آن زمان می گذرد، نوشته های او در نقاط مختلف دنیا مطرح است... اما این ارتباطی با قصه ما ندارد. ما باید به اسپانیا و به زمانی برگردیم که به ما مربوط می شود.

به رغم سفارش بناردو، دیه گو دلاوگا در آن سال درگیر وقایعی شد که او را تا ابد به زور و مبدل می کرد. سربازهای فرانسوی اسپانیا را ترک کردند، برخی با کشتی و بقیه از راه خشکی؛ حرکت آنها به جانوری می مانست که لنگ لنگان راه می رود و این در حالی بود که از دست تحقیرها و سنگ پرانی های مردم به ستوه آمده بودند. در ماه مارس، فودینانده هفتم با همان ال دسیدو، از تبعیدگاه باشکوهش در فرانسه به اسپانیا بازگشت. دسته تشریفات سلطنتی که پادشاه انتظار کشیده در رأس آن بود، در ماه آوریل از سرزرد شد و از طریق کاتالونیا وارد کشور شد. سرانجام کوشش طولانی مدت مردم برای بیرون راندن متجاوزین پایان گرفته بود. در ابتدا جشن و سرورهای مردمی آزادانه و بی قید و شرط انجام می گرفت. همه، اعم از اعیان و اشراف تا رعیت ها و کشاورزان و همینطور بیشتر روشنفکرهایی چون توماس دورومئو بازگشت پادشاه را جشن گرفتند و از اینکه می دیدند نقاط ضعف بزرگ دوران جوانی او از بین رفته، شادمان بودند. به نظر می رسید تبعید، آن شاهزاده نه چندان باهوش را به بلوغ رسانده و او عاری از خصائل چون حسادت، کوتاه فکری و علاقه به روابط عاشقانه بازگشته است. اما اینگونه نبود. فودینانده هفتم هنوز هم آدم ضعیفی بود که دشمنان را همه جا می پنداشت و درباریان چاپلوس دور و برش را گرفته بودند.

یک ماه بعد، ناپلئون بناپارت مجبور شد از تاج و تخت کناره گیری کند. قدرتمندترین پادشاه اروپا به زانو درآمد و مقهور یک ائتلاف تحمیلی شد که میان نیروهای سیاسی و نظامی بوجود آمد. در کنار شورش هایی که در کشورهای تسخیر شده ای مثل اسپانیا به وقوع می پیوست، پروس، اتریش، بریتانیای کبیر و روسیه هم با یکدیگر هم پیمان شدند. ناپلئون به جزیره البا تبعید شد و البته هنوز این اجازه را داشت که لقب امپراطور را، که حالا دیگر مسخره به نظر می رسید،

به جایی رسید که چندین خانواده را در خانه‌های تابستانی پنهان می‌کرد و یا راهی می‌جست تا آنها را قاچاقی به فرانسه انتقال دهد.

رافائل مونکادا با وجود آنکه موقعیتش عالی بود و هیچ نیازی نداشت، اما بلافاصله به رسته ارتشی افسران پیوست، اسم و رسم او و همینطور روابطی که عمه‌اش داشت، ارتقا درجه سریع او را تضمین می‌کرد. این کار وجهه‌ای به او می‌بخشید که می‌توانست به همه اعلام کند سرانجام قادر است در غالب یک ارتش سلطنتی، کاتولیک و سنتی به اسپانیا خدمت کند. عمه‌اش هم با این کار موافق بود؛ به نظر او حتی احمق‌ترین افراد هم در او نیفورم نظامی خوب به نظر می‌رسیدند.

توماس دورومئو عاقبت متوجه شد پیشنهاد دوستش شوالیه مینی بر اینکه دخترانش را بر دارد و از کشور خارج شود، چه توصیه به جایی بوده است. حسابرسی او را به منظور بررسی وضعیت دارایی‌هایش فراخواند و متوجه شد داشته‌هایش آنقدر نیست که بتواند در یک کشور دیگر زندگی شایسته‌ای داشته باشد. از طرفی، از این می‌ترسید که اگر خیلی از آنجا دور باشد، ممکن است دولت فرناندو هفتم مختصر مال و منالی را هم که برایش مانده بود، مصادره کند. یک عمر امتیازات مادی را به تمسخر گرفته بود و حالا باید به مال و اموالش می‌چسبید. فقر و نداری او را به وحشت می‌انداخت. هرگز تا این اندازه نسبت به کاهش حساب شده ثروتی که از زنش به ارث برده بود، بیم نداشت؛ تصورش این بود که همیشه آنقدر دارد که بتواند آنگونه که عادت داشت زندگی کند. هیچ وقت بطور جدی به این فکر نیفتاده بود که ممکن است موقعیت اجتماعی‌اش را از دست بدهد، نمی‌توانست تصور کند دخترانش از رفاه و آسایشی که از آن لذت می‌بردند، محروم شوند. به این نتیجه رسید بهترین راه حل این است که به جایی برود و منتظر بشیند تا موج خشونت و آزار و اذیت فروکش کند. با آن سن و سال، تجربه زیادی داشت. می‌دانست که دیر یا زود حرکت پاندولی افکار سیاسی در جهت معکوس خواهد افتاد؛ باید خودش را پنهان می‌کرد تا اوضاع ثبات پیدا کند. نمی‌توانست روی خانه‌شان در سانتافه حسابی باز کند، آنجا هم او را می‌شناختند، و از او متنفر بودند، اما بعد به یاد ملک زنش در جاده لریدا افتاد، جایی که هرگز آن را ندیده بود. این ملک که هیچ عایدی نداشت و فقط باعث دردسر بود، شاید حالا می‌توانست پناهگاه خوبی برای او باشد. ملکشان بر تپه‌هایی واقع شده بود که درخت‌های کهنسال زیتون آن را پوشانده بودند و تنها چند خانواده خیلی فقیر و عقب‌افتاده

آنجا زندگی می‌کردند. خیلی وقت بود که کسی پا به آنجا نگذاشته بود. در میان این زمین، خانه‌ای ترسناک و رو به نابودی قرار داشت که در حدود سال ۱۵۰۰ آن را بنا نهاده بودند، خانه‌ای به شکل یک مکعب بزرگ که تمام روزنه‌های آن را مثل گور درزگیری کرده بودند تا ساکنان آن از خطر عرب‌های جنگ‌های صلیبی، سربازان و راهزن‌هایی که قرن‌ها خرابی به بار آورده بودند، در امان بمانند. به هر حال، توماس خیلی زود به این نتیجه رسید که آنجا بهتر از زندان است. می‌توانست به همراه دخترهایش چند ماه آنجا بماند. پس عذر بیشتر خدمتکارانش را خواست، عمارتش را در بارسلونا نیمه‌تعطیل کرد، آن را به پیشکارش سپرد و به همراه چندین کالسکه که لوازم ضروری زندگی را حمل می‌کردند، راهی آنجا شد.

دیه‌گو سفر آنها را نشانه زوال و نابودی خانواده می‌دانست، اما توماس دورومئو با این استدلال که او مسئولیتی در حکومت ناپلئون نداشت و افراد کمی از دوستیش با شوالیه آگاهی دارند، او را آرام کرد. دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت. توماس هنگام خداحافظی، در حالی که لبخندی می‌زد، گفت: «برای اولین بار از اینکه آدم مهمی نیستم، خوشحالم.» **جولیان** و **ایزابیل** خیر نداشتند که ممکن است وضعیتشان به خطر بیفتد و طوری از آنجا رفتند که انگار برای گذراندن تعطیلات می‌روند. به زحمت می‌توانستند حدس بزنند که چرا پدرشان آنها را آنقدر از زندگی شهرنشینی دور می‌کند، اما آنها عادت داشتند که مطیع باشند و از این رو چیزی نپرسیدند. دیه‌گو هر دو گونه **جولیان** را بوسید و آهسته در گوشش گفت که دلسرد نباشد، چون جدایی‌شان زیاد طول نمی‌کشد. پاسخ **جولیان** نگاه متعجب او بود. این گفته دیه‌گو هم مثل خیلی از حرف‌های دیگرش نامفهوم بود.

توماس دورومئو از دیه‌گو خواسته بود که همراه آنها برود و این بیش از هر چیز دیگری او را خوشحال می‌کرد. دور بودن از سایر مردم و بودن در کنار **جولیان** خیلی وسوسه‌انگیز بود، اما دیه‌گو نمی‌توانست بارسلونا را ترک کند. اعضا انجمن عدالت خیلی کار داشتند؛ به هر طریقی که شده بود باید به انبوه آوارگانی که سعی در ترک اسپانیا داشتند، کمک می‌کردند؛ باید آنها را مخفی می‌کردند، وسیله‌ای برای حملشان گیر می‌آوردند، از کوه‌های پیرنه وارد فرانسه‌شان می‌کردند و یا آنها را به دیگر کشورهای اروپایی می‌فرستادند. انگلستان که تا قبل از مغلوب شدن ناپلئون سرسختانه با او جنگیده بود، حالا به طرفداری از شاه فرودینانده هفتم برخاسته بود و

در حالی که خیلی کم استشنا قائل می‌شد، به هیچ‌یک از دشمنان حکومت او پناه نمی‌داد. همانطور که استاد اسکالاتنه به دیه‌گو خبر داده بود، انجمن عدالت قبلاً هیچ‌وقت تا این اندازه در معرض افشا شدن قرار نگرفته بود. دادگاه تفتیش عقاید پر قدرت‌تر از همیشه برگشته بود و با تمام توان سعی داشت به هر قیمتی که شده از مذهب پاسداری کند و از آنجا که مرز میان دگراندیشان و سنت‌شکنان با مخالفین حکومت نامشخص بود، امکان داشت هر کسی به چنگ آنها بیفتند. در خلال سال‌هایی که دادگاه تفتیش عقاید برچیده شده بود، اعضا انجمن عدالت نسبت به مسائل امنیتی بی‌توجه شده بودند و تصورشان بر این بود که در جهان امروزی جایی برای تعصبات مذهبی وجود ندارد. آنها فکر می‌کردند دوره سوزاندن مردم بر چوبه مرگ برای همیشه به پایان رسیده است. اما حالا داشتند تاوان خوش‌بینی مفرطشان را پس می‌دادند. دیه‌گو آقدر درگیر مأموریت‌های انجمن عدالت شده بود که دیگر به مدرسه عالی علوم انسانی، که در آن آموزش هم مثل تمام چیزهای دیگر کشور تحت سانسور و ممیزی درآمده بود، نمی‌رفت. خیلی از اساتید و هم‌کلاسی‌هایش به علت ابراز عقیده‌شان دستگیر شده بودند. در آن ایام، رییس پردبده و متکبر دانشگاه دسرورا در حضور پادشاه جمله‌ای بر زبان آورد که حسب حال تحصیل و آموزش آن دوران اسپانیا بود، او گفت: «تنها چیزی که در پی آن هستیم، شیفتگی و جنون تلخ اندیشیدن است.»

در اوایل سپتامبر، یکی از اعضا انجمن عدالت که هفته‌ها در خانه استاد مانوئل اسکالاتنه مخفی شده بود، دستگیر شد. دادگاه تفتیش عقاید که یکی از بازوهای کلیسا بود، ترجیح می‌داد دست به خونریزی نزند. شیوه‌هایی که معمولاً برای بازجویی از آن استفاده می‌کردند له کردن قربانی در زیر شکنجه یا داغ کردن آنها با آهن گداخته بود. همانطور که پیش‌بینی می‌شد، زندانی نگون‌بخت اسامی کسانی را که به او کمک کرده بودند او داد و به فاصله کمی بعد از آن، استاد شمشیربازی هم دستگیر شد. در فاصله‌ای که نگهبان‌ها او را کشان‌کشان به کالسکه منحوسشان انتقال می‌دادند، به زحمت توانست به خدمتکارش حالی کند که این اخبار ناگوار را به گوش دیه‌گو برساند. در سپیده‌دم فردای همان روز، شاگرد سابق استاد متوجه شد که اسکالاتنه را برخلاف سایر زندانیان سیاسی به لاسیودادلا نبرده‌اند، بلکه او را به سربرازخانه‌ای در بندر منتقل کرده‌اند تا از آنجا به تولدو، که هسته مرکزی و هراسناک سازمان تفتیش عقاید به حساب می‌آمد، انتقال دهند. دیه‌گو بلافاصله

سراخ ژولیوس سزار یعنی همان مردی رفت که در قسمتی از مراسم پذیرش، با او در معبد انجمن سری دست و پنجه نرم کرده بود.

سزار گفت: «موقعیت خیلی خطرناکیه. ممکنه اون‌ها همه مارو دستگیر کنن.»
دیه‌گو اظهار کرد: «اون‌ها هیچ‌وقت نمی‌تونن استاد اسکالاتنه رو به اعتراف وادار کنن.»

«اون‌ها روش‌های مطمئنی دارن که در طی چند قرن پرورشش داده‌ن. خیلی از اعضا ما دستگیر شده‌ن، بنابراین اطلاعات زیادی در اختیار اون‌هاست. محاصره داره تنگ‌تر می‌شه. باید موقتاً انجمن رو منحل کنیم.»

«دون مانوئل اسکالاتنه چی می‌شه؟»

ژولیوس سزار آهی کشید و گفت: «به خاطر همه چیز امیدوارم اون راهی پیدا کنه که بتونه قبل از شکنجه شدن کار خودش رو یکسره کنه.»

دیه‌گو با تأکید گفت: «اون‌ها استاد رو به یه سرپازخونه بردن، نه لاسیودادلا، ما باید تلاش کنیم که نجاتش بدیم.»

«نجاتش بدیم؟ غیرممکنه!»

دیه‌گو گفت: «سخته، اما غیرممکن نیست. من به کمک انجمن عدالت احتیاج دارم. همین امشب باید دست به کار شیم.» و بعد نقشه‌اش را مطرح کرد.

دست آخر هم‌قطارش گفت: «به نظر من این کار دیوونگیه، اما به تلاشش می‌ارزه. ما بهت کمک می‌کنیم.»

«باید بلافاصله استاد رو از شهر خارج کنیم.»

«درسته. می‌تونیم تو بندر قایقی گیر بیاریم که پارونش قابل اعتماد باشه. فکر می‌کنم بتونیم بی‌سروصدا به درون نگهبان‌ها نفوذ کنیم. قایق‌ران استاد رو به

کشتی‌ای می‌رسونه که صبح می‌ره ناپل. اون جا دیگه در امانه.»

دیه‌گو آهی کشید، دوباره به این می‌اندیشید که چقدر به برناردو احتیاج دارد. این کار خطرناکتر از آن زمانی بود که وارد عمارت شوالیه شده بود. حمله کردن به

یک سرپازخانه، مغلوب کردن نگهبان‌هایی که اصلاً نمی‌دانست چند نفر هستند، آزاد کردن زندانی و صحیح و سالم انتقال دادنش به قایق قبل از آنکه به چنگ قانون

بیفتند، اصلاً شوخی بردار نبود.

دیه‌گو با اسب به خانه اشرافی اولیادکالیس رفت، هر بار که به آنجا می‌رفت با دقت خانه او را بررسی می‌کرد. اسبش را در خیابان رها کرد و بی‌آنکه دیده شود، از

تاریکی شب به کسی اجازه ندهد آن کالسکه از ریخت افتاده را تشخیص دهد. باید تا غروب خورشید صبر می‌کرد و زمان را با دقت می‌سنجید؛ موفقیت نقشه‌اش به همین بستگی داشت. بعد از آنکه نشان خانوادگی اولالیا را که به شکل سپری محافظ بود، یا میخ به کالسکه چسباند، به انبار مشروبی رفت که پیشکار خانه در آن را با دقت قفل و بست می‌زد. البته این مانع برای دیه‌گویی که یاد گرفته بود هر نوع قفلی را باز کند، سد محکمی نبود. در را باز کرد، یک بشکه شراب انتخاب کرد و آن را پیش چشم خدمتکارانی که بی‌هیچ پرسشی، فکر می‌کردند دون توماس قسبل از رفتن کلید آنجا را به دیه‌گو داده است، غلت داد.

بیش از چهار سال بود که دیه‌گو گنجینه معجون خواب‌آوری که مادر بزرگش جغد سفید، بعد از آنکه او قول داده بود تنها برای نجات جان انسان‌ها از آن استفاده کند، به عنوان هدیه خداحافظی در اختیارش قرار داده بود را حفظ کرده بود. و حالا دقیقاً می‌خواست آن را به همان منظور به کار ببرد. سال‌ها قبل، پدر مندوزا با استفاده از آن معجون پایی را قطع کرده و خود دیه‌گو هم با به کارگیری آن خرسی را بیهوش نموده بود. نمی‌دانست وقتی آن دارو به آن مقدار شراب اضافه شود، تأثیرش تا چه حد خواهد بود؛ احتمالاً آن اندازه که او می‌خواست قدرت نداشت، اما به هر حال باید امتحان می‌کرد. محتویات بطری را درون بشکه ریخت و چند بار آن را غلطاند تا خوب ترکیب شود. کمی بعد، دو نفر از همقطاران‌ش در انجمن عدالت از راه رسیدند؛ آنها کلاه گیس‌های سفید مخصوص خدمتکارها را بر سر گذاشتند و لباس مخصوص خدمه خانه دکالیس را بر تن کردند. دیه‌گو هم با پوشیدن بهترین کتش که قهوه‌ای مخملی بود و یقه‌ای از خز و سوزن‌دوزی‌هایی طلایی و تیره‌ای داشت، خودش را به شکل یک شاهزاده درآورد؛ کروات آهارخورده و رسمی‌اش که یک سنجاق صدفی آن‌را نگه می‌داشت، شلوار زرد روشن، کفش‌های زیبایی که سنگ‌هایی طلایی داشت و کلاه سیلندرش لباس را کامل می‌کرد. با این شکل و شمایل، به همراه همدستانش، با کالسکه به طرف سربازخانه به حرکت درآمدند. وقتی دری را که چند فانوس نور کمی بر آن منعکس می‌کردند، به صدا درآورد، سیاهی شب فرارسیده بود. دیه‌گو با لحن پرطنین کسی که به دستور دادن عادت دارد، به دو نگهبان آنجا دستور داد که افسر مافوقشان را خبر کنند. افسر موردنظر ستوان دومی با لهجه غلیظ آندلسی بود که از دیدن شکوه خیره‌کننده دیه‌گو و نشان روی کالسکه انگشت به دهان ماند.

میان باغچه‌ها به حیاط مخصوص خدمتکارها رسید، جوجه‌ها و حیوانات کوچک آنجا در میان بلوکه‌های مخصوص خوک‌های پروراری، آبراهه‌های مخصوص لباسشویی، بشکه‌های بزرگ مخصوص جوشاندن ملافه‌ها و بند لباس‌هایی که لباس‌های شسته شده رویشان بود، سرگردان پرسه می‌زدند. کالسکه خانه و اصطبل‌ها پشت آن حیاط قرار داشت. آشپزها، پادوها و خدمتکارها همه جا در حالی دیده می‌شدند که سخت مشغول انجام کارهای روزمره بودند. هیچ‌کس توجهی به او نمی‌کرد. دیه‌گو وارد اصطبل شد، در حالی که میان کالسکه‌ها مخفی شده بود، یکی را که بیشتر به دردش می‌خورد انتخاب کرد و منتظر شد، دعا می‌کرد خدمه اصطبل پیدایش نکنند. می‌دانست که سر ساعت پنج زنگ احضار خدمتکاران به آشپزخانه به صدا درخواهد آمد؛ اولالیادکالیس خودش چنین چیزی را مقرر کرده بود. در آن ساعت بانوی خانه انبوه خدمتکاران خانه‌زادش را مورد تفقد قرار می‌داد؛ فنجان‌هایی پر از کاکائوی پُف کرده به آنها می‌داد و تکه‌ای نان که آن را در کاکائو بزنند. نیم ساعت بعد دیه‌گو صدای زنگ را شنید و در یک چشم به هم زدن حیاط خالی شد. بوی خوش کاکائو در نسیم پیچیده بود و او احساس می‌کرد دهانش آب افتاده است. از زمانی که خانواده دورومنوراهی حومه شهر شده بود، غذای کمی گیر او می‌آمد. دیه‌گو که می‌دانست فقط ده یا پانزده دقیقه فرصت دارد، به سرعت نشان خانوادگی روی در یکی از کالسکه‌ها را باز کرد و یک جفت از بالاپوش‌هایی را که آنجا آویزان بود برداشت؛ همان لباس زیبای آبی مخملی مخصوص خدمتکاران که یقه و آستر سرخ رنگی داشت و دکمه‌ها و سردوشی‌های طلایی بود. اما سراغ پیراهن‌های یقه تور، شلوارهای سفید، کفش‌های چرمی دست‌دوزی که سنگ نقره‌ای داشتند و همینطور شال‌های سوزن‌دوزی شده‌ای که درواقع مکمل لباس به حساب می‌آمدند، نرفت. همانطور که توماس دورومنو می‌گفت، حتی ناپلئون بناپارت هم به آراستگی خدمتکاران اولالیا نبود. وقتی دیه‌گو مطمئن شد که کسی در حیاط نیست، بقچه‌اش را برداشت و از میان بوته‌ها آقدر پیش رفت تا اسبش را پیدا کرد. کمی بعد داشت به طرف خانه یورتمه می‌رفت.

در میان وسایل انبار خانه، کالسکه کهنه درب و داغانی را پیدا کرد که برای بردن به حومه شهر بیش از حد سست و شکننده بود و در قیاس با کالسکه‌های اصطبل دون اولالیا خراب و مستهلک به نظر می‌رسید، اما دیه‌گو امیدوار بود

نفر دیگر از اعضاء انجمن عدالت، طبق قرار، با لباس مبدل ملوانی در سایه‌های مدخل یکی از خیابان‌ها منتظر بودند. دیه‌گو صراحتاً از آنها خواست که تحت هیچ شرایطی مداخله نکنند و به کمک او نروند. هرکس باید مواظب خودش بود. از خدا خواستند که کمکشان کند، و بعد از یکدیگر جدا شدند.

ملوان‌های قلابی نزدیک سربازخانه عربده‌های مستانه‌ای سردادند و دیه‌گو که در تاریکی پنهان شده بود، به انتظار فرصت نشست. سروصدای آنها توجه نگهبان‌ها را به خود جلب کرده و موجب شد برای چند لحظه محل نگهبانی‌شان را ترک کنند و در پی علت بروند. وقتی آن مست‌های قلابی را پیدا کردند، به آنها اخطار کردند که از آنجا بروند و الا دستگیرشان می‌کنند، اما مردان خاطی باز هم کورکورانه به هم می‌خوردند و انگار اصلاً حرف آنها را نشنیده بودند. تلو تلو خوردن آنها و مزخرفاتی که با صدای بلند می‌گفتند آقدر مضحک بود که نگهبان‌ها به خنده افتادند. اما وقتی خواستند آن مردان به ظاهر مست را متفرق کنند، آنها بطور معجزه‌آسایی تعادلشان را بازیافتند و در مقابل ضربات نگهبان‌ها واکنش نشان دادند. سربازها که حیرت‌زده شده بودند، فرصت پیدا نکردند که از خودشان دفاع کنند و «ملوان‌ها» به راحتی بر آنها غالب شدند، سپس آنها را از مچ پا گرفتند و بدون هیچ ملاحظه‌ای از میان پس کوچه‌ای که در آن حوالی بود، به طرف در کوچکی کشیدند که از خیابان عقب نشسته و زیر طاقی قوسی شکل قرار داشت. همدستان دیه‌گو که از اعضاء انجمن عدالت بودند، سه بار در زدند؛ در بیچه‌ای گشوده شد، آنها کلمه رمز را گفتند و زنی حدوداً شصت ساله، که لباس سیاه به تن داشت، در را باز کرد. برای آنکه سرشان به چارچوب کوتاه در کوبیده نشود، خم شدند و زندانیان بی‌حرکتشان را وارد یک زغال‌دانی کردند. در آنجا دستان آنها را بستند و رو بندی بر سرشان کشیدند - البته بعد از آنکه لباس‌هایشان را درآوردند. ملوان‌های چند لحظه قبل، به سرعت شکل و شمایل نگهبان‌ها را پیدا کردند و با عجله به طرف سربازخانه رفتند تا زیر فانوس‌ها مشغول نگهبانی شوند. در فاصله کوتاهی که آنها خودشان را به شکل نگهبان‌ها درمی‌آوردند، دیه‌گو در حالی که شمشیر و تیانچه در دست داشت، وارد سربازخانه شده بود.

داخل ساختمان خالی به نظر می‌رسید؛ آرامشی مرده‌وار حاکم بود و چون روغن نیمی از فانوس‌ها ته کشیده بود، نور کمی وجود داشت. زورو که مثل یک شیخ نادبندی بود - و فقط برق شمشیرش از حضور او خبر می‌داد - وارد راهرو

دیه‌گو با حالت متکبران‌های گفت: «علیاحضرت دونا اولیادکالیس یک بشکه شراب مرغوب از خمخانه‌ش فرستاده تا شما و افرادتون امشب به سلامتی ایشون بنوشید. در واقع امشب تولد ایشونه.»

مرد که مبهوت شده بود، بریده بریده گفت: «یه کم عجیب به نظر می‌رسه...»
دیه‌گو میان حرفش پرید: «عجیبه؟ حتماً شما تازه اومده‌ید بارسلونا! علیاحضرت همیشه موقع نولدشون برای سربازها شراب می‌فرستن، تازه حالا یه دلیل محکمتر هم وجود داره و اون اینه که کشورمون از دست اون فرمانروای مستبد و بی‌دین خلاص شده!»

ستوان که هنوز سردرگم بود، به افسران زیردستش دستور داد بشکه را از کالسکه پیاده کنند، حتی از دیه‌گو دعوت کرد که با آنها بنوشد، اما او بهانه آورد و اظهار کرد که باید هدایای مشابهی را به لاسیودادلا برساند.

دیه‌گو گفت: «به زودی علیاحضرت غذای مورد علاقه‌شون رو که پای خوک همراه با شلغمه براتون ارسال خواهند کرد. اینجا چند نفر غذاخور دارین؟»
«نوزده نفر.»

«باشه. شب بخیر.»

«ببخشید سینیور، اسم شما...»

«من دون رافائل مونکادا هستم، برادرزاده علیاحضرت دونا اولیادکالیس.»
دیه‌گو این را گفت و با چوبدستی‌اش به در کالسکه زد و به کالسکه‌ران‌های قلابی دستور داد که حرکت کنند.

ساعت سه صبح، هنگامی که شهر در خواب و خیابان‌ها خالی بودند، دیه‌گو داشت آماده می‌شد که مرحله دوم نقشه‌اش را به اجرا درآورد. امیدوار بود که مردان سربازخانه تا آن موقع شرایشان را نوشیده و اگر به خواب هم نرفته بودند، لااقل گیج شده باشند. تنها برگ برنده‌ای که داشت، همین بود. لباس‌هایش را عوض کرده و به شکل زورو درآمده بود. شلاقش را به همراه یک تیانچه و همینطور شمشیر تیزش برداشته بود. برای اینکه صدای سم اسب جلب توجه نکند، با پای پیاده می‌رفت. از کنار دیوار، کوچه‌ها را پشت سر گذاشت و به طرف سربازخانه رفت، متوجه شد که هنوز همان دو نگهبان، در حالی که از خستگی و بیحالی خمیازه می‌کشیدند، زیر فانوس‌ها ایستاده‌اند. ظاهراً آنها سهمی از شراب نبرده بودند. ژولیوس سزار و دو

همقطارانشان روی زمین ولو شده و به خواب عمیقی رفته بودند، متوقفشان کنند. آقدر صبر کرد تا آنها زیر ستون قرار گرفتند، بعد، در حالی که شنش به پرواز درآمده و شلاقش را به دست گرفته بود، همچون پرنده سیاه غول پیکری بر آنها فرود آمد. مردها که خشکشان زده بود، برای بیرون آوردن شمشیرهایشان خیلی کند عمل کردند و به او این فرصت را دادند که با دو ضربه سریع شلاق، زانوهایشان را تاب دهد.

در حالی که قربانی‌هایش به زانو درآمده بودند، تعظیم تمسخرآمیزی کرد و گفت: «شبتون بخیر، آقا یون! معذرت می‌خوام، اما لطفاً شمشیرها تون رو روی زمین بذارید... آه، خیلی احتیاط کنید.»

به عنوان اخطار شلاقش را به صدا درآورد و تپانچه‌اش را از کمر بیرون کشید. مردها درست همان کاری را کردند که او گفته بود و او شمشیرهایشان را با پا به گوشه‌های انداخت.

پا یون تمسخرآمیزی گفت: «شاید بخواهید به من کمک کنید، البته لطف شماست. فکر می‌کنم دوست نداشته باشید بمیرید، برای من هم خیلی ناراحت کننده است که بخوام شمارو بکشم. خودتون بهم بگید، فکر می‌کنید بهترین جایی که می‌تونم زندانتون کنم تا در درس درست نکنید، کجاست؟»

سربازها مات و مبهوت به هم خیره شدند؛ اصلاً از حرف‌های او سر در نمی‌آوردند. آنها سرباز و طبقه‌های بی‌سوادی بودند، دو آدم دهاتی که در زندگی کوتاهشان شاهد اتفاقات وحشتناکی بودند، از کشته شدن در جنگ جان به در برده بودند اما چیزی نمانده بود که از گرسنگی بمیرند. حوصله این جور معماها را نداشتند. زورو در حالی که با ضربات شلاق کلماتش را برجسته‌تر جلوه می‌داد، سؤالش را ساده‌تر مطرح کرد. یکی از آنها که از ترس زیانش بند آمده بود، به دری اشاره کرد که از آن داخل شده بودند. زورو به آنها فهماند که وصیتشان را بخوانند، چون اگر قصد فریب دادن او را داشته باشند، جانشان را از دست می‌دهند. در به راهرو ساده‌ای باز می‌شد که آنها به یک وارد آن شدند، زندانی‌ها در جلو و زورو پشت سرشان. آخر راهرو به یک دوراهی ختم می‌شد. در کهنه‌ای طرف راست قرار داشت؛ اما دری که طرف چپ بود وضعیت بهتری داشت و قفلی بر آن بود که از آن طرف در باز می‌شد. به زندانی‌هایش اشاره کرد که در سمت راست را باز کنند. با این کار یک توالت صحرائی تهوع‌آور آشکار شد که چهار حفره

ورودی شد. با احتیاط دری را باز کرد و به دقت در تالاری که از آن به عنوان انبار مهمات استفاده می‌شد، سرک کشید؛ محتویات بشکه را همان جا تقسیم کرده بودند، چون متوجه نیم‌دوجین از مردهایی شد که روی زمین ولو شده بودند و خروپف می‌کردند، ستون هم در میان آنها بود. دپه‌گو خودش را متقاعد کرد که هیچ‌یک از آنها بیدار نیستند و بعد بشکه را بررسی کرد. تا آخرین قطره آن را نوشیده بودند.

«به سلامتی شما، آقا یون!» رضایتمندانه این را گفت و با حرکتی شیطنت‌آمیز با سه ضربه حرف Z را با شمشیرش بر دیوار حک کرد. هشدار برفارودو که گفته بود عاقبت زورو بر او غلبه می‌کند، یادش آمد، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

به سرعت شمشیرها و تفنگ‌ها را بکجا جمع کرد، آنها را در صندوقچه‌ای که در راهرو ورودی بود چپاند و بعد کاوش و جستجو در ساختمان را از سر گرفت، در همانحال که جلو می‌رفت، چراغ‌ها و شمع‌ها را هم خاموش می‌کرد. سایه‌ها همیشه بهترین حامی او محسوب می‌شدند. سه مرد دیگر را دید که معجون جغد سفید آنها را هم از پا انداخته بود و به این نتیجه رسید که اگر ستون دروغ نگفته باشد، هشت نفر دیگر باقی مانده‌اند. امیدوار بود بدون آنکه با نگهبان‌ها مواجه شود سلول زندانی‌ها را پیدا کند، اما صداهایی را در نزدیکی‌اش شنید و متوجه شد که باید مخفی شود. در اتاق بزرگ و نسبتاً لختی قرار داشت. چیزی آنجا نبود که بشود پشتش پنهان شد، فرصتی هم نبود که بتواند دو فانوس روی دیوار مقابل را که پانزده قدم با او فاصله داشت، خاموش کند. شاید تنها چیزی که به کار می‌آمد ستون‌های کلفت سقف بود، اما خیلی بالاتر از آن قرار داشت که دستش به آن برسد. شمشیرش را غلاف کرد و تپانچه‌اش را در کمر بند قرار داد، بعد شلاقش را باز کرد و با یک حرکت سر آن را دور یکی از ستون‌ها انداخت، محکم کشید تا سفت شود و مثل همان دفعاتی که در طناب‌ها و دکلهای کشتی و همینطور سیرک کولی‌ها این کار را کرده بود، خودش را بالا کشید. وقتی به سقف رسید، شلاقش را جمع کرد و خودش را به ستون چسباند، خیالش راحت بود که نور مشعل‌ها به او نمی‌رسد. در همان لحظه دو مرد، در حالی که تند و نامفهوم حرف می‌زدند، سلاسه سلاسه وارد اتاق شدند؛ از روی رفتارشان می‌شد حدس زد که آنها جیره شراشان را نوشیده بودند.

زورو تصمیم گرفت قبل از آنکه آنها به انبار مهمات، یعنی جایی برسند که

«من اومدم که شمارو آزاد کنم، استاد. من رویاه هستم. همون زورو.»
 مانوئل اسکالانتبه آرامی پاسخ داد: «فکر خوبی. کلیدها نزدیک دره. بهتره مواظب نگهبان هم باشی؛ داره به هوش می‌آد.»
 شاگردش دسته کلید را پیدا کرد و در میله‌ای سلول استاد را گشود. سه زندانی دیگری که در همان سلول بودند، در حالی که مثل چهار پایان خود را به این طرف و آن طرف می‌کوبیدند و آمیزه‌ای از ترس و امیدواری دل‌پیمجه‌آوری از خود بیخودشان کرده بود، به بیرون هجوم آوردند. نجات دهنده‌شان با استفاده از تپانچه‌اش آنها را از حرکت بازداشت.
 به آنها دستور داد: «عجله نکنید، نجیب‌زاده‌ها؛ اول باید به دوستانتون کمک کنید.»

تصویر تهدیدآمیز آن تپانچه بزرگ این مزیت را داشت که کمی از انسانیت فراموش شده مردها را به آنها بازگرداند. در حالی که آنها با قفل‌ها و کلیدها ورمی رفتند، زورو نگهبان را داخل یکی از سلول‌های خالی انداخت و اسکالانتبه هم اسلحه او را برداشت. وقتی همه سلول‌ها باز شدند، آن دو، همه آن سوجودات رقت‌انگیز و بدبخت را که پوشیده از خون خشک شده، نجاست و استفراغ بودند، به طرف بیرون هدایت کردند. از پله‌ها بالا رفتند، وارد راهرو شدند، از جلو اتاق برهنه‌ای که دیه‌گواز سقفش پایین پریده بود، عبور کردند و تا جایی که می‌توانستند اسلحه و مهمات برداشتند و بعد به یک عده از نگهبان‌هایی برخوردند که از سروصدای سیاهچال بیدار شده بودند. آنها شمشیر بدست و آماده بودند. زورو تک تیر تفنگش را شلیک کرد، تیر به یکی از نگهبان‌ها خورد و او را نقش زمین کرد، اما اسکالانتبه متوجه شد که تفنگ فتیله‌ایش پر نیست، فرصتی نداشت که آن را فشنگ‌گذاری کند. تفنگ را از لوله گرفت و در حالی که ضرباتی را روانه اطراف می‌کرد، مثل گردباد حمله‌ور شد. زورو شمشیرش را بیرون کشیده بود، او هم حمله را آغاز کرد. تا جایی یورش‌ها را دفع کرد که اسکالانتبه فرصت پیدا کرد یکی از شمشیرهایی که او از مردان محوسی در توالی گرفته بود، بردارد. سروصدا و ضرباتشان بیشتر از یک گردان بود. زورو از زمانی که پس‌روی پیش نبود، هر روز از شمشیرش استفاده کرده بود، اما هیچ‌وقت در یک نبرد جدی آن را به کار نبرده بود. تنها دوئل مرگبارش را با تپانچه و خیلی تره تمیزتر انجام داده بود. به وضوح دریافت که در یک نبرد واقعی، یعنی جایی که قوانین به هیچ‌گرفته می‌شوند،

نجاست‌آلود، چند سطل آب و فانوسی پر از مگس در آن به چشم می‌خورد. بجز روزنه‌ای که میله‌هایی آهنی داشت، توالی هیچ راه دیگری به بیرون نداشت.
 «عالیه! متأسفم که بوی یاس نمی‌ده. شاید بعد از این با دقت‌تر اینجارو بشورین، نجیب‌زاده‌ها.» این را گفت و با حرکت دادن تپانچه‌اش به آن دو مرد وحشت‌زده فهماند که باید به آنجا بروند.
 در توالی را چفت کرد و به طرف دری رفت که روبروی آن بود. قفل در سمت چپ خیلی ساده بود؛ با استفاده از سنجاق فولادی که همیشه میان درز چکمه‌اش قرار می‌داد تا حقه‌های تردستی‌اش را به اجرا درآورد، در عرض چند ثانیه قفل را باز کرد. با احتیاط در را باز کرد و آهسته از پلکانی که فکر می‌کرد به زیرزمین می‌رسد، پایین رفت، درواقع احتمال اینکه سلول‌ها آنجا قرار داشته باشند، بیش از هر جای دیگری بود. پایین پله‌ها که رسید، خودش را به دیوار چسباند و به آن قسمت نگاهی انداخت. تک مشعلی اتاق خفه‌ای را که یک مرد از آن مراقبت می‌کرد، روشن کرده بود؛ به نظر می‌رسید او هم به شرابی که با معجون مخلوط شده بود، لب زده است، چون چهارزانو روی زمین نشسته بود و با ورق‌های بازی ور می‌رفت. تفنگش کنار دستش بود، اما فرصت نکرد آن را بردارد، چون زورو به طرفش خیز برداشت و با لگدی که به چانه‌اش زد او را به پشت بر زمین انداخت، با یک لگد دیگر اسلحه را هم به سویی پرتاب کرد. آنجا به قدری بوی تعفن می‌داد که چیزی نمانده بود دیه‌گو عقب‌نشینی کند، اما حالا وقت بالا آوردن و این حرف‌ها نبود. مشعل را از روی دیوار برداشت و متوجه سلول‌های تنگ، نمور، مملو از شپش و حشره و پرکافتنی شد که زندانی‌ها آنجا میان تاریکی درهم چپیده بودند؛ اسکلت‌های پوست و استخوانی که چشمانشان به مجانین می‌مانست. در هر سلول سه یا چهار نفر بودند که به خاطر فضای بسیار تنگ آنجا مجبور بودند به نوبت بایستند و بشینند. هوای متعفن با نفس نفس زدن‌های آن موجودات مفلوک به جنبش درمی‌آمد. زورو مانوئل اسکالانتبه را صدا زد و صدایی از داخل یکی از سلول‌ها پاسخ داد. مشعل را بالا برد و مردی را که دید که به میله‌ها چسبیده بود، آقدر کتکش زده بودند که صورتش به شکل توده کیود و بی‌شکلی درآمده بود که اصلاً نمی‌شد آن را تشخیص داد.
 زندانی گفت: «اگر مأمور اعدام هستی، خوش اومدی.» زورو از روی رفتار پرابهت و صدای قاطع استادش او را شناخت.

زمین جاری بود، خون روی دیوارها شتک زده بود، خون روی شمشیرش بود... خون همه جا بود.

وحشت زده فریاد زد: «یا مریم مقدس!»

استاد اسکالاته گفت: «عجله کن، نباید وایسیم به این چیزها فکر کنیم.»

بدون آنکه با مقاومتی روبرو شوند، از سربازخانه بیرون آمدند. زندانیان آزاد شده متفرق شدند و میان خیابان‌های تاریک شهر دویدند. بعضی‌هایشان بواسطه فرار کردن از کشور یا سال‌ها اختفا جان به در بردند، اما بقیه مجدداً دستگیر شدند و پیش از آنکه اعدام شوند، تحت شکنجه قرار گرفتند تا جزئیات فرارشان را آشکار کنند. آنها هرگز نتوانستند بگویند مرد تقاب‌پوش شجاعی که آزادشان کرده بود کیست، چون خودشان هم نمی‌دانستند. بجز اسمش زورو، که به Z حک شده بر دیوار اسلحه‌خانه معنا می‌بخشید هم چیز دیگری نشنیده بودند.

از لحظه‌ای که آن مست‌های قلبی جلو سربازخانه حواس نگهبان‌ها را پرت کرده بودند تا زمانی که زورو استادش را نجات داد، چهل دقیقه تمام می‌گذشت. همقطاران انجمن عدالت، که هنوز اونیفورم نگهبان‌ها را بر تن داشتند، در خیابان منتظر بودند و بلافاصله فراری را به بندر رساندند. دیه‌گو و مانوئل اسکالاته هنگام خداحافظی برای اولین و آخرین بار یکدیگر را در آغوش گرفتند.

هنگام سپیده‌دم، وقتی اثر دارو پرید و سربازها از نو سازماندهی شدند و به یاری مجروحان رفتند، ستوان دوم بخت برگشته مجبور شد موضوع را به مافوقش گزارش کند. تنها چیزی که به او کمک می‌کرد این بود که به‌رغم همه آن اتفاقات، هیچ‌یک از مردانش در درگیری کشته نشده بودند. به آنها اطلاع داد که بر طبق آنچه به او گفته بودند، پای اولالیاداکالیس و رافائل مونکادا در میان است، زیرا بشکه مهلک شرابی که سربازان او را از خود بیخود کرده بود، هدیه‌ای از جانب آنها بود.

بعد از ظهر همان روز یک سروان به همراه چهار نگهبان مسلح به سراغ مظنونین رفتند، البته سروان بی‌نهایت چاپلوس بود و جز تملق و چسب‌زبانی چیزی از دهانش خارج نمی‌شد. اولالیا و رافائل طوری با او برخورد کردند که انگار با یک رعیت طرف هستند، از او خواستند بخاطر اینکه با مهملتش مزاحمشان شده از آنها معذرت‌خواهی کند. بانوی متشخص او را به کالسکه خانه فرستاد تا خودش ببیند که نشان خانوادگی آنها را از روی یکی از کالسکه‌ها کنده‌اند، البته سروان این مدرک را ناکافی می‌دانست اما جرأت نمی‌کرد چنین چیزی را بر زبان بیاورد.

هیچ چیز شرافتمندانه پیش نمی‌رود. ملاک تنها پیروز شدن بود، آن هم به هر قیمتی. برخلاف کلاس‌های شمشیربازی، حالا شمشیرها رقص موزونی نداشتند، بلکه یک راست روانه دشمن می‌شدند تا کار او را یکسره کنند. رفتار احترام‌آمیز به بوته فراموشی سپرده شده بود؛ ضربات بی‌رحم و بی‌امان فرود می‌آمدند. وقتی فولاد در گوشت فرو می‌رفت، احساس غیرقابل توصیفی را تجربه می‌کرد. آمیزه‌ای از شور و شغف شیطانی، انزجار و کامیابی او را در خود غرق کرده بود؛ تمام مفاهیم حقیقی را از یاد برد و به یک حیوان بدل شد. فریادهای دردناک و لباس‌های آغشته به خون حریفانش سبب می‌شد خود را مدیون فنونی بداند که ذره ذره از همقطارانش در انجمن عدالت جمع کرده بود، فنون جانانه‌ای که در حلقه استاد او را آماده نبرد تن به تن کرده بود. کمی بعد، وقتی فرصت فکر کردن پیدا کرد، ارزش ماه‌ها تمرین پا بوئاردو را دانست، تمارین سخت و طاقت‌فرسایی که پس از انجام آن دیگر پاهایش را از فرمان نمی‌برد. همان جا بود که واکنش‌های سریع و قدرت بینایی حاشیه‌ایش رشد پیدا کرده بود؛ بطور غریزی آنچه را که پشت سرش در حال وقوع بود، حس می‌کرد. در یک چشم بهم زدن می‌توانست ضربات همزمان چند حریف را دفع کند، فاصله‌ها را تخمین بزند، سرعت و جهت هر ضرب‌ه‌ای را برآورد کند، از خودش دفاع کند و دست به حمله بزند.

استاد اسکالاته به‌رغم سن و سالش و با وجود آنکه شکنجه‌گرانش آسیب زیادی به او رسانده بودند، نشان داد که به اندازه شاگرد سابقش مهارت دارد. قدرت و چابکی شاگرد جوانش را نداشت، اما تجربه و آرامشش آن کمبودها را به خوبی جبران می‌کرد. در کشاکش نبرد، زورو عرق می‌ریخت و نفس نفس می‌زد، استادش شمشیر را مثل او با قاطعیت حرکت می‌داد، اما ظرافتی که در این کار داشت به مراتب بیشتر از او بود. آن دو در عرض چند دقیقه همه نگهبان‌ها را خلع سلاح کرده، از کار انداخته و یا مجروح کرده بودند. زندانیان نجات یافته تنها زمانی جرأت کردند جلو بیایند که نبرد به نفع آنها خاتمه یافته بود. هیچ کدامشان شهامت به خرج نداده بودند که به یاری نجات دهندگان‌شان بیروند، اما حالا با طیب خاطر نگهبان‌های تارومار شده را به سلول‌هایی می‌کشیدند که تنها چند دقیقه قبل خودشان آن را اشغال کرده بودند، در همان حال که آنها را به داخل هل می‌دادند، بدویره بارشان می‌کردند و کتکشان می‌زدند. وقتی قربانی‌ها از جلو چشم زورو دور شدند، او تازه به خودش آمد و به اطرافش نگاهی انداخت. نهرابه‌ای از خون بر

اولالیا به او اخطار کرد: «اون دختر رواز ذهنت بیرون کن، رافائل. اون هیچ وقت به درد ما نمی خوره، حالا دیگه ازدواج کردن با اون دختر مثل خودکشیه. فکر می کنی در شرایطی که پدرش حامی فرانسوی هاست، دربار اون دختر رو می پذیره؟»

«من می خوام این خطر رو به جون بخرم. تو تمام عمرم اون تنها زنیه که منو به خودش علاقه مند کرده.»

«تو هنوز عمری نکرده ای. تو به اون دختر علاقه مندی چون تحویل نگرفته، دلیل دیگه ای هم نداره. اگر او رو بدست آورده بودی، تا حالا از دستش خسته شده بودی. باید زنی بگیری که در شأن و شخصیت ما باشه، رافائل. اون دختر نمی تونه یه بانوی متشخص باشه.»

رافائل با صدای بلندی گفت: «این طوری در مورد جولیانا حرف نزن!»

بانوی بزرگ خانه با لحنی که نشان می داد هیچ بگومگویی را تحمل نمی کند، جواب داد: «حالا که چی؟ من هرچی دلم بخواد می گم، به خصوص وقتی حق با منه. تو با اسم و رسم مدیناسلی و ثروت من می تونی پیشرفت کنی. بعد از مرگ پسر بیچاره، تو تنها قوم و خویشی هستی که من دارم؛ واسه همینه که مثل یه مادر ازت مراقبت می کنم. اما تحمل من هم حدی داره، رافائل.»

برادرزاده اش او را متهم ساخت که: «تا حایی که من می دونم، شوهر مرحومت، پدرو فائس خدایبامرز، وقتی با شما آشنا شد، نه اسم و رسمی داشت و نه پولی، عمه جان.»

«فرقش اینه که پدرو پردل و جرات بود؛ اون یه پیشینه نظامی بی عیب و نقص داشت و اگر برای ثروت مند شدن لازم بود که مارمولک های قاره جدید رو هم بخوره، این کارو می کرد. اما جولیانا یه بچه پرروی لوسه و پدرش هم یه آدم معمولیه. اگر می خوای زندگی ت رو با اون خراب کنی، نباید روی کمک من حسابی باز کنی، روشن شد؟»

«کاملاً روشنمه، عمه. روزبخیر.»

مونکادا پاشنه هایش را بهم کوبید، تعظیم کرد و از تالار بیرون رفت. اونیفورم افسران، و آن شمشیر شرایه داری که کنارش داشت و برقی که چکمه هایش می زد، او را باشکوه جلوه می داد. دونای اولالیا تغییر حالت نداد. او از طبیعت بشر آگاه بود و اطمینان داشت که جاه طلبی و بلندپروازی زیاد عاقبت بر عشق دیوانه وار غلبه خواهد کرد. مورد پسر برادر او هم هیچ فرقی با بقیه نداشت.

رافائل مونکادا که اونیفورم افسران گارد را به تن کرده بود، آتقدر رعب آور به نظر می رسید که سروان توضیحی از او نخواست. مونکادا مدرکی نداشت که نشان دهنده غیبتش از محل وقوع جرم باشد، اما موقعیت اجتماعی اش سبب می شد به چنین چیزی نیاز نداشته باشد. مظنونین در یک چشم بهم زدن از اتهام تبرئه شدند.

اولالیا با لحن خشکی به سروان گفت: «افسری که با این شیوه اغفال شده یه احمق دست و پا چلفتیه و باید به سختی مجازات بشه. دلم می خواد معنی اون Z حک شده بر دیوار سربازخونه رو بدونم و از هویت دزدی که جرأت کرده برای تبهکاریش از اسم من و برادرزاده ام استفاده کنه، سردیبارم. روشن شد، سروان؟»

«مطمئن باشید، علیاحضرت، ما هر کاری از دستمون بریاد انجام می دیم تا این اتفاق تأسف بار روشن بشه.» سروان این را گفت و با تعظیم بلندی به طرف در رفت.

در ماه اکتبر، رافائل مونکادا که می دید صبر و سیاست در مورد جولیانا نتیجه نداده است، تصمیم گرفت با او جدی تر برخورد کند. شاید جولیانا بو برده بود که آن حمله خیابانی نقشه او بوده است، اما مدرکی نداشت و کسانی که می توانستند پرده از این راز بردارند، یعنی کولی ها، خیلی از آنجا دور شده بودند و جرأت نمی کردند به بارسلونا برگردند. در این بین، او تحقیق کرده و متوجه شده بود که توماس دورومثو ورشکسته شده است. زمانه عوض شده بود؛ آن خانواده دیگر در وضعیتی نبودند که بتوانند خواسته های داشته باشند. اما وجهه او بی نظیر بود و تنها چیزی که به آن احتیاج داشت تا زمام سرنوشتش را در دست بگیرد، جولیانا بود. این درست که اولالیا دکالیس برای بدست آوردن آن دختر با او اتفاق نظر نداشت، اما به این نتیجه رسید که سن و سالش بیشتر از آن است که عمه سلطه جوییش بخواد به او امر و نهی کند. با وجود این، وقتی نامه ای برای توماس دورومثو نوشت تا از او تقاضای ملاقات کند، نامه برگشت خورد؛ رومثو به همراه دخترانش از شهر خارج شده بود. هیچ کس نمی دانست او کجا رفته، اما مونکادا می توانست پیدایش کند. برحسب اتفاق، اولالیا همان روز او را فراخواند تا برای آشنا کردنش با دختر دوک و دوشس مدیناسلی یک روز را در نظر بگیرند.

رافائل با تمام قاطعیتی که در وجودش بود، گفت: «متأسفم، عمه. این پیوند هر چقدر هم که خوب باشه، من نمی تونم بهش تن بدم. همونطور که خودتون می دونید، من عاشق جولیانا دورومثو هستم.»

به فاصله چند روز بعد، جولیانا، ایزابل و نوریا، در حالی که بجز جورودی و دو خدمتکار کس دیگری همراهیشان نمی‌کرد، با کالسکه خانوادگی شتابزده به بارسلونا بازگشتند. دیه‌گو که داشت آماده می‌شد تا بیرون برود، از صدای سم اسب‌ها و سروصدای داخل حیاط متوجه حضور آنها شد. گرد و غبار هر سه زن را پوشانده بود و خیلی خسته به نظر می‌رسیدند. آنها خبر دستگیر شدن توماس دورومئو را آورده بودند. عده‌ای از سربازها به خانه آنها هجوم برده، همه چیز را نابود کرده و بدون اینکه به توماس فرصت دهند کتکش را بردارد، او را با خود برده بودند. تنها چیزی که آن سه زن می‌دانستند این بود که او به خیانت و وطن‌فروشی متهم است و اینکه او را به قلعه مخوف لاسیودادلا برده‌اند.

از وقتی توماس دورومئو دستگیر شده بود، ایزابل سرپرستی خانواده را به عهده گرفته بود، چون جولیانا با اینکه چهار سال از او بزرگتر بود، به سادگی از پا درآمده و در هم شکسته بود. ایزابل با بلوغ و پختگی که قبلاً هیچ‌وقت آن را از خود بروز نداده بود، دستور داد ملزومات اولیه را جمع‌آوری و عمارت بیلاقی‌شان را تعطیل کنند. ظرف کمتر از سه ساعت او به همراه نوریا و خواهرش، با عجله و در حالی که اسب‌ها را تا جایی که می‌شد، می‌تازاندند، به بارسلونا برگشته بودند. در طول راه متوجه شده بودند که حالا دیگر هیچ پشتیبانی ندارند. پدرشان، که آنها مطمئن بودند آزارش به کسی نرسیده، حالا به غیر از دشمن چیز دیگری نداشت. هیچ‌کس حاضر نبود با کمک کردن به آنها خودش را به مخاطره بیندازد و تحت پیگرد قانونی قرار بگیرد. تنها کسی که می‌توانستند سراغش بروند یک دشمن بود، نه یک دوست، اما ایزابل یک دقیقه هم درنگ نکرد. او اعتقاد داشت اگر لازم باشد، جولیانا باید خودش را به پایهای رافائل مونکادا هم بیندازد؛ وقتی پای نجات دادن پدرشان در میان بود، هیچ خفت و حقارتی مهم نبود. چه از روی احساسات چنین چیزی را می‌گفت و چه نه، حق با او بود. خود جولیانا هم حرف او را قبول کرد و اینجا بود که دیگر دیه‌گو هم باید تصمیم آنها را می‌پذیرفت؛ یک دوچین زورو هم نمی‌توانستند کسی را از لاسیودادلا نجات دهند. هیچ‌کس نمی‌توانست از آن قلعه فرار کند. نفوذ کردن به سربازخانه کم‌اهمیتی که تحت امر یک ستوان دوم بی‌تجربه بود، متفاوت زیادی با قد علم کردن در برابر گارد سلطنتی بارسلونا داشت. با این همه، تصور اینکه جولیانا می‌خواست سراغ مونکادا برود و به او التماس کند، دیه‌گو را به

وحشت می‌انداخت. اصرار داشت که خودش به جای جولیانا برود. ایزابل قاطعانه پاسخ داد: «بچه‌بازی درنیار، دیه‌گو، تنها کسی که می‌تونه اون مرد رو راضی کنه جولیاناست. تو به دردش نمی‌خوری.» ایزابل نامه‌ای به دستخط خودش نوشت و در آن حضور خواهرش را اعلام کرد، نامه را به خدمتکاری سپرد تا آن را به خانه خواستگار سرسخت ببرد، بعد به خواهرش توصیه کرد حمام کند و بهترین لباس‌هایش را بپوشد. جولیانا اصرار داشت که فقط نوریا همراه او برود، چون ایزابل خیلی زود کنترلش را از دست می‌داد و دیه‌گو هم که جزو خانواده نبود. از این گذشته، او و مونکادا از هم متنفر بودند. چند ساعت بعد، جولیانا در حالی که خستگی سفر کماکان زیر چشم‌هایش گود انداخته بود، در خانه مردی را به صدا درآورد که از او تنفر داشت، او با این کار از قواعد مصلحت‌آمیزی که قرن‌ها پیش بنا نهاده شده بود، سرپیچی می‌کرد. فقط زنی می‌توانست به ملاقات یک مرد مجرد برود که وجه‌های شبه‌انگیز داشت، حتی اگر ندیمه سختگیرش هم همراهش بود. با وجود آنکه وزش بادهای پاییزی آغاز شده بود، جولیانا زیر شنل سیاهش یک لباس تابستانی نازک زرد رنگ و نیمتنه‌ای منجوق‌دوزی شده به تن داشت؛ کلاه بی‌لبه‌ای که همرنگ لباسش بود، جعد موهایش را پوشانده بود، شالی از ابریشم سبز آن را محکم می‌کرد و شاه‌پر شتر مرغ به آن زینت می‌داد. از دور شبیه یک پرنده اسرارآمیز بود و وقتی نزدیک می‌آمد، زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید. نوریا در راهرو منتظر ماند و در همان حال خدمتکاری جولیانا را به تالاری هدایت کرد که خواستگار عاصی آنجا انتظارش را می‌کشید.

رافائل، جولیانا را می‌دید که همچون الهه‌ای در خلوت آن بعدازظهر به داخل خرامید، می‌دانست که چهار سال در انتظار چنین لحظه‌ای بوده است. اشتیاق اینکه آن دختر را وادار کند تا توان حقارت‌های پیشین را پس دهد، در او شدت گرفت، اما احساسش می‌گفت که نباید زیاده‌روی کند؛ کاسه صبر آن کیوتر ظریف داشت لبریز می‌شد. اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد که آن کیوتر ظریف آنقدر در چک و چانه زدن مهارت داشته باشد. هیچ‌کس از روند گفتگوهای آن دو باخبر نشد؛ بعد از آن جولیانا فقط به توافقات اولیه‌ای اشاره کرد که به آن دست یافته بودند. مونکادا مقدمات آزادی توماس دورومئو را فراهم می‌کرد، و او هم در عوض، به ازدواج با او تن می‌داد. هیچ حرف و حرکتی عواطف جولیانا را بروز نمی‌داد. نیم ساعت پس از آنکه

وضعیت خانواده در بدترین حالت ممکن بود. پیشکار به محض اینکه اربابش دستگیر شده بود، بدون هیچ توضیحی از آنجا رفته بود. معدود خدمتکارانی که در خانه مانده بودند، با چهره‌های عبوس این طرف و آن طرف می‌رفتند و چون از دریافت حقوق عقب‌افتاده‌شان پاک ناامید شده بودند، با گستاخی از پاسخ دادن به دستورات شانه خالی می‌کردند. تنها دلیلی که موجب می‌شد آنها از آنجا نروند، این بود که جایی را نداشتند. وقتی دخترها برای دریافت مخارج روزمره سراغ حسابرسانها و وکلای نادرستی می‌رفتند که به امور دون توماس رسیدگی می‌کردند، آنها از روبرو شدن با دختران او امتناع می‌کردند. کاری از دیه‌گو ساخته نبود؛ تقریباً تمام دارایی‌اش را به کولی‌ها بخشیده بود. منتظر بود که از طرف پدرش پولی بیاید، اما هنوز نرسیده بود. در این میان، برای باخبر شدن از وضعیت زندانی، برخلاف نوری، دست به دامن ارتباطات زمینی شده بود. حالا دیگر از انجمن عدالت هم کاری ساخته نبود. اعضا متفرق شده بودند و برای اولین بار در طول دو قرن گذشته، انجمن سری فعالیت‌هایش را به حالت تعلیق درآورده بود؛ آنها در بدترین ایام تاریخچه‌شان هم دست از عملیات برنداشته بودند. حالا برخی از اعضا از کشور فرار کرده، برخی خود را پنهان کرده و آنها که از همه بداقبال‌تر بودند، به چنگ دادگاه تفتیش عقایدی افتاده بودند که دیگر زندانیانش را بر چوبه مرگ نمی‌سوزاند؛ حالا زندانی‌ها بدون هیچ ردی ناپدید می‌شدند.

اواخر اکتبر، رافائل مونکادا سراغ جولیانو آمد تا با او صحبت کند. ناامید و سرخورده به نظر می‌رسید. به آنها گفت در طول آن سه هفته به این نتیجه رسیده است که قدرتش محدودتر از آن چیزی بوده که او تصور می‌کرده است. در اوج کار متوجه شده بود که برای عبور کردن از تشریفات و دیوان‌سالاری شدید مملکت کاری از دستش بر نمی‌آید. به ناخت راهی مادرید شده بود تا شخصاً به حضور پادشاه برسد، اما اعلی‌حضرت کار را به منشی‌اش، که یکی از بانفوذترین مردان دربار بود، واگذار کرده و به مونکادا اخطار کرده بود که با تکرار آن مهملات اسباب ناراحتی‌اش را فراهم نکند. با وجود اینکه خواسته مونکادا کاملاً واضح بود، اما منشی کاری برای او نکرده بود، جرأت هم نمی‌کرد که به او رشوه بدهد، چنین خطایی می‌توانست برایش خیلی گران تمام شود. به او خبر دادند که توماس دورومئو به همراه چند خائن وطن‌فروش دیگر توسط جوخه اعدام تیرباران خواهد شد. منشی این را هم به گفته‌هایش اضافه کرد که اگر مونکادا برای دفاع از آن

وارد اتاق شده بود، با آرامش کامل بیرون آمد و در حالی که مونکادا به نرمی بازویش را گرفته بود، در کنار او مشغول قدم زدن شد. به نوری اشاره تحکم‌آمیزی کرد و بی‌درنگ به طرف کالسکه‌ای رفت که جوردی روی صندلی آن از خستگی به خواب رفته بود. کمی بعد، بی‌آنکه حتی نگاهی به مردی بیندازد که قول ازدواج به او داده بود، آنجا را ترک کرد.

دختران دورومئو بیش از سه هفته در انتظار نتیجه تلاش‌های مونکادا نبودند. تنها مواقعی که از خانه خارج می‌شدند، زمانی بود که به کلیسا می‌رفتند تا به درگاه سانتا لوسیا، قدیس شهر، دعا کنند که یاریشان دهد. ایزابل در آن برهه چندین بار گفت: «خیلی به برناردو احتیاج داریم!» اطمینان داشت برناردو می‌تواند راهی پیدا کند تا او از وضعیت پدرش باخبر شود، یا حتی پیغامی به او برساند. برناردو بواسطه ارتباطاتش کارهایی انجام می‌داد که از کله‌گنده‌ها هم ساخته نبود. دیه‌گو با اطمینان گفت: «آره، خیلی خوب می‌شد اگر برناردو اینجا بود، اما خوشحالم که رفته. بالاخره پیش تور شبانگه برگشت، همیشه دوست داشت پیره اونجا.»

«ازش خبری نداری؟ نامه نداده؟»

«نه، هنوز نه. خیلی طول می‌کشد نامه‌ش برسه.»

«از کجا می‌دونی؟»

دیه‌گو شانه‌هایش را بالا انداخت. نمی‌توانست در مورد عملکرد چیزی که سفیدپوست‌های کالیفرنیا به آن "پست سرخپوستی" می‌گفتند، توضیحی به آنها بدهد. اما مطمئناً چنین چیزی بین او و برناردو در جریان بود؛ آن دو از زمان کودکی می‌توانستند بدون کلمات با هم ارتباط برقرار کنند، دلیلی نداشت که حالا قادر به انجام چنین کاری نباشند. یک اقیانوس میان آنها فاصله بود، اما مثل همیشه ارتباطشان را حفظ کرده بودند.

نوری یک قواره پارچه ابریشمی درشت‌باف به رنگ قهوه‌ای سوخته خریداری کرد و چند ردای مخصوص زیارت با آن دوخت. برای اینکه نفوذ قدیس اولالیا را در درگاه عدل الهی بیشتر کند، دست به دامن قدیس دیگری به نام سانتیاگو دکامپوستولا شد. نذر کرد که اگر اربابش آزاد شود، او و دخترها با پای پیاده راهی زیارتگاه او شوند. نمی‌دانست فاصله چقدر است، اما به این نتیجه رسید که اگر مردم می‌توانند از فرانسه به آنجا بروند، پس فاصله خیلی زیادی در کار نیست.

سگ‌ها. **دونا اولالیا** روی تخت سایبان‌داری در تالار اصلی مهمانان را به حضور پذیرفت، طوری لباس پوشیده بود که انگار می‌خواست به یک مجلس رقص برود، با این همه، مثل همیشه کاملاً سیاهپوش بود. با آن لایه‌های چربی و آن سر کوچک و چشمان زیبایی که مانند زیتون در میان مژه‌هایی بلند می‌درخشید، شکل و شمایل یک شیردریایی بزرگ را پیدا کرده بود. اگر آن بانوی پا به سن گذاشته قصد داشت آنها را تحت تأثیر قرار دهد، به هدفش رسیده بود. مهمان‌های جوان در فضای گرفته این عمارت از خجالت سرخ شده بودند. پیش از این هرگز در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودند؛ آنها زاده دهش و بخشش بودند، نه نیاز و خواهش.

اولالیا، جولیانا را از دور دیده بود و دلش می‌خواست از نزدیک هم با او روبرو شود. نمی‌توانست زیبایی آن دختر را انکار کند، اما آن زیبایی دلیل موجهی برای جنون و حماقت برادرزاده‌اش نبود. به یاد جوانی خودش افتاد و به این نتیجه رسید که او هم به اندازه دختر دورومثو زیبا بوده است. هنگام جوانی، علاوه بر گیسوان سرخ و درخشانش، اندامی ورزیده داشت. به‌رغم چربی‌هایی که حالا حتی راه رفتن را هم برایش دشوار کرده بود، تصویری بی‌عیب و نقص از دوران جوانیش در ذهن داشت: لذت‌جو، خلاق و سرشار از انرژی. بی‌دلیل نبود که پدر و فاکس عشق بی‌پایانی به او داشت و مورد حسادت خیلی از مردها بود. اما **جولیانا**، به یک غزال زخمی می‌مانست. رافائل در آن دختر ظریف و رنگ پریده چه چیزی می‌دید که او را از یک راهبه متمایز کند؟ به این نتیجه رسید که مردها موجودات احمقی هستند. آن یکی دختر دورومثو، اسمش چی بود؟ او جذابیت بیشتری داشت. اصلاً خجالتی به نظر نمی‌رسید، خیلی چیزها در وجودش بود که مورد علاقه واقع شود، بخصوص در مقایسه با **جولیانا**. به نظر او آن بچه بدشانسی آورده بود که خواهرش به زیبایی معروف بود. در شرایط عادی، دست‌کم با شراب اسپانیایی و خوراکی از مهمان‌هایش پذیرایی می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌توانست **اولالیا** را متهم کند که در مورد خوراکی‌ها خست به خرج می‌دهد - خانه او به خاطر آشپزخانه‌اش معروف بود - اما دلش نمی‌خواست آنها احساس راحتی کنند، باید برای مذاکره‌ای که در پیش بود، تسلطش را حفظ می‌کرد.

دیه گوکلام را با تشریح وضعیت پدر دخترها آغاز کرد، رفتن مونکادا به مادرید برای شفاعت او را هم از قلم نینداخت. **اولالیا** در حالی که با چشمان نافذش به آنها نگاه می‌کرد و پیش خودش به نتایجی می‌رسید، در سکوت گوش می‌داد.

لاشخور اقدامی کند، پشیمان خواهد شد. این تهدید کاملاً جدی بود. مونکادا به مجرد اینکه به بارسلونا برگشته بود، در فرصت کوتاهی استحمام کرده و بلافاصله سراغ دخترها رفته بود تا تمام ماجرا را برای آنها بازگو کند، دخترها وقتی حرف‌های او را می‌شنیدند، دست‌هایشان را بهم می‌فشرند، اما قرص و محکم ایستاده بودند. مونکادا برای آرام کردنشان به آنها قول داد که دست از تلاش برندارد؛ تمام سعی‌اش را به کار می‌بست تا به هر شکلی که شده بود، حکم را تغییر دهد. در حالی که ناراحت به نظر می‌رسید، این راهم به گفته‌هایش اضافه کرد که: «در هر صورت، شما خانم‌ها تو این دنیا تنها نیستید. می‌تونید کاملاً روی اعتبار و حمایت من حساب کنید.»

جولیانا، بی‌آنکه یک قطره اشک بریزد، پاسخ داد: «خواهیم دید.»
وقتی **دیه‌گو** از اتفاقات تازه خبردار شد، به این نتیجه رسید که وقتی **اولالیا** ملکوتی نتوانسته کاری برای آنها صورت دهد، بهتر است سراغ **اولالیاس** زمینی بروند.

او گفت: «اون بانو قدرت زیادی داره. اسرار نیمی از دنیا رو می‌دونه. همه‌اش می‌ترسن. از این گذشته، تو این شهر پول حرف اول رو می‌زنه. سه‌تایی باید بریم باهش صحبت کنیم.»

ایزابل بطور هشدار آمیزی گفت: «**اولالیادکالیس** پدر منو نمی‌شناسه، تازه می‌گن از خواهرم هم بدش می‌آد.» اما به هر حال به امتحانش می‌ارزید.

آن عمارت بی‌نهایت باشکوه، که یادآور خانه‌های مجلل عصر طلایی مکزیک بود، با اعتدال کلی بارسلونا و بخصوص خانه دورومثو تفاوت فاحشی داشت. **دیه‌گو**، **جولیانا** و **ایزابل** از تالارهای گسترده‌ای عبور کردند که پوشیده از نقاشی‌های دیواری، فرشینه‌های فلاندری، تصاویر رنگ و روغن اجداد اصیل و تابلوهایی از نبردهای حماسی بود. در هر گوشه خدمتکارانی با لباس مخصوص دیده می‌شدند و همینطور کلفت‌هایی که لباس توری هلندی به تن داشتند و مراقب سگ‌های شی‌واوای^۱ وحشتناک بودند و وقتی مقام عالی‌رتبه‌ای از آنجا عبور می‌کرد، چشم‌هایشان را به چپ و راست می‌چرخاندند. البته منظورم کلفت‌هاست، نه

۱. Chihuahua: نوعی سگ مکزیک با چشمان بسیار درشت و گوش‌های نوک تیز. (م)

بانوی بزرگ داشت در مورد جولیانا حرف می‌زد، او به‌رغم تلاشی که در تمام طول این گفتگوی نفرت‌انگیز آن را به کار بسته بود، نتوانست خودش را کنترل کند و سیلی از اشک روی گونه‌ها و پیش‌بندش جاری شد. دیه‌گو به این نتیجه رسید که به اندازه کافی شنیده‌اند، آرزو می‌کرد کاش دونا اولالیا مرد بود تا او می‌توانست همان جا حالش را جا بیاورد. بازوی جولیانا و ایزابل را گرفت، یک خداحافظی خشک و خالی کرد و آنها را به طرف در برد. اما قبل از آنکه به در برسند، صدای اولالیا متوقفشان کرد.

«همونطور که گفتم، کاری از دستم بر نمی‌آد که برای دون توماس دورومثو انجام بدم، اما برای شما دخترها می‌تونم به کاری بکنم.»
به آنها پیشنهاد داد که املاک خانواده، اعم از خانه رو به ویرانشان در بارسلونا و همینطور زمین‌های پرت و متروکشان در خارج شهر را تقدماً به قیمت خوبی بخرد. با این کار دخترها سرمایه مورد نیازشان را بدست می‌آوردند تا در یک جای دور که کسی آنها را نشناسد، زندگی تازه‌ای را شروع کنند. به آنها گفت که می‌تواند دفتردارش را فردا بفرستد تا اسناد را مورد بررسی قرار داده و مدارک مورد نیاز را آماده کند. گفت که ترتیبی می‌دهد تا فرمانده نظامیان بارسلونا به آنها اجازه دهد برای آخرین بار پدرشان را ببینند و از او خداحافظی کنند و در ضمن پدرشان هم قرارداد فروش را امضا کند، پیش از آنکه مقامات دست به کار شوند و همه چیزشان را مصادره کنند، آنها باید کار را تمام می‌کردند.

ایزابیل در حالی که از خشم می‌لرزید، بطور سرزنش آمیزی گفت:
«علیاحضرت، هدف شما اینه که از دست خواهرم خلاص بشید تا اون با رافائل مونکادا ازدواج نکنه.»

این اهانت برای اولالیا مثل آن بود که کسی به صورتش سیلی بزنند. عادت نداشت کسی صدایش را برای او بالا ببرد؛ بعد از مرگ همسرش هیچ‌کس این کار را نکرده بود. چند لحظه نفس کشیدن برایش مشکل شد، اما در طول این سال‌ها یاد گرفته بود که اخلاق تندش را کنترل کند و تحمل شنیدن حقیقت را داشته باشد. قبل از آنکه جواب بدهد، با طمأنینه تا عدد سی شمرد.

بعد پاسخ داد: «شما در موقعیتی نیستید که پیشنهاد منو رد کنید. معامله ساده و مشخصه: به محض اینکه پول رو گرفتید، از اینجا می‌رید.»
«برادرزاده‌تون خواهر منو تهدید کرده که باهاش ازدواج کنه، حالا شما دارید

می‌توانست معامله‌ای را که جولیانا با برادرزاده‌اش کرده بود، حدس بزنند؛ والا برادرزاده‌اش هرگز وجهه‌اش را به خطر نمی‌انداخت تا از اصلاح طلبی دفاع کند که ستم به خیانت بود. این حرکت احمقانه می‌توانست برایش به قیمت از دست دادن لطف و توجه پادشاه تمام شود. برای یک لحظه از اینکه رافائل به هدفش نرسیده بود، احساس خوشحالی کرد، اما وقتی اشک را در چشمان دخترها دید، قلب پیرش دوباره به تکاپو افتاد. غالب دفعات عقل سلیمش و درایتی که در امور تجاری داشت، با عواطفش تضاد پیدا می‌کرد. احساساتی بودن خرج روی دستش می‌گذاشت. اما او از خرج کردن ابایی نداشت؛ غلیان احساسات ذاتی اش تنها نقطه ضعف باقی مانده از جوانی تباه شده‌اش بود. پس از آنکه دیه‌گو دلاوگا خواسته‌اش را مطرح کرد، سکوتی طولانی برقرار شد. عاقبت بانوی بزرگ، علی‌رغم میل باطنی‌اش، به آنها گفت تصور اغراق آمیزی از قدرت او دارند. نجات دادن توماس دورومثو خارج از توان او بود. او گفت کاری از دستش بر نمی‌آید که برادرزاده‌اش آن را انجام نداده باشد، جز اینکه به زندانیان‌ها رشوه بدهد تا قبل از فرارسیدن لحظه اعدام بطور ویژه هوای زندانی را داشته باشند. ایزابل و جولیانا باید می‌فهمیدند که اسپانیا دیگر جای آنها نیست. آنها دختران یک خائن وطن‌فروش بودند و وقتی پدرشان می‌مرد، به دختران یک جنایتکار بدنام بدل می‌شدند. حکومت اموالشان را مصادره می‌کرد و آنها را به خیابان می‌ریخت، بعد از آن دیگر نمی‌توانستند در اسپانیا یا هر کشور اروپایی دیگری زندگی کنند. چه بر سرشان می‌آمد؟ باید با گلدوزی ملافه‌های نوعروسان امرارمعاش می‌کردند و یا معلم سرخانه بچه‌های دیگران می‌شدند. البته شاید جولیانا به تلاش درمی‌آمد تا مرد ساده‌لوحی را به دام بیندازد، شاید آن شخص خود رافائل مونکادا بود، اما اولالیا اطمینان داشت برادرزاده‌اش، که هنوز عقلش را بطور کامل از دست نداده بود، هنگام گرفتن چنین تصمیم مهمی، حرفه و موقعیت اجتماعی‌اش را مد نظر قرار خواهد داد. جولیانا با رافائل هم تراز نبود. از این گذشته، اولالیا اعتقاد داشت هیچ چیز بیشتر از یک زن خیلی زیبا نمی‌تواند اسباب دردسر شود. هیچ مردی نباید زن خیلی زیبایی بگیرد؛ چون دچار همه نوع مشکلی می‌شود. این را هم به گفته‌هایش اضافه کرد که در اسپانیا، زن‌های زیبایی که مال و منالی ندارند، به ناچار سر از تماشاخانه‌ها درمی‌آورند و یا باید تحت تکفل خیرین قرار بگیرند. همه این را می‌دانستند. از صمیم قلب امیدوار بود که جولیانا چنین سرنوشتی نداشته باشد. در همانحال که

تهدیدش می‌کنید که این کارو نکنه!»

جولیانا در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، بریده بریده گفت: «کافیه، ایزابل، خواهش می‌کنم، من تصمیم رو گرفتم. پیشنهاد شمارو قبول می‌کنم و از سخاوت و بلندنظریتون ممنونم، علیاحضرت. کی می‌تونیم پدرمون رو ببینیم؟»
اولالیا که کاملاً خرسند بود، گفت: «خیلی زود، عزیزم. وقتی ترتیب ملاقات رو بدم، خبرتون می‌کنم.»

«فردا ساعت یازده منتظر حساب‌برستون هستیم. روزیخیر، خانم.»

اولالیا به قولش عمل کرد. صبح فردا، رأس ساعت یازده، سه وکیل به منزل توماس دورومثو رفتند؛ آنها تمام اسناد و مدارک را بررسی کردند، محتویات کشوی او را بیرون ریختند، حساب‌های سرسری‌اش را بازبینی نمودند و بطور تقریبی اموالش را برآورد کردند. در آخر به این نتیجه رسیدند که دارایی‌های او نه تنها خیلی کمتر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد، بلکه توماس تا خرخره هم زیر قرض است. با این اوصاف، عایدی دخترها کفاف هزینه‌هایی را که پیش رو داشتند، نمی‌داد. با وجود این، دفتردار اولالیا دستورات صریحی از اربابش داشت. وقتی اولالیا پیشنهاد خرید خانه را می‌داد، به ارزش چیزی که قرار بود به دست بیاورد فکر نمی‌کرد، در واقع به نیازهایی می‌اندیشید که آن دو دختر برای ادامه زندگی پیش رو داشتند. مبلغی هم که به آنها می‌داد از همین طرز فکر نشأت می‌گرفت. این مبلغ در نظر دخترها نه کم بود و نه زیاد. آنها حتی نمی‌دانستند یک قرص نان چند است، بنابراین نمی‌توانستند از رقمی که قرار بود بانوی بزرگ در اختیارشان قرار دهد، سردر بیاورند. دیه‌گو هم مثل آنها چیزی از مسائل مالی نمی‌دانست و قادر نبود به جولیانا و ایزابل کمکی کند. خواهرها در حالی مبلغ تعیین شده را پذیرفتند که نمی‌دانستند دو برابر ارزش اموال پدرشان را دریافت کرده‌اند. بلافاصله بعد از اینکه وکلا اسناد و مدارک را آماده کردند، اولالیا مجوز ملاقات با زندانی را بدست آورد.

قلعه لاسیودادلا پنج ضلعی مخوفی از سنگ و چوب و ساروج بود که یک مهندس هلندی در سال ۱۷۱۵ آن را طراحی کرده بود. این قلعه در گذشته کانون تجمع نیروهای نظامی پادشاهان بوربون در کاتالونیا محسوب می‌شد. دیوارهای قطوری که در هر پنج ضلع برجک‌هایی بر بالای خود داشت، محوطه وسیع آنجا را دربر

گرفته بود. از آن بالا تمام شهر دیده می‌شد. سپاهیان شاه فیلیپ پنجم برای بنا نهادن آن دژ تسخیرناپذیر، محله‌های اسپانیایی‌نشین، بیمارستان‌ها، صومعه‌ها، هزار و دویست خانه و همینطور جنگل‌های مجاور را از بین برده بودند. آن بنای غول‌پیکر و تاریخچه شوم و تیره‌اش همچون ابر سیاهی بر بارسلونا سایه انداخته بود. آنجا هم مثل باستیل فرانسه نماد ظلم و سرکوب بود. ارتش‌های اشغالگر متعددی در آن مستقر شده و هزاران هزار زندانی در سلول‌های آن جان باخته بودند. اجساد به دار آویخته‌شدگان را برای عبرت شهروندان از برجک‌ها آویزان می‌کردند. عقیده رایج این بود که فرار کردن از جهنم به مراتب آسانتر است تا فرار کردن از لاسیودادلا.

جوردی، دیه‌گو و جولیانا و ایزابل را جلو در اصلی رساند، در آنجا مجوزی را که اولالیادکالیس برایشان دست و پا کرده بود، نشان دادند. کالسکه‌چی باید بیرون منتظر می‌ماند، بنابراین آن سه جوان پیاده به داخل رفتند و این در حالی بود که چهار سرباز، مجهز به تفنگ و سرنیزه همراهیشان می‌کردند. مسیر پیش رو وحشتناک بود. بیرون از آنجا روز سرد و البته دلچسبی بود که آسمان آبی و هوای صافی داشت. دریا آینه‌ای سیمگون بود و آفتاب انعکاس و جدآوری بر دیوارهای سفید شهر داشت. اما درون قلعه، زمان از یک قرن پیش باز ایستاده و غروب زمستانی پایان‌ناپذیری حاکم بود. در بزرگ ورودی فاصله زیادی تا ساختمان مرکزی داشت، اما در این بین کسی حرفی نزد. از یک در فرعی که از چوب پهن بلوط بود و به لحاظ امنیتی میله‌گذاری کرده بودند، وارد آن محبس هراسناک شدند و در میان راهروهای طول و درازی که صدای قدم‌هایشان در آن انعکاس پیدا می‌کرد، پیش رفتند. هوا زوزه‌کشان از کنارشان عبور می‌کرد و آنها بوی عجیبی را حس می‌کردند که مربوط به تأسیسات نظامی بود. رطوبت از سقف رخنه می‌کرد و رگه‌هایی خزه‌پوش بر دیوارها به جا می‌گذاشت. از چند در باز عبور کردند، اما هر بار در پشت سرشان محکم بسته می‌شد. هر بار که دری بهم می‌خورد، احساس می‌کردند از قلمرو آزادی و حقیقت بیشتر فاصله پیدا کرده‌اند و وارد دل و روده موجود وحشتناکی شده‌اند. دخترها می‌لرزیدند و دیه‌گو کاری از دستش بر نمی‌آمد جز اینکه تاباورانه می‌اندیشید آیا از آن مکان نفرین شده زنده بیرون می‌آیند یا نه. به دلالتی رسیدند و مدت زیادی آنجا معطل شدند، در این بین سربازها مراقبشان بودند. سرانجام آنها را به اتاق کوچکی بردند که تنها وسایل آن یک میز زمخت و

نیود. به دیوار چسبید و در حالی که کاملاً درمانده شده بود، به کف راهرو زل زد.
توماس دورومثو در حالی که با پشت دست اشک‌های خودش را پاک می‌کرد، گفت: «بیاین، بیاین دخترها، آروم باشید. گریه نکنید، خواهش می‌کنم. وقتمون خیلی کمه، یه عالمه کار داریم. بهم گفتن باید برگه‌هایی رو امضاء کنم.»
 دیه‌گو به اجمال پیشنهاد اولالیا را برای او توضیح داد، بعد برگه‌های قرارداد را به دستش داد و از او خواست آنها را امضاء کند تا ارنیه ناچیز دخترها به آنها تعلق گیرد.

زندانی آهی کشید و گفت: «پس حقیقت داره، من از اینجا زنده بیرون نمی‌آم.»
 دیه‌گو برای او توضیح داد که حتی اگر عفونامه‌ای از طرف پادشاه هم برسد، به هر حال آنها باید از کشور خارج شوند و فقط وقتی می‌توانند این کار را بکنند که پول نقد داشته باشند. **توماس دورومثو** قلم و دواتی را که دیه‌گو آورده بود گرفت و تمام دارایی‌هایش را به نام **اولالیادکالیس** کرد. به آرامی از دیه‌گو خواست که مواظب دخترهایش باشد و آنها را به جای دوری ببرد که کسی نداند پدرشان را مثل یک جنایتکار پیش پا افتاده اعدام کرده‌اند.

رو به دیه‌گو گفت: «در طول این چند سالی که باهات آشنا شده‌م، دیه‌گو، مثل پسری که هیچ وقت نداشته‌م، بهت اطمینان پیدا کرده‌م. اگر تو از دخترهام مراقبت کنی، می‌تونم راحت جون بدم. اون‌ها رو به خونته در کالیفرنیا ببر. از دوستم **آلخاندرو دلاوگا** خواهش کن که اون‌ها رو دخترهای خودش بدونه و از شون محافظت کنه.»

جولیانا گریه کنان گفت: «ما نباید ناامید بشیم، پدرجون. **رافائل مونکادا** بهمون قول داده که برای آزاد کردن از تمام قدرتش استفاده کنه.»

«زمان اعدام دو روز دیگه‌ست، **جولیانا**. **مونکادا** برای کمک کردن به من کاری انجام نمی‌ده، چون خود اون منو محکوم کرده.»
 دخترش فریاد زد: «پدرا! شما مطمئنی؟»

توماس جواب داد: «مدرکی ندارم، اما کسایی که منو دستگیر کردن این رو بهم گفتن.»

«اما **رافائل** برای آزادی شما پیش پادشاه هم رفت.»

«باور نکن، دختر. شاید به مادرید رفته باشه، اما کار دیگه‌ای داشته.»

«تقصیر منه!»

چند صندلی بود. افسری با آنها روبرو شد، مجوز عبور را بررسی کرد تا از درست بودن مهر و موم و امضای آن مطمئن شود، البته بعید به نظر می‌رسید که خواندن بلد باشد. بدون اینکه حرفی بزند، برگه را به آنها برگرداند. مردی حدوداً چهل ساله بود که صورتی برق انداخته داشت، با موهایی سربی رنگ و چشمانی که رنگ آبی عجیب و غریبش به بنفش می‌زد. به زبان کاتالونیایی به آنها اعلام کرد که پانزده دقیقه وقت دارند با زندانی حرف بزنند، و اینکه نباید به زندانی نزدیک شوند و باید سه قدم دورتر بایستند. دیه‌گو برای او توضیح داد که **سینیور دورومثو** باید برگه‌هایی را امضاء کند و ممکن است خواندن آنها زمان ببرد.

جولیانا با حق هقی که راه گلویش را بسته بود، به پاهای او افتاد: «خواهش می‌کنم، قربان، این آخرین باریه که ما پدرمون رو می‌بینیم. التماس می‌کنم، اجازه بدید یه بار دیگه بغلش کنیم.»

افسر با غرور و تنفر یک قدم عقب رفت؛ دیه‌گو و **ایزابل** سعی کردند **جولیانا** را بلند کنند، اما او به زمین چسبیده بود.

درجه‌دار با لحن تحکم‌آمیزی فریاد زد: «محض رضای خدا! بلند شید، خانم!»
 اما بلافاصله آرام شد و در حالی که دست **جولیانا** را می‌گرفت، به نرمی او را بلند کرد: «قلب من از سنگ نیست، عزیزم. من هم پدرم. چند تا بچه دارم و درک می‌کنم که چنین شرایطی چقدر دردناکه. باشه، بهتون نیم ساعت وقت می‌دم، می‌تونید با هم تنها باشید و اسناد و مدارکتون رو نشونش بدید.»

به یکی از نگهبان‌ها دستور داد که زندانی را بیاورد. در این بین **جولیانا** احساساتش را تحت کنترل درآورد و خودش را آماده دیدن پدرش کرد. کمی بعد، دو نگهبان **توماس دورومثو** را آوردند. ریش‌هایش بلند شده بود، کثیف و خیلی لاغر شده بود، اما لااقل غل و زنجیرش را باز کرده بودند. هفته‌ها بود که صورتش را نرده و حمام نکرده بود، مثل گداها بوی گند می‌داد و چشمانش به دیوانه‌ای ناآرام سی‌مانست. غذای اندکی که به زندانی‌ها می‌دادند، شکم گنده‌اش را آب کرده بود؛ استخوان‌های صورتش بیرون زده بود، دماغ عقابی‌اش در چهره‌ای که به سبزی می‌زد، بزرگ به نظر می‌رسید و تهریش خاکستری رنگی گونه‌هایش را که زمانی سرخ و گل‌انداخته بود، دربر گرفته بود. چند لحظه طول کشید تا دخترانش او را بشناسند و گریه کنان خودشان را در آغوش او بیندازند. افسر و نگهبان‌ها از آنجا رفتند. زخم آن خانواده آقدر عمیق و دردناک بود که دیه‌گو آرزو می‌کرد کاش آنجا

هم روحیه خوبی داشت. با آرامشی که در زندگی از آن بی‌نصیب بود، خودش را تسلیم مرگ قریب‌الوقوعش کرده بود. ترجیح می‌داد گلوله به زندگیش خاتمه دهد تا اینکه به تدریج اسیر کهولت و پیری اجتناب‌ناپذیری شود. در حالی به دخترانش می‌اندیشید که خیالش از بابت سرنوشت آنها راحت بود، دعا می‌کرد دبه‌گو دلاوگا به قولش عمل کند. حالا بیش از هر زمان دیگری دوری آنها را احساس می‌کرد. در طول چند هفته اسارتش، توانسته بود با خاطرات و احساسات کنار بیاید و با انجام این کار آزادی تازه‌ای بدست آورده بود؛ حالا دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. وقتی به دخترانش می‌اندیشید، نمی‌توانست صورت آنها را در ذهن مجسم کند و یا صدایشان را بشنود؛ دو کودک بی‌مادر را به یاد می‌آورد که در اتاق‌های دلگیر خانه‌اش عروسک‌بازی می‌کردند. دو روز قبل، وقتی آنها به ملاقات زندانی آمدند، از دیدن دو زنی که جایگزین آن دختر بچه‌هایی شده بودند که او آنها را با کفش‌های دکمه برجسته، پیش‌بند و موهای مدل گوجه‌ای به یاد می‌آورد، حیرت زده شده بود. وقتی آنها را دید، گفت: «لعتنی، زمان چه زود می‌گذرد.» با قلبی شاد از آنها خداحافظی کرده بود و از خونسردی خودش متعجب بود. جولیانا و ایزابل بدون او هم از پس زندگی برمی‌آمدند؛ او دیگر نمی‌توانست مراقب آنها باشد. از آن لحظه به بعد می‌توانست آخرین ساعات عمرش را با لذت سپری کند و با اشتیاق به انتظار مراسم اعدام بنشیند.

پیش از آنکه سحرگاه روز اعدام فرابرسد، توماس دورومئو آخرین هدیه او لالیادکالیس را دریافت کرد: یک سبد مسافرتی که حاوی یک بطری شراب ممتاز و یک بشقاب از شیرینی‌های کاتوئی ساخت خودش بود. در حالی که نگرهبانی مراقبش بود، اجازه پیدا کرد خودش را بشوید و صورتش را اصلاح کند و لباسی را که دخترانش فرستاده بودند، به تن کند. وقتی به طرف جایگاه اعدام می‌رفت، تمیز و آراسته بود و هیچ هراسی در دل نداشت؛ جلو دیرک خون‌آلودی ایستاد، او را به دیرک بستند، اما اجازه نداد چشمانش را ببندند. مسئول جوخه اعدام همان افسر چشم‌آبی بود که در لاسیودادلا با جولیانا و ایزابل طرف شده بود. هم او بود که وقتی متوجه شد به‌رغم اینکه گلوله‌ها نیمی از بدن دورومئو را سوراخ سوراخ کرده‌اند، هنوز زنده است، گلوله‌ای به گیجگاه او شلیک کرد. آخرین چیزی که محکوم، پیش از آنکه تیر خلاص در مغزش منفجر شود، مشاهده کرد، پرتو طلایی رنگ سپیده‌دم بود که از میان مه بیرون می‌زد.

«خودت رو به خاطر بدجنسی دیگران سرزنش نکن، بچه. تو مسئول مرگ من نیستی. شجاع باشید! دیگه نمی‌خوام گریه‌تون رو ببینم.»

دورومئو عقیده داشت که مونکادا او را به دلایل سیاسی یا به منظور تلافی پاسخ منفی جولیانا متهم نکرده، بلکه محاسبات بی‌رحمانه‌اش او را به این کار سوق داده است. دخترها پس از مرگ پدرشان تک و تنها می‌شدند و حمایت اولین نفری را که سر راهشان قرار می‌گرفت، می‌پذیرفتند. آن شخص مونکادا بود، او منتظر بود تا جولیانا مثل یک قُمری به دستش بیفتد؛ پس اینجا بود که نقش دبه‌گو اهمیت زیادی پیدا می‌کرد. چیزی نمانده بود دبه‌گو از شنیدن حرف‌های توماس دورومئو به زانو بیفتد، دلش می‌خواست بگوید که عاشق جولیاناست و هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهد او گرفتار مونکادا شود و همان‌جا او را از پدرش خواستگاری کند، اما حرفش را قورت داد. جولیانا هرگز نشانه‌ای از عشق بروز نداده بود. فرصت مناسبی برای گفتن این چیزها نبود. از این گذشته، دبه‌گو این کار را حقه‌بازی می‌دانست. او به هیچ وجه نمی‌توانست امنیت آن دو دختر را تأمین کند. حالا دیگر شجاعت، شمشیر و عشقش هیچ کاربردی نداشت. می‌دانست که بدون بهره‌گیری از ثروت پدرش، نمی‌تواند کاری برای آنها انجام دهد.

پس خیلی ساده گفت: «خیالتون راحت باشه، دون توماس. برای دخترهاتون از چون مایه می‌ذارم. همیشه مواظبشون خواهم بود.»

دو روز بعد، هنگام سپیده‌دم، وقتی مه دریا لایه‌ای ژرف و وهم‌آلود بر شهر می‌کشید، یازده زندانی سیاسی به جرم همکاری با فرانسوی‌ها در یکی از حیاط‌های لاسیودادلا اعدام شدند. نیم ساعت قبل از آن، کشیشی برایشان یک مواعظ پرحرارت ترتیب داد تا آنها عاری از گناه این جهان را ترک کنند، یا به تعبیر خودش: همانند نوزادان تازه متولد شده. توماس دورومئو که پنجاه سال تمام روحانیت و اصول اعتقادی کلیسا را به باد انتقاد گرفته بود، همراه بقیه زندانی‌ها نان و شراب مقدس را دریافت کرد و حتی در مراسم عشای ربانی حاضر شد. از سر شوخی گفت: «فقط برای احتیاط، پدر، ضرر نداره.» از لحظه‌ای که سربازها به خانه بیلاقی‌اش ریخته بودند، ترس بیمارگونه‌ای در او بوجود آمده بود. اما حالا آرامش زیادی داشت. از وقتی توانسته بود با دخترهایش خداحافظی کند، دلهره‌اش از بین رفته بود. دو شب بعدی را بی‌آنکه کابوسی ببیند، به خواب رفته بود و در طول روز

حال، حتی اگر این نقشه پیچیده باشکست هم مواجه می‌شد، خود اولالیا مثل همیشه راه‌حلی پیشنهاد می‌داد. عمه‌اش به این خواسته پاسخی اثرگذار و فراموش‌ناشدنی داد: **جولیان** دورومتو می‌تواند ملّازم او باشد. از آنجا که آن دختر پدري نداشت که از او محافظت کند، باید کسی حامی او می‌شد. هیچ‌کس بهتر از خودش نمی‌توانست این نقش را به عهده بگیرد. نقشه تحسین برانگیزی بود. این کار به او اجازه می‌داد بدون اینکه **جولیان** را از دست بدهد، همسری اختیار کند که موقعیت اجتماعی خوبی داشته باشد، شاید حتی مدیناسلی. به این نتیجه رسید که اگر تدبیر در بین باشد، هر کاری ممکن است. با این فکر خودش را به خانه **توماس دورومتو** رساند.

خانه‌ای که همیشه نیمه تعطیل جلوه می‌کرد، حالا متروک به نظر می‌رسید. در خلال چند ماهی که اوضاع سیاسی اسپانیا تغییر کرده و **توماس دورومتو** غرق دغدغه‌ها و بدهی‌هایش شده بود، خانه هم چهره شکست‌خورده و نیازمند صاحبش را به خود گرفته بود. علف‌های هرز باغچه را دربر گرفته بودند و سرخس‌ها در گلدان‌هایشان خشک شده بودند؛ در سرتاسر حیاط اصلی، جوجه و سگ، کوداسب و آشغال و فضولات دیده می‌شد. داخل خانه سرشار از تاریکی و گرد و غبار بود؛ پرده‌ها را باز نکرده بودند و ماه‌ها بود که آتشی در شومینه روشن نشده بود. به نظر می‌رسید دم سرد پاییزی در اتاق‌های بی‌روح آنجا متراکم شده است. هیچ پیشکاری برای باز کردن در نیامد. به جای آن، نوریا در حالی ظاهر شد که مثل همیشه ساکت و عبوس بود، او **مونکادا** را به کتابخانه برد.

ندیمه سعی کرده بود جای پیشکار را بگیرد و تمام تلاشش را به کار می‌گرفت تا کشتی به گل نشسته دورومتو را روی آب نگه دارد، اما اختیاراتش آقدر نبود که از پس بقیه خدمتکارها هم بریاید. پول زیادی هم نداشت که با آن کاری صورت دهد؛ تا آخرین سکه را برای آینده کنار گذاشته بودند، و این تنها جهیزیه‌ای بود که **جولیان** و **ایزابل** می‌توانستند داشته باشند. **دیه‌گو اسکناس**‌های پرداختی **اولالیادکالیس** را پیش بانکداری برده بود که خود او معرفی‌ش کرده بود، مرد درستکار و قابل اعتمادی که برابر اسکناس‌ها به او جواهرات و سکه‌های زر داد و توصیه کرد به خانه برود و از دخترها بخواهد که آن گنجینه را به زیردامنی‌شان پدورزند. به او گفت که یهودی‌ها در طول قرن‌ها اذیت و آزار، با این روش از پولشان محافظت می‌کرده‌اند. طلا و جواهر تنها چیزهایی بودند که راحت می‌شد حملشان

افسر، که بواسطه دیدن جنگ و مشاهده وحشیگری‌های سربازخانه‌ها و زندان، به سختی تحت تأثیر قرار می‌گرفت، نتوانسته بود چهره پوشیده از اشک **جولیان**‌ای معصوم را که به پاهای او افتاده بود، از یاد برد. با وجود آنکه طبق قانون خودش، انجام وظیفه را از احساسات جدا می‌دانست، شخصاً سراغ **جولیان** رفت تا خبرها را به او برساند. نمی‌خواست دختران زندانی طور دیگری خیردار شوند. پس به دروغ گفت: «اون اصلاً درد نکشید، خانم‌ها.»

رافائل مونکادا همان موقعی از مرگ **توماس دورومتو** باخبر شد که به نقشه **اولالیا** برای بیرون راندن **جولیان** از اسپانیا پی برد. قسمت اول بخشی از نقشه‌های او بود، اما دومی باعث طغیان خشمش شد. با این حال، مراقب بود که به عمه‌اش پرخاش نکند؛ نمی‌خواست بدست آوردن **جولیان** به قیمت از دست دادن ارث و میراثش تمام شود. از اینکه عمه‌اش آقدر سالم و سرحال بود افسوس می‌خورد؛ خانواده او به داشتن عمر طولانی مشهور بود و اصلاً امید نداشت که او به این زودی‌ها قصد مردن داشته باشد و او را ثروتمند و آزاد رها کند تا سرنوشتش را سر و شکل دهد. باید ترتیبی می‌داد تا آن بانوی بزرگ با رضا و رغبت **جولیان** را قبول کند؛ راه حل ققط همین بود. بدترین کاری که می‌توانست بکند این بود که مخفیانه ازدواج کند و او را در عمل انجام شده قرار دهد - عمه‌اش هرگز او را نمی‌بخشید - اما نقشه دیگری در سر داشت که سنای آن به کالیفرنیا برمی‌گشت، یعنی زمانی که **اولالیا**، به عنوان همسر فرماندار، نتوانسته بود سرخپوست جنگجو و خطرناکی را به یک دختر اسپانیایی متمدن و مسیحی تبدیل کند. نمی‌توانست حدس بزند که آن شخص مادر **دیه‌گو دلاوگا** بوده، اما این قصه را بارها از زبان خود **اولالیایی** شنیده بود که نقطه ضعفی داشت و آن این بود که سعی می‌کرد زمام زندگی دیگران را در دست بگیرد و وقتی هم که این کار را انجام می‌داد، به آن افتخار می‌کرد. **مونکادا** امیدوار بود که بتواند او را راضی کند تا دختران دورومتو را در خانه خودش پرورش دهد، زیرا آنها پدرشان را از دست داده بودند و قوم و خویش دیگری هم نداشتند. نجات آنها از بدنامی و برگرداندنشان به آغوش جامعه کوششی را می‌طلبید که برای **اولالیا** جذابیت داشت، مثل همان سرخپوستی که بیش از بیست سال قبل چنین کاری در موردش کرده بود. وقتی آن بانوی بخشنده **جولیان** و **ایزابل** را مثل سایرین زیر پر و بالش می‌گرفت، آن وقت می‌توانست موضوع ازدواج را دوباره مطرح کند. به هر

کرد و در تمام کشورها ارزش یکسانی داشتند. جولیان و ایزابل نمی‌توانستند باور کنند که آن چند تکه سنگ رنگی و کوچک معرف تمام دارایی خانواده است.

در همانحال که رافائل مونکادا در کتابخانه، در میان کتاب‌های جلد چرمی که خلوت دورومو را پر می‌کردند، به انتظار نشسته بود، نوریا رفت تا جولیان را بیاورد. جولیان در اتاقش بود، گریه کردن و دعا برای روح پدرش او را از پا انداخته بود.

ندیمه گفت: «مجبور نیستی با اون مرد بی‌رحم حرف بزنی، جولیان. اگر بخوای، می‌تونم بهش بگم بره گم شه.»

دخترک با قاطعیت گفت: «لباس آلبالویی رنگم رو بهم بده و کمک کن موهام رو مرتب کنم، نوریا. نمی‌خوام منو عزادار ببینه، دوست ندارم ضعیف به نظر برسم.»

کمی بعد جولیان که مثل روزهای باشکوهش خیره کننده و دلربا به نظر می‌رسید، در کتابخانه حاضر شد. در نور لرزان شمع‌ها، رافائل قادر به دیدن چشم‌هایی که از گریه سرخ شده بود و یا رنگ‌پریدگی ناشی از غم و غصه نبود. در حالی که ضربان قلبش تند شده بود، به سرعت از جا بلند شد، یکبار دیگر تأثیر باور نکردنی را که آن دوشیزه بر احساسات او به جا می‌گذاشت، حس می‌کرد. انتظار داشت او را در حالی ببیند که به سبب غم و غصه از پا افتاده باشد؛ اما در عوض، جولیان مثل همیشه زیبا و پرغرور و شورانگیز به نظر می‌رسید. وقتی مونکادا قادر

به حرف زدن شد، به او گفت که چقدر از مصیبت هولناکی که برای خانواده او اتفاق افتاده، متأسف است و اینکه او برای کمک کردن به دون توماس از هیچ کاری مضایقه نکرده، اما به جایی نرسیده است. در ادامه گفت خبر دارد که عمه‌اش اولالیا به او و خواهرش توصیه کرده از اسپانیا خارج شوند، اما به نظر او نیازی به این کار نبود. اطمینان داشت خیلی زود مشت آهنینی که فودینانده هفتم با آن مخالفینش را سرکوب می‌کرد، قدرتش را از دست خواهد داد. کشور در حال نابودی بود؛ مردم خشونت بی‌حدی را در این سال‌ها تحمل کرده بودند و حالا برای بدست آوردن نان، کار و آرامش، سروصدا راه می‌انداختند. توصیه کرد جولیان و ایزابل از این به بعد از نام خانوادگی مادرشان استفاده کنند، چرا که پدرشان تا ابد بدنام بود، و اینکه از روی احتیاط باید مدتی مخفیانه زندگی کنند تا حرف و حدیث‌هایی که در مورد توماس دورومو بر سر زبان‌ها بود، فروکش کند. شاید آن وقت می‌توانستند دوباره در جامعه حاضر شوند. و نهایتاً اینکه در طول این مدت او حامی آنها خواهد بود.

جولیان با تردید پرسید: «منظورتون دقیقاً چیه، سینیور؟»

مونکادا باز هم تکرار کرد که هیچ چیز به اندازه این خوشحالش نمی‌کند که با او ازدواج کند و اینکه پیشنهاد قبلی‌اش هنوز به قوت خود باقی است، اما برای انجام این کار باید یکی دو ماه رابطه‌شان را همانطور حفظ کنند. او باید در مورد مخالفت اولالیادکالیس هم فکری می‌کرد، اما این مشکل غیرقابل حلی نبود. وقتی عمه‌اش این فرصت را پیدا می‌کرد که جولیان را بهتر بشناسد، نظرش را تغییر می‌داد. توصیه کرد حالا، بعد از چنین اتفاقات خرد کننده‌ای، بهتر است جولیان بطور جدی در مورد آینده‌اش فکر کند. این را هم گفت که اگرچه خود را شایسته او نمی‌داند - بواقع هیچ مردی شایستگی او را نداشت - اما زندگی و ثروتش را به پایش خواهد ریخت. کاری می‌کند که او در زندگی کمبودی نداشته باشد. حتی اگر مراسم به تعویق هم می‌افتاد، حاضر بود آسایش و امنیت او و خواهرش را تأمین کند. پیشنهادش بی‌پایه و اساس نبود؛ از او تقاضا داشت تصمیم درستی بگیرد.

«منظورم این نیست که سریعاً به من جواب بدید. کاملاً متوجه هستم که شما عزادارید و الآن فرصت خوبی نیست که در مورد عشق...»

جولیان میان حرفش پرید: «ما هرگز در مورد عشق حرف نخواهیم زد، سینیور مونکادا، اما شاید بتونیم درباره مشکلمون صحبت کنیم. من پدرم رو از دست دادم چون شما متهمش کردید.»

نفس رافائل مونکادا به شماره افتاد و خون به شقیقه‌هایش دوید.

«چطور می‌تونید چنین شرارتی رو به من نسبت بدید؟ پدرتون خودش گور خودش رو کند، هیچ‌کس هم کمکش نکرد. این توهین رو نادیده می‌گیرم، چون غم و غصه زیاد شما رو پریشون کرده.»

جولیان با خشمی که البته موجب از دست دادن هوش و حواسش نمی‌شد، ادامه داد: «چطور می‌خواهید مرگ پدرمون رو برای من و خواهرم جبران کنید؟»

لحنش به قدری اهانت‌آمیز بود که مونکادا نتوانست جلو خودش را بگیرد. به این نتیجه رسید که اگر باز هم بخواد نقش جوانمردی سر به زیر را ادامه دهد، کار احمقانه‌ای مرتکب شده است. ظاهراً جولیان یکی از آن زن‌هایی بود که تحکم مردانه بیشتر در موردش جواب می‌داد. مونکادا بازوی جولیان را گرفت و در حالی که او را با خشونت تکان می‌داد، با عصبانیت فریاد زد که او در موقعیتی نیست که چک و چانه بزند و اینکه باید از او سپاسگزار هم باشد؛ شاید متوجه نبود که

اولین حملات انحرافیش، سطح حریفی را که در مقابلش قرار گرفته بود، ارزیابی کند. مونکادا شمشیرزن خیلی خوبی بود، اما دیه‌گو چالاکنر و باتجربه‌تر بود؛ به خاطر هیچ و پوچ شمشیربازی را اولویت اولش قرار ندهاده بود. به جای آنکه سریعاً جواب دندان‌شکنی به مونکادا بدهد، تظاهر به ناشی‌گری کرد و در حالت تدافعی آنقدر عقب رفت تا پشتش به دیوار خورد. با تلاشی تصنعی، در همانحال که خود را مستأصل نشان می‌داد، ضربات را دفع می‌کرد و این در حالی بود که مونکادا حتی نتوانسته بود خراشی بر او بیندازد.

کمی بعد که دیه‌گو به خودش آمد، متوجه شد که ناخودآگاه دارد نقش دو آدم متفاوت را بازی می‌کند، شرایط و لباسی که به تن داشت او را به این کار سوق داده بود. این کار باعث می‌شد دشمنش دفاع را فراموش کند. می‌دانست که رافائل مونکادا او را حقیر می‌شمارد؛ خودش چنین چیزی را سبب شده بود، زیرا در حضور او، بطور ساختگی، رفتار سبکسراهنای را بروز می‌داد. درواقع همان رفتاری را داشت که در مواجهه با شوالیه و دخترش اگنس آن را انجام می‌داد: یک جور حالت تدافعی. مونکادا هنگام دوئلی که با تیپانچه انجام داده بودند، شجاعت دیه‌گو را دیده بود، اما خیلی راحت سعی کرده بود آن را فراموش کند. بعدها در خیلی جاها همدیگر را دیده بودند و دیه‌گو هر بار تصور منفی را که رقیبش از او داشت، بیشتر کرده بود. در حقیقت با این کار امنیت کاذبی به آن مونکادای بی‌وجدان بخشیده بود. حالا هم تصمیم داشت زیرکی را جایگزین رفتار دلیرانه کند. دیه‌گو در ملک پدرش، رامشگری و جست‌خیز روباه‌هایی را دیده بود که سعی در جلب بره‌ها داشتند و وقتی کنجکاو معصومانه بره‌ها آنها را به جلو می‌رانند، بلعبیده می‌شدند. دیه‌گو که شگرد دلقک‌بازی را انتخاب کرده بود، خودش را از دست مونکادا خلاص کرد و او را به حیرت واداشت. دیه‌گو تا آن زمان به شخصیت دوگانه‌اش پی نبرده بود: یک بخش دیه‌گو دلاوگای دوست‌داشتنی و احساساتی و مضطرب، و بخش دیگر زوروی بی‌پاک و دلیر و بازیگوش. تصور می‌کرد شخصیت حقیقی‌اش چیزی میان این دو باشد، اما نمی‌دانست کدام‌یک از آن دو است: هیچ‌یک یا ترکیبی از هر دو. به عنوان مثال، نمی‌دانست جولیانو و ایزابل او را چگونه می‌بینند، به این نتیجه رسید که نمی‌تواند کوچکترین تصویری در این مورد داشته باشد. شاید نمایش ساختگی‌اش را بیش از حد پر و بال داده بود و موجب شده بود آنها او را آدم پر ادا و اطواری تصور کنند. اما حالا فرصت مناسبی برای مطرح کردن

سرانجام خودش و خواهرش هم می‌توانست مثل پدر خیانتکارشان به خیابان یا زندان ختم شود. نیروهای نظامی گوش به زنگ شده بودند و فقط پادرمیانی به موقع او توانسته بود مانع دستگیری آنها شود، اما هر لحظه امکان داشت این اتفاق بیفتد؛ تنها او می‌توانست آنها را از قفر و زندان نجات دهد. جولیانو سعی می‌کرد خودش را از او کنار بکشد، در این گیرودار درز آستین لباسش پاره شد و شان‌اش بیرون افتاد، سنجاق سرش هم در رفت. موهای سیاهش به نرمی بر دست‌های مونکادا فرود آمد. مونکادا که نمی‌توانست خودش را کنترل کند، دستش را در موهای لطیف و خوشبوی او فرو کرد، سر جولیانو را عقب برد و محکم بر دهان او بوسه زد.

دیه‌گواز میان در نسبتاً باز آنجا، در حالی این صحنه را زیر نظر گرفته بود که در تمام آن مدت نصیحتی را که استاد اسکالاته در جلسه اول کلاس شمشیربازی به او کرده بود، همچون وردی به آرامی با خود تکرار می‌کرد: هیچ‌وقت عصبانی مبارزه نکن. با این همه، وقتی مونکادا خودش را روی جولیانو انداخت و به زور او را بوسید، دیه‌گو تحملش را از دست داد و در حالی که از عصبانیت نفس نفس می‌زد، شمشیر به دست به داخل کتابخانه هجوم برد.

مونکادا، جولیانو را رها کرد و در همان حال که او را به طرف دیوار هل می‌داد، شمشیرش را بیرون آورد. آن دو مرد با زانوهای خم شده و در حالی که شمشیر در میان دست راستشان زاویه‌ای نود درجه با بدنشان پدید آورده بود، رو در روی یکدیگر قرار گرفتند، دست چپ هر دو برای حفظ تعادل بالا رفت. وقتی دیه‌گو در این حالت قرار گرفت، خشمش فروکش کرد و آرامش مطلق در او بوجود آمد. نفس عمیقی کشید، آن را بیرون داد و با فراغ بال لبخند زد. عاقبت توانسته بود خلق و خوی ناآرامش را تحت کنترل درآورد، چیزی که استادش هم از ابتدا بر آن تأکید کرده بود. نفسش چاق بود. آرامش خاطر داشت، ذهنش آزاد بود و دستش پرنیرو. احساس خنکایی که همچون باد سرد زمستانی از ستون فقراتش پایین می‌رفت؛ باید از تب و تاب نبرد پیشی می‌گرفت. در این حالت، ذهن تفکری منطقی پیدا می‌کرد و بدن ناخودآگاه فرمانبردار می‌شد. آخرین مرحله از آموزش‌های دقیق و همه‌جانبه انجمن عدالت ایجاد همان غریزه و مهارتی بود که به حرکات نظم می‌بخشید. هر دو مرد برای محک زدن دیگری دو بار شمشیرها را برهم کوبیدند، سپس مونکادا با ضربه‌ای حمله را آغاز کرد، اما دیه‌گو جا خالی داد. او توانست با

مونکادای عصبی قرار داده بود، با آه و ناله گفت: «تسلیم، تسلیم! نمی‌خوام مثل یه برسو بمیرم.»

در کنار صندلی کتابخانه، عصای دسته عاجی توماس دورومئو قرار گرفته بود که وقتی نقرشش عود می‌کرد آن را به کار می‌برد. دیه‌گو عصا را دور میچ پای مونکادا انداخت. بعد آن را محکم کشید و مونکادا مجبور شد روی زمین بنشیند، اما وضعیت خوبی داشت و موفق شد از جا بلند شود و حملاتش را از سر بگیرد. در همان لحظه ایزابل و نوری که با شنیدن جیغ و داد جولیانا به آنجا آمده بودند، وارد کتابخانه شدند. ایزابل با یک نگاه به اوضاع پی برد؛ با این تصور که دیه‌گو تا چند لحظه دیگر راهی قبرستان می‌شود، شمشیر او را که گوشه دیگر اتاق پرت شده بود، از زمین برداشت و بی‌درنگ در مقابل مونکادا قرار گرفت. اولین بار بود که فرصت می‌کرد مهارت‌هایی را که بواسطه چهار سال تمرین در مقابل آینه فرا گرفته بود، به کار ببرد.

هیجان‌زده فریاد زد: «آماده باش.»

شمشیر مونکادا ناخودآگاه روی شمشیر ایزابل فرود آمد؛ مونکادا مطمئن بود که با اولین ضربه او را خلع سلاح می‌کند، اما با مقاومت سرسختانه‌ای روبرو شد. کمی بعد که به حماقت نبرد کردن با یک دختر، آن هم خواهر کسی که امید داشت او را بدست بیاورد، پی برد، به‌رغم عصبانیت شدیدش خود را کنترل کرد و شمشیرش را آرام روی قالیچه انداخت.

بالحن تمسخرآمیزی پرسید: «می‌خواهی منو بی‌رحمانه بکشی، دخترجان؟»

«شمشیرت رو بردار، ترسوی بزدل!»

مونکادا که به‌طور تحقیرآمیزی لبخند می‌زد، تنها کاری که انجام داد این بود که دست‌هایش را روی سینه قلاب کرد.

جولیانا خودش را وسط انداخت: «ایزابل! چه کار داری می‌کنی؟»

خواهرش توجهی به او نکرد. نوک شمشیرش را زیر چانه رافائل مونکادا قرار داد، اما نمی‌دانست چه کار دیگری باید انجام دهد. مسخره بودن این صحنه در تمام ابعاد نمود یافته بود.

دیه‌گو دستمالش را از آستینش بیرون آورد و قبل از اینکه با یک حرکت نمایشی پیشانی‌اش را پاک کند، آن را در هوا تکان داد و بالحن معترضانه‌ای گفت: «اگر شمشیرت رو تو دل این نجیب‌زاده فرو کنی، که البته حقش هم هست، یه سری

این پرسش‌ها نبود. اتفاقات پیچیده‌ای بوجود آمده بود که واکنش به موقعی می‌طلبید. می‌توانست تصور کند که دو نفر است و از آن به نفع خودش بهره ببرد. در میان باران ضربات و برق شمشیر، دیه‌گو که تظاهر می‌کرد از حملات مونکادا فرار می‌کند، در میان میز و صندلی‌های کتابخانه چرخ می‌خورد و در همان حال با کلمات طعنه‌آمیزش حریف را به تحریک وامی‌داشت. مونکادا آرامشی را که خیلی به آن می‌بالید، از دست داد. به سختی نفس نفس می‌زد و دانه‌های عرقی که از پیشانی‌اش سرازیر بود، جلو دیدش را می‌گرفت. دیه‌گو حدس می‌زد که حریف را به خوبی به تکاپو واداشته است. مثل یک گاو مسابقه‌ای باید اول او را خسته می‌کرد.

دیه‌گو فریاد زد: «مواظب باشید، عالی‌جناب، ممکنه با اون شمشیر به کسی صدمه بزنید!»

جولیانا که حالا تا حدی هوش و حواسش را بازیافته بود، بر سر آنها فریاد کشید که به خاطر خدا و به حرمت پدر مرحومش سلاح‌هایشان را زمین بگذارند. دیه‌گو یکی دو حمله بی‌هدف دیگر ترتیب داد و بعد شمشیرش را زمین گذاشت و دست‌هایش را به نشانه اعلام آتش‌بس بالای سرش برد. این کار خطرناک بود، ولی او اطمینان داشت که مونکادا یک آدم غیرمسلح را جلو چشم جولیانا از بین نخواهد برد. اما اشتباه فکر کرده بود؛ حریفش که فاصله چندانی با او نداشت، فریاد پیروزمندانه‌ای سرداد و با تمام نیرو به او حمله کرد. دیه‌گو خود را از جلو شمشیر او کنار کشید و در همان حال که تیغ شمشیر پشتش را خراش می‌داد، با دو جهش خود را کنار پنجره رساند و پشت پرده‌های مخملی بلند و سنگین آنجا پناه گرفت. شمشیر مونکادا پرده‌ها را شکافت، گرد و خاکی بلند شد، اما تیغه آن در بین پرده‌های پارچه‌ای گیر کرد و شمشیرزن گرفتار را مجبور کرد برای بیرون کشیدن آن به تقلا بیفتد. همان چند لحظه برای دیه‌گو کافی بود، پرده را روی سر مونکادا پایین آورد و خودش روی میز ماهوتی پرید. یک کتاب جلد چرمی از قفسه برداشت و آن را به سینه حریفش پرتاب کرد؛ مونکادا تلوتلو می‌خورد و چیزی نمانده بود به زمین بیفتد، اما بلافاصله خودش را جمع و جور کرد و دوباره حمله‌ور شد. دیه‌گو در مقابل دو ضربه او جاخالی داد و چند کتاب دیگر را به طرفش پرت کرد، بعد روی زمین پرید و زیر میز رفت.

در همانحال که زیر میز جمع شده و کتاب دیگری را سپر ضربات بی‌هدف

این بود که خیلی راحت از آنجا خواهند رفت، نه اینکه مثل جنایتکارها بی سروصدا فرار کنند. نیم ساعت به خودشان وقت دادند که راهی شوند، با همان لباس‌هایی که بر تن داشتند و همینطور طلا و جواهراتی که به پیشینهاد بانکدار، آنها را به کیسه‌هایی دوخته بودند که زیر لباس به کمرشان بسته بودند. نوری با این نقشه که مونکادا را در اتاقک مخفی داخل کتابخانه محبوس کنند، آنها را به حیرت واداشت. کتابی را بیرون آورد و اهرمی را کشید که باعث شد دیواره قفسه‌ها به آرامی کنار بروند، اتاقکی پدیدار شد که **جولیان** و **ایزابیل** کاملاً از وجود آن بی‌خبر بودند. نوری با آنها گفت: «پدرتون اسراری داشت، اما هیچ کدومش از من پوشیده نبود.»

اتاقک مخفی کوچک و بدون منفذ بود و غیر از دری که میان قفسه‌ها پنهان شده بود، در دیگری نداشت. وقتی فانوس روشن کردند، چندین قوطی کنیاک را در کنار سیگارهایی دیدند که مورد علاقه ارباب خانه بود، همینطور قفسه‌هایی که کتاب‌هایی در آنها بود و نیز تابلوهای دلخراشی که به دیوارها آویزان بود. دقیق‌تر که شدند، توانستند شش نقاشی جوهری را ببینند که تصاویری از بی‌رحمانه‌ترین صحنه‌های جنگ، تکه تکه کردن‌ها، تجاوز و حتی آدم‌خواری را نشان می‌داد، تصاویری که **توماس دورومو** هرگز نمی‌خواست دخترانش آنها را ببینند.

جولیان با صدای بلندی گفت: «چه وحشتناک!»

ایزابیل گفت: «این‌ها رو استاد گویا کشیده! خیلی باارزشن، می‌تونیم بفروشیمشون.»

خواهرش به او یادآوری کرد که: «اون‌ها مال ما نیستن. حالا دیگه هر چیزی که تو این خونه هست به **دونا اولیادکالیس** تعلق داره.»

کتاب‌ها، که به زبان‌های مختلفی بودند، در زمره لیست سیاهی قرار داشتند که هم کلیسا و هم حکومت آنها را ممنوع می‌دانست. دیه‌گو بی‌هدف یکی از آنها را برداشت، تاریخچه مصوری بود از دادگاه تفتیش عقاید، به همراه تصاویری نهایت واقع‌گرایانه‌ای که شیوه‌های شکنجه آنها را نشان می‌داد. پیش از آنکه **ایزابیل** بتواند از روی شانه‌اش نگاهی به آن بیندازد، کتاب را محکم به هم کوبید. قفسه دیگری هم بود که به ادبیات شهوانی اختصاص داشت، اما فرصتی برای بررسی آن نبود. آن اتاقک بی‌منفذ و بدون روزنه بهترین جایی بود که می‌توانستند **رافائل مونکادا** را در آن حبس کنند.

در دسرهای قانونی برات بوجود می‌آد، **ایزابیل**. به این راحتی که نمی‌شه آدم کشت. اما باید یه کار دیگه‌ای باهاش بکنیم.»

حواس ایزابیل پرت شد، مونکادا از موقعیت استفاده کرد و بازوی او را گرفت و بیچاند و مجبورش کرد شمشیر را بیندازد. به قدری محکم **ایزابیل** را هل داد که او از روی قالیچه سکندری خورد و سرش محکم به دیوار کوبیده شد. دخترک در حالی که کمی گیج شده بود، روی زمین افتاد، مونکادا چرخ می‌زد و با شمشیر **ایزابیل** به طرف **دیه‌گو** رفت. **دیه‌گو** به سرعت عقب کشید و در مقابل چند ضربه رقیبش جاخالی داد، در پی راهی بود که او را خلع سلاح کند و کار را به مبارزه تن به تن بکشانند. **ایزابیل** که به حالت عادی برگشته بود، شمشیر مونکادا را از روی زمین برداشت و با فریاد هشدار آمیزی آن را برای **دیه‌گو** انداخت، او هم شمشیر را روی هوا گرفت. با این سلاح احساس امنیت می‌کرد، پس دوباره همان رفتار مضحکی که لحظاتی قبل حریفش را تا آن اندازه عصبی کرده بود، از سر گرفت. بعد با یک یورش سریع بازوی چپ مونکادا را خون انداخت، خراشی خیلی سطحی بود، اما درست در همان نقطه‌ای ایجاد شده بود که **دیه‌گو** به هنگام دولشان از آنجا آسیب دیده بود. مونکادا فریادی از سر درد و حیرت سرداد.

دیه‌گو با یک حمله شمشیر مونکادا را از دستش انداخت و گفت: «حالا بی حساب شدیم.»

حریف در اختیار او بود. مونکادا که باریکه‌ای از خون لباسش را لکه دار کرده بود، با دست راستش محکم بازوی زخمی‌اش را گرفت. خشمی که بر ترس غالب بود، او را از خود بیخود کرده بود. **دیه‌گو** طوری نوک شمشیرش را بر سینه مونکادا قرار داد که انگار می‌خواهد او را دو نیم کند، اما به جای این کار لبخند دوستانه‌ای بر لب نشانند.

بعد در حالی که شمشیرش را پایین می‌آورد، گفت: «برای دومین بار بهت رحم می‌کنم و از خونت می‌گذرم، **سینیور مونکادا**. امیدوارم این کار به عادت بدل نشه.»

نیازی به بحث و گفتگو نبود. هم **دیه‌گو** و هم دختران دورومو می‌دانستند که تهدید مونکادا جدی است و هر لحظه امکان دارد سروکله مأموران سلطنتی پیدا شود. وقت رفتن بود. از همان موقعی که **اولیادکالیس** ملک خانواده را خرید و **توماس دورومو** اعدام شد، خودشان را برای این اتفاق قریب‌الوقوع آماده کرده بودند، اما تصورشان

که وقتی برسد، می‌توانم این قصه را تمام کنم. از قلم‌پره‌های معمولی استفاده نمی‌کنم؛ چون کاغذ را کثیف می‌کنند و زیبایی صفحه را از بین می‌برند. شنیده‌ام که بعضی مبتکرین در رویاهای ساختن وسیله خودکاری جهت نوشتن هستند، اما اطمینان دارم که چنین اختراع عجیبی هرگز خوب از کار در نخواهد آمد. کارهایی هست که نمی‌توان آنها را ماشینی کرد، چون به عشق و علاقه احتیاج دارند، و نوشتن یکی از آنهاست.

ترسم از این است که این قصه خیلی طولانی شود، به هر حال خیلی از آن مانده است. در زندگی زور و، مثل زندگی همه، نقاط درخشانی وجود دارد و همینطور نقاطی که خیلی تاریکند؛ در میان این دو نقطه دور، لحظات معمولی بسیاری وجود دارند. برای مثال، شاید متوجه شده باشید که در سال ۱۸۱۳ اتفاقات خیلی کمی برای قهرمان داستانمان رخ داد که ارزش گفتن داشته باشد. او خودش را وقف کارهایی کرد که نه دردسری داشت و نه عزت و افتخاری در آن بود، در جلب محبت جولیان‌ها هم پیشرفتی به دست نیاورد. و افاضل مونکادا باید به خاطر این قصه از سفر کاتوئی پراجرایش برمی‌گشت تا زندگی کوتاهی در پیش داشته باشد. همان‌طور که قبلاً هم گفتم، شخصیت‌های منفی، هر چقدر هم که بی‌احساس و ناخوشایند باشند، لازمه اجتناب‌ناپذیر رمانی مثل این هستند. در ابتدا قصدم این بود که نوشته‌هایم حالت شرح وقایع یا زندگینامه داشته باشند، اما بدون استفاده از عناصر نامقبول یک رمان، قادر به بیان کردن داستان زور و نیستم. در حد فاصل میان ماجراجویی‌های او، مراحل پیش یا افتاده و خسته کننده بسیاری وجود دارد که آنها را حذف کرده‌ام تا خوانندگان احتمالی‌ام از بی‌حوصلگی جان به لب نشوند. به دلایل مشابه، قسمت‌های به یادماندنی را هم آب و تاب داده‌ام. در استفاده از صفات دستوری سخاوت به خرج داده‌ام و کارهای مهم زور و را در حالتی از دلهره و اضطراب فرو برده‌ام، البته محاسن تحسین‌برانگیز او را بیش از حد اغراق‌آمیز نکرده‌ام. این کار را آزادی ادبی می‌گویند، و چون من از رمز و رموز آن خبر دارم، اعتقاد دارم به مراتب معقول‌تر از دروغ‌های تمام عیاری است که ماها سرهم می‌کنیم.

در هر صورت، خوانندگان عزیز، جوهردان من قصه طولانی‌تری را در خود دارد. در صفحات بعد، که از صد صفحه هم کمتر نخواهد بود، تصور می‌کنم در مورد سفر دریایی زور و با دختران دور و مشو و فوریا پیرامون نیمی از دنیا برایتان بگویم و

منهم وقتی به نیت آنها پی برد، معترضانه گفتم: «عقلتون رو از دست داده‌ین؟ من اینجا از گرسنگی می‌میرم، شاید هم به خاطر نبود هوا خفه بشم.»

دیه‌گو در حالی که رقیبش را به داخل اتاقک هل می‌داد، گفت: «حقی یا عالی جنابه، نوریا. تمییززاده سرشناسی مثل ایشون نمی‌تونه با مشروب و سیگار دوام بیاره. لطفاً کمی گوشت خوک از آشپزخونه براش بیار تا گرسنه‌ش نشه، یه حوله هم بیار که بذاره رو بازوش.»

زندانی، وحشت‌زده به ناله درآمد: «چه جوری پیام بیرون؟»

دیه‌گو با لبخندی گفت: «حتماً این اتاقک به سیستم مخفی داره که بشه از داخل بازش کرد. حالا حالاها وقت داری که پیداش کنی. آقای محترم. اگر استقامت کنی و شانس هم بیاری، قبل از خروسخون می‌آی بیرون.»

ایزابل که از نقشه‌شان خوشش آمده بود، با تردید گفت: «یه چراغ برات می‌ذاریم، مونکادا، اما بهت توصیه می‌کنم روشنش نکتی؛ چون هوا رو می‌سوزونه. ببینم، دیه‌گو، فکر می‌کنی به آدم چقدر اینجا دوام بیاره؟»

دیه‌گو جواب داد: «چند روز. آقدر فرصت داره که بطور کامل در مورد مثلی که می‌گه هدف وسیله رو توجیه نمی‌کنه، فکر کنه.»

بعد از آنکه فوریا زخم بازوی مونکادا را تمیز کرد و با پارچه آن را بست، آنها مقداری آب، نان و گوشت خوک برای او آوردند. فوریا اعتقاد داشت خیلی تأسف آوراست که خونریزی آن خراش سطحی نمی‌تواند باعث مرگ او شود. به او توصیه کردند که با سروصدا کردن، هوا و توانش را از بین نبرد، چون هیچ‌کس صدای او را نمی‌شنید، معدود خدمتکارانی که در خانه مانده بودند، هیچ‌وقت به آن قسمت خانه نمی‌آمدند. آخرین کلام مونکادا، قبل از آنکه قفسه‌ها مدخل ورودی اتاق را مسدود کنند و او را میان سکوت و تاریکی بگذارند، این بود که به آنها نشان خواهد داد مونکادا کیست. از اینکه او را نکشته بودند حسرت می‌خوردند؛ و اینکه دیر یا زود از آن بیغوله بیرون می‌آید و اگر لازم باشد تا خود جهنم هم می‌رود و جولیان‌ها را پیدا می‌کند.

دیه‌گو به عنوان خداحافظی گفت: «آه، نیازی نیست این همه دور بشی، ما داریم می‌ریم کالیفرنیا.»

متأسفانه باید اعلام کنم که بیشتر از این نمی‌توانم به نوشتن ادامه دهم، چون قلم‌پرهایی که همیشه از آنها استفاده می‌کنم، تمام شده است. چند تا سفارش داده‌ام

همینطور خطراتی که در راه تحقق بخشیدن به سرنوشتشان با آن مواجه شدند. بدون اینکه هراسی از خراب کردن پایان قصه داشته باشم، این را فاش می‌کنم که همه آنها صحیح و سالم می‌مانند و دست‌کم یکی دو نفرشان به آلتا کالیفرنیا می‌رسند، به جایی که متأسفانه خبری از ناز و نعمت نیست. در واقع، آنجاست که حماسه زورو عملاً آغاز می‌شود، قصه دور و درازی که شهرتی جهانی دارد. بنابراین از شما خواهش می‌کنم کمی بیشتر صبر و حوصله به خرج دهید، لطفاً.

بخش چهارم

اسپانیا، ۱۸۱۵ اوایل - ۱۸۱۴ اواخر

با قلم‌برهای جدید داستان جوانی زورو را ادامه می‌دهم. یک ماه طول کشید تا قهرمانان داستان ما به مکزیک برسند، در این بین، من ضرب آهنگ روایت داستانم را از دست دادم. ببینیم می‌توانم آن را دوباره به دست بیاورم یا نه. دیه‌گو دلاوگا را آنجا ترک کردیم که داشت به همراه دختران دورومتو و نوری، از میان اسپانیایی‌ها که با خفقان سیاسی، فقر و خشونت متشنج بود، از دست رافائل مونکادا می‌گریخت. شخصیت‌های داستان ما در شرایط دشواری بودند، اما زوروی قهرمان نگران خطرات خارجی نبود، تنها نگرانی او لرزش‌هایی بود که به قلب تسلیم شده‌اش وارد می‌شد. عشق سوقیبتی است که بر منطق بشر سایه می‌اندازد، اما زبانی در پی ندارد. معمولاً تنها چیزی که بیمار عشق به آن احتیاج دارد، بازگشت عشقش است، تا به سرعت از آن حالت خارج شده و هوارادر جستجوی طعمه تازه‌ای بوبکشد. به عنوان راوی این داستان، می‌دانم که با پایان سنتی "و آنها ازدواج کردند و تا ابد زندگی شادی داشتند" مشکل دارم. در واقع، بهترین کار این است که قبل از رسیدن به مرز ناامیدی، به داستان برگردم.

وقتی در مخفی‌کتابخانه بسته شد، رافائل مونکادا در آن اتاقک پنهان تنها ماند. فریادهایش برای کمک بی‌نتیجه ماند، چرا که دیوارهای قطور، کتاب‌ها، پرده‌ها و فرش‌ها صدا را در خود محو می‌کردند.

دیه‌گو دلاوگا به جولیان، ایزابل و نوری گفت: «به محض اینکه هوا تاریک بشه راه می‌افتیم و همونطور که قبلاً به توافق رسیده‌یم، فقط لوازم ضروری رو همراهمون

می‌بریم.»

جولیانا پرسید: «مطمئنم اون اتاقک دستگاهی داره که می‌شه از داخل بازش کرد؟»

«نه.»

«شوخی هم حدی داره، دیه‌گو. ما که نمی‌تونیم بار مرگ رافائل مونکادا! روی دوشمون تحمل کنیم، بخصوص مرگ آهسته و وحشتناکی تو یه قبر مهر و موم شده.»
ایزابیل فریاد زد: «آخه ببین اون چه بلایی سرمون آورده!»
خواهرش یا قاطعیت پاسخ داد: «ما با اون مثل خودش رفتار نمی‌کنیم، چون ما از اون بهتریم.»

دیه‌گو خنده‌ای کرد و گفت: «نگران نباش، جولیانا، خواستگارت از خفگی نمی‌میره.»

ایزابیل با ناامیدی میان حرف او پرید: «چطور نمی‌میره؟»

دیه‌گو با آرنجش به ایزابیل زد و برای او توضیح داد که قبل از رفتنشان نام‌های به جوردی می‌دهد تا ظرف دو روز دیگر آن را شخصاً به اولالیاد کالیس تحویل دهد. بواسطه آن نام، اولالیا می‌توانست کلیدهای خانه و دستورالعمل باز کردن اتاقک را پیدا کند. در حقیقت اگر رافائل نتوانسته بود در را باز کند، عمه‌اش او را نجات می‌داد. آن خانه هم مثل تمام چیزهای دیگری که خانواده دورومو داشت، حالا متعلق به آن بانوی بزرگ بود، پیش از آنکه رافائل تمام کنیاک‌ها را بنوشد، او برادرزاده محبوبش را نجات می‌داد. برای اطمینان از اینکه جوردی مأموریتش را به خوبی انجام خواهد داد، دیه‌گو چند سکه به او می‌داد و امیدوار بود که دونا اولالیا، پس از دریافت نام، چند سکه دیگر هم به او بدهد.

شب هنگام آنها با یکی از کالسکه‌های خانوادگی که دیه‌گو آن را می‌راند، راهی شدند. جولیانا، ایزابیل و نوریا برای آخرین بار به خانه بزرگی که در آن زندگی کرده بودند، نگاهی انداختند. خاطرات یک زندگی شاد و بی‌دغدغه را پشت سر می‌گذاشتند؛ همه آنچه راهم که شاهدهی بر زندگی و حیات توماس دورومو در این دنیا بود، پشت سر رها می‌کردند. دخترانش نتوانسته بودند مراسم تدفین آبرومندان‌های برای او برگزار کنند؛ پیکر او در آرامگاهی معمولی، کنار دیگر زندانیانی که در لاسیودادا اعدام شده بودند، به خاک سپرده شد. تنها چیزی که دخترها نگه داشتند، یک نقاشی مینیاتوری بود که هنرمندی کاتالونیایی آن را

کشیده بود و پدرشان در آن جوان، ترکه‌ای و غیرقابل تشخیص به نظر می‌رسید. هر سه زن می‌دانستند که در آن لحظه دارند برهه مهمی را پشت سر می‌گذارند و وارد مرحله تازه‌ای از زندگیشان می‌شوند. آنها ساکت، هراسان و غمگین بودند. نوریا با صدایی آهسته زیراب شروع به دعا خواندن کرد، آهنگ گوشنواز راز و نیاز او آنها را مدت‌ها در طول مسیر همراهی کرد، تا آنکه به خواب رفتند. روی صندلی کالسکه‌ران، دیه‌گو اسب‌ها را به سرعت پیش می‌راند و مثل همیشه در فکر بوناردو بود. آنقدر دلش برای او تنگ می‌شد که خیلی وقت‌ها، مثل زمانی که کنار برادرش بود، بلندبلند حرف می‌زد. حضور آرام بوناردو، حمایت بی‌دریغش و پشتیبانی و دفاع از او در مقابل تمام خطرات، حالا تمام چیزی بود که به آن احتیاج داشت. از خود می‌پرسید آیا به تنهایی می‌تواند به دختران دورومو کمک کند، یا به عکس دارد آنها را به سوی فلاکت و بدبختی پیش می‌برد. شاید نقشه‌ای که برای گذر کردن از اسپانیا کشیده بود، یکی دیگر از آن تصمیمات شتابزده بود، و این تردیدی در پی داشت که او را آزار می‌داد. او هم مثل همراهانش هراسان بود. از آن ترس شیرینی که خطر مبارزه در وجودش پدید می‌آورد، خبری نبود؛ آن اقباضی که در شکمش بوجود می‌آمد و آن سوزش خشکی که پشت گردنش ایجاد می‌شد؛ این دفعه بار سنگین مسئولیتی بر دوشش بود که او آمادگیش را نداشت. اگر اتفاقی برای آن دخترها، خصوصاً جولیانا می‌افتاد... نه، حتی نمی‌توانست چنین چیزی را تصور کند. فریادی کشید و از بوناردو و مادر بزرگش، جغد سفید، کمک خواست، اما صدایش در سیاهی شب، میان همه باد و صدای سم اسپان گم شد. می‌دانست که رافائل مونکادا در مادرید و دیگر شهرهای مهم به دنبالشان خواهد گشت، مرز فرانسه را زیر نظر خواهد داشت و هر قایقی که بارسلونا و دیگر بنادر مدیترانه‌ای را ترک می‌کرد، جستجو خواهد نمود، اما امیدوار بود که در ساحل دیگری تعقیبشان نکنند. قصد داشت از بندر لاکرونیا راهی امریکا شود و در واقع به مونکادا رودست بزند، البته هیچ آدم عاقلی بارسلونا را ترک نمی‌کرد تا در جای دیگری کشتی گیر بیارود. همانطور که جولیانا می‌گفت، پناه دادن کسانی که از قانون فرار می‌کردند، برای هر کاپیتانی خطرناک بود، اما راه‌حل دیگری به ذهن دیه‌گو نمی‌رسید. مشکل عبور از اقیانوس به موقع خودش حل می‌شد؛ اول باید با مرانعی دست و پنجه نرم می‌کردند که در خشکی یا آن مواجه می‌شدند. دیه‌گو تصمیم گرفت چند ساعت دیگر هم براند و بعد خودشان را از شر کالسکه خلاص کنند. به هر حال امکان داشت

وقتی غذا خوردنشان تمام شد و ردهای زائریشان را پوشیدند، دیه‌گو به این نتیجه رسید که دیگر باید کالسکه را رها کنند. همگی وسایلشان را برداشتند و آن را در پتو پیچیدند و بقیه‌ها را روی شانه انداختند؛ بقیه وسایل را هم بار اسب‌ها کردند. ایزابل تیانچه پدرش را برداشته بود و آن را در میان زیردامنی‌هایش پنهان کرده بود. دیه‌گو لباس میدل زورویی‌اش را در بقیه‌اش گذاشته بود و هیچ‌وقت آن را از خود دور نمی‌کرد. زیر ردای زیارتی‌اش هم دو خنجر دولبه پنهان کرده بود که به اندازه یک کف دست و محصول منطقه باسک بودند. مثل همیشه، شلاقش هم به کمرش آویزان بود. با آنکه قبلاً هیچ‌وقت شمشیری را که پدرش در کالیفرنیا به او داده بود از خودش جدا نکرده بود، به اجبار از آن دل‌کنده بود، چون نمی‌توانست مخفی‌اش کند. در واقع زائرین سلاحی حمل نمی‌کردند. در کنار جاده‌ها همه جور آدم پست و شروری وجود داشت. اما هیچ‌کس مزاحم مسافری نمی‌شد که به کامپوستلا می‌رفتند، چرا که آنها در طول مدت زمان زیارت، فقر و سادگی پیشه می‌کردند و چیزی با خود نمی‌بردند. هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که آن گروه چهار نفری ساده ثروتی از جواهرات را به لباس‌هایشان دوخته‌اند. ظاهر آنها با نادمان و توبه‌کاران عادی که به زیارت سانتیاگوی بلند آوازه می‌رفتند تا خود را پیش او به خاک بیندازند، تفاوتی نداشت. قدیسی که معجزه‌رهایی اسپانیا از حمله مسلمانان را به او نسبت می‌دادند. قرن‌ها بود که عرب‌ها، به برکت نیروی شکست‌ناپذیر رهبرشان، محمد (ص)، فاتح میادین نبرد بودند، تا اینکه یک چوپان استخوان‌های رها شده قدیس جیمز را در زمینی در گالیسیا پیدا کرد. اینکه چگونه آن استخوان‌ها از سرزمین مقدس خارج شده بودند، معجزه دیگری بود. بقایای جسد قدیس جیمز این قدرت را داشت که قلمروهای مسیحی منطقه را متحد کند، و از طرفی، در هدایت اسپانیایی‌های دلیر آنقدر مؤثر بود که آنها توانستند عرب‌های مغربی را عقب برانند و مسیحیت را به سرزمینشان بازگردانند. از آن زمان سانتیاگو دکامپوستلا مهم‌ترین مکان زیارتی در تمام اروپا شد. لاقل، این چیزی بود که نوریا می‌گفت، هرچند که به قصه‌اش کمی هم شاخ و برگ داده بود. ندیمه اعتقاد داشت سر آن حواری سالم و دست نخورده مانده و در آدینه‌های مقدس از چشم‌هایش اشک‌های واقعی جاری می‌شود. و اینکه آن بقایای فرضی در تابوتی قره‌ای به زیر محراب کلیسای جامع قرار دارد، اما یک اسقف برای حفظ آن در مقابل حملات دزدی دریایی به نام سرفوانسیس دریک، به گونه‌ای آن را

کسی آنها را هنگام ترک بارسلونا دیده باشد. شب از نیمه گذشته بود که نشانه‌هایی از خستگی در اسب‌ها پدیدار شد، دیه‌گو به این نتیجه رسید به اندازه کافی از شهر دور شده‌اند که بتوانند استراحت کنند. در روشنایی نور ماه، از جاده خارج شد و کالسکه را به طرف یک جنگل هدایت کرد، در آنجا اسب‌ها را باز کرد و گذاشت بچرند. شبی سرد و صاف و بی‌ابر بود. هر چهار نفر خودشان را در پتو پیچیدند و داخل کالسکه خوابیدند، چند ساعت بعد، در حالی که هوا هنوز تاریک بود، دیه‌گو بیدارشان کرد تا نان و گوشت بخورند. نوریا لباس‌هایی را که قرار بود در ادامه مسیر به تن داشته باشند، به آنها داد؛ لباس‌هایی به سبک و سیاق کشیشان زائر که خودش آنها را زمانی دوخته بود که امید داشت قدیس سانتیاگو دکامپوستلا جان توماس دورومنو را نجات دهد: ردهایی که تا ساق پا می‌رسید، کلاه‌های لبه‌پهن و چوبدستی مخصوص زائرین که به دسته قوس‌دارش کاسه‌ای برای آب نوشیدن آویزان بود. دخترها برای مقابله با سرما، زیردامنی‌هایشان را درنیاوردند، همگی خودشان را با شال‌گردن و ساق‌پیچ و دستکش‌های پشمی کلف پوشاندند. نوریا چند بطری از نوشیدنی قوی‌ای هم همراهش آورده بود که برای فراموش کردن مشکلات بسیار مؤثر عمل می‌کرد. ندیمه خانواده هرگز تصور نمی‌کرد بازماندگان خانواده از آن ردهای زبر و ضخیم برای فرار استفاده کنند، فکرش را هم نمی‌کرد که مجبور باشد در شرایطی نذرش با قدیس را به جا بیاورد که او خواسته‌اش را اجابت نکرده بود. این کار حیل‌های به نظرش می‌رسید که از کسی چون قدیس جیمز بعید بود، اما تصورش این بود که قدیس نیت پنهانی دارد که به وقتش آن را بروز خواهد داد. پیشنهاد دیه‌گو در ابتدا عاقلانه به نظر می‌رسید، اما وقتی نوریا به نقشه نگاه کرد متوجه شد که عبور از قسمت غریب اسپانیا با پای پیاده چه مفهومی دارد. این کار مسافرت نبود، بلکه آغاز یک حماسه بود. دو ماه پیاده‌روی در شرایط مختلف آب و هوایی پیش رو داشتند و باید هرچه به دست می‌آوردند می‌خوردند و زیر سقف ستاره‌ها می‌خوابیدند. از این گذشته، ماه نوامبر شروع شده بود و یکریز باران می‌بارید و تا چندی دیگر برف و یخ زمین را فرامی‌گرفت. هیچ کدامشان به پیاده‌روی‌های طولانی عادت نداشتند، آن هم با کفش‌های رویاز کارگری. نوریا به خودش اجازه می‌داد زیرلب به قدیس سانتیاگو بدویراه بگوید، گهگاه هم به دیه‌گو می‌گفت که درباره زیارت احمقانه‌اش چه فکر می‌کند.

پنهان کرده که مدت زیادی طول کشیده تا دوباره پیدایش کنند. جنگ و همینطور بی‌اعتقادی، شمار زائران را به شکل چشمگیری کاهش داده بود؛ زائرانی که پیش از آن تعدادشان به صدها هزار نفر می‌رسید. کسانی که از فرانسه راهی آن مکان مقدس می‌شدند، مسیر شمال را دنبال می‌کردند و از منطقه باسک عبور می‌کردند، دوستان ما هم همین مسیر را انتخاب کردند. قرن‌ها بود که کلیساها، صومعه‌ها، بیمارستان‌ها و حتی فقیرترین روستایی‌ها هم به زائران سرپناه و غذا می‌دادند. این رسم مهمان‌نوازی به نفع گروه کوچکی بود که دیه‌گو هدایتش را بر عهده داشت؛ در واقع به آنها اجازه می‌داد بدون حمل مواد غذایی سفرشان را ادامه دهند. گرچه شمار زائران در آن فصل بسیار کم بود. چرا که مسافرت در بهار و تابستان به مراتب راحت‌تر بود. اما آنها امیدوار بودند زیاد جلب توجه نکنند؛ از زمانی که فرانسوی‌ها بیرون رانده شده بودند، شور و اشتیاق مذهبی افزایش پیدا کرده بود و اسپانیایی‌های زیادی که عهد کرده بودند اگر در جنگ، پیروز شوند به زیارت قدیس بروند، در حال ادای نذرشان بودند.

هوا داشت روش می‌شد که به جاده رسیدند. روز اول بیش از پنج فرسنگ پیاده روی کردند، تا اینکه جولیانو و نوری‌ا از حرکت بازماندند، چون از پایشان خون می‌آمد و از گرسنگی ضعف کرده بودند. حدود ساعت چهار بعد از ظهر جلو کلیه‌ای رسیدند که معلوم شد صاحبش زن غمگین و مصیبت‌زده‌ای است که شوهرش را در جنگ از دست داده است. آنطور که خودش به آنها گفت، فرانسوی‌ها او را نکشته بودند، بلکه اسپانیایی‌ها او را به قتل رسانده بودند، در حقیقت متهمش کرده بودند که به جای دادن مواد غذایی به جنگجوی‌های چریک، آن را مخفی کرده است. همسرش قاتلین را می‌شناخت، به وضوح صورتشان را دیده بود و می‌دانست روستاییانی مثل خودش هستند که البته اوضاع نابه‌سامان را دست‌آویزی برای ایجاد هرج و مرج و ویرانی قرار داده بودند. آنها جزو چریک‌ها نبودند، موجودات حیوان صفتی بودند که به دختر بیچاره‌اش تجاوز کرده بودند، دخترکی که مادرزاد دیوانه بود و آزارش به کسی نمی‌رسید، آنها همچنین حیوانات او را با خود برده بودند. تنها یک ماده بز باقی مانده بود که به گفته زن در آن موقع میان تپه‌ها مشغول پرسه زدن بوده است. او می‌گفت سفلیس بینی یکی از مردها را خورده بوده و مرد دیگر زخم کهنه‌ای بر صورت داشته است. می‌گفت خیلی خوب آنها را به یاد دارد و هر روز لعن و نفرینشان می‌کند و از خدا می‌خواهد که انتقامش را از آنها بگیرد. او به

غیر از دخترش کس دیگری را نداشت، دخترک را به یک صندلی بسته بود تا نتواند خودش را چنگ بزند. خانه‌اش مکعب خشت و گلی بدون روزنه و نفرت‌انگیزی بود که مادر و دختر به همراه یک مشت سگ در آن زندگی می‌کردند. این زن چیز زیادی نداشت که به آنها بدهد، از دست گداها خسته شده بود، اما نمی‌خواست آنها را بدون سرپناه رها کند. او می‌گفت یوسف مقدس و مریم باکره جایی نداشته‌اند و مسیح در یک آخور به دنیا آمده است. اعتقاد داشت مضافه کردن از یک زائر، قرن‌ها شکنجه و عذاب بر رخ را در پی دارد. مسافران برای رفع خستگی روی زمین خاکی آنجا نشستند و این در حالی بود که سگ‌های کک‌گزیده دور و برشان را گرفته بودند، میزبانان چند سیب‌زمینی روی زغال پخت و تعدادی پیاز از باغچه محقرش آورد.

زن گفت: «همه چیزی که دارم همین. من و دخترم چند ماهه که فقط همین چیزها رو می‌خوریم، اما شاید فردا بتونم ماده بز رو بدوشم.»

دیه‌گو زیر لب گفت: «خدا عوض بده، خانم.»

تنها نور درون کلبه از شکاف در و همینطور آتش منقل کوچکی تأمین می‌شد که زن سیب‌زمینی‌ها را روی آن سرخ کرده بود. شب‌هنگام صاحب‌خانه در را بوسیله پوست سفت و خشک اسب بست. وقتی آنها مشغول خوردن غذای ساده‌شان بودند، زن روستایی از گوشه چشمان نماکش تماشايشان می‌کرد. وقتی به دستان نرم و لطیف آنها و به سیمای باشکوه و هیکل‌های تراشیده‌شان نگاه می‌کرد، نتایج روشنی دستگیرش می‌شد، از طرفی به خاطر می‌آورد که آنها با دو اسب مسافرت می‌کنند. نمی‌خواست وارد جزئیات شود؛ به این می‌اندیشید که هرچه کمتر بدانند، مشکلاتش کمتر خواهد بود. در آن ایام کسی از کسی پرس و جو نمی‌کرد. وقتی غذا خوردن مهمان‌هایش به اتمام رسید، چند پوستین نیمه‌دباغی شده بدبو به آنها داد و به اتاقکی بردشان که هیزم‌ها و خوشه‌های ذرت را در آن نگهداری می‌کرد. مسافری آنجا اتراق کردند. به نظر نوری‌ا اتاقک به مراتب بهتر و مناسب‌تر از کلبه‌ای بود که بوی گند سگ‌ها و ناله‌های دخترک بیچاره آن را پر کرده بود. هر کدام آنها جایی انتخاب کردند و پوستینی برداشتند و خود را برای یک شب طولانی آماده کردند. کم‌کم داشتند می‌خوابیدند که سروکله زن روستایی با ظرف کوچکی روغن پیدا شد، ظرف را به آنها داد و سفارش کرد روغن را روی پاهای خراش خورده‌شان بمالند. با حالتی از بی‌اعتمادی و کنج‌کاوای همان جا ایستاد و به

مهمانان خسته‌اش زل زد.

قبل از آنکه برود، گفت: «زائران واقعی، هر کسی می‌تونه بفهمه که شما افراد نجیب‌زاده‌ای هستید. دوست ندارم بدونم از چه چیزی فرار می‌کنید، اما نصیحتی بهتون می‌کنم. این جاده‌ها پر از آدم‌های شروره. به هیچ‌کس نمی‌تونید اعتماد کنید. بهتره که کسی دخترها رو نبینه. لااقل صورت‌هاشون رو ببوشویند.»

دیه‌گو نمی‌دانست چطور باید نگرانی همراهانش را از بین ببرد، بخصوص کسی که برایش اهمیت بیشتری داشت، یعنی جولیانا. توماس دورومئو دخترانش را به او سپرده بود، اگر در این وضعیت آنها را می‌دید چه فکری می‌کرد؟ دخترهایی که به تشک‌های پر و روان‌دازهای گلدوزی شده عادت داشتند، حالا روی تلی از ذرت ولو شده بودند و با هر دو دست جای کک‌ها را می‌خاراندند. جولیانا قابل تحسین بود: در طول آن روز طاقت‌فرسا یک بار هم ناله و شکایت نکرده بود و حتی پیاز خام را بی‌هیچ اظهار نظری خورده بود. انصافاً نوریا هم گله و شکایتی نکرده بود. اما ایزابل، خب، به نظر می‌رسید این ماجراجویی او را هیجان‌زده کرده است. وقتی دیه‌گو آنها را آنقدر بی‌پناه و البته شجاع می‌دید، علاقه‌اش به آنها بیشتر می‌شد. دلش به حال بدن‌های پردردشان می‌سوخت و خیلی دوست داشت که بتواند خستگی آنها را از بین ببرد، در مقابل سرما پناهشان دهد و از خطر دور نگه‌شان دارد. از بابت ایزابل، که مثل یک دختر بچه شاد و باتشاط بود و همین‌طور نوریا، که با نوشیدنی نیروبخشش خود را حفظ می‌کرد، نگرانی کمتری داشت. اما جولیانا... با وجود جوراب‌های پشمی که به پا داشت، کفش‌های روبازش موجب شده بود که پاهایش تاول بزند و عادت خارانیدن تاول‌ها، پوستش را ساییده بود. جولیانا به چه می‌اندیشید؟ نمی‌توانم بگویم، اما تصور می‌کنم در روشنایی کم‌رنگ غروب، دیه‌گو را جذاب می‌دید. یکی دو روز بود که دیه‌گو صورتش را اصلاح نکرده بود و سایه تیره ریش‌هایش، ظاهری زمخت و مردانه به او بخشیده بود. حالا دیگر او آن پسرک نحیف و دست و پا چلفتی نبود که چهار سال قبل به خانه‌شان آمده بود. پسرکی که سرپا گوش بود و خنده. حالا او یک مرد بود. تا چند ماه دیگر تولد بیستمین سال زندگی پرفراز و نشیبش را جشن می‌گرفت؛ قدش بلند شده بود و سرشار از وقار و متانت بود. نه، دیه‌گو خیلی هم بد نبود، از این گذشته، مثل توله‌سگی وفادار و خیال‌باف به او عشق می‌ورزید. جولیانا باید خیلی سرد و سنگی بود که به او نرمش نشان ندهد. روغن التیام‌بخش بهانه‌ای شد تا دیه‌گو پاهای

محبوبش را مالش دهد و با این کار افکار مایوس‌کننده‌اش را از یاد ببرد. کم‌کم ذات خوش‌بینش بر او غالب شد و پیشنهاد کرد که ساق پای جولیانا را هم ماساژ دهد. ایزابل او را از افسون بیرون آورد و پرخاش‌کنان گفت: «پررو بازی در نیار، دیه‌گو.»

خواهرها خوابیده بودند، اما دیه‌گو به دغدغه‌های متعددی که داشت، فکر می‌کرد. به این می‌اندیشید که تنها نقطه امید سفرش وجود جولیاناست، هر چیزی دیگری مستلزم زحمت و خستگی بود. رافائل مونکادا و خواستگاران دیگر همگی کنار رفته بودند؛ سرانجام او فرصتی به دست آورده بود که آن دختر زیبا رو را تصاحب کند؛ می‌توانست هفته‌ها کنار او باشد. حالا جولیانا آنجا بود، یک سر و دست آن طرف‌تر، خسته، کثیف، دردناک، ظریف و شکننده. می‌توانست دستش را دراز کند و گونه‌های او را که در خواب گل انداخته بود، لمس کند، اما جرأت نمی‌کرد. آنها باید هر شب مثل زوج‌های عقیق و پاکدامن کنار هم می‌خوابیدند و در تمام طول روز با هم بودند. او تنها پشتیبانی بود که جولیانا در این دنیا داشت، شرایطی که خیلی به نفعش بود. البته، هرگز نباید از این موقعیت سوءاستفاده می‌کرد. او یک نجیب‌زاده بود. اما متوجه شده بود که تنها پس از یک روز جولیانا دچار تغییر و تحول شده است. حالا دیگر او را به گونه دیگری می‌دید. جولیانا در گوشه‌ای از اتاقک جمع شده و در حالی به خواب رفته بود که زیر پوست‌ها می‌لرزید، اما به محض اینکه گرم شد و روی خوشه‌های ذرت احساس راحتی کرد، سرش را از آن زیر بیرون آورد. نور آبی رنگ مهتاب از شکاف تخته‌ها عبور می‌کرد و بر صورت زیباییش، که در خواب بود، می‌افتاد. دیه‌گو آرزو می‌کرد سفر زیارتی‌شان هیچ‌وقت تمام نشود. آنقدر به او نزدیک شد که گرمای نفس‌ها و بوی خوش جعد موهای سیاهش را حس می‌کرد. آن زن روستایی خیرخواه درست می‌گفت: باید زیبایی او را پنهان می‌کردند تا دچار بیدیاری نشوند. اگر دار و دسته اشرار به آنها حمله می‌کردند؛ او به تنهایی و بدون شمشیرش قادر نبود به خوبی از جولیانا محافظت کند. دلایل زیادی برای نگرانی وجود داشت، اما در آزاد گذاشتن خیالش درباره جولیانا هیچ گناهی وجود نداشت، پس در حالی به خواب رفت که در خیال بارها و بارها زوروی شکست‌ناپذیر جولیانا را از خطرات وحشتناکی نجات می‌داد. با خودش زمزمه کرد: «اگر عاشق من نمی‌شه، دلیلش اینه که احمقم.»

خروسخوان بود که جولیان و ایزابل در حالی با تکان نوریا از خواب بیدار شدند که او برایشان فنجانی از شیر گرم ماده بز آورده بود. او و دیه‌گو به خوبی دخترها نخوابیده بودند. نوریا که بواسطه آنچه پیش رو داشتند، وحشت‌زده بود، ساعت‌ها دعا خوانده بود و دیه‌گو در خواب و بیداری به این می‌اندیشید که نزدیک جولیاناست و در همان حال که نیمه‌خواب بود، یک دستش را روی خسنجرش گذاشته بود تا از او محافظت کند؛ تا اینکه روشنائی کم‌رمق یک سپیده‌دم زمستانی خط پایانی بر آن شب پایان‌ناپذیر کشید. مسافران آماده می‌شدند که روز دیگری از سفرشان را آغاز کنند، اما پاهای جولیان و نوریا به زحمت از آنها فرمان می‌برد؛ بعد از چند قدم مجبور شدند به چیزی تکیه کنند تا زمین نخورند. در عوض، ایزابل قدرت جسمانی‌اش را با چند بار زانو خم کردن نشان داد، از اینکه ساعات زیادی در جلو آینه به تمرین شمشیربازی پرداخته بود، به خودش افتخار می‌کرد. دیه‌گو به جولیان و نوریا توصیه کرد که اگر به راه رفتن ادامه بدهند، عظالتشان گرم خواهد شد و دردشان از بین خواهد رفت، اما چنین اتفاقی نیفتاد؛ تازه دردشان بدتر هم شد. دست آخر آن دو سوار اسب‌ها شدند و دیه‌گو و ایزابل وسایل را به دوش کشیدند. طبق قشه باید یک هفته تمام هر روز شش فرسنگ راه می‌رفتند. آن روز قبل از آنکه راهی شوند، از زن روستایی به خاطر مهمان‌نوازش تشکر کردند و چند سکه به او دادند، زن طوری با تعجب به سکه‌ها خیره شد که انگار قبلاً هیچ‌گاه سکه ندیده بود.

بعضی جاها، جاده مالرو بود و در قسمت‌های دیگر بجز کوره راه مارپیچی که از میان طبیعت بکر می‌گذشت، مسیر دیگری وجود نداشت. آن چهار زائر قلابی دچار تحولی غیرمنتظره شدند. سکوت و آرامش آنها را وادار می‌کرد گوش فرادهند، به درخت‌ها و کوه‌ها از منظر تازه‌ای نگاه کنند و وجودشان را غرق تجربه بی‌نظیری کنند که بواسطه دنبال کردن ردپای هزاران زائری که در طول سه قرن از آن مسیر گذشته بودند، در آنها پدیدار شده بود. بعضی از راهبان به آنها می‌آموختند که مثل مسافران قرون وسطی از روی ستاره‌ها و همین‌طور از صخره‌ها و سنگ‌های مرزی که مسافران قبلی به نماد سانتیاگو و پوست صدف اسکالوپ علامت‌گذاری کرده بودند، مسیرشان را مشخص کنند. بعضی جاها کلماتی را می‌دیدند که بر کنده‌های چوب حک شده و یا بر کاغذ پوستی‌های پرلک و خال‌نوشته شده و حامل پیام‌های امید و آرزو برای اقبالی خوش بودند. سفرشان به آرامگاه قدیس

دیه‌گو می‌دانست که رسیدن به بندر لا کرونیا از لحاظ مسافت و زمان، چقدر طولانی است، میزان پیشرفت روابطش با جولیان را هم به این محاسبات دقیق اضافه می‌کرد؛ موفقیت چشمگیری بدست نیاورده بود، اما لاقلاً این‌طور به نظر می‌رسید که جولیان از اینکه کنار اوست احساس امنیت می‌کند و رفتارش بسا او جدی‌تر شده و از سر به سر گذاشتن دست برداشته است: بازوی دیه‌گو را به عنوان

تکیه گاه می گرفت، به او اجازه می داد پاهایش را مالش دهد، اجازه می داد رختخوابش را آماده کند و حتی موافقی که از خستگی نمی توانست غذا بخورد، اجازه می داد او با قاشق به دهانش سوپ بدهد. شب‌ها دیه‌گو منتظر می ماند تا هر سه نفر بخوابند و بعد تا جایی که ادب اجازه می داد خودش را نزدیک او می کشید. در رؤیا او را می دید و با این شور و شغف که بازویش به دور کمر او حلقه است، از خواب بیدار می شد. **جولیانا** تظاهر می کرد به رابطه صمیمانه‌ای که در حال ایجاد شدن بود، بی توجه است، در طول روز طوری رفتار می کرد که انگار نه انگار دست **دیه‌گو** به بدن او خورده است، اما در سیاهی شب از این نزدیکی استقبال می کرد و **دیه‌گو** نمی دانست دلیل کار او سردی هوا، ترس و یا همان احساساتی است که خودش هم داشت. با اشتیاقی دیوانه‌وار در انتظار آن لحظه‌ها می ماند و انجام بیشتر آنچه را که اتفاق می افتاد، خودش به عهده می گرفت. **ایزابیل** از این آغوش کشیدن‌های شبانه آگاه بود و از اینکه آن را دست‌آویز شوخی قرار دهد، پروایی نداشت. اینکه چطور او به این موضوع پی برد، خودش یک معماست، چون همیشه اولین نفری بود که به خواب می رفت و آخرین نفری که بلند می شد.

یک روز، چهار ساعت پیاده‌روی کردند؛ خسته شده بودند و چون پای یکی از اسب‌ها لنگ شد، سرعتشان هم گرفته شد. خورشید غروب کرده بود و هنوز تا صومعه‌ای که قصد داشتند شب را در آن سیری کنند، راه زیادی در پیش بود. متوجه دودی شدند که از خانه‌ای در آن نزدیکی‌ها بیرون می آمد، تصمیم گرفتند تلاششان را به کار بگیرند تا بتوانند آنجا اتراق کنند. **دیه‌گو** جلو رفت، مطمئن بود که مورد استقبال قرار می گیرد، چون آن خانه، لااقل در مقایسه با خانه‌های دیگر، ثروتمند و پررونق به نظر می رسید. قبل از آنکه در بزنند، با وجود آنکه هوا تاریک بود، به دخترها یادآوری کرد که صورتشان را بیوشانند. از پشت سوراخ چشمی‌های روی لباسشان، که آقدر پوشیده از گرد و خاک بود که آنها را شبیه جذامی‌ها کرده بود، می توانستند بیرون را ببینند. مردی در را باز کرد؛ در برابر نور، مرد مثل اورانگوتان تهدیدآمیز به نظر می رسید. نمی توانستند چهره‌اش را ببینند، اما طرز برخورد و لحن خشنش نشان می داد که از دیدن آنها خوشحال نیست. در ابتدا، با این بهانه که هیچ وظیفه‌ای برای کمک به زائران ندارد، از دادن سرپناه به آنها خودداری کرد، عقیده داشت این کار به عهده راهب‌ها و راهبه‌هاست و آنها باید تمام دارایی‌شان را وقف این کار کنند. این را هم به گفته‌هایش اضافه کرد که چون آنها با دو اسب سفر

می‌کنند، پس نباید فقیر باشند و می‌توانند از عهده مخارجشان بر بیایند. **دیه‌گو** باز هم اصرار کرد، عاقبت مرد کشاورز قبول کرد که در ازای دریافت چند سکه به آنها چیزی برای خوردن و جایی برای خوابیدن بدهد، سکه‌ها را هم پیشاپیش گرفت. آنها را به طویله‌ای برد که یک گاو و دو اسب شخمی باربر در آن بودند. تلی از کاه را نشانشان داد و اشاره کرد که روی آن بخوابند، بعد گفت که می‌رود تا چیزی برای خوردن بیاورد. نیم ساعت بعد، وقتی مسافران کم‌کم داشتند از غذا خوردن در آن روز ناامید می‌شدند، مرد به همراه یک نفر دیگر برگشت. طویله مثل غار تاریک بود، اما آنها فانوس به دست داشتند. یک قرص نان سیاه و نیم دوجین تخم‌مرغ را به همراه کاسه‌ای که سوپ محلی پرویمیانی در آن بود، روی زمین گذاشتند. وقتی آنها خم شدند تا خوراکی‌ها را بر زمین بگذارند، **دیه‌گو** و دخترها در نور فانوس متوجه شدند که یکی از آن دو مرد زخمی بر صورت دارد که از چشم تا گونه‌اش امتداد دارد و دیگری هم اصلاً بینی ندارد. آنها قد کوتاه و پرقدرت بودند، با گردن‌هایی کلفت و بازوانی که همچون تنه درخت بود، حالت چهره‌شان آنقدر وحشتناک بود که **دیه‌گو** دستش را به طرف خنجرش برد و **ایزابیل** به طرف تپانچه‌اش. در طول مدتی که مهمان‌هایشان مشغول خوردن سوپ و نان بودند، همان جا ایستاده بودند و با کنجکاوی خبیثانه‌ای به **جولیانا** و **ایزابیل** نگاه می‌کردند که سعی داشتند بدون برداشتن پوشش چهره‌شان غذا بخورند.

یکی از مردها در حالی که به دخترها اشاره می‌کرد، پرسید: «این دو نفر چشونه؟»

نوریا گفت: «تب زرد.» قبلاً اسم این بیماری مهلک را از زبان **دیه‌گو** شنیده بود، اما اصلاً نمی‌دانست که چیست.

دیه‌گو دروغی سرهم کرد و بریده بریده گفت: «یه مرض گرمسیری‌ه که مثل اسید پوست رو می‌خوره و زبون و چشم‌ها رو از بین می‌بره. اون‌ها باید تا حالا مرده بودن، اما قدیس نجاتشون داد. واسه همین هم داریم می‌ریم عبادتگاهش رو زیارت کنیم و شکر به جا بیاریم.»

میزبان پرسید: «واگیر داره؟»

دیه‌گو جواب داد: «از دور نه، فقط در صورت تماس. به هر حال نیازی نیست لمسشون کنید.»

به نظر می‌رسید مردها متقاعد نشده‌اند؛ آنها داستان سالم و بدن‌های جوان

دخترها را که رداها نمی توانست پنهان‌شان کند، به وضوح می دیدند. بعلاوه، از اینکه این زائران بیش از حد معمول پول به همراه داشتند، به شک افتاده بودند و در ضمن چشمشان اسب‌ها را هم گرفته بود. یکی از اسب‌ها کمی می لنگید، اما به هر حال حیوانات به درد بخوری بودند؛ آنها را خوب می خریدند. بالاخره مردها از آنجا رفتند و فانوس‌هایشان را هم با خود بردند و مهمان‌ها را در تاریکی رها کردند.

ایزابیل با صدای آهسته‌ای گفت: «ما باید از اینجا بریم. اون مردها خیلی ترسناکن.»

دیه‌گو به آرامی جواب داد: «ما نمی‌تونیم شب مسافرت کنیم، تازه باید استراحت هم بکنیم. من نگهبانی می‌دم.»

ایزابیل گفت: «پس من چند ساعت می‌خوابم و بعد جای تو بیدار می‌مونم.»

هنوز تخم‌مرغ‌های خام را نخورده بودند؛ نوری چهار تخم‌مرغ را سوراخ کرد تا آنها را سر بکشند، دو تایی دیگر را هم نگه داشت. ندیسه آهی کشید و گفت: «خیلی بده که بلد نیستم گاو بدوشم، والا شیر هم می‌خوردم.» بعد، از دیه‌گو خواست که چند دقیقه‌ای از آنجا برود تا دخترها بتوانند با پارچه خیس بدنشان را شستشو دهند. دست آخر روی کپه کاه دراز کشیدند، خودشان را در پتوهایشان پیچیدند و به خواب رفتند. سه یا چهار ساعت بود که دیه‌گو نشسته و در حالی که خنجرش را کنار دستش گذاشته بود، چرت می‌زد، خیلی خسته بود و سعی می‌کرد چشم‌هایش را باز نگه دارد. با صدای پارس سگ به یکباره از جا پرید و متوجه شد که خوابش برده بوده است. چه مدت؟ نمی‌دانست، اما تحت این شرایط خواب حکم لذتی ممنوع را داشت. برای آنکه خوابش ببرد، بیرون رفت و در هوای سرد شب چند نفس عمیق کشید. هنوز از دودکش خانه دود بیرون می‌آمد و از تک پنجره دیوار سنگی و قطور خانه نوری به بیرون می‌تابید که نشان می‌داد مدت خوابیدنش به آن اندازه‌ای که می‌ترسید، نبوده است. وقتی که بیرون بود، کمی از طویله دور شد تا قضای حاجت کند.

چند دقیقه بعد که برگشت، متوجه دو سایه شد که دزدکی به طرف طویله می‌رفتند: میزبانان بدذاتشان بودند. آنها چیزی در دست داشتند، شاید تفنگ یا چماق. دیه‌گو می‌دانست خنجرهایش، که تنها به درد مبارزه تن به تن می‌خوردند، در مقابل آن جانوران مسلح کاری از پیش نخواهند برد. شلاق را از کمرش باز کرد و بلافاصله سرمایی را که همیشه پیش از مبارزه سراغش می‌آمد، پشت گردنش

احساس کرد. می‌دانست که ایزابیل تپانچه دارد، اما حالا در خواب بود و تازه دخترک هیچ وقت با اسلحه تیراندازی نکرده بود. روی این حساب می‌کرد که مردها را غافلگیر کند، اما در آن تاریکی کاری از دستش بر نمی‌آمد. در حالی که دعا می‌کرد سگ‌ها نقشه‌اش را نقش بر آب نکنند، پشت سر مردها به طرف طویله رفت. چند دقیقه‌ای تنها سکوت محض حکمفرما بود، مردان بدجنس می‌خواستند مطمئن شوند که مهمان‌های بی‌خبر از همه جا کاملاً به خواب فرو رفته‌اند. وقتی از این بابت مطمئن شدند، یک چراغ نفتی روشن کردند تا جای آنها را روی کپه کاه پیدا کنند. متوجه نشده بودند که یکی از آن چهار نفر آنجا نیست، در واقع به اشتباه لباس دیه‌گو را به جای خود او گرفته بودند. یکی از اسب‌ها شبه‌ای کشید و ایزابیل را بیدار کرد. تا چند لحظه نتوانست به خاطر بیاورد که کجاست؛ اما بعد مردها را دید، به اوضاع پی برد و کورمال کورمال به دنبال تپانچه‌ای گشت که زیر ملافه‌اش گذاشته بود. دستش به آن نرسید؛ نعره‌های مهاجمان که چماق‌های کلفتی را در دست تکان می‌دادند، موجب شد که در جا خشکش بزند. حالا، جولیانو و نوری هم بیدار شده بودند.

جولیانو فریاد زد: «چی می‌خواین؟»

یکی از مردها، در حالی که چماق به دست به طرف او می‌رفت، جواب داد:

«شما، شما زن‌های بدکاره، رو به همراه پول‌هاتون!»

کمی بعد، در نور لرزان آتش، میزبانان رذل توانستند صورت قربانیان را ببینند. اما به محض دیدن آنها، با فریادی حاکی از ترس و وحشت عقب پریدند و خواستند فرار کنند، اما با دیه‌گویی مواجه شدند که دستش بالا رفته بود. قبل از آنکه آنها بتوانند خودشان را جمع و جور کنند، شلاق با صدای مهیبی بر صورت یکی از آن دو که نزدیکتر بود، فرود آمد. مرد از درد فریادی کشید و چماق از دستش افتاد. مرد دیگر به طرف دیه‌گو حمله کرد، دیه‌گو جا خالی داد و بالگد به شکمش کوبید و او را با زانو بر زمین انداخت. اما مرد اول که حالا از شوک ضربه شلاق خارج شده بود، با چالاکی که از شخصی به سنگینی او انتظار نمی‌رفت، به طرف دیه‌گو هجوم برد و خودش را مثل کیسه‌ای پر از قلوه سنگ روی او انداخت. دیگر کاری از شلاق ساخته نبود، مرد روستایی میج آن دست دیه‌گو را که خنجر را در خود داشت، محکم در دست گرفته بود. دیه‌گو را به زمین چسبانده بود و در حالی دستش را به طرف گلولی او می‌برد که با دست دیگر سعی داشت خنجر را از دست او در بیاورد. دستان

نوریا این نقشه را کشیده بود. ندیمه احساس کرده بود که میزبانان شرورشان شب هنگام به قصد حمله باز خواهند گشت. با شنیدن قصه آن زن روستایی که شوهرش را کشته بودند، متوجه شده بود که با چه افراد بدذاتی طرف هستند. او فرمول زیبایی را که در آن از تخم مرغ استفاده می شد و اجدادش آن را از زنان مسلمان یاد گرفته بودند، به یاد داشت و با استفاده از دو زرده تخم مرغی که از شام باقی مانده بود، صورت دخترها را رنگی کرد. وقتی تخم مرغها خشک شدند، به نقاب‌هایی نفرت‌انگیز و ترک‌دار بدل شدند. نوریا که بابت این کار خیلی به خودش افتخار می کرد، برای آنها توضیح داد که: «با آب پاک می شه، برای پوست هم خیلی مفیده.»

برای اینکه خونریزی مرد گردن کلفت صورت زخمی حداقل به مرگش منجر نشود، زخم پایش را باندپیچی کردند، مرد طوری داد و فریاد راه انداخته بود که انگار داشتند شکنجه اش می کردند، به هر حال بعید بود که پایش خوب شود. دوستش را هم به یک صندلی بستند، اما دهانش را بستند تا بتواند تقاضای کمک کند. خانه نزدیک جاده بود و رهگذران می توانستند صدای او را بشنوند. نوریا به عنوان خداحافظی گفت: «چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان، هر کاری که انجام دیدی، تو این دنیا یا توی جهنم تقاضش رو پس می دیدی.» ران خوبی را که روی یکی از شاه تیرهای خانه آویزان بود، برداشتند و دواسب بارکش سنگین و پابلند را هم همراهشان بردند. به خوبی اسب‌های سواری نبودند، اما به هر حال بهتر از پیاده روی بود؛ از این گذشته، نمی خواستند سارقان وسیله ای برای تعقیب کردنشان داشته باشند.

* * *

جریان مرد بدون بینی و رفیق صورت زخمی اش موجب شد مسافران بیشتر احتیاط کنند. از آن شب به بعد تصمیم گرفتند فقط در مکان‌هایی اتراق کنند که از قدیم برای زائران در نظر گرفته شده بود. بعد از گذشت چندین هفته پیاده روی در مسیر شمالی، هر چهار نفر وزن کم کرده بودند، ولی از لحاظ جسمی و روحی مقاومت کرده بودند. آفتاب پوستشان را می سوزاند و هوای سرد و خشک آن را ترک ترک می کرد. صورت نوریا پر از چین و چروک شده بود و به نظر می رسید که به یکباره پیر شده است. آن زن راست قامت و به ظاهر همیشه جوان حالا پاهایش را روی زمین می کشید و اندکی خم شده بود، اما این کار بیش از آنکه او را زشت

نیرومند و قدرت فوق العاده ای داشت. نفس بدبو و آب دهانش حال دیه گو را بهم می زد، دیه گو مایوسانه مقاومت می کرد و نمی توانست بفهمد آن جانور وحشی چگونه توانسته در یک لحظه کاری را انجام دهد که ژولیوس سزار کارکننده در آزمون شجاعت انجمن عدالت نتوانسته بود از پس آن بر بیاید. از گوشه چشم می دید که مرد دیگر به زحمت بلند شده و دارد به طرف چماقش می رود. چراغ نفتی روی زمین افتاده بود، قسمتی از کپه گاه آتش گرفته و حالا روشنایی بیشتر شده بود. در همان لحظه صدای شلیکی برخاست، مردی که بلند شده بود، مثل شیر نعره کشید و روی زمین افتاد. این کار موجب شد مردی که روی دیه گو بود حواسش پرت شود، دیه گو از فرصت استفاده کرد و با زانو محکم روی کشاله رانش کوبید و او را به کناری پرت کرد.

لگد تنگ ایزابل را روی زمین انداخت. تقریباً چشم بسته شلیک کرده بود، با هر دو دست اسلحه را گرفته بود و با خوش شانسی محض زانوی مهاجم را هدف قرار داده و آن را لت و پار کرده بود. خودش هم باورش نمی شد. هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که حرکت انگشت روی ماشه می تواند چنین نتایجی در پی داشته باشد. دستور صریح دیه گو، که با شلاقش همدست مرد تیرخورده را از حرکت باز داشته بود، ایزابل را از آن خلسه بیرون آورد. «بجینید! طویله آتش گرفته! باید حیوون‌ها رو ببریم بیرون!» هر سه زن از جا پریدند تا گاو و اسب‌ها را که از ترس شیهه می کشیدند، نجات دهند. در این میان، دیه گو آن دور دل را بیرون کشید، یکی از آنها هنوز از درد فریاد می کشید، پایش له شده و خون لژی آن را دربر گرفته بود.

طویله مثل یک گلوله آتش مهیب به هوا رفت و شب را نورباران کرد. حالا دیه گو می توانست صورت جولیان و ایزابل را که تا آن حد مهاجمان را ترسانده بود، ببیند. خود او هم از سر نفرت و انزجار فریادی سرداد. پوست دخترها، زرد شده و همانند پوست تمساح قلمبه قلمبه بود، از بعضی جاها چرک بیرون زده و در جاهای دیگر مثل دلمه خشک شده و صورتشان را چروک کرده بود. چشمانشان شکل بدی پیدا کرده بود و لب‌هایشان محو شده بود. دخترها به شکل هیولاهای بی شاخ و دمی درآمده بودند.

دیه گو فریاد زد: «چه بلایی سرتون اومده!»
ایزابل با خنده گفت: «تب زرد.»

می‌کردند آن را خرج نکنند؛ زائران با صدقه امرار معاش می‌کردند. اگر مجبور می‌شدند چیزی بخرند، دیه‌گو آتدر چک و چانه می‌زد که تقریباً آن چیز را به عنوان هدیه دریافت می‌کردند؛ با این کار از هر گونه شک و سوءظنی هم جلوگیری می‌کرد.

نیمی از منطقه باسک را پیموده بودند که زمستان یا بی‌رحمی تمام فرار کنید. سوز و سرمای زمستانی تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد و باد سرد و خشک سبب می‌شد در زیر لباس‌های خیسشان به لرزه درآیند. اسب‌ها، گرچه تحت تأثیر سرما قرار گرفته بودند، اما آرام و خونسرد به نظر می‌رسیدند. شب‌ها طولانی‌تر، مه غلیظ‌تر، حرکتشان کندتر، یخبندان سنگین‌تر و سفر طاقت‌فرسای‌تر شده بود، اما منظره پیش رو به طور خیره‌کننده‌ای زیبا بود. همه جا سبز سبز بود، تپه‌ها با سبزی مخمل‌گونه، جنگل‌های انبوه با سایه‌سار سبز، رودها و آبشارها با آب زلال و سبزی زمردین. جاده در فواصل طولانی میان خاک نمناک محو می‌شد و کمی جلوتر به شکل مسیر نامشخصی در بین درخت‌ها یا سنگ‌فرش‌های یک جاده قدیمی نمایان می‌شد. توریبا، دیه‌گو را متقاعد کرد که پول خرج کردن بابت خرید نوشیدنی، مقرون به صرفه است، چون تنها چیزی بود که موقع شب گرمشان می‌کرد و خستگی و عذاب روز را از یادشان می‌برد. گاهی اوقات مجبور می‌شدند به خاطر باران شدید و نیاز به تجدید قوا، دو روز در یک سرپناه بمانند. چنین وقت‌هایی به قصه‌های دیگر مسافران و راهبه‌های زن و مردی گوش می‌دادند که گناهکاران زیادی را در راه سانتیاگو کامپوستلا دیده بودند.

اواسط ماه دسامبر، یک روز که هنوز فاصله زیادی تا دهکده بعدی باقی بود و زمان زیادی بود که خانه‌ای ندیده بودند، سوسوی نوری را میان درخت‌ها دیدند که به آتشی رو به خاموشی می‌مانست. با این فکر که شاید به سربازان فراری ارتش، که اگر هر جنایتکاری خطرناک‌تر بودند، برخورد کنند، با احتیاط به آن طرف رفتند. سربازان فراری که زمخت و کثیف، نادنندان مسلح و آساده رویارویی با هر پیشامدی بودند، علاقه داشتند که بطور دسته‌جمعی سفر کنند. آن مردان جنگ دیده و سنگدل، در بهترین حالت، به عنوان مزدور اجیر می‌شدند و برای بدست آوردن پول تن به نبرد می‌دادند تا دعواها و کشمکش‌ها را فرو بکشند، دست به انتقام‌گیری بزنند و به نوعی امرار معاش کنند، که البته هر قدر هم که عملشان زشت و شرم‌آور بود، اما بهتر از این بود که با دزدی و راهزنی زندگی کنند. تنها مهارت آنها در

جلوه دهد، زیباییش کرده بود. آن چهره عبوس حالا از بین رفته و نوعی شوخ‌طبعی مادرزیرگانه در آن شکوفا شده بود، چیزی که قبلاً هیچ‌وقت در او ندیده بودند. حتی در رهای ساده زائری بهتر از آن لباس یکسره مشکی و کلاه لبه‌داری به نظر می‌رسید که سراسر زندگی‌اش پوشیده بود. اندام پر و پیمان جولیانا هم محو شده بود؛ با آن چشمان درشت و آن گونه‌های سرخ و ترک خورده حالا کوچکتر و کم سن و سالتر به نظر می‌رسید. جولیانا برای محافظت پوستش در مقابل آفتاب، به آن لانولین (چربی پشم گوسفند) می‌مالید، اما از هجوم هوای سرد و خشک در امان نبود. ایزابل ترکه‌ای و نیرومند، کمتر از همه در این سفر اذیت می‌شد. چهره‌ای تند و تیز پیدا کرده بود و قدم‌های بلند و مطمئنی که برمی‌داشت او را شبیه پسرها جلوه می‌داد. هیچ‌وقت شادتر از حالا نبود؛ او تشنه آزادی بود. یکبار گفت: «لعنتی! چرا من مرد نشدم؟» توریبا نیشگون محکمی از او گرفت و به او هشدار داد که چنین ناشکری او را مستقیم به طرف دیگ جهنم خواهد برد، اما بعد خودش هم از ته دل خندید. او عقیده داشت اگر ایزابل مرد متولد شده بود، به ساپلئون دیگری بدل می‌شد، کسی که او دل خوشی از نبردهایش نداشت. همه آنها داشتند خود را به شرایطی که پیاده‌روی ایجاب می‌کرد، وفق می‌دادند.

به نظر دیه‌گو طبیعی بود که او فرمانده باشد؛ بنابراین خودش تصمیم‌گیری می‌کرد و با غریبه‌ها سروکله می‌زد. سعی می‌کرد تا حد امکان زن‌ها را برای انعام کارهای شخصی‌شان تنها بگذارد، اما هرگز بیش از چند دقیقه آنها را از جلو چشم دور نمی‌کرد. از رودخانه‌ها برای آشامیدن و شستشو استفاده می‌کردند؛ کاسه‌هایی را هم که مظهر زائرین بود به همین دلیل همراهشان آورده بودند. هر فرسنگ که جلوتر می‌رفتند، رفاه و آسایش زندگی گذشته‌شان را بیشتر فراموش می‌کردند؛ حالا با به دست آوردن یک تکه نان عرش را سیر می‌کردند و یک جرعه نوشیدنی، نعمتی بزرگ به‌شمار می‌رفت. یک بار در یک صومعه، به آنها فنجان‌هایی حاوی شکلات شیرین و غلیظ دادند، آنها روی نیمکتی بیرون صومعه نشستند و به آرامی شکلات را خوردند. تنها چیزی که تا چند روز به آن فکر می‌کردند، همان شکلات بود و چیزی دلپذیرتر و کامل‌تر از آن نوشیدنی گرم و مطربه هنگام پیاده‌روی در زیر نور ستارگان در خاطرشان باقی نمانده بود. در طول روز پس‌مانده غذاهایی را می‌خوردند که در منزلگاه‌ها به آنها می‌دادند: نان، پنیر سفت، پیاز و یک برش گوست. دیه‌گو هنوز مقداری پول برای مواقع ضروری نگه داشته بود، اما آنها سعی

همراه شما بیاییم؟»

کولی‌ها هیچ‌وقت با چنین درخواستی از سوی یک غیرکولی مواجه نشده بودند. طبق آدام و رسومشان به غیرکولی‌ها اعتماد نمی‌کردند، بخصوص کسانی که نظاهر می‌کردند نیت خوبی دارند، چون غالباً چنین افرادی ریگی به کفش داشتند، اما آنها دیه‌گو را خیلی خوب می‌شناختند و برایش احترام قائل بودند. از کنار آنها رفتند تا با هم مشورت کنند، داخل یکی از چادرها شدند و غیرکولی‌ها را تنها گذاشتند تا کنار آتش لباس‌هایشان را خشک کنند. آن چادرها که از پارچه‌های کهنه بهم دوخته شده و پر از سوراخ بود، هرگز نمی‌توانست در برابر هوای سرد محافظ خوبی باشد. جلسه قبیله، که کریس^۱ نامیده می‌شد، تا پاسی از شب طول کشید. ریاست جلسه به عهده رودلفو کهنسال‌ترین مرد قبیله، ریش سفید قوم، سرپرست و قاضی ایل بود که قوانین کولی‌ها را به خوبی می‌دانست. هرگز کسی آن قوانین را مکتوب و یا تنظیم نکرده بود؛ بلکه در حافظه رؤسای قبیله، که آنها را براساس تغییرات زمانی و مکانی تفسیر می‌کردند، از نسلی به نسل دیگر منتقل شده بود. فقط مردها می‌توانستند در تصمیم‌گیری‌ها شرکت کنند، اما این رسم در طول سال‌های فلاکت و بدبختی رنگ باخته بود و حالا دیگر زن‌ها هم ساکت نمی‌نشستند، بخصوص آمالیا که به همه یادآوری کرد دیه‌گو جانشان را در بارسلونا نجات داده و بعد کیسه پر از پولی در اختیارشان گذاشته که بواسطه آن توانسته‌اند فرار کنند و جان به در ببرند. با این وجود، بعضی از اعضای قبیله با درخواست دیه‌گو مخالفت کردند؛ آنها اعتقاد داشتند ممنوعیت برقراری رابطه دوستانه با غیرکولی‌ها مهم‌تر از هر گونه سپاس و قدردانی است. تنها روابط تجاری در این زمینه مجاز بود و هر چیز دیگری به بداقبالی منجر می‌شد. به هر حال در پایان به توافق رسیدند و رودلفو با حکمی تغییرناپذیر به بحث و گفتگو خاتمه داد. او اعتقاد داشت آنها به قدری خیانت و بدجنسی در زندگی دیده‌اند که وقتی کسی دست یاری به سویشان دراز می‌کند، برای آن ارزش قائل باشند. نباید کسی آنها را نمک‌شناس و بی‌چشم و رو قلمداد می‌کرد. پلایو رفت تا تصمیمشان را به دیه‌گو اعلام کند. او را در حالی یافت که کنار زن‌ها روی زمین خوابیده بود، چون آتش خاموش شده بود، همگی شان کنار هم کز کرده بودند. مثل توله‌سگ‌هایی که با هم بدنیا آمده‌اند،

شمشیرهایشان نهفته بود و انجام کار بدنی برایشان مفهومی نداشت. در اسپانیا فقط روستاییان کار می‌کردند؛ آنها بار سنگین حکومت را به دوش می‌کشیدند، از پادشاه گرفته تا رده‌های پایین‌تر، مناصب پیش پا افتاده، کشیش، قمارباز، پادو، روسپی و حتی گداها زحمتشان برگرده آنها بود.

دیه‌گو زن‌ها را که مسلح به تیانچه بودند - ایزابیل شیوه به کار بردن آن را فراگرفته بود - پشت بوته‌ها تنها گذاشت و رفت تا ببیند آن نشانه‌های حیات در دوردست چه چیزی هستند. وقتی نزدیک‌تر شد، همانطور که حدس زده بود، متوجه شد که نور از چندین آتش روشن می‌آید. با این حال، به فکر گروه‌های یاغی یا سربازهای فراری نیفتاد، چون صدای ملایم گیتار به گوش می‌رسید. وقتی آن آهنگ را شناخت، قلبش به تپش افتاد، همان مرثیه پرسوز و گدازی بود که آمالیا با چرخ دادن دامن و تلق و تلق قاشقک‌ها با آن می‌رقصید و سایر افراد قبیله با دایره زنگی و دست زدن او را همراهی می‌کردند. این نغمه منحصر به آنها نبود؛ همه کولی‌ها چنین آهنگ‌هایی را می‌نواختند. سوار بر اسب به آرامی جلو رفت، تا جاییکه وارد محوطه بازی شد که چندین چادر و آتشی روباز در آن بود. در حالی که چیزی نمانده بود از خوشحالی فریاد بزند، زیر لب گفت: «خدا یا شکر». آن کولی‌ها دوستانش بودند. تردیدی وجود نداشت، قبیله آمالیا و پلایو بود. چند نفر از مردان قبیله بیرون آمدند تا ببینند کسی که سرزده به آنجا آمده کیست. در روشنایی بی‌رمق غروب، راهب ژولیده و اصلاح نکرده‌ای را دیدند که با یک اسب شخمی بزرگ به طرفشان می‌رفت. تا وقتی دیه‌گو از اسب پایین نپرید و به طرفشان نرفت، او را تشخیص ندادند. انتظار دیدن هر کسی را داشتند به غیر از دیه‌گو دلاوگا، آن هم با ردای زائری.

پلایو، در حالی که با مهربانی به پشت او می‌زد، گفت: «چه بلایی سرت اومده!» دیه‌گو نمی‌دانست قطره‌های اشک روی گونه‌هایش می‌چکد یا باران.

مرد کولی همراه او رفت تا نوریا و دخترها را پیدا کند. وقتی همگی دور آتش جمع شدند، مسافران به اختصار اتفاقاتی که برایشان افتاده بود، از اعدام توهماس دورومشو تا مواجهه‌شان با رافائل مونکادا را با حذف جزئیات و زیاده‌گویی‌ها، برای آنها تعریف کردند.

دیه‌گو گفت: «همونطور که متوجه شدید، ما فراری هستیم، نه زائر. باید خودمون رو به لا کرونیا برسونیم تا ببینیم می‌شه از اونجا یا کشتی به امریکا رفت یا نه، اما تازه نصف راه رو اومده‌یم و زمستون داره مارو از پا می‌ندازه. امکان داره ما

رفت انگیز و مفلوک به نظر می‌رسیدند. پلایوبه آنها گفت: «شورا حکم کرد که شما تا دریا یا ما سفر کنید. البته تا زمانی که به قوانین ما احترام بذارید و هیچ‌یک از سنت‌ها رو نقض نکنید.»

کولی‌ها فقیرتر از گذشته شده بودند. سربازان فرانسوی سال قبل گاری‌های چهارچرخه‌شان را میان آتش سیرک انداخته بودند و چادرهای جدیدشان حتی از چادرهای قبلی هم کهنه‌تر و پوسیده‌تر بود، اما به هر حال هنوز چنداسب داشتند و همسینطور وسایل آهنگری، ظرف و ظروف و چند گاری که با آن وسایلشان را حمل می‌کردند. آنها رنج فقر را تجربه کرده بودند، اما همه با هم بودند و حتی یک بچه را هم از دست نداده بودند. تنها کسی که به نظر می‌رسید حال و روز خوبی ندارد، رودولفو بود. او که زمانی قادر بود یک اسب را از روی زمین بلند کند، حالا نشانه‌هایی از بیماری سل داشت. آمالیا هم اصلاً عوض نشده بود، اما پترینا زن بالغ زیبایی شده بود که حالا هر جقدر هم به خودش فشار می‌آورد داخل دبه زیتون جا نمی‌شد. او با پسر یکی از اقوام دور که از قبیله دیگری بود، نامزد شده بود و البته هیچ‌وقت آن جوان را ندیده بود. قرار بود مراسم عروسی در تابستان و وقتی برگزار شود که خانواده داماد داررو^۱، یعنی پولی که بابت از دست دادن پترینا به قبیله‌اش داده می‌شد را می‌پرداخت.

جولیانا، ایزابل و نوری در چادر زن‌ها مستقر شدند. ندیمه در ابتدا هراسان بود، اعتقاد داشت که کولی‌ها دختران دورومو را می‌دزدند و آنها را به عنوان معشوقه به عرب‌های مغربی شمال آفریقا می‌فروشدند. یک هفته تمام سیری شد تا نوری به دخترها اجازه دهد که از جلو چشمش دور شوند، یک هفته دیگر هم گذشت تا با آمالیا، که مسئول آموزش آداب و رسوم کولی‌ها به آنها بود تا از نقض اهانت‌آمیز سنت‌ها جلوگیری کند، هم صحبت شود. آمالیا از لباس‌های مشترک زنان کولی، دامن‌هایی پرچین، نیم‌تنه‌های روستایی و شال‌هایی شرابه‌دار در اختیارشان گذاشت، لباس‌هایی که همگی کهنه و کثیف بودند و البته رنگ‌های شادی داشتند و در هر حال از آن ردهای زائری راحت‌تر و گرم‌تر بودند. کولی‌ها اعتقاد داشتند که زن‌ها از کمر به پایین آلوده هستند و بنا به این باور، نشان دادن هر قسمت از پا

گاهی کبیره محسوب می‌شد؛ زن‌ها باید دور از چشم مردها خودشان را در پایین دست رودخانه می‌شستند، به‌خصوص در طول ایام عادت ماهیانه. اعتقاد بر این بود که زن‌ها حقیرتر از مردها هستند، و بالاجبار باید از آنها فرمانبرداری کنند. جروبحث‌های تند ایزابل هم نتیجه‌ای دربر نداشت؛ او هم باید مثل بقیه پشت سر مردها راه می‌رفت، هرگز جلو نمی‌زد و آنها را لمس نمی‌کرد، تا مبادا آلوده شوند. آمالیا برایشان توضیح داد که ارواح همواره دور و برشان هستند و باید با طلسم و جادو آنها را آرام کرد. مرگ اتفاقی غیرعادی بود که قربانی را دچار حشم و عصبانیت می‌کرد و از این رو باید مراقب کینه‌توزی مرده‌ها بودند. رودولفو بی‌گمان ناخوش احوال بود و این موضوع قبیله را به شدت نگران کرده بود، به‌خصوص اینکه این اواخر صدای ناله چندین جغد را هم شنیده بود، و این نمادی از مرگ بود. آنها به قوم و خویش‌های دور پیغام فرستاده بودند که ببینند و پیش از آنکه رودولفو راهی جهان ارواح شود با عزت و احترام تمام مراسم وداع را به جا بیاورند. اگر رودولفو با اکراه یا با عصبانیت می‌مرد، امکان داشت آنطور که خودشان می‌گفتند، به شکل یک مالو^۱ بازگردد. بنابراین از روی احتیاط، تهیه و تدارک مراسم تدفین را دیده بودند، هرچند که خود رودولفو آنها را به باد تمسخر می‌گرفت و مطمئن بود که چند سال دیگر هم زنده خواهد ماند. آمالیا به دخترها یاد داد که چطور از روی علامت کف دست، برگ‌های چای و گوی‌های شیشه‌ای طالع‌بینی کنند، اما هیچ‌یک از آن سه زن غیرکولی پیشگوهای خوبی از کار درنیامدند. از سوی دیگر، آنها خواص گیاهان دارویی و طرز تهیه غذاهای مخصوص کولی‌ها را هم فراگرفتند. نوری به غذاهای اصلی قبیله که شامل سبزیجات آب‌پز، خرگوش، گوشت شکار، گراز وحشی و جوجه تیغی بود، غذاهای کاتالونیایی را هم که بلد بود اضافه کرد، که البته این کار نتایج فوق‌العاده‌ای در پی داشت. کولی‌ها بی‌رحمی نسبت به حیوانات را به شدت بد می‌دانستند و تنها حیواناتی را شکار می‌کردند که به آنها احتیاج داشتند. در اردوگاه آنها چندین سگ به چشم می‌خورد، اما از گربه خبری نبود، چرا که گربه‌ها را هم آلوده و ناپاک می‌دانستند.

در این گیرودار، دیه‌گو مجبور بود به تماشای جولیانا از دور رضایت دهد؛ کولی‌ها خیلی بد می‌دانستند که کسی بدون داشتن کار خاصی به زن‌ها نزدیک شود.

دیه‌گو از فرصتی که پیش از این برای چشم دوختن به محبوبش می‌گذراند استفاده می‌برد تا یاد بگیرد که مثل یک کولی واقعی سوارکاری کند. او با تاخت و تاز در میان دشت‌های وسیع آلتا کالیفرنیا بزرگ شده بود و قبل از آنکه هنرنمایی‌های پلایو و دیگر مردان قبیله را ببیند، به سوارکاری خودش افتخار می‌کرد. اما در مقایسه با آنها، به واقع ناشی بود. کسی در دنیا وجود نداشت که در مورد اسب‌ها بیشتر از آن کولی‌ها بداند. آنها نه تنها اسب‌ها را پرورش می‌دادند، بلکه آموزششان هم می‌دادند و اگر اسبی بیمار می‌شد، درمانش می‌کردند؛ آنها هم مثل بوناردو قادر بودند با اسب‌ها ارتباط برقرار کنند. هیچ‌یک از کولی‌ها از شلاق استفاده نمی‌کردند؛ زدن یک حیوان بدترین حالت بزدلی و ترسویی قلمداد می‌شد. پس از گذشت یک هفته، دیه‌گو می‌توانست در حال چهارنعل رفتن، روی اسب خم شود و دستش را به زمین برساند، روی اسب جست بزند، بالا بپرد و برعکس روی زمین فرود بیاید؛ می‌توانست از اسبی به اسب دیگر بپرد و در حالی که روی دو اسب ایستاده بود، به تاخت حرکت کند و بجز افسار دستش را به چیز دیگری نگیرد. سعی می‌کرد این هنرنمایی‌ها را در حضور زن‌ها انجام دهد، یا به عبارت درست‌تر، در جایی که جولیان‌ها بتوانند او را ببینند، به هر حال شاید این کار تا حدودی ناکامی و سرخوردگی جدایی از او را جبران می‌کرد. پلایو تن‌پوش‌های بهتری برای این کار در اختیار او گذاشت: شلوارهایی که تا زانو بود، چکمه‌های بلند، نیم‌تنه‌های آستین‌دار، نیم‌تنه چسبان، دستمال سری که از بخت بد گوش‌هایش از آن بیرون می‌ماند و همینطور تفنگ فنیله‌ای که روی شانه آویزان می‌کرد. حالا دیه‌گو با آن خط ریش‌های جدید، پوست برنزه و چشمان قهوه‌ای، به قدری ظاهر مردانه پیدا کرده بود که حتی جولیان‌ها هم از دور تحسینش می‌کرد.

قبیله در کنار هر شهر چندین روز اردو می‌زد، در طول این مدت مردها خدماتی از قبیل رام کردن اسب‌ها یا انجام کارهای آهنگری را ارائه می‌دادند و زن‌ها مشغول طسال‌بینی می‌شدند و معجون‌ها و گیاهان شفابخشان را می‌فروختند. وقتی بازار آن شهر اشباع می‌شد، کولی‌ها به شهر دیگری عزیمت می‌کردند. شب‌ها کنار آتش غذا می‌خوردند و همیشه قصه تعریف می‌کردند یا مشغول پاکوبی و بزنی و بکوب می‌شدند. پلایو وقتی سرش خلوت می‌شد، کارگاه آهنگریش را راه می‌انداخت و مشغول تراشیدن شمشیری می‌شد که قولش را به دیه‌گو داده بود، سلاح مخصوصی که به گفته خودش از تمام شمشیرهایی تولدویی

بهتر بود؛ شمشیری که از ترکیب چندین فلز ساخته می‌شد و راز و رمز ساختن آن هزار و پانصد سال قدمت داشت و از هندوستان آمده بود.

پلایو می‌گفت: «قدیما برای آبدیده کردن شمشیر قهرمان‌ها اون رو در حالی که تفته و گداخته بود، توی بدن یه اسیر جنگی فرو می‌کردن.»

دیه‌گو جواب داد: «شمشیر منو اگر تو آب رودخونه هم فرو کنیدی راضیم، این بارزش ترین هدیه‌ای محسوب می‌شه که تا حالا دریافت کردم. اسسش رو می‌ذارم جاستین^۱، چون همیشه در راه عدالت ازش استفاده خواهم کرد.»

دیه‌گو و دوستانش تا فوریه همراه کولی‌ها سفر کردند. در طول این مدت دو برخورد کوتاه با نظامیانی داشتند که از هیچ فرصتی برای اعمال قدرت و اذیت و آزار کولی‌ها دریغ نمی‌کردند، اما هیچ‌کدام از آنها متوجه نشدند که چند غیرکولی در میان قبیله هستند. دیه‌گو به این نتیجه رسید که کسی در خارج از یارسلونا دنبال آنها نیست و از طرفی نقشه فرار به طرف اقیانوس اطلس، آنقدر هم احمقانه و نامعقول نیست که در ابتدا به نظر می‌رسید. آنها سخت‌ترین روزهای زمستان را به دور از هوای بد و جاده‌های پرخطر، در آغوش امن قبیله‌ای پشت سر گذاشتند که رفتارش با آنها به گونه‌ای بود که انگار هیچ‌وقت غیرکولی نبوده‌اند. دیه‌گو مجبور نبود دخترها را در برابر مردها حفظ کند، چون فکر نامزدی با یک غیرکولی هرگز به ذهن مردان قبیله خطور نمی‌کرد. به نظر می‌رسید آنها اصلاً تحت تأثیر زیبایی جولیان‌ها قرار نگرفته‌اند، اما وقتی ایزابل تمرین شمشیربازی می‌کرد و تلاشش را به کار می‌بست تا مثل مردها سواری کند، چشم و گوش آنها تیز می‌شد. در طول آن چند هفته، دوستان ما از قسمت‌های باقیمانده دشت باسک و گالیسیا عبور کردند و سرانجام به دروازه‌های لا کرونیا رسیدند. نوریا، به دلایل عاطفی و احساسی، اجازه خواست تا برای دیدن کلیسای جامع و زانو زدن در برابر حرم مقدس، به کامپوستلا برود. به مرور زمان که به حس شوخ‌طبعی قدیس پی برده بود، دوستی با او را از سر گرفته بود. تمام قبیله با او همراه شدند. شهر، با آن کوچه پس کوچه‌های باریک، خانه‌های قدیمی، مغازه‌های صنعتگری، مهمانخانه‌ها، میکده‌ها، میدان‌ها و کلیساها، به قسمت‌های دایره‌ای شکل متحدالمرکزی تقسیم می‌شد که از مقبره

۱. Justine: عدل‌آور. (م)

قدیس، که یکی از کانون‌های مذهبی مسیحیت به‌شمار می‌رفت، منشعب می‌شدند. روز آفتابی و بی‌آبری بود و هوا خنکای نشاط‌آوری در خود داشت. کلیسای جامع، با هلال‌ها و مناره‌های بلند و باریکش، پرشکوه و خیره‌کننده. با تمام عظمت هزاره مسیح در برابرشان قد علم کرد.

کولی‌ها سکوت را شکستند و به دور گشتن و فروختن خرت و پرت‌ها، وسایل مختلف پیش‌گویی و معجون‌هایی مشغول شدند که بیماری را شفا می‌داد و مرده را زنده می‌کرد. در این میان، دیه‌گو و دوستانش، مثل تمام مسافران دیگری که به کامپوستلا می‌رسیدند، جلو رواق عبادتگاه زانو زدند و دستانشان را بر بنای سنگی گذاشتند. آنها زیارت را به جا آورده بودند و این پایان سفری طولانی بود. قدیس را سپاس گفتند که آنها را حفظ کرده و از او خواستند تنهانشان نگذارد و برای اینکه بتوانند به سلامت از آقیانوس عبور کنند، باریشان دهد. پیش از آنکه راز و نیازشان تمام شود، دیه‌گو متوجه مردی شد که چند قدم آنطرف‌تر زانو زده بود و با شور و حرارت بی‌حد و حصری دعا می‌خواند. مرد از نیم‌رخ دیده می‌شد و در بازتاب متعدد شیشه‌های رنگی پنجره‌ها به زحمت می‌شد او را تشخیص داد، اما با وجود آنکه پنج سال گذشته بود، دیه‌گو بلافاصله او را شناخت. او گالیله تمپستا بود. دیه‌گو منتظر ماند تا سینه ساییدن و صلیب کشیدن ملوان به پایان رسید، و بعد به طرف او رفت. تمپستا برگشت و وقتی خود را در مقابل یک کولی با سیبیل و خط ریش دید، جا خورد.

«سینیور تمپستا، منم، دیه‌گو دلاوگا...»

آشپز فریاد زد: «چه عتیقه‌ای!» و بعد با عضلات بادکرده‌اش، دوست قدیمی‌اش را با حالتی گرم و صمیمانه در آغوش کشید و او را از زمین بلند کرد. راهبی با لحن سرزنش‌آمیز به آنها گفت: «هیس س‌س! حرمت نگه دارید، شما توی کلیسای جامع هستید.»

در حالی که پشت یکدیگر می‌زدند و باورش‌شان نمی‌شد که اقبال آنها را سر راه هم قرار داده، با شادی بیرون رفتند، هرچند که علت چنین تصادفی به سادگی معلوم شد. گالیله تمپستا هنوز هم به عنوان سرآشپز در مادر ددیوس کار می‌کرد و کشتی در بندر لاکرونیا لنگر انداخته بود تا در آنجا سلاح‌هایی را بار بزنند و به مکزیک ببرند. تمپستا از فرصت استفاده کرده و به زیارت قدیس آمده بود تا از او بخواهد بیماری سختش را شفا دهد. در گوشی اقرار کرد که در کارائیب به بیماری شرم‌آوری مبتلا شده، مرضی که در واقع مجازات الهی او به سبب گناهانش،

بخصوص تکه‌تکه کردن زن بیچاره‌اش با تبر در سال‌های قبل بوده است؛ خشمی نابخشدنی که به آنجا ختم شده بود. هرچند که آن اتفاق را حق زنش می‌دانست. این را هم به گفته‌هایش اضافه کرد که تنها یک معجزه می‌تواند او را شفا دهد.

«نمی‌دونم قدیس وقتش رو صرف این جور معجزه‌ها می‌کنه یا نه، سینیور تمپستا، اما به نظرم می‌رسه که شاید آمالیا بتونه بهت کمک کنه.»

«آمالیا کیه؟»

«یه پیشگو که مادرزاد از موهبت طالع‌بینی و درمان بیماری‌ها برخورداره. داروهاش هم خیلی مؤثره.»

«خداوند به سانتیاگو خیر بده که او رو سر راه من قرار داده. می‌بینی چه معجزه‌هایی اتفاق می‌افته، دلاوگای جوان؟»

دیه‌گو پرسید: «گفتی سانتیاگو، راستی از کاپیتان سانتیاگو دلنون چه خبر؟»

«اون هنوز هم فرمانده مادر ددیوسه، عجیب و غریب‌تر از همیشه، اما خوشحال می‌شه که از حال و روزت خبردار بشه.»

«شاید اینطور نباشه، آخه من فراریم...»

آشپز حرف او را قطع کرد و گفت: «اتفاقاً حالا وقتشه، اگه قرار باشه وقتی بخت و اقبال به دوستت پشت کرده، کمکش نکنی، پس دوستی به چه درد می‌خوره؟»

دیه‌گو او را به گوشه‌ای از میدان برد که زنان کولی مشغول طالع‌بینی بودند و به آمالیا معرفیش کرد. آمالیا به اعترافات او گوش داد و قبول کرد که در ازای دریافت مبلغ زیادی بیماریش را مداوا کند. دو روز بعد، گالیله تمپستا قرار ملاقات دیه‌گو و سانتیاگو دلنون را در یکی از میکده‌های لاکرونیا گذاشت. وقتی کاپیتان متقاعد شد که این کولی همان پسرکی است که سال ۱۸۱۰ مسافر کشتی‌اش بوده، مشتاقی شد که قصه‌اش را بشنود. دیه‌گو بطور خلاصه از سال‌های حضورش در بارسلونا گفت و در مورد جولیان و ایزابل دوروموو برایش حرف زد.

«حکم بازداشت اون دو تا دختر بیچاره صادر شده. اگر اون‌ها دستگیر بشن، سروکارشون به زندان کشیده می‌شه یا شاید هم به مهاجرنشین‌ها تبعید بشن.»

«جرم اون دو زن جوان چیه؟»

«هیچی. اون‌ها قربانی یه جنایتکار بی‌رحم شده‌ن. پدرشون دون توماس دورومو، قبل از مرگش از من خواست که دخترهاش رو ببرم کالیفرنیا تا پدرم دون آلخاندرو دلاوگا از اون‌ها سرپرستی کنه. شما می‌تونید کمکون کنید که به امریکا

برسیم، کاپیتان؟»

«من برای حکومت اسپانیا کار می‌کنم، دلاوگای جوان. نمی‌تونم فراری‌ها رو جا به جا کنم.»

«می‌دونم که قبلاً این کار رو کرده‌ید، کاپیتان...»

«چی، سینیور، داری به دستی می‌زنی؟»

دیه‌گو در پاسخ پیراهنش را باز کرد و نشان انجمن عدالت را که همیشه به گردش آویزان می‌کرد، به او نشان داد. سانتیاگو دلئون چند ثانیه‌ای به آن نشان دقیق شد و بعد دیه‌گو برای اولین بار لبخند او را دید. سیمای گرفته‌اش بطور کامل تغییر کرد و چون یکی از همقطاران‌ش را دیده بود، لحنش ملایم شد. با وجود آنکه انجمن سری موقتاً فعالیتش را منوقف کرده بود، اما سوگندی که برای یاری کردن مظلومان یاد کرده بودند، تا ابد آنها را بهم پیوند می‌داد. دلئون برای او توضیح داد که کشتی‌اش ظرف چند روز بعدی رهسپار خواهد شد. زمستان بهترین فصل عبور از اقیانوس اطلس نبود، اما تابستان به مراتب از آن بدتر بود، چون طوفان‌های شدید بیداد می‌کرد. به او دستور اکید داده بودند محموله جنگ افزایش که شامل سی عراده توپ، هزار تفنگ فیله‌ای و سرب و باروت کسافی برای یک میلیون بار تیراندازی بود را به نواحی شورش‌زده مکزیک برسانند. دلئون افسوس می‌خورد که حرفه‌اش و نیاز مالی او را مجبور می‌کرد که تن به چنین کاری بدهد، چرا که او مبارزه برای استقلال را امری درست و موجه می‌دانست. اسپانیا که مصمم بود مهاجرنشین‌هایش را باز پس بگیرد، ده هزار سرباز را به آمریکا فرستاده بود. نیروهای سلطنتی در یک عملیات کوبنده و سرشار از شقاوت و بی‌رحمی، ونزوئلا و شیلی را دوباره به تصرف خود درآورده بودند. شورش و قیام مکزیک‌ها هم سرکوب شده بود. کاپیتان اعتراف کرد که: «اگر به خاطر خدمه وفادارم، که سال‌هاست همراه هستن و به این کار احتیاج دارن، نبود، دریا رو ول می‌کردم و خودم رو وقف نقشه‌هام می‌کردم.» آنها توافق کردند که دیه‌گو و زن‌ها شب‌هنگام بطور مخفیانه سوار کشتی شوند و تا وقتی کشتی وارد آب‌های آزاد نشده، آفتابی نشوند. هیچ‌کس بجز کاپیتان و گالیله تمپستا نباید از هویت مسافران باخبر می‌شد. دیه‌گو از صمیم قلب از او تشکر کرد، اما کاپیتان در جواب گفت که فقط دارد وظیفه‌اش را انجام می‌دهد و هر کدام از اعضا انجمن عدالت هم جای او بودند، همین کار را می‌کردند.

یک هفته به انجام تهیه و تدارک سفر گذشت. دخترها مجبور شدند زیردامتی‌هایشان را پاره کنند تا بتوانند سکه‌های زر را بیرون بیاورند، چون می‌خواستند به کولی‌هایی که آقدر خوب با آنها رفتار کرده بودند، چیزی بدهند و از طرفی باید برای سفر دریایی‌شان لباس‌هایی می‌خریدند و ملزوماتی آماده می‌کردند. پس از این کار، جواهرات کمی را که برایشان مانده بود دوباره به زیردامتی‌هایشان دوختند. همانطور که بانکدار به آنها گفته بود، برای حمل پول در شرایط دشوار راه بهتری وجود نداشت. دخترها لباس‌های ساده و مناسبی انتخاب کردند که برای آنچه پیش رو داشتند، بیشتر به دردشان می‌خورد: لباس‌هایی سراسر تیره که سرانجام می‌توانستند در عزای پدرشان آنها را به تن کنند. مغازه‌های ساده بندرگاه چیز زیادی در خود نداشت، اما از یک کشتی انگلیسی که آنجا لنگر انداخته بود، چند دست لباس و مقداری لوازم خریداری کردند. نوریا، در طول مدتی که با کولی‌ها بودند، به لباس‌های شاد آنها علاقه‌مند شده بود، اما او هم قصد داشت به یاد ارباب مرحومش، دست‌کم یک سال سیاه بپوشد.

دیه‌گو و دوستانش با اندوه زیاد از قبیله کولی‌ها خداحافظی کردند، اما احساساتشان را پنهان کردند، چون کولی‌هایی که عادت به سختی کشیدن آنها را خشن و بی‌احساس کرده بود، زیاد تحت تأثیر چنین چیزهایی قرار نمی‌گرفتند. پلایو ششیری را که برای دیه‌گو ساخته بود، به او داد، سلاحی تمام عیار، قدرتمند، انعطاف‌پذیر و سبک و آقدر متعادل که می‌توانست آن را به هوا پرتاب کند، نظاره‌گر چرخ زدنش در آسمان باشد و به راحتی از دسته‌اش آن را بگیرد. آمانیا در آخرین لحظه قصد داشت تاج مروارید جولیان را به او برگرداند، اما جولیان آن را نگرفت و به او گفت که دوست دارد او آن را به عنوان یادگاری پیش خودش نگه دارد. زن کولی با حالت نسبتاً تحقیرآمیزی گفت: «بدون اون تاج هم می‌تونم تو و دوستانت رو به یاد داشته باشم.» اما به هر حال آن را نگه داشت.

آن چهار دوست، در یکی از شب‌های اوایل ماه مارس، چند ساعت پس از آنکه نگهبانان ساحلی روی عرشه رفته بودند تا محموله را بازرسی کنند و به کاپیتان اجازه دهند که لنگر بکشد، سفر دریایی‌شان را آغاز کردند. گالیله تمپستا و سانتیاگو دلئون کابین‌هایی را که برای مسافران‌شان در نظر گرفته بودند، به آنها نشان دادند. کشتی را دو سال پیش تعمیر کرده بودند و وضعیت آن به مراتب بهتر از زمانی

بود که دیه گو در اولین سفر دریایی اش دیده بود؛ حالا در عرشه پاشنه و در دو طرف اتاق‌های به هم ریخته افسران کشتی، کابین‌هایی بود که هر چهار مسافر می‌توانستند از آنها استفاده کنند. در هر یک از آن کابین‌های کوچک یک تخت چوبی از بالا با طناب آویزان بود و هر کابین یک میز، صندلی، صندوقچه و قفسه کوچک داشت که می‌توانستند لباس‌هایشان را در آن بگذارند. کابین‌ها زیاد بزرگ نبودند، اما بزرگترین نعمت در کشتی، یعنی خلوت و تنهایی را برایشان فراهم می‌کرد. در طول بیست و چهار ساعت اولی که روی آب قرار داشتند، زن‌ها، که در یازدگی رنگ پریده‌شان کرده بود، بی‌آنکه لقمه‌ای غذا بخورند، خودشان را در کابین‌هایشان حبس کردند. آنها اطمینان داشتند که نمی‌توانند از هراس چندین هفته تکان تکان خوردن بر بلندای امواج جان سالم به در ببرند. به محض اینکه ساحل اسپانیا را پشت سر گذاشتند، کاپیتان به مسافران اجازه داد که بیرون بیایند. اما به دخترها دستور داد برای جلوگیری از هرگونه مشکلی، حریشان را با ملوان‌ها حفظ کنند. کاپیتان به خدمه توضیحی نداد و آنها هم جرأت نکردند چیزی بپرسند، اما پشت سر او غرولند می‌کردند که آوردن زن‌ها به کشتی تصمیم درستی نیست.

صبح روز دوم، نوری و دختران دورومثو که از تهوع و دل‌پیچه خلاص شده بودند، با صدای آرام پاهای برهنه ملوانانی که پست نگهبانیشان را عوض می‌کردند و همینطور بوی خوش قهوه، جان دوباره‌ای گرفتند. حالا دیگر به صدای زنگی که هر نیم ساعت یکبار به گوش می‌رسید، عادت کرده بودند. خودشان را با آب شور شستشو دادند و با دستمالی که در آب شیرین مرطوب شده بود، نمک را از بدنشان زدودند و لباس پوشیدند و تلوتلوخوران از کابین‌هایشان بیرون آمدند. در سالن افسران، میز مستطیلی شکلی را با هشت صندلی دیدند که گالیله تمپستا روی آن صبحانه چیده بود. قهوه‌ای که با شیره چغندر شیرین شده و با عرق نیشکر مخلوط بود، جان رفته را به نتشان بازمی‌گرداند. جو معطر و آمیخته با دارچین و میخک هم هدیه‌ای از طرف کاپیتان بود که با غسل مرغوب امریکایی صرف می‌شد. از میان در نیمه باز، سانتیاگو دلثون و دو افسر جوانش را می‌دیدند که روی میز کار، فهرست نگهبانی‌ها و موجودی آذوقه، چوب و آبی را بررسی می‌کردند که باید تا بندر بعدی با احتیاط توزیع می‌شد. روی دیوار قطب‌نمایی بود که حرکت کشتی را نشان می‌داد و در کنار آن هم فشارسنجی جیوه‌ای قرار داشت. روی میز و در یک

جمعیه ماهونی زیبا، زمان سنجی بود که سانتیاگو دلثون طوری از آن مراقبت می‌کرد که انگار یک شیء مقدس است. با یک صبح‌بخیر خشک و خالی به آنها خوشامد گفت و نسبت به چهره‌های زرد و رنگ پریده مهمانانش تعجبی نشان نداد. ایزابل در مورد دیه گو سوال کرد و کاپیتان با بی‌توجهی عرشه را نشان داد. «اگر دلاوگای جوان در طول این چند سال عوض نشده باشه، بالای دکل اصلی یا روی مجسمه جلو کشتی پیداش می‌کنید. فکر نمی‌کنم اون حوصله‌ش سر بره. اما این سفر برای شما سه تا خیلی طول و دراز خواهد بود.» اما در عمل چنین اتفاقی نیفتاد؛ خیلی زود هر کدام از زن‌ها سرگرمی برای خودشان پیدا کردند. جولیاننا خودش را با گلدوزی کردن و خواندن کتاب‌های کاپیتان، یکی پس از دیگری، سرگرم می‌کرد. بعد از آنکه صفحات اول آنها را خواند، کتاب‌ها به نظرش خسته کننده آمدند، اما وقتی قهرمان‌های زن و مرد معرفی شدند و صحبت از جنگ، انقلاب و رسالات فلسفی به میان آمد، کتاب‌ها جذابتشان را بروز دادند. می‌توانست به خواست خودش روابط عاشقانه پرشوری برای قهرمان‌های نگون بخت در نظر بگیرد و پایان داستان‌ها را خودش انتخاب کند. خود او پایان‌های غم‌انگیز را می‌پسندید و بابت آنها اشک بیشتری می‌ریخت. ایزابل برای مشغول کردن خودش، به کاپیتان کمک می‌کرد تا نقشه‌های تخیلی‌اش را از نو خلق کند؛ وقتی مهارتش را در نقاشی نشان داد، اجازه خواست تا چهره خدمه کشتی را طراحی کند. عاقبت کاپیتان موافقتش را با این کار اعلام کرد و ایزابل هم ملوان‌ها را راضی کرد. او رموز دریانوردی را فرامی‌گرفت و از طرز کار جهت‌یاب تا روش شناخت جریان‌های زیر دریا از روی تغییرات رنگ یا رفتار ماهی‌ها را بررسی می‌کرد. از کارهای مختلف ملوان‌ها تصویرهایی می‌کشید؛ هنگامی که درزهای عرشه را با درزگیرهای الیافی و کتفی و قیر مسدود می‌کردند، وقتی آبی را که در خن‌ها جمع شده بود تسلیم می‌کردند، زمانی که بادبان‌ها را وصله می‌کردند، طناب‌های پوسیده را تعویض می‌کردند، با روغن فاسد دکل‌ها را روغن‌کاری می‌کردند، رنگ‌آمیزی می‌کردند، تمیزکاری می‌کردند و عرشه‌ها را برس می‌زدند. خدمه کشتی یک لحظه هم بی‌کار نبودند؛ فقط یکشنبه‌ها از شدت کار کاسته می‌شد و خدمه فرصتی پیدا می‌کردند تا ماهیگیری کنند، مجسمه بتراشند، دوخت و دوز و خالکوبی کنند، و یا کک‌های یکدیگر را بکنند. آنها مثل حیوانات وحشی بوی گند می‌دادند، چون به ندرت لباس‌هایشان را عوض می‌کردند و اعتقاد داشتند حمام کردن برای سلامتی مضر است.

سردر نمی آوردند که چرا کاپیتان هفته‌ای یکبار حمام می‌کند، از چشون و علاقه شدیدی هم که آن چهار مسافر نسبت به شستشوی روزانه داشتند، چیزی نمی‌فهمیدند. برای اداره کردن مادر دنیوس، از آن نظم و انضباط بی‌رحمانه‌ای که در کشتی‌های جنگی حاکم بود، خبری نبود؛ مسائلی که دلشون بدون اینکه به مجازات‌های وحشیانه متوسل شود، درخور احترام بود. اگر چه ورق‌بازی و تاس‌بازی در کشتی‌های دیگر ممنوع بود، اما او به خدمه‌اش اجازه داده بود بدون شرط‌بندی بر سر پول بازی کنند؛ یکشنبه‌ها جیره عرق نیشکر را دو برابر می‌کرد، حقوق مردانش هیچ‌وقت عقب نمی‌افتاد؛ و وقتی در بندری لنگر می‌انداختند، نوبت‌بندی می‌کرد تا همه بتوانند به خشکی بروند. او شلاق‌تپه سری داشت که آن را در کیسه قرمز رنگی جلو چشم آویزان کرده بود، اما هرگز از آن استفاده نکرده بود. حداکثر مجازاتی که برای قانون‌شکن‌ها در نظر می‌گرفت این بود که چند روز سهمیه مشروبشان را قطع می‌کرد.

نوریا حضورش را در آشپزخانه بیشتر کرد؛ به عقیده او غذاهای گالیله تمپستا خیلی چیزها کم داشت. او ابتکارات آشپزی را به مواد محدودی که در اختیار داشتند اضافه کرد و غذاهایی درست کرد که همه اعضا کشتی، از کاپیتان گرفته تا آخرین خدمه کشتی، آن را پسندیدند. ندیمه خیلی زود با بوی زننده مواد غذایی، بخصوص پنیرها و گوشت نمک‌سود، کنار آمد و خودش را به آشپزی با آب گل‌آلود وفق داد و به ماهی مرده‌ای که گالیله تمپستا روی کیسه‌های بیسکویت قرار می‌داد تا شپشک‌ها را از بین ببرد، عادت کرد. وقتی ماهی روی بیسکویت‌ها پراز کرم می‌شد، گالیله آن را عوض می‌کرد و با این کار شپشک‌های بیسکویت‌ها را کمتر یا شاید هم بیشتر می‌کرد. نوریا روش دوشیدن دو بزی که در کشتی بودند را هم فراگرفت. آن دو بز تنها حیوانات موجود نبودند؛ چند مرغ، مرغابی و غاز هم در قفسه‌ها وجود داشتند و همینطور یک ماده خوک که با بچه‌هایش در آغل کشتی نگه‌داری می‌شدند. در کنار این‌ها میمون‌ها و طوطی‌های دست‌آموز ملوان‌ها هم بودند. البته گریه‌های بی‌همتایی که بدون آنها، موش‌ها فرماندهان بی‌چون و چرای کشتی می‌شدند. نوریا شیوه‌های تازه‌ای برای ترکیب شیر و تخم‌مرغ کشف کرد و با استفاده از آن هر روز دسر درست می‌کرد. گالیله بدخلق و غرغرو بود و از اینکه نوریا به حریمش دست‌درازی می‌کرد، دل‌خوشی نداشت، اما نوریا با راه‌حل بسیار ساده‌ای این مشکل را حل کرد. همان دفعه اولی که تمپستا صدایش را برای او بلند

کرد، با یک ملاقه شترق روی سر او کوید و دوباره مشغول هم زدن غذا شد. شش ساعت بعد، جنوایی پیر و بدعق به او پیشنهاد ازدواج داد. گالیله اقرار کرد که در مان‌های آمالیا دارد مؤثر واقع می‌شود و اینکه او نهمصد دلار امریکایی پس‌انداز کرده و می‌تواند رستورانی در کوبا باز کند و مثل شاهان به زندگی ادامه دهد. او گفت یازده سال در انتظار پیدا کردن زن مناسبی بوده و به اینکه نوریا کمی پیرتر از او است اهمیتی نمی‌دهد. نوریا به حرف او پاسخی نداد تا موضوع را بزرگ جلوه ندهد.

خیلی از ملوان‌هایی که در طول سفر اول دیه‌گو در کشتی بودند، تا زمانی که او لویاهایشان را در ورق‌بازی از آنها نبرد، او را نشناخته بودند. برای ملوان‌ها زمان مفهوم خاصی داشت؛ سال‌ها سپری می‌شد، بی‌آنکه تغییری بر سطح آرام دریا و آسمان بوجود بیاید، به همین دلیل بود که وقتی متوجه شدند پسرکی که دبروز با قصبه‌هایی از ارواح مردگان آنها را می‌ترساند، امروز برای خودش سردی شده، آنقدر حیرت‌زده شدند. چطور پنج سال گذشته بود؟ با این همه، وقتی فهمیدند دیه‌گو به‌رغم بزرگ شدن و تغییر کردن هنوز هم مثل قبل شیرین و دوست‌داشتنی است، تسلی پیدا کردند. دیه‌گو ساعات زیادی از روز را در کنار آنها، به انجام وظایف متعدد کشتی سپری می‌کرد، به‌خصوص وقتی روی بادبان‌هایی کار می‌کرد که او را تا آن اندازه شگفت‌زده می‌کردند. فقط هنگام غروب بود که برای لحظات کوتاهی ناپدید می‌شد و به کابین اختصاصی‌اش می‌رفت تا خودش را شستشو دهد و مثل یک نجیب‌زاده لباس بپوشد و پیش جولیانا برود. ملوان‌ها از روز اول متوجه شده بودند که دیه‌گو عاشق آن دختر است، و اگر چه گاهی او را دست می‌انداختند، اما با حسرت خوردن نسبت به چیزی که هرگز آن را نداشتند و همینطور کنجکاوی که نسبت به عاقبت این کار داشتند، عشق و علاقه او را نظاره می‌کردند. جولیانا برای آنها به اندازه یک حوری اسطوره‌ای غیرقابل تصور بود. به نظر آنها، آن پوست بی‌لک و خال، آن چشمان شفاف و آن زیبایی ملکوتی نمی‌توانست جزئی از این دنیا باشد.

مادر دنیوس با جریان‌های اقیانوسی و تحت اختیار باد، در امتداد ساحل آفریقا رو به جنوب پیش می‌رفت، بی‌آنکه در جزایر قناری توقف کنند، آن را پشت سر گذاشتند و به (دماغه) کیپ ورده رسیدند تا پیش از آنکه سفر دریایی‌شان را که با توجه به جریان باد ممکن بود بیش از سه هفته به طول بیانجامد، از سر بگیرند، آب و غذای تازه پارگیری کنند. آنجا بود که متوجه شدند ناپلئون بناپارت از

تبعیدگاهش در البا گریخته و با موفقیت به فرانسه بازگشته است. سربازهایی که برای ممانعت از پیشروی او به طرف پاریس فرستاده شده بودند، به او پناهنده شده بودند و ناپلئون توانسته بود بی آنکه حتی یک تیر شلیک کند، قدرت را دوباره در اختیار بگیرد و خودش را برای تسخیر دوباره اروپا آماده کند. درباریان لویس هجدهم هم در شهر گنت پناه گرفته بودند. مقامات محلی کیپ ورده از مسافران استقبال کردند و به افتخار دختران کاپیتان مهمانی ترتیب دادند. درواقع خواهران دورومو را اینگونه به آنها معرفی کرده بودند. سانتیاگو دلئون فکر می کرد با این کار سوءظن کمتری نسبت به آنها بوجود می آید، چون می ترسید که خیر حکم بازداشت آنها به آنجا هم رسیده باشد. خیلی از مقامات اداری شهر با زنان آفریقایی قدبلند، زیبا و پرشکوهی ازدواج کرده بودند که با لباس های چشمگیری در جشن شرکت می کردند. در مقایسه با آنها، ایوایل شکل و شمایل یک موش آبکشیده را داشت و حتی جولیانها هم کمرو و بی فروغ به نظر می رسید. این تصور اولیه وقتی بطور کامل از بین رفت که به اصرار دیه گو او قبول کرد چنگ بنوازد. ارکستر کاملی موزیک را بر عهده داشت، اما وقتی جولیانها تارها را به صدا در آورد، سکوتی در آن تالار بزرگ حکمفرما شد. برای مسحور کردن تمام کسانی که آنجا بودند، چند آهنگ قدیمی کفایت می کرد. دیه گو مجبور بود بقیه شب را در صف نجیب زاده ها بایستد و با آنها برقصد.

کمی بعد از آنکه مادر ددیوس بادبان برافراشت و جزیره را پشت سر گذاشت، دو نفر از ملوان ها بسته ای را که پوششی کرباسی داشت، به سالن افسران آوردند: هدیه ای از طرف کاپیتان سانتیاگو دلئون برای جولیانها. کاپیتان در حالی که با حرکت نمایشی باشکوهی پارچه را باز می کرد، به جولیانها گفت: «هدیه ای برای شما تا بادها و امواج رو آروم کنی.» داخل پارچه یک چنگ ایتالیایی بود که آن را به شکل یک قو درست کرده بودند. از آن روز به بعد، هر بعد از ظهر چنگ را به عرشه می آوردند و جولیانها با آهنگ های اشک ملوانها را در می آورد. او از قدرت شنوایی بالایی برخوردار بود و می توانست تمام نغمه هایی را که آنها زمزمه می کردند، بنوازد. خیلی زود گیتارها، سازدهنی ها، فلوت ها و طبل های دست ساز هم با او همراه شدند. کاپیتان هم که ویولونی را در کابین اختصاصی اش پنهان کرده بود تا در خلوت شب های طولانی که تنتور تریاک نمی توانست درد پای خرابش را از بین ببرد، خودش را با آن تسلی دهد، به گروه پیوست و کشتی سرشار از نغمه و آهنگ شد.

یک بار که در گیرودار یکی از آن همنوایی ها بودند، بادهای ملایم دریا بوی تعفنی را به مشامشان رساند که از بس نفرت انگیز و تهوع آور بود، نمی شد آن را نادیده گرفت. چند لحظه بعد سایه یک کشتی در دوردست نمایان شد. کاپیتان دوریبتش را برداشت تا از چیزی که پیش از آن هم می دانست، اطمینان حاصل کند: یک کشتی مخصوص حمل برده ها بود. دلالان برده برای جا به جایی برده ها دو روش داشتند، روش هایی که خودشان آنها را فاردوس پریتوس و فاردوس فلو جوس^۱ می نامیدند. روش اول "شیوه بسته بندی فشرده" بود و به این صورت بود که زندانیان در بندشان را مثل هیزم روی هم تلتناز می کردند و آنها را با زنجیر می بستند، زندانی ها در نجاست و استفراغ خودشان غوطه ور می شدند و سالم و مریض، مرده و زنده، همه یکجا بودند. نیمی از آن سیاهپوستان در دریا می مردند، اما وقتی کشتی به بندر می رسید، دلالها نجات یافتگان را پروار می نمودند و با فروش آنها ضرر تلف شده ها را جبران می کردند؛ در این روش فقط برده های قدرتمند جان به در می بردند یا به قیمت خوبی فروخته می شدند. روش بعدی "شیوه بسته بندی پراکنده" بود، دلالان در این شیوه برده های کمتری را با شرایط قابل تحمل تر حمل می کردند تا در طول سفر تلفات زیادی نداشته باشند.

کاپیتان گفت: «اون کشتی از روش فاردوس پریتوس استفاده می کنه، واسه همینه که از چند فرسخی بوی بدشون رو احساس می کنید.»

دیه گو وحشت زده فریاد زد: «ما باید اون بیچاره ها رو نجات بدیم، کاپیتان!»

«متأسفم که در این مورد کاری از انجمن عدالت ساخته نیست، دوست من.»

«ما اسلحه داریم، چهل نفریم. می توئیم به اون کشتی حمله کنیم و

سیاهپوست ها رو نجات بدیم.»

«خرید و فروش برده غیر قانونیه و محموله اون کشتی قاچاق محسوب می شه.

اگر ما بهشون نزدیک بشیم، برده های غل و زنجیر شده رو می ریزن تو دریا تا برن ته

آب و غرق بشن. تازه اگر آزادشون هم کنیم، اونها جایی ندارن که برن.

قاچاقچی های آفریقایی اونها رو تو سرزمین خودشون دستگیر کردن.

سیاهپوست ها همدیگر رو می فروشن، نمی دونستی؟»

وجود داشت، از دزدهای دریایی گرفته تا کشتی‌های دو دکله و تندروی امریکایی که به دنبال محموله‌های اسلحه و مهمات بودند. ایالات متحده برای جنگ در مقابل انگلستان به هر نوع سلاحی که به دستشان می‌رسید، احتیاج داشت. سانتیاگو دلئون به پرچم کشتی‌ها زیاد دقت نمی‌کرد، چون معمولاً کشتی‌ها پرچم‌هایشان را عوض می‌کردند تا دیگر کشتی‌های بی‌احتیاط را فریب دهند، کاپیتان از روی نشانه‌های دیگری هویت کشتی‌ها را تشخیص می‌داد و به خودش افتخار می‌کرد که تمام کشتی‌هایی که از چنین حریم‌هایی استفاده می‌کنند را می‌شناسد.

در طول آن چند هفته، طوفان‌های زمستانی زیادی مادر ددیوس را به لرزه درآورد، اما هیچ‌یک از این چیزها باعث تعجب نمی‌شد؛ پیش از آنکه فشارسنج حضور آنها را اعلام کند، کاپیتان بویشان را حس می‌کرد. او به خدمه‌اش دستور می‌داد که یادبان‌ها را پایین بیاورند، هر چیزی را که در کشتی رها بود، محکم ببندند و حیوانات را در جای مطمئنی قرار دهند. خدمه در عرض چند دقیقه خودشان را آماده می‌کردند و وقتی باد درمی‌گرفت و دریا متلاطم می‌شد، همه چیز در کشتی محکم و در امان بود. به زرها دستور می‌داد که در کابین‌ها نشان بمانند تا مبادا آب دریا رویشان بریزد یا به چیزی برخورد کنند. آب دریا عرشه را دربر می‌گرفت و هرچه را که سر راهش بود، می‌شست و با خود می‌برد. خیلی ساده امکان داشت تعادل آدم بهم بخورد و به قعر اقیانوس سقوط کند. بعد از آنکه آب پاشی‌ها به انعام می‌رسید و کشتی تمیز و خنک می‌شد و بوی چوب از آن برمی‌خاست، دریا و آسمان پدیدار می‌شدند و افق همچون تیره نابی پیش چشم می‌درخشید. ماهی‌های زیادی روی عرشه می‌افتادند که سرانجام خیلی‌هایشان به آشپزخانه گالیله و نوریا ختم می‌شد. خدمه کشتی آسیب‌های جزئی را برطرف می‌کردند و کار روزانه‌شان را از سر می‌گرفتند، کاپیتان هم آنچه باید را بررسی می‌کرد و جهت حرکت را اصلاح می‌نمود. بارانی که میان چادرهای برزنتی جمع می‌شد، داخل بستک‌ها تخلیه می‌شد و آنها را از نعمت حمام کردن با صابون برخوردار می‌کرد. کاری که با آب شور به هیچ وجه امکانپذیر نبود.

سرانجام آنها وارد آب‌های کارائیب شدند. حالا می‌توانستند لاک‌پشت‌های دریایی، شمشیرماهی‌ها، عروس دریایی‌های براق و شاخک بلند و ماهی مرکب‌های غول‌پیکری را ببینند. هوا آرام و مطبوع به نظر می‌رسید، اما کاپیتان نگران بود. او تغییر فشار هوا را بواسطهٔ پایش حس می‌کرد. طوفان‌های زودگذر

در طول آن چند هفته‌ای که در دریا بودند، دیه‌گو موفق شد در جلب محبت جولیانو، روابطی را که کنار کولی‌ها کمرنگ شده بود، از سر بگیرد: همان وقتی که مجبور بودند از هم جدا باشند و هیچ‌وقت هم تنها نمی‌شدند. البته در کشتی هم اوضاع همانطور بود، اما همیشه غروب‌ها و مناظر تازه‌ای وجود داشت که آنها را، مثل تمام عشاقی که در گذشته این کار را کرده بودند، به عرشه پاشنه می‌کشاند تا به دریا خیره شوند. در آن لحظات دیه‌گو بازویش را با ظرافت دور شانه‌ها یا کمر محبوبش می‌سراند تا او را وحشت‌زده نکند. از اینکه یا صدای بلند اشعار عاشقانه سر دهد، لذت می‌برد. آن اشعار متعلق به خودش نبود، اشعار خودش آقدر سبک و پیش پا افتاده بود که خود او هم قبول داشت. دیه‌گو دوران‌دیشی کرده بود و قبیل از آنکه سفرشان را آغاز کنند، در لاکرونیا چند کتاب خریده بود که حالا خیلی به کار می‌آمد. استعاره‌های دلنشین آن شعرها جولیانو را سر حال می‌آورد و او را برای لحظه‌ای که دیه‌گو دستش را می‌گرفت، آماده می‌کرد. متأسفانه روابطشان در همین حد بود. بوسه؟ فکرش را هم نکنید. نه اینکه قهرمان‌های ما ابتکار عمل نداشتند، بلکه چون ایزابیل، نوریا، کاپیتان و چهل ملوان کشتی لحظه‌ای چشم از آنها بر نمی‌داشتند. از طرفی، جولیانو هم حاضر نمی‌شد او را در جای خلوتی ملاقات کند، علت هم تا اندازه‌ای به این برمی‌گشت که در کشتی جای خلوت خیلی کم بود و تازه جولیانو هم نسبت به احساساتش اطمینان نداشت، هرچند که او ماه‌ها در کنار دیه‌گو زندگی کرده بود و حالا بجز او خواستگار دیگری برایش وجود نداشت. جولیانو در خلوت شب‌هایشان، این راز را با خواهرش در میان گذاشته بود. ایزابیل عقیده‌اش را بروز نداد، چون امکان داشت هر چیزی که بگوید، کفه ترازوی عشق را به نفع دیه‌گو سنگین کند و این چیزی بود که او نمی‌خواست سهمی در آنجا داشته باشد. ایزابیل هم به نوبه خودش، از یازده سالگی عاشق دیه‌گو بود، اما این به موضوع ارتباطی نداشت، چرا که دیه‌گو هرگز پی به عشق او نبرده بود. با آنکه سروشکل ایزابیل حالا بهتر از قبل شده بود و در پانزده سالگی تا اندازه‌ای بهتر از ده‌ران یازده سالگی‌اش به نظر می‌رسید، اما دیه‌گو هنوز هم او را همان بسجه دماغویی می‌دانست که انگار چهار تا زانو داشت و موهای سرش برای دو کله هم کفایت می‌کرد.

در مواقع متعدد، کشتی‌های دیگری در دوردست دیده می‌شدند. کاپیتان با درایت از رویارویی با آنها اجتناب می‌کرد، چون خطرات بسیاری در آب‌های آزاد

شدن قرار گرفت. کاپیتان تلوتلوخوران به این طرف و آن طرف می‌رفت و با صدای بلند دستور می‌داد. بلافاصله چند نفر از ملوان‌ها تیر به دست به آن طرف دویدند تا طناب‌هایی که دکل شکسته را به کشتی متصل می‌کرد، قطع کنند، کاری که حالا به سبب لغزندگی عرشه و یک بری شدن کشتی دشوارتر هم شده بود؛ باد آنها را تکان تکان می‌داد و باران به سر و رویشان می‌بارید، اما آنها توانستند دکل را آزاد کنند. در همان لحظه‌ای که دکل جدا شد، کشتی به حالت عادی برگشت و در حالی که پیچ و تاب می‌خورد، مجدداً صاف شد. حالا دیگر به نجات مردانی که در میان امواج مهیب فرورفته بودند هم هیچ آمیدی نبود.

عاقبت از شدت باد کاسته شد و امواج فرو نشست، اما باران و رعد و برق در طول شب ادامه یافت. صبح هنگام که هوا روشن شد، توانستند میزان خسارات بار آمده را ارزیابی کنند. به غیر از ملوانان غرق شده، خیلی از مردان دیگر کشتی هم دچار کوفتگی و کبودی شده بودند. به نظر می‌رسید بازوی گالیله تمپستا هم هنگام سقوط از جایی شکسته است؛ از آنجا که استخوان بازو از پوست بیرون زده بود، کاپیتان به فکر بریدن بازوی او نیفتاد. به جای آن، جیره عرق نیشکر او را دو برابر کرد و به کمک نوریا استخوان‌ها را جا انداخت و بازو را در جایی ثابت کرد. خدمه شروع به خالی کردن آب جمع شده در کشتی کردند و محموله را دو مرتبه سر جایش قرار دادند، کاپیتان هم در همانحال به عقب و جلو کشتی می‌رفت تا وضعیت را بررسی کند. کشتی به قدری صدمه دیده بود که تعمیر کردن آن در دریا میسر نبود. از آنجا که طوفان از مسیر خارجشان کرده و به جای پورتوریکو آنها را به طرف شمال برده بود، کاپیتان تصمیم گرفت با همان دو دکل و بادبان‌های باقیمانده به سمت کوبا برود.

در طول چند روز بعدی، به سبب از دست دادن دکل اصلی، حرکشان بسیار کندتر شد و این در حالی بود که از سوراخ‌های متعدد بدنه کشتی هم آب به داخل نفوذ می‌کرد. ملوانان کارکشته بی‌آنکه امیدشان را از دست بدهند، بارها با شرایط مشابه این دست و پنجه نرم کرده بودند، اما وقتی شایعه شد که وجود زن‌ها مسبب به وجود آمدن چنین مشکلاتی شده، آرام آرام زمزمه اعتراض از همه جا بلند شد. کاپیتان با قاطعیت در مقابل آنها ایستاد و توانست از بروز شورش جلوگیری کند، اما شکایت و اعتراض همچنان ادامه داشت. حالا دیگر هیچ‌کدام از مردها به چنگ نوازی‌ها فکر نمی‌کردند؛ آنها از خوردن غذایی که نوریا می‌پخت خودداری

قبلی دیده‌گو و دوستانش را برای یک طوفان واقعی آماده نکرده بود. در مسیر پورتوریکو بودند تا از آنجا به طرف جاماییکا بروند که کاپیتان به آنها خبر داد مانع بزرگی در راه است. آسمان صاف و دریا آرام بود، اما در عرض سی دقیقه ابرهای سیاه و سنگینی خورشید را در خود محو کردند، هوا شرعی و مرطوب شد و رگبار باریدن گرفت. خیلی زود صاعقه‌هایی آسمان را شکافت و امواج کف‌آلود آنها را دربرگرفت. کشتی به غرغز افتاد و به نظر می‌رسید دکل‌ها از جا کنده خواهند شد. مردان کشتی فرصت کمی برای پایین آوردن بادبان‌ها داشتند. کاپیتان و سکاندار با تمام وجود سعی می‌کردند کشتی را کنترل کنند. در میان سکانداران کشتی سیاهپوست تنومندی از سانتا دومینگو هم وجود داشت که بیست سال دریانوردی او را آبدیده کرده بود. او در همانحال که با سکان‌ها دست و پنجه نرم می‌کرد، به آرامی تنبلی‌کوبش را هم می‌جوید و به انبوه آبی که به سر و صورتش می‌پاشید، اعتنایی نمی‌کرد. کشتی در یک قدمی موجی مهیب قرار داشت و چیزی نمانده بود که از پهلو به قعر آب‌ها فرو رود. بواسطه لرزش کشتی، در یکی از قفس‌ها باز شد و یکی از بزها از آن بیرون افتاد و همچون ستاره دنباله‌داری در دل آسمان گم شد. ملوان‌ها در حالی که با طوفان مقابله می‌کردند، به هر شیوه‌ای که می‌توانستند تعادلشان را هم حفظ می‌کردند؛ کوچکترین لغزشی به معنای مرگ حتمی بود. هر سه زن، که از ترس و دل‌پیچه ناخوش شده بودند، در کابین‌هایشان می‌لرزیدند. حتی دیده‌گو که به معده آهنی‌اش می‌نازید، استفراغ کرد، اما فقط او نبود؛ این اتفاق برای چند نفر دیگر از خدمه هم افتاد. به نظر دیده‌گو خیلی مضحک بود که بشر جرأت می‌کرد نیروهای طبیعت را به مبارزه فرایخواند. کشتی مادرده‌دوس همچون گردویی بود که هر آن احتمال داشت از وسط شکاف بردارد.

کاپیتان به افرادش دستور داد که مراقب بارشان باشند، از دست دادن آن محموله ضرر و زیان مالی در پی داشت. دو روز تمام در برابر طوفان و کولاک مقاومت کردند و عاقبت وقتی از شدت آن کاسته شد، صاعقه‌ای به دکل اصلی اصابت کرد. برخورد صاعقه همچون تازیانه‌ای کشتی را به لرزه درآورد. دکل بلند و سنگین کشتی برای چند دقیقه به جلو و عقب تاب خورد - دقایقی که برای خدمه وحشت‌زده تمام ناشدنی به نظر می‌رسید - و سرانجام از جا درآمد و همراه با بادبان‌ها و انبوه طناب‌هایش به ژرفنای دریا فرو رفت و دو ملوانی را هم که نجاتشان میسر نبود، با خود کشید و برد. کشتی به پهلو سر خورد و در خطر غرق

عرشه پاشنه رساند و فریاد زنان به جولیان، ایزابل، و نوریا هشدار داد که به هیچ وجه بیرون نیایند. شمشیری را که پلایو برای او ساخته بود برداشت و آماده دفاع شد. دسته اول مهاجمان، در حالی که خنجرهایشان را میان دندان‌هایشان گرفته بودند، قدم به عرشه گذاشتند. خدمه مادر ددیوس که هر چه به دستشان رسیده بود برداشته بودند، مثل مور و ملخ از گوشه و کنار کشتی بیرون ریختند. کاپیتان با صدای بلند بیهوده دستور می‌داد، چرا که به زودی نبردی جانانه در می‌گرفت، اما هیچ‌کس صدای او را نمی‌شنید. دیه‌گو و کاپیتان، شانه به شانه یکدیگر، در مقابل تعداد زیادی از آن مهاجمان برهنه و هراس‌انگیز قد علم کردند، موجودات شیطان‌صفتی که زخم‌های وحشتناکی بر سر و رویشان داشتند، هر کدام دو یا سه تیپانچه در کمر قرار داده بودند، چندین دشنه داشتند و حتی در چکمه‌هایشان هم خنجرهایی جاسازی کرده بودند. مهاجمان همچون ببر نعره می‌کشیدند، اما شهامت و سر و صدایشان در نبرد بیش از مهارتشان بود. هیچ‌یک از آنها نمی‌توانستند به تنهایی از پس دیه‌گو بر بیایند، اما اگر تعدادشان زیاد می‌شد می‌توانستند او را گیر بیندازند. دیه‌گو از حلقه محاصره آنها گریخت و دو نفرشان را زخمی کرد. به طرف بادبان پاشنه دوید و از نردبان طنابی بالا رفت، سپس یکی از طناب‌های آویزان دکل را گرفت و روی هوا از وسط عرشه پاشنه رد شد، همه این کارها را در حالی انجام می‌داد که حتی یک لحظه هم از کابین زن‌ها چشم بر نمی‌داشت. درهای کابین شکننده و آسیب‌پذیر بودند و با یک لگد گشوده می‌شدند. او فقط می‌توانست امیدوار باشد که دخترها به بیرون سرک نکشند. تیرک را انداخت، از میان عرشه تاب خورد، جهش بلندی کرد و جلو مرد دشنه به دستی فرود آمد که انتظار او را می‌کشید. برخلاف سایر مهاجمان که کثیف و نامرتب بودند، آن مرد مثل یک شاهزاده لباس پوشیده بود، سر تا پا سیاهپوش بود، یک شال آبریشمی دور کمرش داشت، یقه و سر آستین‌هایش توری و زیبا بود، پوتین‌هایی با سنگک طلایی داشت، زنجیر طلایی دور گردنش بود و در چند انگشتش حلقه داشت. مرد بلند قامت بود و صورتی تراشیده داشت، با موهایی بلند و براق، چشمانی سیاه و نافذ و لب‌هایی که به لیخندی تمسخرآمیز باز شد و دندان‌هایی به سفیدی برف را نمایان کرد. دیه‌گو نگاه تحسین‌آمیزی به او انداخت، اما درنگ نکرد که ببیند او کیست؛ از سر و وضع و لباسش چنین به نظر می‌آمد که او فرمانده دزدان دریایی باشد. آن مرد آراسته سلامی نظامی به دیه‌گو داد و به فرانسوی گفت: «آماده باش.» و بعد اولین

می‌کردند و وقتی دخترها برای هواخوری روی عرشه می‌آمدند، به آنها چپ‌چپ نگاه می‌کردند. شب‌هنگام، کشتی از میان دریا‌های پرخطر، لک و لک‌کنان به طرف کوبا رفت. خیلی زود سروکله کوسه‌ها، دلفین‌های آبی، لاک‌پشت‌های غول‌پیکر، مرغان دریایی، پلیکان‌ها و پرند ماهی‌هایی که مثل ریگ روی عرشه می‌افتادند تا تمپستا کبابشان کند، در دور و اطرافشان پیدا شد. نسیم گرم و بوی میوه رسیده‌ای که از دور می‌آمد، حکایت از آن داشت که نزدیک خشکی هستند.

دیه‌گو صبح زود برای هواخوری روی عرشه رفت. آسمان ته‌رنگی نارنجی داشت و پرده‌ای از مه چشم‌انداز را روپرو را تیره کرده بود. فانوس‌های کشتی در هوای مه‌آلود نامشخص بودند. کشتی به آرامی در میان دو جزیره کوچک و کم‌ارتفاع که پوشیده از گیاه کرنا^۱ بودند، پیش می‌رفت و به غیر از صدای جیرجیر تمام نشدنی چوب‌ها، همه چیز آرام بود. دیه‌گو کش و قوسی به بدنش داد، نفس عمیقی کشید تا خستگی‌اش را بیرون دهد و به سکنداری که به طرف عرشه فرماندهی می‌رفت، سلام نظامی داد. بعد مثل همه صبح‌ها شروع به دویدن کرد تا عضلات سفت و گرفته‌اش را کمی نرم کند. تختخواب او برایش خیلی کوچک بود و مجبور بود با پاهای جمع شده روی آن بخوابد؛ چند دور که پشت سرهم اطراف عرشه می‌دوید، ذهنش باز و بدن خشکش نرم می‌شد. وقتی به سینه کشتی رسید، خم شد تا کف دستش را به مجسمه جلو کشتی بزند، مراسمی که با دقت خرافاتی گونه‌ای هر روز آن را انجام می‌داد. در همان لحظه چیزی را در میان مه دید. هر چند مطمئن نبود، اما به یک کشتی بادبانی می‌مانست. به هر حال چون فاصله کمی با آن داشتند، نباید کاپیتان را خبر می‌کرد. لحظاتی بعد سانتیاگو دلئون، در حالی که داشت دکمه‌های شلوارش را می‌بست، دوربین به دست از کابینش بیرون آمد. کاپیتان به مجرد اینکه نگاهی انداخت، زنگ خطر را به صدا درآورد و همه را به کمک طلبید، اما خیلی دیر شده بود: حالا دیگر دزدان دریایی داشتند چهار دست و پا از گوشه و کنار مادر ددیوس بالا می‌آمدند.

دیه‌گو چنگک‌هایی را که آنها برای بالا آمدن از آن استفاده می‌کردند، می‌دید، اما برای قطع کردن طناب‌ها فرصتی نداشت. به سرعت خودش را به کابین‌های

۱. Mangrove: گیاه کرنا یا چندل، یا حرا. (م)

ضربه را روانه او کرد، دیه‌گو در حالی که تنها یک مو فاصله بود، در مقابل آن جاخالی داد. شمشیرهایشان را در برابر یکدیگر قرار دادند و بعد از سه یا چهار دقیقه در حالی مبارزه می‌کردند که هر دو می‌دانستند با حریفی هم‌تراز خودشان روبرو هستند. هر دو شمشیرزن‌هایی فوق‌العاده بودند. بدون در نظر گرفتن شرایط، آنها از اینکه با حریفی ماهر طرف شده‌اند، لذتی پنهان را حس می‌کردند و بدون اینکه به نتیجه بیندیشند، هر دو در این فکر بودند که رقیبشان در خور مبارزه‌ای شرافتمندانه است، حتی اگر پای مرگ و زندگی در بین بود. دوئل آنها به واقع نمایشی از هنر شمشیربازی بود و اگر استاد مانوئل اسکالانتنه آنجا حضور داشت، سرشار از غرور و افتخار می‌شد.

روی عرشه مادر ددبوس همه برای جان‌شان مبارزه می‌کردند. سانتیاگو دلئون نگاهی به اطراف انداخت و به سرعت اوضاع را سبک سنگین کرد. تعداد دزدها دویا سه برابر خدمه او بود؛ همه آنها مسلح بودند، راه مبارزه را می‌دانستند و از طرفی آنها را غافلگیر کرده بودند. مردان او دریانوردان صلح‌طلب و سوداپیشه‌ای بودند. موی خیلی‌هایشان سفید شده بود و در رؤیای بازنشسته شدن از کار دریا و تشکیل خانواده بودند؛ متصفانه نبود که آنها جان‌شان را بر سر دفاع از محموله کس دیگری بگذارند. کاپیتان با تلاش بسیار زیاد خودش را از دست مهاجمان خلاص کرد و با جهشی به زنگ اخبار رسید و آن را به علامت تسلیم به صدا درآورد. خدمه کشتی به خواسته او عمل کردند و در میان فریادهای پیروزمندانه دزدان دریایی سلاح‌هایشان را زمین گذاشتند. تنها کسانی که صدای زنگ را نشنیده گرفتند، دیه‌گو و حریف خوش سر و لباسش بودند که مبارزه‌شان را چند دقیقه دیگر هم ادامه دادند، تا اینکه عاقبت دیه‌گو با یک ضربه خلاف جهت رقیبش را خلع سلاح کرد. پیروزی دیه‌گو زیاد طول نکشید، چون بلافاصله خودش را در محاصره شمشیرهایی دید که بعضی‌هایشان آقدر به او نزدیک بودند که پوستش را خراش می‌دادند.

حریفش آمرانه گفت: «ولش کنید، اما چشم ازش برندارید! اون باید زنده بمونه!» و بعد با اسپانیایی سلیس به سانتیاگو دلئون سلامی داد و گفت: «ژان لافیته در خدمت شماست، کاپیتان.»

دلئون در حالی که دانه‌های عرق را از پیشانی‌اش پاک می‌کرد، جواب داد: «متأسفم، سینیور، اما باید بگی دزد دریایی لافیته در خدمت شماست.»

«دزد دریایی نه، کاپیتان. من به مجوز مزدورناوی^۱ دارم که از کار تاجنای کلمبیا صادر شده.»

«فرقی نمی‌کنه. حالا می‌خواین با ما چه کار کنین؟»

«ما رفتار شرافتمندانه‌ای با شما خواهیم داشت. کسی رو نمی‌کشیم، مگر اینکه دیگه چاره‌ای نباشه، چون به هر حال ترجیح می‌دیم که به یه توافق تجاری برسیم. پیشنهاد می‌کنم مثل نجیب‌زاده‌ها با هم معامله کنیم. لطفاً اسمتون رو بگید.»

«سانتیاگو دلئون، تاجر دریانورد.»

«من فقط محموله شمارو می‌خوام، کاپیتان دلئون، که اگر درست خبردار شده باشم اسلحه و مهماته.»

«چی به سر خدمه من می‌آد؟»

«شما می‌تونید از قایق کمکی تون استفاده کنید. بادهای مساعد ظرف چند روز شما رو به باهاما یا کوبا می‌رسونن؛ بسته به شانس تون داره. به غیر از اسلحه‌ها چیز دیگه‌ای تو کشتی دارید که به درد من بخوره؟»

سانتیاگو دلئون جواب داد: «کتاب و نقشه.»

همان لحظه بود که ایزابیل، پابره‌نه و در حالی که تپانچه پدرش را در دست داشت و لباس راحتی پوشیده بود، تصمیم گرفت از کابینش بیرون بیاید. به اطاعت از دستور دیه‌گو، او در کابین مانده بود، تا اینکه سروصداهای روی عرشه و غرش توپ‌ها فروکش کرده بود، اما بعد دیگر نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد و بیرون آمده بود تا ببیند نبرد چگونه خاتمه یافته است.

لافیته وقتی او را دید، با صدای بلندی گفت: «یه خانم زیبا!»

ایزابیل که شگفت‌زده شده بود، تپانچه‌اش را پایین آورد؛ این اولین باری بود که یک نفر برای توصیف او از چنین صفتی استفاده می‌کرد. لافیته خودش را به یک قدمی او رساند، تعظیم بلند بالایی کرد، دستش را به طرف او دراز کرد و ایزابیل مثل بره اسلحه را به او داد.

لافیته به کاپیتان گفت: «موضوع یه کم پیچیده شد... چند تا مسافر توی کشتی دارید؟»

۱. اصل کلمه به کار رفته در اینجا Privateer است و به کشتی‌های جنگی خصوصی اطلاق می‌شود که در مقابل پول به دولت خدمت می‌کنند. (م)

«دو دوشیزه به همراه ندیمه شون، همه شون همسفرهای دون دیه گو دلاوگا هستن.»

«خیلی جالبه.»

هر دو کاپیتان به کابین دلئون رفتند تا در مورد واگذاری کشتی مذاکره کنند. روی عرشه، دو نفر از دزدها، در حالی که تپانچه‌هایشان را رو به دیه گو گرفته بودند، از او مراقبت می‌کردند و این در حالی بود که سایر دزدها داشتند هدایت کشتی را به دست می‌گرفتند. به ملوانان شکست خورده دستور دادند دست‌هایشان را پشت سرشان بگذارند و با صورت روی زمین دراز بکشند، و بعد خودشان برای بدست آوردن غنایم به جستجو در کشتی پرداختند. آنها با عرق نیشکر زخمی‌ها را آرام کردند و کشته‌ها را به دریا ریختند. کسی را اسیر نمی‌گرفتند، چون به دردسرش نمی‌ارزید. زخمی‌های خودشان را با دقت سوار قایق‌های کوچکیشان کردند و از آنجا به کشتی‌شان انتقال دادند. در این میان، دیه گو به این می‌اندیشید که چطور می‌تواند دختران دورومو را نجات دهد. حتی اگر خودش را به آنها می‌رساند هم راه فراری نبود. دشمنانش خیلی سنگدل و بی‌رحم بودند؛ فکر اینکه دست آنها به دخترها برسد، دیوانه‌اش می‌کرد. باید در آرامش فکر می‌کرد، زیرا رهایی از این محاصره مستلزم شانس و زیرکی بود و مهارت‌هایی که در شمشیربازی داشت، خیلی کم به کارش می‌آمد.

سانتیاگو دلئون، افسران و ملوانانی که جان به در برده بودند، طبق قیمت متعارفی که برای این قبیل موارد وجود داشت، در ازای پرداخت یک چهارم از درآمد سالیانه‌شان، آزادیشان را خریدند. به ملوان‌ها اختیار دادند که اگر بخواهند، به دار و دسته لاقیته بپیوندند، که البته بعضی‌هایشان این کار را کردند. لاقیته می‌دانست که بدهی کاپیتان و مردانش پرداخت خواهد شد. در واقع شیوه شرافتمندانه‌اش اینگونه بود. اگر آنها بدهی‌شان را پرداخت نمی‌کردند، حتی دوستان نزدیکشان هم آنها را سرزنش می‌کردند. این روشی ساده و مشخص بود. سانتیاگو دلئون مجبور بود چهار مسافر را به ژان لاقیته تحویل دهد، لاقیته هم قصد داشت مبلغی را به عنوان آزادی‌بهای آنها تعیین کند. کاپیتان برای او توضیح داد که آن دو دختر یتیم هستند و آهی در بساط ندارند، اما فرمانده دزدان دریایی تصمیم گرفت آنها را با خودش ببرد، چون فاحشه‌خانه‌های صاحب نام نیواورلئان به شدت در پی زنان سفیدپوست بودند. دلئون از او خواهش کرد که برای پادامنی

آن دو دختر حرمت قائل شود، چون آنها سختی‌های بسیاری کشیده بودند و سزاوار چنین سرنوشت شومی نبودند، اما لاقیته گفت که رعایت چنین مسائلی به تجارت لطمه می‌زند و او تن به چنین چیزی نخواهد داد، و اینکه بدل شدن به یک روسپی اشرافی سرنوشتی است که به مزاج خیلی از زن‌ها خوش می‌آید. کاپیتان مأیوسانه جلسه مذاکره را ترک کرد. به اینکه محموله اسلحه را از دست می‌داد، اهمیتی نمی‌داد. به عکس، یکی از دلایلی که سبب شده بود به سرعت تسلیم شود، اشتیاقی بود که برای خلاص شدن از دست آن محموله داشت - اما فکر اینکه دختران دورومو، که واقعاً به آنها علاقه‌مند شده بود، سرانجامشان به یک فاحشه‌خانه ختم خواهد شد، او را وحشت زده می‌کرد. باید مسافران را از سرنوشتی که در انتظارشان بود باخبر می‌کرد و برایشان توضیح می‌داد تنها کسی که امکان داشت صحیح و سالم از آن ورطه خلاص شود، دیه گو دلاوگاست، چون بطور قطع پدرش هر کاری که برای نجات او لازم بود، انجام می‌داد.

دیه گو با اطمینان به لاقیته گفت: «پدر من آزادی‌بهای جولیانا، ایزابل و نوریارو هم می‌ده، البته تا وقتی که کسی به اون‌ها دست نزنه! ما بلافاصله به نامه می‌فرستیم کالیفرنیا.» اما همان وقتی که این کلمات را می‌گفت، درد عجیبی را در سینه‌اش حس می‌کرد که به تشویشی عذاب‌آور می‌مانست.

دزد دریایی، بی‌آنکه لحظه‌ای چشم از جولیانا بردارد، جواب داد: «نامه خیلی طول می‌کشه، بنابراین شما چند هفته، یا شاید هم چند ماه مهمون من می‌مونید تا پول آزادیتون برسه. در این مدت، دخترها مورد عزت و احترام هستن. به خاطر همه‌مون، امیدوارم لازم نشه از پدرت خواهش کنیم که بهمون جواب بده.»

زن‌ها، که فرصت زیادی برای لباس عوض کردن نداشتند، وقتی خون‌های روی عرشه، زخمی‌ها و بخصوص دار و دسته مخوف آدمکش‌ها را دیدند، چیزی نمانده بود که پس بیفتند. جولیانا نه تنها مثل همیشه از ترس می‌لرزید، بلکه از فشار نگاه ژان لاقیته هم به لرزه درآمده بود.

دزدان دریایی کشتی بادبانی‌شان را کنار کشتی آنها آوردند، الوارهایی مابین دو عرشه قرار دادند و زنجیره‌ای انسانی تشکیل دادند تا غنائمی را که حیوانات، بشکه‌های آبجو و مواد خوراکی هم جزئی از آن بود، منتقل کنند. آنها هیچ عجله‌ای نداشتند؛ مادر ددیوس حالا متعلق به لاقیته بود. کاپیتان دلئون به آرامی کار آنها را تماشا می‌کرد، اما قلبش داشت از جا کنده می‌شد؛ او کشتی‌اش را مثل نوع‌روسی

کشتی بادبانی، قایق نجات و قایق فلوکه^۱ بود، اضافه کند.

ژان و برادرش پیه‌ره هراس‌انگیزترین دزدان دریایی اقیانوس‌ها به حساب می‌آمدند، اما در خشکی به مردانی تاجرپیشه بدل می‌شدند. حکمران نیواورلئان که از قاچاق کالا، قاچاق برده و دیگر کارهای غیرقانونی برادران لافیتنه به ستوه آمده بود، پانصد دلار جایزه برای سر آنها تعیین کرده بود. ژان هم در پاسخ به این کار، هزار و پانصد دلار برای سر حکمران در نظر گرفته بود. و این نقطه اوج خصوصیته دیرینه بود. ژان از زندان فرار کرده بود، اما پیه‌ره ماه‌ها زندانی کشیده بود. حکومت به گردآیلند حمله کرده و تمام اموال قاچاق را مصادره کرده بود. اما از وقتی برادران لافیتنه جزو مُتفقین سربازان امریکایی شده بودند، اوضاع تغییر کرده بود. ژنرال اندرو جکسون در رأس لشگری مالاریازده از اراذل و اوپاش به نیواورلئان آمده بود تا مأموریتش را که دفاع از اراضی پهناور لوئیزیانا در برابر انگلیسی‌ها بود، به انجام برساند. جکسون نتوانست نعمت بر خورداری از کمک و مساعدتی را که توسط دزدان دریایی به او عرضه می‌شد، نادیده بگیرد. دزدها که آمیخته‌ای از مردان سیاه و سفید و برنزه بودند، به عناصر حیاتی نبرد تبدیل شدند. جکسون در هشتم ژانویه ۱۸۱۵ - یعنی سه ماه قبل از آنکه دوستان ما ناخواسته به آن منطقه بیایند - با دشمن روبرو شد. جنگ میان انگلیسی‌ها و ایالات متحده دو هفته قبل از ورود آنها خاتمه یافته بود، اما هیچ‌یک از طرفین این را نمی‌دانستند. جکسون بواسطه تنی چند از مردانی که ریشه‌های مختلفی داشتند و حتی زبانشان هم مشترک نبود، ارتش سازماندهی شده و مجهز انگلیسی‌ها را که بیست هزار سرباز در خود داشت، تار و مار کرد. در همانحال که مردها در منطقه شالمت، در چند فرسنگی نیواورلئان، مشغول کشتن یکدیگر بودند، زن‌ها و بچه‌ها در صومعه اورسلین دست به دعا برداشته بودند. در پایان نبرد، وقتی اجساد را شمارش کردند، معلوم شد که انگلیسی‌ها دو هزار کشته داده‌اند، اما جکسون تنها سیزده سربازش را از دست داده بود. وحشی‌ترین و جسورترین جنگجویان آن نبرد کِرولی‌ها^۲، همان سپاهپوستان آزاد و همبطنور دزدان دریایی بودند. چند روز بعد، آنها پیروزی‌شان را با علم کردن طاق گل‌هایی جشن گرفتند و از تمام ایالت‌های هم‌پیمان دوشیزگان

دوست داشت. در کنار پرچم کلمبیا، پرچم دیگری هم روی دکسل اصلی کشتی مهاجم در احتزاز بود، پرچم سرخ‌رنگی که نماد دزدان دریایی بود؛ نمادی از اینکه آنها در ازای دریافت پول، زندانی‌ها را آزاد می‌کردند. کاپیتان کمی آرام شد؛ می‌دانست که آن دزد دریایی این اجازه را به او می‌دهد که به هر ترتیب خدمه‌اش را نجات دهد. پرچم سیاه و باریکی که گاهی نقش یک جمجمه و دو استخوان متقاطع را بر خود داشت، نشانگر این بود که مهاجمان تا آخرین نفر به مبارزه ادامه خواهند داد و دشمن را قتل‌عام خواهند کرد.

وقتی محموله کشتی انتقال پیدا کرد، لافیتنه به قولش وفا کرد و به سانتیاگو دنون اجازه داد در قایق‌های کمکی، آب آشامیدنی و مواد غذایی بار بزند، ابزار کاری را که بدون آن نمی‌توانست مسیر را مشخص کند، بردارد و خدمه‌اش را با خود ببرد. در همان لحظه، گالیله تمپستا، که به بهانه بازوی شکسته‌اش توانسته بود در طول نبرد خودش را پنهان کند، بیرون آمد و جزو اولین نفرات سوار قایق‌ها شد. کاپیتان هنگام خداحافظی، قاطعانه با دیه‌گو دست داد، دست زن‌ها را بوسید و به آنها قول داد که باز هم یکدیگر را خواهند دید. برای آنها آرزوی موفقیت کرد و بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، سوار یکی از قایق‌ها شد. نمی‌خواست تصویر مادر ددیوس را که به مدت سه دهه تنها خانه او به حساب می‌آمد، در حالی ببیند که به تصرف دزدان دریایی درآمده بود.

جا به جا شدن در کشتی دزدان دریایی، که تا لبه عرشه پر از بار بود، کار دشواری به حساب می‌آمد. لافیتنه بیشتر از چند روز در دریا نمی‌ماند و به همین دلیل می‌توانست خدمه صد و پنجاه نفره‌اش را در فضایی جا دهد که بطور عادی نهایتاً ظرفیت سی نفر را داشت. مقر او گردآیلند در نزدیکی نیواورلئان و در منطقه باتلاقی باراتاریا بود. او در آنجا به انتظار می‌نشست تا جاسوسانش خبر از نزدیک شدن طعمه می‌دادند، و آنگاه دست به کار می‌شد. از پوشش مه و تاریکی شب استفاده می‌کرد و وقتی کشتی‌ها بادبان‌هایشان را پایین آورند و یا لنگر می‌انداختند، مخفیانه و پرشتاب حمله را آغاز می‌کرد. حربه غافلگیری همواره اصلی‌ترین برگ برنده او به‌شمار می‌آمد. با استفاده از توپ‌هایش بیشتر کشتی دشمن را می‌ترساند تا اینکه بخواد آن را غرق کند؛ اگر کشتی را سالم تصرف می‌کرد، می‌توانست آن را به ناوگان‌ش، که متشکل از سیزده کشتی دو دکله، چندین

۱. Feluccas: نوعی کشتی یا قایق دو دکله و دو سکانه. (م)

۲. Creoles: دورگه اروپایی - آفریقایی. (م)

می‌رساندند. مزرعه‌داران، کرولی‌های ثروتمند و غیر ثروتمند و حتی نزدیکان حکمران، در محیطی آکنده از شور و شغف و شادی، بی‌آنکه مالیاتی بپردازند، هر آنچه را که می‌دیدند، به قیمتی عادلانه می‌خریدند. در همان منطقه برده‌هایی را هم که با قیمت ارزان در کوبا خریداری می‌شدند و به قیمت گزافی در ایالات متحده به فروش می‌رسیدند، به مزایده می‌گذاشتند. خرید و فروش سیاهپوستان در آن منطقه در حالی ممنوع بود که خود برده‌داری هیچ معنی نداشت. لاقیته با چسباندن آگهی‌های مصوری بر گوشه و کنار شهر، بازارهایش را تبلیغ می‌کرد: «بشناید. همه بیایید، بازار برده لاقیته در معبد! لباس، جواهرات، اسباب و اثاثیه و کالاهای دیگری که سوغات هفت دریاست!»

هنگامی که در کشتی بودند، ژان سه گروگان زنش را به صرف غذا روی عرشه دعوت کرده بود، اما آنها از ترک کابینشان خودداری کردند. ژان برای آنها یک سینی پر از پنیر، گوشت سرد و یک بطری شراب اسپانیایی از مادر ددیوس فرستاد و مراتب ادب و احترامش را ابراز کرد. جولیان نمی‌توانست از فکر آن مرد بیرون بیاید و اشتیاق کشنده‌ای در او بوجود آمده بود که هرچه زودتر او را بشناسد، اما عاقلانه‌تر این بود که در کابینش بماند.

دیه‌گو آن چهل ساعت را بدون غذا و در حالی در فضای باز سپری می‌کرد که او را مثل یک سنگ پا کوتاه بسته بودند. دزدها نشان انجمن عدالت و چند سکه‌ای را که در جیب‌هایش داشت، از او گرفتند؛ هراز چندگاه جرعه‌ای آب به او می‌دادند و اگر زیاد تکان می‌خورد، یکی دو لگد روانه‌اش می‌کردند. ژان لاقیته چند باری سراغش رفت و به او اطمینان داد که وقتی به جزیره برسند، اوضاع خیلی بهتره خواهد شد، از رفتار خشن مردانش هم معذرت‌خواهی کرد. او می‌گفت مردانش عادت ندارند با افراد متمدن و با فرهنگ مراوده کنند. دیه‌گو مجبور بود نیش و کنایه‌ها را تحمل کند، زیر لب به خودش اطمینان می‌داد که دیر یا زود آن هرزه فاسد را سر جایش خواهد نشاند. حالا دیگر مهم‌ترین چیز این بود که زنده بماند. بدون او دختران دورومثو از دست می‌رفتند. از مجالس عیاشی پر از الکل و سکس و خونی که دزدان دریایی به افتخار بازگشت پیروزمندانه‌شان از شرارت و تبهکاری در مخفی‌گاه‌هایشان برگزار می‌کردند، چیزهایی شنیده بود؛ از اینکه زنان بداقبال چگونه مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفتند و بدن‌های هستک حرمت شده و له و لورده‌ای که در آن عیاش‌خانه‌ها میان ماسه‌ها دفن می‌شد. سعی می‌کرد به این

سفیدپوشی به آنجا آمدند و تاجی از برگ بو بر سر ژنرال جگسون قرار دادند. در میان انبوه مهمان‌ها، برادران لاقیته به همراه مردانشان خودنمایی می‌کردند، چراکه حالا آنها از یاغی و قانون‌شکن به قهرمان ارتقا پیدا کرده بودند.

در طول آن چهل ساعتی که کشتی لاقیته در راه گرن‌آیلند بود، دیه‌گو دلاوگا غل و زنجیر شده روی عرشه بود، زن‌ها را هم در کابین کوچکی کنار کابین کاپیتان محبوس کرده بودند. پیه‌ره لاقیته که در زمان حمله به مادر ددیوس مسئولیت کشتی دزدان دریایی را بر عهده داشت و چون باید در کشتی می‌ماند، نتوانسته بود در آن حمله شرکت کند، کاملاً با برادرش تفاوت داشت، او بدخلق، بسیار خشن و خیلی بی‌رحم بود، برخلاف برادرش، موهایی روشن داشت و در اثر سگته یک طرف صورتش فلیج شده بود. خوردن و نوشیدن را در حد افراط دوست داشت و وقتی زن جوانی را می‌دید، باید او را به دست می‌آورد. با این حساب از تعرض به جولیان و ایزابل خودداری کرد، چون به هر حال برادرش به او یادآوری کرد که تجارت مهم‌تر از عیش و نوش است. آن دو دختر می‌توانستند پول زیادی را به ارمغان بیاورند. ژان لاقیته گذشته‌اش را پنهان می‌کرد - هیچ‌کس نمی‌دانست او اهل کجاست - اما در مورد سنش اعتراف می‌کرد که سی و پنج سال دارد. رفتار ملایمی داشت و طرز برخوردش خوشایند و مؤدبانه بود؛ به چندین زبان از جمله فرانسه، اسپانیایی و انگلیسی صحبت می‌کرد، عاشق موسیقی بود و به گروه آپرای نیواورلئان مبالغ زیادی می‌پرداخت. به‌رغم اینکه مورد پسند زن‌ها بود، اما مثل پیه‌ره، روی هرکس که خوشش می‌آمد، دست نمی‌گذاشت؛ ترجیح می‌داد به مرور زمان و با صبر و شکیبایی در زن‌ها ایجاد علاقه کند. او خوش لباس و خوش خلق بود، خیلی خوب می‌رقصید و قصه‌های جالبی تعریف می‌کرد که خیلی‌هایشان را بالبداهه می‌ساخت. همدردی که نسبت به امریکایی‌ها بروز می‌داد، زبانزد بود؛ کاپیتان‌های او می‌دانستند: «هرکس که به یک کشتی امریکایی حمله کند، جانش را از دست خواهد داد.» سه هزار مرد تحت فرمان او بودند که رییس خطابش می‌کردند، او میلیون‌ها قلم کالا را در بلم‌ها و قایق‌های تشریفاتی از تنگه‌های صعب‌العبور دلتای می‌سی‌سی‌پی عبور می‌داد. هیچ‌کس به خوبی او و مردانش آن منطقه را نمی‌شناخت؛ مقامات نمی‌توانستند سد راه آنها شوند و یا دستگیرشان کنند. آنها ماحصل سرقت‌هایشان را تنها چند فرسنگ آن طرف‌تر از نیواورلئان، در منطقه باستانی مقدسی که سرخپوست‌ها به آن معبد می‌گفتند، به فروش

چیزها فکر نکنند و فقط به فرار بیاندیشد، اما افکارش او را شکنجه می‌داد. از طرفی، نمی‌توانست از آن دلشوره آزاردهنده‌ای که پیشتر هم آن را حس کرده بود، رهایی یابد. موضوع هرچه بود به پدرش برمی‌گشت، از این بابت اطمینان داشت. آخرین باری که با بوناردو تلاقی ذهنی پیدا کرده بود، به چندین هفته قبل برمی‌گشت و حالا می‌خواست از آن ساعات ملال‌آور استفاده کند و تلاشش را به کار ببندد تا با بوناردو ارتباط برقرار کند. افکارش را روی احضار برادرش متمرکز کرد، اما ارتباط ذهنی چیزی نبود که هر وقت بخواهند بتوانند به آن دست پیدا کنند؛ پیام‌هایی آنکه از الگوی مشابهی تبعیت کنند، در حالی می‌آمدند و می‌رفتند که آنها نمی‌توانستند نقشی در آن داشته باشند. سکوت طولانی که میان او و بوناردو برقرار شده بود، به ندرت اتفاق می‌افتاد و به نظر می‌رسید نشانه بروز اتفاق شومی است. نمی‌دانست در آلتا کالیفرنیا چه می‌گذرد و چه بر سر بوناردو و پدر و مادرش آمده است.

گرنند آبلند، که مقر امپراطوری برادران لافیتته به‌شمار می‌آمد، جزیره‌ای وسیع، مرطوب، پست و مثل سایر نقاط آن منطقه، پیچیده در هاله‌ای از وهم و انحطاط بود. آب و هوای گرم و ناپایدار آنجا، که میان آرامش روستایی و طوفان‌های ویرانگر در نوسان بود، افراد پرشور و هیجان را به خود می‌خواند. هر چیزی در آنجا به سرعت فاسد می‌شد، از گل و گیاه گرفته تا روح انسان. هنگامی که هوا خوب بود، مثل وقتی که دیه‌گو و دوستانش به آنجا رسیدند، نسیم گرمی عطر متراکم و شیرین شکوفه‌های نارنج را به اطراف می‌برد، اما به محض اینکه نسیم بسازمی‌ایستاد، حرارت و گرمای سوزانی پدیدار می‌شد. دزدان دریایی زندانی‌هایشان را از کشتی پیاده کرده و آنها را به اقامتگاه ژان لافیتته هدایت کردند، خانه‌ای که بر دماغه‌ای محصور در میان جنگلی از درختان نخل و بلوط‌های سرسبز و پیچ در پیچ قرار داشت؛ که البته دانه‌های نمک و املاح برگ‌ها را سوزانده بود. شهر دزدان دریایی، بواسطه بوته‌زاری از درختچه‌های پنهان در میان برگ‌ها، از هجوم باد در امان بود. آنجا پر از خرزهره‌های رنگارنگ بود. خانه لافیتته دو طبقه بود، به سبک اسپانیایی و همراه با مشبک‌کاری‌هایی بر پنجره‌ها و همبطن‌ها بالکنی که رو به دریا قرار داشت. خانه را با آجر ساخته بودند و با مخلوطی از گچ و پوسته‌های صدف کف دریا آن را نماکاری کرده بودند. برخلاف چیزی که زندانی‌ها فکر کرده بودند، آن خانه هیچ شباهتی به یک غار نداشت، بلکه تمیز، منظم و مرتب

و حتی مجلل بود. اتاق‌ها بزرگ و خنک بودند و چشم‌اندازهایی تماشایی در برابر بالکن‌ها گسترده بود؛ کفپوش‌های چوبی و سبک خانه برق می‌زدند، دیوارها را به تازگی رنگ کرده بودند و روی همه میزها گلدان‌هایی پرگل، سینی‌هایی پرمیوه و تسنگ‌هایی پرشراب وجود داشت. دو برده دختر سیاهپوست زن‌ها را به اتاق‌هایشان بردند. ظرف آبی برای دیه‌گو آوردند تا دست و صورتش را بشوید؛ به او قهوه دادند و به ایوانی هدایتش کردند که ژان لافیتته به همراه دو طوطی خوش‌رنگ روی تنوی قرمزی لم داده بود و در حالی که نگاهش به افق خیره مانده بود، یک ساز زهی را ناشیانه به صدا درمی‌آورد. به نظر دیه‌گو تضادی که میان بدنامی و شهرت شوم آن مرد با رفتار مؤدبانه‌اش وجود داشت، بسیار جالب بود.

«خودت می‌تونی تصمیم‌گیری که زندانی من باشی یا مهمون من، سینیور دلاوگا. اگر زندانی من باشی حق داری که برای فرار تلاش کنی، من هم این حق رو دارم که هر طور شده مانعت بشم. اما اگر قرار باشه مهمون من باشی، تا وقتی که پدرت پول آزادیت رو می‌پردازه، در عزت و احترام خواهی بود، اما به هر حال آداب مهمون‌نوازی ایجاب می‌کنه که تو هم برای خانه و قوانین من احترام قائل باشی. ما حرف همدیگه رو می‌فهمیم، درسته؟»

دیه‌گو جواب داد: «قبل از اینکه پاسخ شمارو بدم، سینیور، باید تصمیمتون رو درباره خواهران دورومثو، که مسئولیتشون به عهده من، بدونم.»

«به عهده تو بود، سینیور؛ دیگه نیست: حالا دیگه مسئولیتشون با منه.

سرنوشت اون‌ها به جواب پدر تو بستگی داره.»

«اگر من قبول کنم که مهمون شما باشم، چطور می‌تونید مطمئن باشید که فرار نمی‌کنم؟»

دزد دریایی جواب داد: «چون بدون دختران دورومثو این کار رو نمی‌کنی، و

چون قول مردونه به من می‌دی.»

دیه‌گو که تسلیم شده بود، گفت: «قول می‌دم، کاپیتان لافیتته.»

«خیلی خوبه. پس لطفاً موقع شام همراه دوستان بیایید پیش من. فکر نمی‌کنم

از غذاهای ما بدتون بیاد.»

در این میان، اتفاقات ناراحت‌کننده‌ای داشت برای جولیاننا، ایزابل و نوری رخ می‌داد. چندین مرد لگن‌هایی را به اتاق دخترها آورده و آنها را پراز آب کرده بودند؛ سپس سروکله سه برده دختر جوان پیدا شد که مجهز به برس و صابون بودند؛

همه آنها تحت فرمان زن زیبا و بلند قامتی فرار داشتند که چهره‌ای تراش خورده و گردنی کشیده داشت و کلاه بی‌لبه بزرگش قدش را به اندازه یک کف دست بلندتر کرده بود. خودش را به فرانسوی مادام اودیلیا معرفی کرد و برایشان توضیح داد که سرپرستی خانه لاقیتنه به عهده اوست. به زندانی‌ها گفت که لباس‌هایشان را درآورند، چون باید حمام می‌کردند. هیچ‌یک از آن سه نفر قبلاً لخت حمام نکرده بودند؛ آنها همیشه با شرم و حیا خودشان را از زیر یک پیراهن نخی سبک شستشو می‌دادند. جار و جنجالی که نوریا راه انداخت، دختر برده‌ها را به خنده واداشت و بانوی کلاه به سر بالحن خشکی به آنها گفت که هیچ‌کس از حمام کردن نمرده است. به نظر ایزابل حرف او منطقی بود، بنابراین هرچه را که تنش بود، درآورد. جولیانا، در حالی که با هر دو دست پایین تنه‌اش را می‌پوشاند، به تقلید از او لباس‌هایش را درآورد. این کار موجب شد که دخترهای آفریقایی دوباره به خنده بیفتند، چون آنها پوست ماهونی خودشان را با این دخترک سفیدی که پوستش به سفیدی چینی‌های اتاق ناهارخوری بود، مقایسه می‌کردند. اما در مورد نوریا اوضاع طور دیگری بود. برای بیرون آوردن لباس‌های او، مجبور شدند محکم نگهش دارند و این در حالی بود که جیغ‌هایش دیوارها را به لرزه درآورده بود. برده‌های جوان زن‌ها را در لگن‌ها قرار دادند و سر تا پایشان را صابون‌مالی کردند. بعد از پشت سر گذاشتن آن ترس ابتدایی، معلوم شد کاری که آنقدر سخت و عذاب‌آور به نظرشان می‌رسید، زیاد هم بد نیست، جولیانا و ایزابل خیلی زود از آن خوششان آمد. برده‌ها بدون هیچ توضیحی لباس‌های آنها را بردند و با جامه‌های گشاد و زردوزی شده‌ای برگشتند که برای آن هوای گرم خیلی مناسب بود. لباس‌ها وضعیت خوبی داشتند، اما مشخص بود که خیلی کهنه هستند؛ حتی در حاشیه یکی‌شان چند لکه خون دیده می‌شد. سر کسی که قبلاً آنها را می‌پوشید، چه بلایی آمده بود؟ آیا قبلاً هم یک زندانی آنها را به تن می‌کرد؟ نباید به سر نوشت او یا تقدیری که در انتظار خودشان بود فکر می‌کردند. ایزابل به این نتیجه رسید عجله‌ای که در بردن لباس‌های آنها بوده، مشخصاً به دستور لاقیتنه انجام گرفته، چون او می‌خواست مطمئن شود که آنها چیزی زیر دامن‌هایشان مخفی نکرده‌اند. اما آنها خودشان را برای چنین اتفاقی آماده کرده بودند.

دیه‌گو تصمیم داشت از آزادی مشروطی که دزد دریایی به او عطا کرده بود، نهایت

محکم روی ماسه‌ها ایستاده بود و انتظارش را می‌کشید. دیه‌گو رموز مبارزات انجمن عدالت را ساده به دست نیاورده بود. وقتی حریفش حمله را آغاز کرد، او همزمان سه حرکت انجام داد: دستی را که خنجر میان آن بود گرفت، خودش را کنار کشید و خم شد، و با توجه به حرکت شتابزده حریف، چرخشی زد و دزد دریایی را به پشت روی زمین انداخت. به محض اینکه مرد زمین خورد، دیه‌گو پایش را روی میج او گذاشت و خنجر را از دستش درآورد. بعد با تعظیم نصفه و نیمه‌ای به طرف تماشاچی‌ها برگشت و در حالی که یکی یکی به آنها نگاه می‌کرد، پرسید: «نشان من کجاست؟» به طرف مردی که از همه بلندتر بود و چند قدم آنطرف‌تر ایستاده بود رفت و او را متهم کرد که نشان را مخفی کرده است. مرد چاقویش را بیرون کشید، اما دیه‌گو با اشاره‌ای او را متوقف کرد و به او گفت که کلاهش را از سر بردارد، چون نشان زیر کلاهش بود. مرد، که مات و مهوت شده بود، کاری را که او خواسته بود، انجام داد. دیه‌گو کلاه را گرفت و نشان پرارزشش را از آن بیرون آورد. همه از شدت تعجب می‌خکوب شده بودند و نمی‌دانستند باید بخرند یا به او حمله کنند، عاقبت تصمیمی گرفتند که با خلق و خویشان بیشتر سازگاری داشت: باید به آن جوانک تازه به دوران رسیده درس خوبی می‌دادند.

دیه‌گو در حالی که چاقویش را در دست می‌چرخاند و آماده پرش بود، به اعتراض گفت: «همه‌تون علیه یه نفر؟ یه کم بزدلانه نیست؟» صدایی از پشت سرش بلند شد: «این نجیب‌زاده درست می‌گه؛ این بزدلی‌ها به شما نمی‌آد.»

صدای ژان لافیتته بود که با خوشرویی لبخند می‌زد و حالت کسی را داشت که برای قدم زدن بیرون آمده، اما دستش روی تیانچه‌اش بود. او دست دیه‌گو را گرفت و به آرامی دور شد. هیچ‌کس سعی نکرد جلو آنها را بگیرد. لافیتته گفت: «اون نشان باید خیلی ارزشمند باشه که جونت رو به خاطرش به خطر انداختی.»

دیه‌گو به شوخی گفت: «مادر بزرگم موقع مرگش اون رو به من داد، باهاش می‌تونم آزادی خودم و دوستانم رو بخرم.»

«فکر نمی‌کنم اقتدر ارزشمند باشه.»

«شاید پول آزادی‌مون برسه، شاید هم نه. کالیفرنیا خیلی از اینجا دوره، امکان داره پیغام ما به اونجا نرسه. اگر شما به من اجازه بدید، می‌رم نیواورلئان و قماربازی

کنار ساحل، دیه‌گو با چند آدم مست و لایعقل مواجه شد که برای تفریح به یکدیگر مشت می‌زدند و در نور آتشی که روشن کرده بودند، دنبال زن‌ها می‌دویدند. خیلی از ملوان‌هایی که مادر ددیوس را نابود کرده بودند، در میان آنها مشخص بودند. دیه‌گو به این فکر افتاد که شاید حالا فرصت خوبی برای پس‌گردن نشان انجمن عدالت باشد که یکی از آنها از او گرفته بود.

با صدای بلندی فریاد زد: «آقایون! گوش کنید!»

آنهايي که شدت مستی‌شان کمتر بود، متوجه او شدند و دورش حلقه زدند، زن‌ها هم از حواس‌پرتی آنها استفاده کردند و لباس‌هایشان را برداشتند و فرار کردند. دیه‌گو به صورت‌های پف کرده، چشمان خون‌گرفته و دهان‌های بی‌دندان آنها که بدویبراه نتارش می‌کردند، نگاهی انداخت و متوجه دست‌هایی شد که به طرف خنجرها می‌رفت. اما فرصت نداد که آنها به خودشان بیایند.

رو به آنها گفت: «من می‌خوام یه کم تفریح کنم. کسی جرأت می‌کنه با من مبارزه کنه؟»

همه‌های آکنده از شور و شوق بلند شد و حلقه‌ای که دورش بود، تنگ‌تر شد؛ حالا دیه‌گو می‌توانست بوی عرق بدن آنها، بوی الکل، تباکو و بوی سیری که از نفسشان برمی‌خواست را احساس کند.

«یکی یکی لطفاً. با اون قهرمانی شروع می‌کنم که نشان من دستشه؛ بعد می‌آم سراغ بقیه‌تون، یکی یکی. چطوره؟»

بسیاری از دزدها که خنده و قهقهه از خود بیخودشان کرده بود، با پشت روی ماسه‌ها افتادند. بقیه با هم مشورت کردند و سرانجام یکی از آنها پیراهن چرکش را باز کرد و نشان را در معرض دید دیه‌گو قرار داد، بعد گفت خیلی دلش می‌خواهد با این جوانک نازک‌نارنجی که دست‌هایی دخترانه دارد و هنوز دهنش بوی شیر می‌دهد، مبارزه کند. دیه‌گو گفت باید مطمئن شود که نشان خودش است. مرد آن را از گردنش درآورد و جلو دیه‌گو گرفت.

«چشم از اون نشان بردار، دوست من، چون اگر یه لحظه ازش غافل بشی، می‌شه مال من.»

به یکباره دزد دریایی خنجر تاب‌داری از کمرش بیرون آورد و برای اینکه مستی‌اش بپرد، چند بار سرش را تکان داد و هوا را پر از بوی گند الکل کرد، بقیه عقب رفتند تا برای آنها جا باز کنند. مرد شرور به طرف دیه‌گو هجوم برد، اما او

می‌کنم. این نشان رو گرو می‌ذارم و باهش پول آزادیمون رو جور می‌کنم.»

«اگر باختی چی؟»

«در اون صورت، باید منتظر پول پدرم بمونم، اما من توی ورق بازی هیچ وقت نمی‌بازم.»

دزد دریایی خنده‌ای کرد و گفت: «تو واقعاً آدم عجیب و غریبی هستی. فکر می‌کنم من و تو خیلی چیزهامون شبیه هم باشه.»

همان شب جاستین، شمشیری که پلایو برای دیه‌گو ساخته بود را به او برگرداندند و همینطور صندوقچه‌ای که لباس‌های او را در خود داشت. یکی از آن دزدان حریم، با وجود آنکه نتوانسته بود در صندوق را باز کند، اما آن را از غرق شدن نجات داده و با خود آورده بود، چون فکر می‌کرد چیز ارزشمندی در آن باشد. هر سه گروگان در کنار لافیتته باوقار و سرتا پا سیاهپوشی شام خوردند که صورتش را از ته تراشیده و موهایش را به تازگی فر زده بود. به عقیده دیه‌گو، شئل و نقاب زورویی‌اش در مقایسه با لباس‌های لافیتته واقعاً تأسف‌آور و سرزنش‌آمیز به نظر می‌رسیدند؛ او باید بعضی چیزهایش را از آن دزد دریایی الگوبرداری می‌کرد، چیزهایی مثل شال و آستین‌های بلندی که پیراهن او داشت. شامشان ضیافتی از غذاهای آفریقایی، کارائیبی و کیجینی^۱ بود، که این آخری عنوانی بود که به مهاجران کانادایی اطلاق می‌شد: سوپ خرچنگ، لوبیا قرمز و برنج، صدف سرخ شده، بوقلمون برشته شده با گردو و کشمش، ماهی با ادویه مختلف و شراب‌های مرغوبی که از کشتی‌های بادبانی فرانسوی تاراج شده بود و میزبان به ندرت لب به آنها می‌زد. پسرک سیاهپوستی بند بادبزن پارچه‌ای روی میز را تکان می‌داد تا هوا را به حرکت درآورد و مگس‌ها را دور کند، روی بالکن هم سه نوازنده در حال نواختن ترکیب و سوسه‌انگیز و جذابی از آهنگ‌های کارائیبی و آفریقایی بودند. مادام اودیلیا همچون سایه‌ای بی‌صدا در آستانه در ایستاده بود و با نگاهش برده دختران پیشخدمت را زیر نظر داشت.

اولین بار بود که جولیان، ژان لافیتته را از نزدیک می‌دید. لحظه‌ای که دزد دریایی برای بوسیدن دست او خم می‌شد، جولیان به این نتیجه رسید که سفر دور و

دراز چند ماهه اخیر، که او را به آنجا کشانده بود، عاقبت پایان یافته است. حالا دیگر می‌دانست که چرا به هیچ‌یک از خواستگاراناش پاسخ مثبت نداده است؛ آنقدر جواب منفی به رافائل مونکادا داده بود که او را به جنون رسانده بود، پیشنهادات اغواگرانه دیه‌گو را هم پنج سال بی‌پاسخ گذاشته بود. تمام عمر به انتظار چیزی نشسته بود که در رمان‌های عاشقانه‌اش با عنوان "تیر عشق" از آن یاد شده بود. این عشق ناگهانی را دیگر چطور می‌توانست تشریح کند؟ عشقی که همچون تیری در سینه‌اش نشسته بود، آن درد کشنده، آن زخم عمیق. (خوانندگان گرامی، سرا به خاطر این توصیف مضحک و خنده‌دار ببخشید، اما به هر حال حرف‌های تکراری و کلیشه‌ای حقایق بزرگی در خود دارند.) نگاه شیرنگ لافیتته در دریای سبز چشمان او فرو غلطید و انگشتان کشیده‌اش دستان او را دربر گرفت. جولیان طوری تلو تلو می‌خورد که گویی داشت بر زمین می‌افتاد، این اتفاق تازه‌ای نبود - همیشه وقتی دچار احساسات می‌شد، تعادلش را از دست می‌داد. ایزابل و نوریا آن را به وحشتی نسبت می‌دادند که بواسطه دیدن دزد دریایی بر او مستولی شده بود - علائمی که همیشه اینگونه بروز می‌کردند - اما دیه‌گو بلافاصله متوجه شد که اتفاق اجتناب‌ناپذیری سرنوشتش را دستخوش تغییر کرده است. رافائل مونکادا و دیگر خواستگاران جولیان در مقایسه با لافیتته به حشرات مزاحمی می‌مانستند. مادام اودیلیا هم از تأثیری که آن دزد دریایی بر جولیان گذاشته بود آگاه شد و همانند دیه‌گو، به عمق اتفاقی که افتاده بود، پی برد.

لافیتته آنها را به طرف میز هدایت کرد و خودش در رأس نشست تا گفتگویی مؤدبانه را ترتیب دهد. جولیان، میهوت و مجذوب، به او خیره شده، اما لافیتته عمداً به او بی‌توجهی می‌کرد، تا جایی که ایزابل فکر کرد میزبانان مشکلی دارد. شاید مردی‌اش را در نبرد از دست داده بود؛ از این اتفاق‌ها می‌افتاد - گلوله سرگردان یک تفنگ فتنه‌ای یا یک ضربه می‌توانست جذاب‌ترین عضو یک مرد را به انجیری خشک شده بدل کند. والّا بی‌تفاوتی او در برابر خواهرش دلیل دیگری نمی‌توانست داشته باشد.

دیه‌گو که هم و غمش این بود که هرچه زودتر جولیان را از آنجا ببرد، گفت: «از همان نوازی شما متشکریم، سینیور لافیتته، حتی اگر زورکی باشه. به هر حال، من فکر می‌کنم شهر دزدهای دریایی جای مناسبی برای این خانم‌ها نباشه.»

«چه راه‌حلی پیشنهاد می‌کنی، سینیور دلاوگا؟»

«من شنیدم نیواورلئان یه صومعه داره که مخصوص آموزش و نگهداری راهبه‌هاست. تا وقتی که پول پدرم برسه، خانم‌ها می‌تونن اونجا باشن و...»

جولیان با چنان قاطعیتی حرف او را قطع کرد که هرگز از او ندیده بودند: «من ترجیح می‌دم بمیرم تا اینکه با اون راهبه‌ها زندگی کنم. من از اینجا نمی‌رم!»

همه نگاه‌ها به طرف او چرخید. **جولیان** سرخ و گر گرفته بود و زیر لباس ضخیم و زردوزی شده‌اش عرق می‌ریخت. حالت او جای تردیدی باقی نگذاشت: **جولیان** حاضر بود هر که را که قصد داشت او را از دزد دریایی‌اش جدا کند، از بین ببرد. دیه‌گو دهانش را باز کرد، اما نمی‌دانست چه باید بگوید، پس ناامید و سرخورده دهانش را بست. **ژان لافیته** عصبانیت **جولیان** را نشانه‌ای تعبیر کرد که به دنبال آن بود و البته از آن بیم داشت، نشانه‌ای که حاکی از اشتیاق **جولیان** بود. او سعی کرده بود از آن دختر دور بماند، آنچه را که همواره به برادرش می‌گفت، با خودش تکرار کرد: کار بر تفریح مقدم است، اما ظاهراً **جولیان** هم مثل خود او مجذوب و مسحور بود. زیبایی و گیرایی خانمان‌برانداز آن دختر او را سردرگم می‌کرد، چسرا که او همواره از اینکه می‌توانست در هر موردی خونسردی‌اش را حفظ کند، به خود افتخار می‌کرد. او تابع امیالش نبود و زن‌های زیبارو چیز تازه‌ای برایش نبودند. خودش دورگه‌هایی را ترجیح می‌داد که جاذبه و زیبایی‌شان زیاتر بود و ناگفتنی‌ترین امیال هر مردی را ارضا می‌کردند. زن‌های سفیدپوست همیشه متکبر و مرموز به نظرش رسیده بودند؛ اغلب آنها مریض بودند، رقصیدن بلد نبودند و چیزی از عشقبازی سرشان نمی‌شد، حتی دلشان نمی‌آمد موهایشان را باز کنند. اما این بانوی جوان اسپانیایی، با آن چشمان نافذ و گیرا، حکایت متفاوتی داشت. در مقایسه با خیلی از کرولی‌های مشهور نیواورلئان، زیبایی خیره‌کننده‌تری داشت و به نظر می‌رسید معصومیت زلالش سد راه عشق پرتب و تاب و آتشینش نباشد. لافیته آه پنهانی کشید و سعی کرد اسیر تصورات و خیالاتش نشود.

شب در حالی ادامه پیدا می‌کرد که گویی آنها بر بستری از میخ و سوزن نشسته بودند. حرف زدن دشوار بود. **دیه‌گو** به **جولیان** نگاه می‌کرد، **جولیان** به لافیته و بقیه مهمان‌ها با اشتیاق به بشقاب‌هایشان. خانه گرمای کشنده‌ای داشت، بعد از شام دزد دریایی از آنها دعوت کرد روی ایوان نوشیدنی ملایمی صرف کنند. هرازگاه برده سیاه و جوانی بادبزنی پوست خرمایی را که از سقف آنجا آویزان بود، تکان می‌داد. لافیته گیتارش را برداشت و با صدایی خوش‌آهنگ و دلنشین مشغول خواندن شد.

تا اینکه دیه‌گو اعلام کرد آنها خسته هستند و باید استراحت کنند. **جولیان** نگاه خشمناکی به او انداخت، اما جرأت نکرد بحث کند.

آن شب هیچ‌کس نخوابید. شب با همنوایی قورباغه‌ها و صدای طبل‌هایی که از دوردست می‌آمد، به‌کندی می‌گذشت. **جولیان** که دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، برای آنکه دختر برده‌ای که ملازشان بود متوجه نشود، به زبان کاتالونیایی رازش را با **نوریا** و **ایزابیل** درمیان گذاشت.

بعد گفت: «حالا می‌فهمم عشق چیه. من می‌خوام با ژان لافیته ازدواج کنم.»

نوریا در حالی که به خودش صلیب می‌کشید، زیر لب گفت: «یا مریم مقدس، مارو از این مصیبت نجات بده.»

ایزابیل، که دزد دریایی او را هم تحت تأثیر قرار داده بود، با حالت حسادت آمیزی گفت: «تو زندانی اون هستی، نه معشوقه‌ش. این مشکل کوچک رو چه جوری می‌خوای حل کنی؟»

خواهرش با نگاهی که به آشفتگی و پریشانی زنی دیوانه می‌مانست، جواب داد: «هر کاری لازم باشه انجام می‌دم. من بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم.»

«دیه‌گو از این کار خوشش نمی‌آد.»

جولیان پر خاش‌کنان گفت: «به دیه‌گو ربطی داره؟ تن پدرم تو گور باید بلرزه، اما من اهمیتی به این چیزها نمی‌دم!»

دیه‌گو بیچاره نظاره‌گر تغییر حالت محبوبش بود. روز دوم اسارتشان در باراناریا، **جولیان** در حالی ظاهر شد که بوی صابون می‌داد و موهایش را پشتش باز کرده بود؛ لباس نازک و توری که از برده‌ها گرفته بود، اندام و سوسه‌انگیز او را نمایان می‌کرد. ظهر روز دوم با همین سر و وضع سر میزی حاضر شد که **مادام اودیلیا** ناهار مفصلی روی آن ترتیب داده بود. لافیته منتظر او بود و برق چشمانش تردیدی باقی نمی‌گذاشت که او آن لباس ساده و غیررسمی را به لباس‌های اروپایی باب روزی که برای آن آب و هوا خیلی نامناسب به نظر می‌رسید، ترجیح می‌دهد. باز هم دست **جولیان** را بوسید، البته خیلی پرحرارت‌تر از شب قبل این کار را انجام داد. خدمتکارها آب میوه‌های خنک و پراز یخی آوردند که در جعبه‌هایی پر از خاک اره از کوهستان‌های دور خارج از جزیره به آنجا می‌آمد و جزو کالاهای تجملی بود که فقط ثروتمندان می‌توانستند آن را تهیه کنند. **جولیان** حالا هیجان‌زده و

دقت دنبال کرده بود. حضور او یکبار به ژان لافیتته یادآوری کرد که دیگر نباید مسیر پرخطرهای را که در پیش گرفته بود، ادامه دهد، او وظایف و تعهدات اجتناب‌ناپذیری داشت. پس با نیرویی که نمی‌دانست از کجا آن را بدست آورده، عزمش را جزم کرد تا با جولیانای بی‌برده و روراست باشد. به بانوی زیبایی کلاه به سر اشاره‌ای کرد و به نجوای چیزی در گوشش گفت. بانو چند دقیقه‌ای ناپدید شد و بعد با بقیچه کوچکی برگشت.

لافیتته در حالی که رنگش مثل گچ شده بود، گفت: «جولیانای، مادام اودیلیا مادرزن منه و این هم پسرم پیه‌ره است.»

دیه‌گو از خوشحالی فریادی کشید و جولیانای وحشت. ایزابل از جا بلند شد و مادام اودیلیا چیزی را که در دست داشت، به او نشان داد. ایزابل برخلاف اغلب زن‌ها، که به محض دیدن نوزادی دلسوزیشان بالا می‌گیرد، از بچه‌ها خوشش نمی‌آمد؛ او سگ‌ها را بیشتر دوست داشت، اما باید اعتراف می‌کرد که آن نوزاد خیلی دوست داشتنی است. چشم‌ها و بینی سربالای بچه به پدرش رفته بود.

ایزابیل گفت: «من نمی‌دونستم شما متأهل هستید، جناب دزد دریایی.»

لافیتته برای اصلاح حرف او گفت: «من ناخدای مزدور ناوم.»

«جناب ناخدای مزدور ناو، می‌شه خانمتون رو هم ببینیم؟»

«متأسفانه نه. خود من چند هفته است که ندیده‌مش. اون مریضه و کسی نباید بره پیشش.»

«اسمش چیه؟»

«کاترین ویلوز.»

جولیانای که چیزی نمانده بود از حال برود، با صدای آرامی گفت: «منو ببخشید، خیلی احساس خستگی می‌کنم.»

دیه‌گو صندلی جولیانای را عقب کشید و در حالی که تظاهر به دلسوزی می‌کرد، او را از اتاق بیرون برد، البته از اینکه اوضاع اینگونه تغییر کرده بود، بسیار خوشحال بود. چه شانس مرمکه‌ای! حالا دیگر جولیانای چاره‌ای نداشت جز اینکه احساساتش را از تو سبک سنگین کند. لافیتته مردی سی و پنج ساله و سن و سال دار، زن‌باز، چنایتکار، قاچاقچی و برده‌فروش بود، که البته دختری مثل جولیانای به راحتی همه این چیزها را نادیده می‌گرفت، اما او زن و بچه داشت. «خدایا شکر!» برای دیه‌گو بهتر از این نمی‌شد.

پرحرف شده بود. او که معمولاً خیلی کم غذا می‌خورد، این بار دو لیوان از آن نوشیدنی خنک نوشید و از هر چیزی که روی میز بود، کمی خورد. وقتی جولیانای لافیتته تقریباً در گوشی با هم حرف می‌زدند، قلب دیه‌گو و ایزابل به شماره می‌افتاد. از گفتگوی آن دو چیزهایی دستگیرشان شد و متوجه شدند که جولیانای دارد مقدمه‌چینی می‌کند و حربه‌های فریبده‌ای را به کار می‌گیرد که قبلاً هیچ‌وقت مجالی برای ابرازشان پیدا نکرده بود. در حالی که می‌خندید و تندتند پلک می‌زد، داشت برای دزد دریایی توضیح می‌داد که آسایش و راحتی هیچ‌وقت بدون دردسر سراغ او و خواهرش نمی‌آید. بعد در مورد پیانو و نت‌های موسیقی صحبت کرد، از کتاب‌هایی گفت که ترجیح می‌داد رمان یا شعر باشند و حتی از لباس‌های تابستانی حرف زد. همه وسایل او گم شده بود، با کمی بغض سؤال کرد که مقصر چنین اتفاقی کیست؟ این را هم گفت که دلش می‌خواهد آزاد باشد و کمی گشت و گذار کند و اینکه گهگاه بتواند با خودش خلوت کند: چون نگاه نافذ و تیزبین دختر برده‌ها او را آزار می‌داد: «راستی، سینیور لافیتته، این رو هم باید بگم که من از برده‌داری متفرم؛ این کاری رحمانه و غیرانسانی.» لافیتته در جواب گفت که اگر آنها بخواهند تنها در جزیره این طرف و آن طرف بروند، با آدم‌های پست و بی‌زاکتی مواجه می‌شوند که طرز برخورد با دوشیزگان ظریف و حساسی چون او و خواهرش را بلد نیستند. این را هم به گفته‌هایش اضافه کرد که وظیفه برده‌ها پاییدن آنها نیست، بلکه خدمت کردن به آنها و دک کردن پشه‌ها، موش‌ها و مارهایی است که به اتاق‌ها هجوم می‌آورند.

جولیانای با لبخند و سوسه‌انگیزی که دیه‌گو هرگز از او سراغ نداشت، جواب داد: «به جاروی دسته بلند بدید به من تا خودم این کارها رو انجام بدم.»

«در مورد خواسته‌های دیگرتون، دوشیزه خانم، شاید بشه چیزهایی رو که می‌خواهید تو بازار من گیر آورد. بعد از استراحت نیم‌روزی که هوا به کم خنک‌تر شد، همه با هم می‌ریم معبد.»

جولیانای با ناز و عشو جواب داد: «ما هیچی پول نداریم، فکر می‌کنم شما باید به جامون خرج کنید، چون به هر حال ما رو علی‌رغم میلمون آورده‌ید اینجا.»

«باعث افتخار منه، دوشیزه خانم.»

«می‌تونید منو جولیانای صدا کنید.»

مادام اودیلیا هم مثل دیه‌گو و ایزابل، از گوشه اتاق این گفتگوی عشو‌گرانه را با

* * *

نوریا تمام بعد از ظهر را به گذاشتن پارچه‌های نمدار بر پیشانی تبار جولیانا سپری کرد، در حالی که دیه‌گو و ایزابیل همراه لافیتته به معبد رفتند. چهار مرد آنها را با قایق از میان هزار توی متعفن از باتلاق‌ها عبور دادند، آنها تمساح‌ها و مار آبی‌های خواب‌آلود بسیاری را دیدند که در کنارها مشغول آفتاب گرفتن بودند. باد گرم موهای پیچ و تاب خورده و انبوه ایزابیل را که مثل تویی تشک بود، پریشان می‌کرد. همه آبراهه‌ها یک شکل بودند؛ زمین‌های کنار صاف و مسطح بودند و در میان علف‌های بلند آن حتی یک تپه کوچک هم وجود نداشت که بشود از آن به عنوان نشانه استفاده کرد. ریشه درخت‌ها در میان آب فرو رفته بود و کلاه گیسی خزه‌پوش از شاخه‌های آنها آویزان بود. دزدان دریایی تک‌تک مسیرها، درخت‌ها و صخره‌های آن طبیعت هراس‌انگیز را می‌شناختند و بی‌درنگ پارو می‌زدند. وقتی به معبد رسیدند، بلم‌هایی را دیدند که دزدان دریایی برای حمل کالا از آنها استفاده می‌کردند و هم‌بطن‌ها و کرجی‌هایی که به مشتری‌ها تعلق داشت، هرچند که بیشتر آنها با اسب یا کالسکه‌های پرزرق و برق از راه خشکی به آنجا آمده بودند. افرادی که از طبقات بالای جامعه بودند، در آنجا یکدیگر را ملاقات می‌کردند: از اشرافیان گرفته تا فاحشه‌های سیه‌چرده اشرافی. برده‌ها چادرهایی برپا کرده بودند تا هنگامی که زن‌ها در بازار می‌گشتند و اجناس را بررسی می‌کردند، ارباب‌هایشان بتوانند در آنها استراحت کنند و بخورند و بیاشامند. دزدان دریایی کالاهایشان را تبلیغ می‌کردند: ابریشم چینی، پارچه‌های پرویی نقره، اسباب و آلات وینی، جواهراتی از سراسر دنیا، شیرینی و شکلات، لوازم آرایش - همه چیز در آن بازار پیدا می‌شد و چانه‌زنی بخشی از برنامه بود. پیه‌ره لافیتته از قبل به آنجا رفته بود و در حالی که شمعدانی را در دست داشت، با صدای بلند اعلام می‌کرد که همه قیمت‌ها کاهش پیدا کرده است: «خانم‌ها، آقاییون، بخرید، دیگه از این فرصت‌ها گیرتون نمی‌آد.» با ورود ژان و همراهانش، زمزمه‌هایی از سرکنجکاوی در میان جمعیت پدیدار شد. تعدادی از زن‌ها، که چترهای آفتابی رنگ روشانشان حالتی عجیب و غریب به آنها داده بود، به طرف ژان لافیتته جذاب آمدند، زن فرماندار هم در میان آنها بود. نجیب‌زاده‌ها، که موهای درهم و برهم ایزابیل توجه‌شان را به خود جلب کرده بود و آنها را به یاد خزه درخت‌ها می‌انداخت، همگی به او چشم دوختند. تعداد مردان سفیدپوست دوبرابر زن‌های سفید بود و به

همین دلیل ورود هر سفیدپوست تازه‌ای باعث خرسندیشان می‌شد، حتی اگر آن فرد مثل ایزابیل عجیب و غیرعادی بود. ژان آنها را معرفی کرد و البته در مورد اینکه این "دوستان" جدید را چطور پیدا کرده، هیچ حرفی نزد، بعد بلافاصله برای پیدا کردن چیزهایی روانه شد که جولیانا خواسته بود، خوب می‌دانست که هیچ هدیه‌ای نمی‌تواند او را در برابر ضربه روحی که خورده بود، تسلی دهد، چرا که او با بی‌رحمی اختیار مربوط به کاترین را فاش کرده بود. در واقع چاره دیگری نداشت؛ باید پیش از آنکه آن احساس و علاقه متقابل هر دوشان را به نابودی می‌کشاند، آن را در نقطه خفه می‌کرد.

در باراتاریا، جولیانا در حالی بر بسترش آرمیده بود که در ورطه‌ای از خفت و سرشکستگی و عشقی کشنده دست و پا می‌زد. لافیتته شعله‌ای اهریمنی را در او بیدار کرده بود، و او حالا باید با تمام وجود در برابر وسوسه ربودن ژان از کاترین ویلوز مبارزه می‌کرد. تنها راه حلی که به نظرش می‌رسید این بود که سه صومعه اورسلین برود و خودش را وقف رسیدگی به بیماران آبله‌زده نیواورلئان کند؛ با این کار دست‌کم می‌توانست همان هوایی را استشمام کند که مردش می‌کرد. دیگر هیچ وقت نمی‌توانست با کسی روبرو شود. آنقدر پریشان، خجالت‌زده و بی‌قرار بود که انگار یک میلیون مورچه زیر دامنش راه می‌رفتند؛ می‌نشست، راه می‌رفت، سر جایش دراز می‌کشید و زیر ملافه‌ها پیچ و تاب می‌خورد. به فکر نوزاد افتاد، پیه‌ره کوچک، و باز هم اشک‌هایش سرازیر شد. نوریا برای دلداریش گفت: «هیچ اتفاق بدی نبوده که صد سال طول بکشد، عزیزم؛ این هیجان و جنون هم می‌گذرد. آدم عاقل که عاشق دزد دریایی نمی‌شه.» مادام اودیلیا با یک سینی شیرینی و شراب اسپانیایی به آنجا آمد تا احوال دوشیزه خانم را جویا شود. جولیانا حضور او را تنها فرصتش برای بدست آوردن جزئیات می‌دانست، بنابراین در حالی که غرور و اشک‌هایش را فرو می‌داد، اولین سئوالش را پرسید.

«مادام، کاترین یه برده است؟»

مادام اودیلیا با غرور پاسخ داد: «دخترم آزاده، مثل من. مادرم در سنگال ملکه بود، من هم ملکه بودم. پدر من و پدر بچه‌هام، هر دو سفیدپوست بودن و مزارع شکر سانتو دومینگو مال اون‌ها بود. وقتی برده‌ها شورش کردن، ما مجبور شدیم فرار کنیم.»

جولیانا با تأکید گفت: «من می‌دونم که سفیدپوست‌ها نباید با رنگین پوست‌ها

ازدواج کنن.»

منجر به این می‌شد که دوباره مبلغی برای سرش تعیین کنند. به این فکر افتاد که از آزادی بهای زندانی‌ها چشم‌پوشی کند و بلافاصله آنها را روانه کالیفرنیا کند؛ این کار او را از مخمصه‌ای که در آن افتاده بود، نجات می‌داد، اما برای انجام این کار به موافقت برادرش پیره و هم‌منظور بقیه ناخداها و تمام دزدان دریایی احتیاج داشت؛ این هم از معایب مساوات و مردم‌سالاری بود. وقتی به جولیانا فکر می‌کرد، او را با کاترین آرام و دوست داشتنی قیاس می‌کرد، دختری که از چهارده سالگی به همسری او درآمده بود و حالا مادر پسرش به حساب می‌آمد. کاترین سزاوار عشق بی‌قید و شرط او بود. دلش برای کاترین تنگ شده بود. تنها دلیلی که جولیانا توانسته بود او را مجذوب کند، جدایی طولانی مدت همسرش از او بود؛ اگر هم آغوشی با او ادامه پیدا می‌کرد، هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد. بعد از به دنیا آمدن پسرک، کاترین به سرعت تحلیل رفته بود. مادام اودیلیا او را تحت مراقبت چند درمانگر آفریقایی در نیواورلئان قرار داده بود. لافیته با این کار مخالفت نکرده بود، چون پزشکان از او قطع امید کرده بودند. یک هفته پس از زایمان، در حالی که کاترین از تب می‌سوخت، مادام اودیلیا به این باور رسیده بود که بدخواهان دخترش را چشم زده و او را طلسم کرده‌اند، و اینکه تنها راه درمان او استفاده از سحر و جادوست. مادام و ژان، کاترین را که از شدت ضعف نمی‌توانست سرپا بایستند، نزد ماری لاو برده بودند تا با او مشورت کنند، کاهنه برجسته‌ای که رموز جادوگری را به خوبی می‌دانست. آنها به اعماق جنگل رفتند، از مزارع سفیدپوست‌ها دور شدند، از میان جزیره‌های کوچک و باتلاق‌ها عبور کردند و به جایی رسیدند که بانگ طبل‌ها ارواح را فرامی‌خواند. در روشنایی آتش و مشعل، اجراکنندگان مراسم، در حالی که لباس‌هایی از پوست حیوانات پوشیده بودند و صورتک‌هایی از شیاطین بر چهره داشتند، با بدن‌هایی که آن را با خون خروس رنگ‌آمیزی کرده بودند، به رقص و پایکوبی پرداختند. طبل‌های پرقدرت به خروش درآمدند و صدایشان جنگل را فراگرفت و خون برده‌ها را به جوش آورد. نیروی حیرت‌آوری انسان‌ها را با خدایان و طبیعت پیوند می‌داد؛ شرکت کنندگان مراسم به موجودی واحد بدل شدند؛ هیچ‌کس از سحر و جادو گریزان نشد. در مرکز یک دایره، بر فراز صندوقچه‌ای که خزنده‌ای مقدس را در خود داشت، ماری لاو، زیبا و پرشکوه و در حالی که دانه‌های عرق سر تا پایش را فراگرفته بود، تقریباً برهنه و پا به ماه از نه ماه بارداری، در حال رقصیدن بود. هنگامی که او به خلسه

«مردهای سفید با زن‌های سفید ازدواج می‌کنن، اما ما زن‌های واقعی اون‌ها هستیم. ما احتیاجی به دعای کشیش نداریم؛ عشق برامون کسافیه. ژان و کاترین عاشق همدیگه هستن.»

جولیانا دوباره به گریه افتاد. فوراً نیشگونوی از او گرفت تا یادش بیندازد که خودش را جمع و جور کند؛ اما این کار فقط ناراحتی دخترک را بیشتر کرد. جولیانا از مادام اودیلیا خواهش کرد که اجازه بدهد او کاترین را ببیند، تصورش این بود که دیدن کاترین سبب می‌شود برای مقابله با هجوم عشق دلیل کافی داشته باشد. «این کار امکانپذیر نیست. شراب رو بخور، دوشیزه خانم، برات خوبه.» مادام این را گفت و رفت.

جولیانا که از تشنگی بدنش گر گرفته بود، شراب اسپانیایی را در چهار جرعه نوشید. لحظاتی بعد روی بسترش افتاد و بی‌آنکه تکان بخورد، سی و شش ساعت تمام خوابید. شراب دارو زده اشتیاق و حرارتش را درمان نکرد، اما همانطور که مادام اودیلیا انتظارش را داشت، به او جرأت و شهامت بخشید تا با آبنده رویرو شود. در حالی بیدار شد که استخوان‌هایش درد می‌کرد، اما دهنش آزاد بود و تصمیمش را گرفته بود تا از لافیته صرف‌نظر کند.

ژان لافیته هم تصمیم گرفته بود جولیانا را از ذهنش بیرون کند و خواهرها را به جای دیگری بفرستد تا در خانه او نباشند، جایی که همجواری با آن دختر عذابش ندهد. جولیانا از رویرو شدن با او خودداری می‌کرد؛ سر میز غذا نمی‌آمد، اما لافیته از آنسوی دیوارها هم حضور او را حس می‌کرد. تصور می‌کرد سایه او را در راهرو می‌بیند، صدایش را از ایوان می‌شنود و عطرش را حس می‌کند، اما همه این‌ها فقط یک سیاهی، یک پرند، یا بوی خوشی بود که نسیم دریا می‌آورد. همچون جانوری زندانی، هشیار و تیزبین شده بود و حواس پنج‌گانه‌اش همه بجا جولیانا را جستجو می‌کرد. صومعه اورسلین، که دیه‌گو آن را پیشنهاد داده بود، جای مناسبی به نظر نمی‌آمد. فرستادن جولیانا به آنجا مثل محکوم کردنش به زندان بود. ژان زن‌های کرولی زیادی را در نیواورلئان می‌شناخت که می‌توانستند از آن دختر نگهداری کنند، اما همواره این خطر وجود داشت که گروگان بودن او برملا شود. اگر چنین خبری به گوش مقامات آمریکایی می‌رسید، دردسر بزرگی برای ژان بوجود می‌آمد. به قاضی می‌توانست رشوه بدهد، اما به فرماندار نه؛ کوچکترین اشتباهش

فرورفت، اندامش بی اراده تکان می خورد، به خودش می پیچید، شکمش این طرف و آن طرف می رفت و به زبانی که کسی از آن سردر نمی آورد، سیلی از کلمات را بر زبان جاری می کرد. نغمه اش همچون امواج سهمگین بالا می گرفت و فرود می آمد، در همان حال ظروفی که حاوی خون حیوانات قربانی شده بود، دست به دست می گشت و همه از آن می نوشیدند. طبل ها ضرب گرفتند، مردان و زنان همچون حیواناتی لُرزان بر زمین افتادند؛ علف می خوردند، گاز می گرفتند و پنجه می کشیدند، بعضی ها بیهوش شدند و بقیه به طرف جنگل فرار کردند. مادام اودیلیا توضیح داد که در آیین سحر و جادویی که توسط برده های داهومی و یوروبایه دنیای جدید عرضه شده، سه منطقه به هم پیوند خورده اند: دنیای زنده گان، مرده ها و آنهایی که هنوز زاده نشده اند. حاضرین در مراسم به تکریم پیشینیان می پرداختند، خدایان را فرامی خواندند و برای رهایی فریاد سر می دادند. کاهنه هایی چون ماری لاوو به طلسم و جادو می پرداختند، سوزن هایی را در بدن عروسک ها فرو می بردند تا مریضان را شفا دهند و از گرد جادویی بی اگریس - گریس^۱ برای درمان بسیاری از بیماری ها بهره می گرفتند. اما هیچ یک از این چیزها در مورد کاترین افاقه نکرد.

دیه گو که زندانی لافیتته و رقیب او برای بدست آوردن جولیاننا به حساب می آمد، کاری نمی توانست بکند جز اینکه زبان به تحسین آن مرد بگشاید. به عنوان یک دزد دریایی، لافیتته فردی بی رحم و بی وجدان بود، اما وقتی خودش را یک نجیب زاده جا می زد، هیچ کس نمی توانست در رفتار شایسته، فرهنگ و جذابیت بر او پیش دستی کند. شخصیت دوگانه او دیه گو را مجذوب می کرد و او را به یاد پیوند خودش با زورو می انداخت. در کنار این ها، لافیتته یکی از بهترین شمشیرزن هایی بود که او تا به حال دیده بود. تنها کسی که می توانست در این فن با او برابری کند، مانوئل اسکالانته بود. دیه گو از اینکه زندانبانش او را به تمرین دعوت کرده بود، احساس غرور می کرد. در طول چند هفته اخیر او مردم سالاری و مساوات را عملاً مشاهده کرده بود، چیزی که تا قبل از آن تنها به اندیشه ای صرف می مانست. در ایالات متحده سفیدپوست ها بر مساوات و مردم سالاری نظارت می کردند؛ اما در

تصرف کرده بود تا آنها را با قیمت عادلانه ای به شورشیان همان کشور بفروشد. لافیتته، دیه گو را با خودش به نیواورلئان برد، شهری که آن را بر پایه اصول دزدان دریایی بنا کرده بودند و ماهیت و طبیعت متلاطم، ناپایدار، پرحادثه و سرشار از لذت و انحراف آنجا مایه مباهات آنها بود. نیواورلئان جنگ با انگلیسی ها و سرخپوست ها را پشت سر گذاشته و از هجوم طوفان ها، سیل ها، آتش سوزی ها و بیماری های مسری به سلامت عبور کرده بود، و حالا هیچ چیز نمی توانست شکوه بی حد و حصرش را کم رنگ کند. آنجا یکی از بنادر اصلی ایالات متحده به حساب می آمد، تنباکو، گیاه نیل و شکر از آنجا صادر می شد و واردات انواع و اقسام کالاها از طریق آن انجام می گرفت. مردم آنجا که ترکیبی از نژادهای مختلف بودند، بی آنکه به گرمای هوا، پشه ها، باتلاق ها و بخصوص قانون اهمیتی بدهند، همزیستی مسالمت آمیزی در کنار یکدیگر داشتند. موسیقی، الکل، فاحشه خانه، قمارخانه... در تمام خیابان های آن شهر، که با طلوع خورشید جنب و جوش در آن آغاز می شد، چنین چیزهایی در دسترس بود. دیه گو در میدان آرماس

خانه باشد و از فاحشه‌های اشرافی هم چیزی کمتر نداشته باشد، در حالی که زن‌های سفیدپوست اصلاً نمی‌دانستند چنین فنون و مهارت‌هایی هم وجود دارد. مادرها لباس‌های گران‌قیمتی بر دخترانشان می‌پوشاندند، اما از سوی دیگر به آنها یاد می‌دادند که چطور باید برای خودشان لباس بدوزند. آنها ظریف اما سخت‌کوش بودند. مادرها از مجالس رقصی که فقط مردان پولدار سفیدپوست در آن شرکت می‌کردند، بهره می‌بردند تا مردی را برای دخترشان پیدا کنند که بتواند به خوبی او را تأمین کند. به عهده گرفتن مخارج یکی از آن دختران زیبا، امتیاز برتری برای یک نجیب‌زاده تلقی می‌شد؛ مجرد بودن و در عین حال خوب‌بختن داری فقط نزد خشکه مقدس‌هایی پسندیده بود که البته تعداد آنها در نیواورلئان بسیار کم بود. دورگه‌ها در خانه‌هایی ساده و کوچک زندگی می‌کردند، اما از رفاه و آسایش برخوردار بودند؛ برده داشتند، بچه‌هایشان را به بهترین مدارس می‌فرستادند و در حریم خصوصی‌شان همانند ملکه‌ها لباس می‌پوشیدند، با این حال پیش دیگران محتاط بودند. اینگونه تشریفات همانند قوانین ناگفته‌ای بودند که با ادب و احترام به اجرا درمی‌آمدند.

دیه‌گو با بیزاری زبان به اعتراض گشود: «خلاصه کلام اینست که مادرها دخترهاشون رو به مردها تعارف می‌کنن.»

لافتیه جواب داد: «مگه همیشه اینطوری نیست؟ ازدواج یه توافق دوطرفه است که طی اون زن به مردی که تأمینش می‌کنه، خدمت می‌کنه و براش بچه می‌آره. زن‌های سفیدپوست اینجا آزادی کمتری برای انتخاب دارن تا زن‌های کرولی.»

«اما اگر معشوق یکی از اون کرولی‌ها تصمیم به ازدواج بگیره یا بخواد زن دیگه‌ای رو جایگزینش کنه، اون زن پشتیبانش رو از دست می‌ده.»

«مرد یه خونه می‌گیره و یه مقرری براش تعیین می‌کنه، تازه خرج بچه‌هاش رو هم می‌ده. زن می‌تونه با یه مرد کرولی زندگی جدیدی رو شروع کنه. خیلی از اون کرولی‌ها، که فرزندان دورگه‌های دیگه‌ای هستن، حرفه‌ای‌هایی هستن که توی فرانسه آموزش دیده‌ن.»

دیه‌گو در حالی که به جولیاننا و کاترین فکر می‌کرد، پرسید: «شما چطور، کاپیتان لافتیه، ممکنه شما هم دو تا خانواده داشته باشید؟»

دزد دریایی جواب داد: «زندگی خیلی پیچیده‌ست، هر اتفاقی ممکنه بیفته.» لافتیه، دیه‌گو را به بهترین رستوران‌ها، تئاتر و اپرا می‌برد و او را با عنوان

سکویی پیدا کرده که از آنجا می‌توانست نظاره‌گر انبوه مردم باشد: سیاهپوست‌هایی که سیدهایی از پرتقال و موز در دست داشتند، زن‌هایی که فالگیری می‌کردند و طلسم‌های جادویی می‌فروختند، مراسم خیمه‌شب‌بازی، رقاصه‌ها، نوازنده‌ها و شیرینی فروش‌های دوره‌گردی که کلاه‌های بی‌لبه و پیش‌بند‌های آبی رنگ بر تن داشتند و سینی‌هایی پر از زنجبیل، عسل و کلوچه‌های گردویی را با خود به این طرف و آن طرف می‌بردند. در دکه‌های مواد غذایی، آبجو، صدف خوراکی و خوراک میگو فروخته می‌شد. سیاه‌مستانی که سروصدا راه می‌انداختند، به وفور دیده می‌شدند. اشرافیان خوش‌پوش، مزرعه‌دارها، بازرگان‌ها و مقامات هم در آنجا به چشم می‌خوردند. راهبه‌ها و کشیش‌ها از همان جایی عبور می‌کردند که محل گذر فاحشه‌ها، سربازها، سارقان و برده‌ها هم بود. دورگه‌های معروف نیواورلئان دور و اطراف میدان پرسه می‌زدند و مورد تعریف و تحسین نجیب‌زاده‌ها قرار می‌گرفتند، و این در حالی بود که رقبای آنها نگاه‌های خصمانه‌ای نثارشان می‌کردند. آنها از طلا و جواهر و کلاه استفاده نمی‌کردند، در واقع استفاده از زیورآلات ممنوع شده بود تا رضایت زن‌های سفیدپوستی که توان رقابت با آنها را نداشتند، جلب شود، اما دورگه‌ها به این چیزها نیازی نداشتند. آنها به عنوان زیباترین زن‌های دنیا زبانزد بودند: پوست طلایی، چهره جذاب، چشمان روشن و درشت و موهای مجعد و فردار مختص آنها بود. مادرها یا ندیمه‌هایشان همیشه همراهیشان می‌کردند و چشم از آنها بر نمی‌داشتند. کاترین ویلرز یکی از این زیبارویان کرولی بود. لافتیه او را در یکی از مجالس رقصی دید که مادرها ترتیب می‌دادند تا دخترانشان را به مردان ثروتمند عرضه کنند، با آنطور که دزد دریایی برای دیه‌گو توضیح داد، یکی دیگر از روش‌های مختلفی که آنها برای دور زدن قوانین پوچ و مزخرف به کار می‌بستند. تعداد زن‌های سفیدپوست کم بود، اما زن‌های رنگین پوست فراوان بودند؛ برای پیدا کردن راه‌حل این مشکل نیازی به ریاضدان‌ها نبود. به هر حال قانون ازدواج‌های دو نژادی را ممنوع اعلام کرده بود. با این کار انطباق اجتماعی حفظ می‌شد، قدرت سفیدپوست‌ها تضمین می‌شد و رنگین پوست‌ها تحت تسلط درمی‌آمدند، اما هیچ‌یک از این چیزها سبب نمی‌شد سفیدپوست‌ها معشوقه‌های کرولی نداشته باشند. دورگه‌ها راه‌حل مناسبی برای این مشکل پیدا کردند. آنها مهارت‌های خانه‌داری و فوت و فن دلبری را به دخترانشان می‌آموختند تا زنی را آماده کنند که بتواند کدبانویی واقعی برای یک

"دوستی از کالیفرنیا" به آشنایانش معرفی می‌کرد. اغلب آنها رنگین پوستانی صنعتگر، تاجر، هنرمند و پیشه‌ور بودند. لافیتته آمریکایی‌هایی را که جدا از جمعیت کرولی و فرانسوی زندگی می‌کردند و بواسطه خطی فرضی که شهر را به دو قسمت تقسیم می‌کرد، از دیگران مجزا شده بودند، به ندرت می‌شناخت. او ترجیح می‌داد از آن خط مرزی عبور نکند، زیرا در آن سوی خط فضای تعصب‌آمیزی وجود داشت که با روحیه او سازگار نبود. به خواسته دیه‌گو، او را به چند قمارخانه برد. اطمینانی که دیه‌گو بابت پیروز شدن داشت، او را به شک می‌انداخت و به همین دلیل به او هشدار داد که مراقب باشد؛ در نیواورلئان مجازات کسی که در بازی تقلب می‌کرد، چاقویی بود که وسط دنده‌هایش فرود می‌آمد.

دیه‌گو به توصیه لافیتته توجهی نکرد؛ احساس بدی که از چند روز قبل در او پا گرفته بود، حالا بیشتر هم شده بود. او احتیاج به پول داشت. صدای بوناردو را به وضوح همیشگی نمی‌شنید، اما احساس می‌کرد که برادر شیرین‌اش او را صدا می‌زند. باید به کالیفرنیا بازمی‌گشت، نه تنها به خاطر اینکه جولیان‌ا را نجات دهد و نگذارد او به دست لافیتته بیفتد، بلکه چون اطمینان داشت در آنجا اتفاقی افتاده که وجودش لازم است. نشان انجمن عدالت را سرمایه اولیه قرار داد و در قمارخانه‌های متفاوتی قمار کرد تا بردهای فوق‌العاده‌اش شک و شبهه ایجاد نکند. عوض کردن یا پنهان کردن ورق‌ها، برای او که به فوت و فن تردستی آشنایی کامل داشت، کار ساده‌ای به حساب می‌آمد. از این گذشته، او حافظه خوبی داشت و می‌توانست اعداد را به یاد بسپارد؛ در لحظات بسیاری از بازی، می‌توانست ورق همبازی‌اش را حدس بزند. در نتیجه، نه تنها نشان‌ش را از دست نمی‌داد، بلکه جیبش را هم پر می‌کرد؛ به این ترتیب خیلی زود می‌توانست مبلغ آزادی بها را که هشت هزار دلار آمریکایی بود، تهیه کند. می‌دانست که چطور باید بازی را پیش ببرد. ابتدا با باخت شروع می‌کرد تا اعتماد طرف مقابل را جلب کند، بعد زمان سنجی می‌کرد و بازی را یا برد به پایان می‌رساند. هیچ‌وقت زیاده‌روی نمی‌کرد. به محض اینکه قماربازهای دیگر آرامششان را از دست می‌دادند، به قمارخانه دیگری می‌رفت. به هر حال، یک روز آتقدر روی شانس بود که دلش نمی‌آمد دست از بازی بکشد و به همین دلیل به شرط‌بندی ادامه داد. همبازی‌هایش مشروب زیاد خورده بودند و نمی‌توانستند روی ورق‌ها تمرکز کنند، اما هوش و حواسشان آتقدر بود که متوجه شوند دیه‌گو دارد تقلب می‌کند. بازی به درگیری منجر شد و پس از آنکه دیه‌گو را به

قصد کتک زدن، که البته حقش هم بود، به بیرون کشاندند، داد و قال به خیابان کشید. در آن سروصدا، صدای دیه‌گو به زحمت شنیده می‌شد، اما او توانست پیشنهاد تازه‌ای به مهاجمان بدهد. در حالی که به در چوبی قطور و فلزکاری شده اقامتگاه کشیش، که ساختمانی مستعمراتی در کنار کلیسای جامع بود، اشاره می‌کرد، به آنها گفت: «به دقیقه صبر کنید، آقایون! هرچند این پول رو شرافتمندانه برده‌م، اما حاضرم به کسی بدمش که بتونه با کله اون در رو بشکونه.»

این پیشنهاد بلافاصله توجه مردان مست را به خود جلب کرد. آنها داشتند در مورد شرایط مسابقه چک و چانه می‌زدند که گروهیانی به آنجا آمد و به جای اینکه به جروبحث خاتمه دهد، گوشه‌ای ایستاد تا کار آنها را تماشا کند. از او خواستند که داور باشد و او هم با خوشحالی قبول کرد. از گوشه و کنار خیابان نوازنده‌هایی به آنجا آمدند و شروع به نواختن آهنگ‌های شاد کردند؛ تماشاچی‌های کنجکاو در عرض چند دقیقه میدان را پر کردند. هوا داشت تاریک می‌شد، گروهیان چند تا از فانوس‌ها را روشن کرد. مردان دیگری که در حال عبور از آنجا بودند و دلشان می‌خواست در این بازی جدید شرکت داشته باشند، دور ورق‌بازها جمع شدند؛ شکستن در با کاسه سر خیلی جالب و سرگرم کننده به نظر می‌رسید. دیه‌گو اعلام کرد هر کسی که می‌خواهد در بازی شرکت کند باید پنج دلار به عنوان ورودیه بپردازد. در یک چشم به هم زدن گروهیان چهل و پنج دلار از مدعیان جمع‌آوری کرد و بعد آنها را به صف چید. نوازنده‌ها بطور بداهه آهنگی شبیه غرش طبل می‌نواختند و در همان حال اولین شرکت کننده، در حالی که شالی دور سرش پیچیده بود، به طرف در محل اقامت کشیش هجوم برد. شدت برخورد او را گنجیج کرد. صدای سوت و لهله و خنده از همه جا بلند شد. دو زیباروی کرولی با یک لیوان آب به طرف مرد فروافتاده دویدند تا از او دلجویی کنند، در همانحال نفر دوم از فرصت استفاده کرد تا کاسه سرش را در معرض شکستن قرار دهد، که البته نتیجه‌ای بهتر از اولی عایدش نشد. بعضی از شرکت کننده‌ها در لحظه آخر انصراف می‌دادند، اما پنج دلارشان را پس نمی‌گرفتند. دست آخر هیچ‌کس نتوانست خدشه‌ای به در وارد کند و دیه‌گو نه تنها پولی را که سر میز قمار برده بود، حفظ کرد، بلکه سی و پنج دلار هم از مسابقه به جیب زد. گروهیان ده دلار بابت زحماتش گرفت، و در پایان همه راضی و خوشحال از آنجا رفتند.

شب هنگام بود که برده‌ها به ملک لافیتته آمدند. دلال‌ها قایق‌هایشان را بی سروصدا به ساحل کشیدند و سرنشینان را تخلیه کردند، بعد از آن، سیاهپوست‌ها را در یک انبار هیزم حبس کردند: پنج مرد جوان و دو مرد مسن‌تر به همراه دو دختر جوان و زنی که بچه‌ای شش ساله محکم او را چسبیده بود و کودک دیگری در بغل داشت. ایزابل که برای هواخوری به ایوان رفته بود، در نور مشعل‌ها سایه‌هایی را دید که در سیاهی شب حرکت می‌کردند. از آنجا که نمی‌توانست کنجکاویش را فروبنداند، به طرف آن موجودات بدبخت و رقت‌انگیز به راه افتاد. دخترها گریه می‌کردند، اما مادر با آرامش و در حالی که همچون مرده‌ای متحرک چشمانش به جلو خیره مانده بود، به حرکتش ادامه می‌داد؛ همگی شان خسته و گرسنه بودند و پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند. چندین دزد دریایی که تحت فرمان پیه‌ره لافیتته بودند، در حالی از آنها مراقبت می‌کردند که پیه‌ره "اقلام بدست آمده" را در انبار رها کرد و از آنجا رفت تا به برادرش ژان خبر بدهد، ایزابل هم دوان دوان رفت تا دیه‌گو، جولیاننا و نوریا را از آنچه دیده بود باخبر کند. دیه‌گو دیوارکوب‌هایی را در شهر دیده بود و می‌دانست که ظرف چند روز بعدی بازار مزایده برده‌ها در معبد برپا خواهد شد.

دوستان ما در باراتاریا فرصت زیادی داشتند تا در مورد برده‌داری اطلاعاتی کسب کنند. آوردن برده از آفریقا غیرقانونی بود، یا این حال برده‌ها در امریکا خرید و فروش و "تربیت" می‌شدند. اولین چیزی که به ذهن دیه‌گو رسید، تلاش برای آزاد کردن آنها بود، اما دخترها یادآور شدند که حتی اگر آنها بتوانند به انبار راه پیدا کنند، زنجیرها را بشکنند و سیاهپوست‌ها را مجاب کنند که از آنجا متواری شوند، باز هم برده‌ها جایی را ندارند که بروند. سگ‌ها بلافاصله آنها را گیر می‌انداختند. آنها فقط می‌توانستند برای رفتن به کانادا امید داشته باشند، اما به تنهایی از پس این کار بر نمی‌آمدند. دیه‌گو تصمیم گرفت دست‌کم خودش سری به آنها بزند و وضعیتشان را بررسی کند. بدون اینکه دخترها را از نقشه‌اش باخبر کند، به آنها گفت که زود برمی‌گردد، بعد، لباس میدل زورو را به تن کرد و با استفاده از تاریکی شب بیرون رفت. برادران لافیتته در ایوان بودند. پیه‌ره یک فنجان نوشیدنی در دست داشت و ژان در حال سیگار کشیدن بود، با این حال دیه‌گو نمی‌توانست خطر لو رفتن را به جان بخرد و برای شنیدن حرف‌هایشان به آنها نزدیک شود، بنابراین به طرف انبار حرکت کرد. تک مشعلی که آنجا بود، یک دزد دریایی را نمایان می‌کرد که تفنگ فیتله‌ایش را روی شانه انداخته بود و نگهبانی می‌داد. زورو با این فکر که او را غافلگیر کند، نزدیک شد، اما

وقتی مرد دیگری از پشت سر او را خطاب قرار داد، خودش غافلگیر شد.

مرد گفت: «شب‌بخیر، رییس.»

دیه‌گو، آماده برای نبرد، بطور نصفه و نیمه به طرف او چرخید، اما مرد آرام بود و حالتی دوستانه داشت. دیه‌گو متوجه شد که در تاریکی، مرد او را با ژان لافیتته، که همیشه سیاه می‌پوشید، اشتباه گرفته است. دزد اولی هم به طرف آنها آمد.

«بهشون غذا دادیم، حالا هم خوابشون برده، رییس. فردا تمیزشون می‌کنیم و بهشون لباس می‌دیم. بجز بچه بقیه وضعیتشون خوبه. بچه‌هه تب کرده، فکر نمی‌کنم زیاد دوام بیاره.»

دیه‌گو در حالی که لحنش را شبیه فرمانده دزدان دریایی جلوه می‌داد، به فرانسوی گفت: «در رو باز کنید، می‌خوام ببینمشون.»

وقتی مردها در حال باز کردن چفت در بودند، او همچنان در تاریکی ماند، البته بی دلیل این اقدام احتیاطی را انجام می‌داد، چون دزدها اصلاً شک نکرده بودند. به آنها دستور داد که بیرون منتظر باشند، و بعد خودش به داخل رفت. فانوسی که در یک گوشه آویزان بود، به زحمت آنجا را روشن می‌کرد و نورش فقط در حدی بود که او می‌توانست چهره زندانی‌ها را که با وحشت به او خیره شده بودند، ببیند. به غیر از بچه، همه آنها حلقه‌هایی آهنی برگردن داشتند که به زنجیر متصل به دیرک وصل بود. دیه‌گو در حالی که به آنها اشاره می‌کرد آرام باشند، به طرفشان رفت، اما وقتی برده‌ها تقاب او را دیدند، تصور کردند که با موجود رذل و بی‌رحمی طرف هستند و تا جایی که زنجیرشان اجازه می‌داد، خود را عقب کشیدند. تلاش برای ارتباط برقرار کردن با آنها بی‌نتیجه بود. او متوجه شد که آنها به تازگی از آفریقا رسیده‌اند؛ یا آنطور که دلال‌ها می‌گفتند "جنس تازه" هستند، و اینکه آقدر فرصت نداشته‌اند که بتوانند زبان اسیرکننده‌شان را یاد بگیرند. به احتمال زیاد آنها را ابتدا به کویا برده بودند و برادران لافیتته در آنجا خریداریشان کرده بودند تا بتوانند در نیواورلئان به فروش برسانند. آنها سفر دریایی را با آن شرایط وحشتناک پشت سر گذاشته و از اذیت و آزارهایی که در خشکی تئارشان می‌شد، جان به در برده بودند. آیا همگی متعلق به یک روستا بودند؟ به یک خانواده؟ بازار فروش آنها را از هم جدا می‌کرد و دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانستند یکدیگر را ببینند. سختی‌ها روحیه‌شان را از بین برده بود؛ به نظر می‌رسید در آستانه جنون و دیوانگی قرار دارند. دیه‌گو در حالی آنها را ترک کرد که اندوه شدیدی وجودش را پر کرده بود. قبلاً یکبار در کالیفرنیا چنین

آنکه با دقت تمیزشان کرده بودند - دوباره به زیردانی‌هایشان دوخته بودند.

دیه‌گو فریاد زد: «اما با این پول می‌تونید آزادی خودتون رو بخرید!»

ایزابیل جواب داد: «می‌دونیم، اما ترجیح می‌دیم برده‌ها رو آزاد کنیم. حتی اگر پول پدرت هیچ وقت به اینجا نرسه هم مطمئنیم تو می‌تونی با مهارتت در ورق بازی این پول رو جور کنی.»

ژان لافیتته سر میز نشسته و یک فنجان قهوه و بشقاب غذای محلی جلوش بود. داشت اعداد و ارقام را وارد دفتر محاسباتش می‌کرد که جولیاننا به آنجا آمد و دستمالی روی میز قرار داد که آن را به شکل یک بقچه پیچیده بودند. دزد دریایی سرش را بالا گرفت و با دیدن بانوی جوانی که هر شب خوابش را می‌دید، ضربان قلبش دوباره شدت گرفت. بسته را باز کرد و فریادی از سر تعجب سرداد.

جولیاننا که سرخ شده بود، پرسید: «فکر می‌کنی این‌ها چقدر می‌ارزه؟» بعد کلامش را ادامه داد و معامله‌ای را که در ذهن داشت، مطرح کرد.

اولین دلیل تعجب دزد دریایی بابت این بود که دخترها چطور توانسته بودند آن سنگ‌های قیمتی را مخفی کنند؛ دوم اینکه آنها قصد داشتند به جای خریدن آزادی خودشان، برده‌ها را خریداری کنند. پیه‌وه و ناخدایان دیگر در این مورد چه فکری می‌کردند؟ اولین چیزی که قصد انجام آن را داشت، از بین بردن تأثیر بدی بود که دزدی و قاچاق، و حالا برده‌ها، بر جولیاننا گذاشته بودند. لافیتته برای اولین بار احساس بی‌ارزشی کرد و بابت کارهای گذشته‌اش خجالت زده شد. درصدد جلب محبت آن دختر نبود، چون این آزادی را نداشت که به او عشق بورزد، اما لااقل باید توجه و احترام او را بدست می‌آورد. برای پول پیشیزی ارزش قائل نبود؛ می‌توانست آن را برگرداند و از طرفی، آنقدر داشت که بتواند دهان همدستانش را ببندد.

پس گفت: «این‌ها خیلی باارزشن، جولیاننا. انقدر که بتونی برده‌ها رو باهاشون بخری، آزادی بهای خودت و دوستات رو پرداخت کنی و هزینه سفرتون به کالیفرنیا رو هم تأمین کنی. برای جهیزیه خودت و خواهرت هم کفایت می‌کنه.»
جولیاننا هرگز تصور نمی‌کرد که آن چند سنگ‌ریزه رنگی این همه ارزشمند باشد. آنها را به دو قسمت تقسیم کرد، یک قسمت بیشتر و قسمت دیگر کمتر، قسمت اول را لای دستمال پیچید، آن را میان یقه باز لباسش قرار داد و بقیه را روی میز باقی گذاشت. می‌خواست از آنجا برود که ژان، سراسیمه از جا بلند شد و بازوی او را گرفت.

فشار خردکننده‌ای را در سینه احساس کرده بود، زمانی که او و برناردو نظاره‌گر سربازهایی بودند که به یک روستای سرخپوست نشین هجوم بردند. احساس عجز و ناتوانی که در آن هنگام وجودش را فرا گرفته بود، به خاطر می‌آورد، درست شبیه همین احساسی بود که حالا داشت آزارش می‌داد.

به خانه لافیتته بازگشت، لباس‌هایش را عوض کرد و پیش دختران دورومو و نوری رفت تا از آنچه دیده بود برایشان بگوید. واقعاً مستأصل شده بود.

جولیاننا پرسید: «قیمت اون برده‌ها چقدره، دیه‌گو؟»

«درست نمی‌دونم، اما فهرست قیمت‌ها رو توی نیواورلئان دیده‌م و حدس می‌زنم که برادران لافیتته به ازاء هر مرد جوان هزار دلار، برای هر کدوم از اون دو مرد دیگه هشتصد دلار، برای هر کدوم از دخترها ششصد دلار و بابت مادر و بچه‌هاش حدود هزار دلار گیرشون بیاد. نمی‌دونم بچه‌ها رو جدا می‌فروشن یا نه، چون به هر حال سنشون کمتر از هفت ساله.»

«همه‌ش رو هم چقدر می‌شه؟»

«بذار ببینم، حدود هشت هزار و هشتصد دلار.»

«حول و حوش همون مبلغی که برای آزادی ما می‌خوان.»

دیه‌گو گفت: «من ارتباطی بین این دو نمی‌بینم.»

جولیاننا گفت: «ما این پول رو داریم. من و ایزابل و نوری تصمیم گرفته‌یم با این پول برده‌ها رو بخریم.»

دیه‌گو با تعجب پرسید: «شما پول دارید؟»

«همون سنگ‌های قیمتی، یادت که نرفته؟»

«من فکر می‌کردم دزدها اون‌ها رو گرفته‌ان!»

جولیاننا و ایزابل توضیح دادند که چطور ثروت ناچیزشان را حفظ کرده‌اند. وقتی آنها در حال انتقال به کشتی دزدان دریایی بودند، نوری با زیرکی توصیه کرده بود که سنگ‌ها را مخفی کنند. می‌دانست اگر دزدها شک کنند که آنها چنین چیزی در اختیار دارند، دارایی‌شان برای همیشه از دست خواهد رفت، بنابراین آنها جواهرات را به کمک شراب، یکی یکی قورت داده بودند. الماس‌ها، یاقوت‌ها و زمردها زودتر از آنچه انتظارش را داشتند، از دستگاه گوارششان دفع شده بود؛ تنها کاری که باید می‌کردند این بود که پیشابدانشان را واریسی کنند و سنگ‌ها را بیرون بیاورند. کار دلچسپی نبود، اما به هر حال جواب داده بود، و حالا سنگ‌ها را - بعد از

«می‌خواهی با برده‌ها چه کار کنی؟»

«اول از همه زنجیرهاشون رو باز می‌کنم. بعد باید ببینم چه جور می‌شه بپشون کمک کرد.»

«بسیار خوب. تو آزادی، جولیانا. راهی پیدا می‌کنم تا هرچه زودتر از اینجا برید. منو به خاطر تمام مشکلاتی که براتون بوجود آورده‌م، ببخشید. نمی‌دونم چقدر آرزو می‌کردم که در شرایط دیگه‌ای همدیگه رو می‌دیدیم. خواهش می‌کنم این‌ها رو بعنوان هدیه از من قبول کن.» دزد دریایی این را گفت و جواهراتی را که او روی میز گذاشته بود، به دستش داد. جولیانا تمام توانش را به کار گرفته بود تا بتواند با لاقیته روپرو شود، و حالا این حرکت به کلی اختیار را از او سلب کرد. مطمئن نبود، اما غریزه‌اش به او می‌گفت لاقیته احساس فنا شده‌اش را به او بازگردانده است: این هدیه نماد عشق او بود. دزد دریایی تردید او را دید و بی‌اراده بازویش را گرفت و او را بوسید. این اولین بوسه و مطمئناً طولانی‌ترین و پرشورترین بوسه‌ای بود که جولیانا در تمام طول عمرش دریافت می‌کرد. به هر حال، مثل تمام چیزهایی که برای اولین بار اتفاق می‌افتند، این بوسه هم فراموش ناشدنی و به یاد ماندنی بود. بودن آن مرد در کنارش، دستانش به دور او، نفسش، گرمایش و عطر مردانه‌اش تمام وجود او را برانگیخت. بعد از خواندن صدها رمان عاشقانه و چندین سال اندیشیدن به دلآوری که در طالعش بود، انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید. لاقیته را با شور و حرارتی دوست داشت که هرگز آن را در وجودش نیافته بود، و از سویی نسبت به آن یقینی مطلق و ریشه‌دار حس می‌کرد. هرگز نمی‌توانست عاشق کس دیگری شود؛ این عشق ممنوع تنها دل بستگی‌ای می‌توانست باشد که در این دنیا به دست می‌آورد. با هر دو دست پیراهن او را گرفت و با شور و حرارتی مشابه بوسه‌اش را پاسخ داد، قلبش داشت از جا کنده می‌شد، چرا که می‌دانست این‌ها آغوش کشیدن‌های وقت وداع است. وقتی عاقبت از هم جدا شدند، آشفته و پریشان سرش را بر سینه دزد دریایی قرار داد و سعی کرد نفسش را حبس کند و آرامشش را بدست بیاورد، و این در حالی بود که لاقیته با نجوایی طولانی او را صدا می‌زد:

جولیانا، جولیانا.

جولیانا در حالی که به سختی از او جدا می‌شد، گفت: «من باید برم.»

«با تمام وجودم دوستت دارم، جولیانا، اما کاترین رو هم دوست دارم. هیچ وقت

ترکش نمی‌کنم. حتماً می‌فهمی چی می‌گم، درسته؟»

«بله، ژان. از بداقبالی من بود که عاشق تو شدم و بعد فهمیدم که هرگز نمی‌تونیم با هم باشیم. اما وفاداری تو به کاترین موجب می‌شه که بیشتر دوستت داشته باشم. خدا کنه زودتر حالتش خوب بشه تا خوش و خرم کنار همدیگه باشید.»

ژان لاقیته سعی کرد دوباره او را ببوسد، اما جولیانا برگشت و به سرعت از آنجا رفت. به قدری در خود غرق شده بودند که هیچ کدامشان مادام اودیلیا را که از فاصله‌ای نزدیک نظاره‌گرشان بود، ندیدند.

جولیانا تردید نداشت که زندگی‌اش به پایان رسیده است. بدون ژان، زندگی در این دنیا ارزشی نداشت. ترجیح می‌داد که بمیرد، مثل زنان قهرمان رمان‌های غم‌انگیز، اما نمی‌دانست چطور باید به سل یا دیگر بیماری‌های آبرومند مبتلا شود؛ به نظر می‌رسید مرگ بر اثر تیفوس به نوعی خجالت‌آور باشد. در مورد خودکشی فکر نمی‌کرد؛ مهم نبود که در چه غذایی به سر می‌برد، به هر حال نمی‌توانست خودش را به جهنم محکوم کند. حتی لاقیته هم ارزش چنین فداکاری را نداشت. از این گذشته، اگر دست به خودکشی می‌زد، ایزابل و نوری هرگز او را نمی‌بخشیدند. به نظر می‌رسید تنها راه گریز، رفتن به یک صومعه است، فرقی هم نمی‌کرد که در آن هوای گرم پوشیدن لباس راهبگی چقدر دشوار بود. به این فکر می‌کرد که اگر پدرش - که به لطف خدا تمام عمر بی‌خدا زندگی کرده بود - بفهمد او چه فکری در سر دارد، چه می‌گوید. توماس دورومئو ترجیح می‌داد او با یک دزد دریایی ازدواج کند تا اینکه راهبه شود. بهترین کار این بود که هرچه زودتر وسیله‌ای گیر بیاورند و از آنجا بروند تا او بتواند با راهنمایی‌های پدر مندوزا، که به گفته دپه‌گو مرد خوبی بود، باقی عمرش را صرف رسیدگی به سرخپوست‌ها کند. خاطره ناب و بی‌آلایش آن بوسه و تصویر لاقیته را تا ابد به یاد می‌سپرد: آن سیمای پرحرارت، چشمان شبق‌گون، موهای سیاهی که به عقب شانه شده بود، زنجیر طلایی که از میان بقیه باز پیراهن ابریشمی سیاهش بر سینه‌اش خودنمایی می‌کرد و آن بازوان نیرومندی که او را در آغوش کشیده بود. گریه دیگر آرامش نمی‌کرد. اشک‌هایش پایان گرفته بود؛ در طول چند روز گذشته آقدر گریسته بود که فکر می‌کرد اشک‌هایش به پایان رسیده و دیگر هیچ وقت نمی‌تواند گریه کند.

داشت به این چیزها فکر می‌کرد، از میان پنجره به ساحل زل زده بود و در

مسئول حرکت دادن بادبزن‌ها بود هم حضور داشتند. مادر بزرگ پشه‌بند را کنار زد و جولیانای خم شد تا فرزند مردی را ببیند که عاشقش بود. کودک دوست داشتنی به نظر می‌رسید. جولیانای نوزادان زیادی را ندیده بود که بتواند او را با آنها مقایسه کند، اما می‌توانست قسم بخورد که کودکی از این زیباتر در دنیا وجود ندارد. نوزاد که فقط یک کهنه به تن داشت، با دست و پای باز، به پشت قرار گرفته و به خواب عمیقی فرو رفته بود. مادام اودیلیا با اشاره سر به جولیانای اجازه داد که بچه را بردارد. او نوزاد را در آغوش گرفت، وقتی خود را به سر تقریباً بی‌موی او مالید، لبخند کشدارش را دید و انگشتان گرد و قلنبه و کرم مانندش را لمس کرد، توده سیاه و سفیدی که در سینه‌اش پدید آمده بود، به نظر کوچکتر شد، خرد شد و از بین رفت. سر تا پای بچه را بوسید - پاهای لخت، شکم و ناف برآمده‌اش، گردن خیس عرقش - و بعد باریکه‌ای از اشک‌های گرم صورتش را فراگرفت و چند قطره روی نوزاد چکید. اشک‌هایش از روی حسادت نسبت به چیزی که هیچ‌وقت نمی‌توانست آن را داشته باشد نبود، بلکه از محبت و مهربانی سرچشمه می‌گرفت. مادر بزرگ دوباره پیه‌ره را در گهواره گذاشت و بدون آنکه چیزی بگوید، به جولیانای اشاره کرد که دنبالش برود.

آنها از باغچه درختان نارنج و گل‌های خرزهره گذشتند، از خانه خارج شدند و به ساحل رفتند و سوار قایقی شدند که منتظر بود آنها را به نیواورلئان ببرد. در آنجا به شتاب از میان خیابان‌های مرکز شهر عبور کردند و از میان گورستان میان بر زدند. سیل و طغیان آب اجازه نمی‌داد مرده‌ها را زیر خاک دفن کنند، به همین دلیل گورستان به شهرکی از مقبره‌ها بدل شده بود، برخی از آنها مزین به مجسمه‌های مرمرین بودند و بقیه سقف‌های گنبدی شکل پرداخت شده و برج ناقوس داشتند. کمی آن طرف‌تر به خیابانی رسیدند که خانه‌هایی بلند و کم‌عرض داشت، خانه‌هایی که همگی دری در وسط و پنجره‌هایی در دو طرف داشت. به آن‌ها خانه‌های تفنگی می‌گفتند، چرا که اگر با تفنگ از میان در جلویی شلیک می‌کردی، تیر بدون آنکه به دیواری اصابت کند از در پشتی خارج می‌شد. مادام اودیلیا بدون اینکه در یزند وارد یکی از خانه‌ها شد. به محض ورود با انبوه و صاف‌ناپذیری از بچه‌هایی با سن و سال‌های مختلف روبرو شدند که دو زن، در حالی که پیش‌بندهای چلووار به تن داشتند، از آنها مراقبت می‌کردند. خانه یر بود از طلسم، بطری‌های شربت، گیاهان خشک شده‌ای که از سقف آویزان بود، مجسمه‌های

سکوت، رنج و اندوه قلب شکسته‌اش را تحمل می‌کرد که احساس کرد کسی پشت سرش ایستاده است. مادام اودیلیا بود، جذابتر از همیشه، لباس نخی سراسر سفیدرنگی پوشیده بود، کلاه بی‌لبه‌ای به همان رنگ بر سر داشت، چندین گردنبند کهربایی به گردن، چند دستبند بر دست‌ها و گوشواره‌هایی طلائی به گوش‌ها داشت. مثل مادرش، او هم ملکه‌ای از سنگال بود.

با حالتی عادی و برای اولین بار با لحنی دوستانه گفت: «تو عاشق ژان شده‌ی.»
 جولیانای جواب داد: «ترس، مادام. من دخترت و دامادت رو از هم جدا نمی‌کنم. از اینجا می‌رم و ژان منو فراموش می‌کنه.»
 «چرا برده‌ها رو خریدی؟»

«می‌خواستم آزادشون کنم. می‌تونم بهشون کمک کنی؟ من شنیده‌م کوبکرها^۱ به برده‌ها کمک می‌کنن و اون‌ها رو به کانادا می‌برن، اما نمی‌دونم کجا باید پیداشون کنم.»

«سیاهپوست‌های آزاد زیاد تو نیواورلئان هستن. اون‌ها می‌تونن کاری پیدا کنن و همین‌جا زندگی کنن؛ من براشون یه جایی گیر می‌آرم.»
 ملکه این را گفت و مدت زیادی بی‌آنکه چیزی بگوید، با دانه‌های کهربایی گردنبندهایش بازی کرد؛ چشمان میشی‌اش به دقت جولیانای را بررسی می‌کرد. عاقبت نگاه خیره‌اش کمی ملایم‌تر شد.

بی‌مقدمه پرسید: «دوست داری کاترین رو ببینی؟»
 «آه، بله، مادام. دوست دارم بچه رو هم ببینم. می‌خوام یه تصویر ازشون تو ذهنم باشه؛ این جوروی وقتی تو کالیفرنیا هستم راحت‌تر می‌تونم خوشبختی ژان رو مجسم کنم.»

مادام اودیلیا، جولیانای را به قسمت دیگری از خانه برد که مثل سایر قسمت‌ها تمیز و آراسته بود و در آنجا اتاقی برای نوه‌اش مهیا کرده بود. به غیر از طلسم‌هایی که بچه را از چشمان شور حفظ می‌کرد، در سایر موارد اتاق به خوابگاه یک شاهزاده کوچولوی اروپایی می‌مانست. پیه‌ره در یک گهواره برنجی خوابیده بود که والائی توری داشت؛ در اتاق بجز او، دایه‌اش، زن سیاهپوست جوانی که سینه‌هایی بزرگ و چشمانی بی‌رمق داشت، و همینطور دختر بسیار جوانی که

۱. Quakers: (عضو فرقه‌ای مسیحی به نام انجمن دوستان). (م)

بود؛ تشنه بود، چیزی به غروب نمانده بود و پشه‌ها هوا را پر کرده بودند. جرأت نمی‌کرد بپرسد کجا می‌روند. بعد از مدت زیادی، در حالی که هوا داشت تاریک می‌شد، کنار پشته‌ای توقف کردند. قایقران در قایق ماند، مادام اودیلیا فانوسی روشن کرد، دست جولیان را گرفت و او را در میان علف‌های بلندی برد که هیچ ردی بر آن نبود تا مسیر را مشخص کند. تمام چیزی که مادام گفت، این بود که: «مواظب باش پات رو روی مار نداری.» مسافتی طولانی را طی کردند و عاقبت ملکه چیزی را که در جستجوی آن بود، پیدا کرد؛ محوطه باز و نه‌چندان فراخی که دو درخت خزه‌پوش و چند صلیب علامت‌گذاری شده آن را قابل تشخیص می‌کردند. این‌ها نشانه‌های سحر و جادو بود، نه مسیحیت، صلیب‌ها نمادی از تلاقی دو دنیا بودند: دنیای مردگان و دنیای زنده‌ها. چندین صورتک و مجسمه حکاکی شده از خدایان آفریقایی، از آن منطقه محافظت می‌کردند. در نور ماه و فانوس منظره‌ای ترسناک پیش رویشان قرار داشت.

مادام اودیلیا در حالی که به زمین اشاره می‌کرد، گفت: «دخترم اینجا خوابیده.» پنج هفته بود که کاترین ویلوز بر اثر تب زایمان از دنیا رفته بود. هیچ چیز نتوانسته بود او را نجات دهد - علم طب، دعاها و عبادات مسیحی و حتی طلسم‌ها و گیاهان سحر و جادوی آفریقایی. مادرش به همراه زن‌های دیگر، بدن او را که بر اثر خونریزی و عفونت از بین رفته بود، در چیزی پیچیده و آن را به این مکان مقدس در میان مرداب آورده بودند تا جسم بی‌جان او موقتاً در آنجا دفن شود. جسد تا زمانی آنجا می‌ماند که دخترک بتواند کسی را که مقدر بود جای او را بگیرد، نشان دهد. ملکه سنگال توضیح داد که کاترین نمی‌توانست اجازه بدهد پسرش به دست زنی بیفتد که ژان لافیتته انتخاب می‌کرد. وظیفه او به عنوان مادر کاترین این بود که او را در انجام این کار یاری کند، به همین دلیل هم مرگ او را پنهان نگه داشته بود. اینک کاترین در منطقه میان دو جهان قرار داشت و بین این دو جهان رفت و آمد می‌کرد. آیا جولیان صدای پای او را در خانه لافیتته شنیده بود؟ آیا شب‌هنگام او را کنار بسترش ندیده بود؟ عطر شکوفه‌های نارنجی که جزیره را فرامی‌گرفت، بسوی کاترین بود، کسی که به شکل یک روح از پیه‌ره کوچولو محافظت می‌کرد و در پی نامادری شایسته‌ای برای او بود. مادام اودیلیا از اینکه کاترین به آنسوی دنیا رفته بود تا جولیان را بگیرد، متعجب می‌کرد و دل خوشی نداشت که او زن سفیدپوستی را انتخاب کرده است، اما او کی بود که بخواهد با کاترین مخالفت کند؟

چوبی که با گل‌میخ تزئینشان کرده بودند، صورتک‌های جوراچور و وسایل بسیاری که مخصوص آیین سحر و جادو بود. عطر تند و شیرینی شبیه بوی شیره چغندر به مشام می‌رسید. مادام اودیلیا به زن‌ها سلام کرد و بدون مکث به طرف یکی از اتاقک‌ها رفت. جولیان به دنبال او رفت و زن دورگه سبزه‌ای را در آنجا دید که استخوان‌هایی کشیده داشت و چشمان زردش به یک پلنگ می‌مانست، دانه‌های عرق روی پوستش برق می‌زد، چند خرمهره و روبان گیس‌های بافته‌اش را زینت داده و در حال رسیدگی به یک کودک تازه متولد شده بود. این زن همان ماری لاووی معروف بود، کاهنه‌ای که روزهای یکشنبه همراه برده‌ها در میدان کنگو مسی رقصید و در مراسم مقدس میان جنگل به خلسه فرومی‌رفت و از خدایان نیرو می‌گرفت.

مادام اودیلیا گفت: «دختره رو آوردم اینجا ببینی خودشه یا نه.»

ماری لاووی از جا بلند شد و در حالی که نوزاد همچنان در آغوشش بود، به طرف جولیان رفت. او تصمیم داشت تا زمانی که جوانیش اجازه بدهد، هر سال یک بچه به دنیا بیاورد، و حالا پنج بچه داشت. سه تا از انگشت‌هایش را روی پیشانی جولیان قرار داد و به عمق چشم‌هایش نگاه کرد. جولیان نیروی زیادی را احساس کرد، جریانی که سر تا پای او را تکان می‌داد. یک دقیقه به همین صورت سپری شد.

سپس ماری لاووی گفت: «خودشه.»

مادام اودیلیا به اعتراض گفت: «اما اون سفیدپوسته.»

کاهنه دوباره گفت: «می‌گم خودشه.» و به این ترتیب گفتگو پایان یافت.

ملکه سنگال جولیان را به لنگرگاه برگرداند - باز هم از گورستان و میدان آرماس عبور کردند - در آنجا به قایقرانی ملحق شدند که صبورانه به انتظارشان ایستاده بود و سیگارش را دود می‌کرد. این بار مسیر دیگری را پیش گرفتند و به طرف مرداب رفتند. کمی بعد در هزارتوی پیچ در پیچ لجن‌زار، از میان تنگه‌ها، برکه‌ها، مسیل‌ها و جزیرک‌ها، به پیش می‌رفتند. سکوت مطلق طبیعت، بخار بدبویی که از گل و لای برمی‌خاست، هجوم ناگهانی تمساح‌ها و بانگ پرنده‌ها، همه دست به دست هم داده بودند تا حس و حال مرموز و پرخطر آنجا را دوچندان کنند. جولیان به یاد آورد که کسی را از رفتنش خبردار نکرده است. خواهرش و نوریا حالا حتماً داشتند دنبالش می‌گشتند. به نظرش رسید که این زن اندیشه‌هایی شیطانی در سر داشته باشد - به هر حال او مادر کاترین بود - اما بلافاصله از این فکر بیرون آمد. مسیر خیلی طولانی به نظرش می‌آمد و گرمای هوا خواب‌آلودش کرده

«نگران نباش، تو می‌تونی، هرچند که هیچ‌وقت مهارت کاترین رو بدست نمی‌آری. سن و سالت بیشتر از اون‌ه که بشه چیزی رو بهت یاد داد، عقاید مزخرفی هم تو کلدت داری، اما ژان متوجه این تفاوت نخواهد شد. مردها احمقن؛ شهوت کورشون می‌کنه؛ اون‌ها چیزهای کمی در مورد عیش و لذت می‌دونن.»

«من نمی‌تونم از شکردهای فاحشه‌ها یا معجون‌های جادویی استفاده کنم، مادام!»

«تو ژان رو دوست داری یا نه، دختر؟»

جولیاننا تصدیق کرد: «بله.»

«پس باید این کار رو بکنی. همه چیز رو بسیار به من. تو ژان رو راضی نگه می‌داری، می‌تونی خیلی هم خوب باشی، اما بهت اخطار می‌کنم که پیه‌ره رو هم مثل پسر خودت بدونی، والا با من طرفی. شیرفهم شد؟»

خوانندگان گرامی، نمی‌دانم چطور باید وسعت واقعی اندوه دیه‌گو دلاوگارا، پس از آنکه فهمید چه اتفاقی افتاده، برایتان بیان کنم. کشتی‌ای که از نیواورلئان راهی کوبا بود، ظرف دو روز دیگر حرکت می‌کرد؛ دیه‌گو بلیت‌های سفر را تهیه کرده و همه چیز را تدارک دیده بود تا بتواند هرچه سریع‌تر از منطقه حفاظت شده لافیتته خارج شوند، و البته جولیاننا را هم با خود ببرند. عاقبت می‌توانست محبوبش را از آنجا نجات دهد. روحش دوباره به جسم پیوسته بود، اما وقتی معلوم شد رقیبش زن ندارد، همه نقشه‌هایش نقش بر آب شد. دیه‌گو خودش را به پاهای جولیاننا انداخت تا او را از کار احمقانه‌ای که قصد انجامش را داشت، بازدارد. خوب، شاید این جوری تعبیر بهتری باشد: دیه‌گو سرپا بود، با گام‌هایی بلند این طرف و آن طرف می‌رفت، سر و دست، تکان می‌داد، موهای جولیاننا را می‌کشید، فریاد می‌زد، اما جولیاننا در حالی که لبخند احمقانه‌ای بر صورت زیبایش نقش بسته بود، فقط او را تماشا می‌کرد. به هیچ‌وجه نمی‌شود دختری را که عاشق است مجاب کرد! دیه‌گو مطمئن بود وقتی جولیاننا به کالیفرنیا برسد و از دزد دریایی‌اش دور باشد، سر عقل خواهد آمد و او می‌تواند ارج و قرب از دست رفته‌اش را دوباره به دست بیاورد. جولیاننا خیلی ساده بود که عاشق مردی شده بود که برده قاچاق می‌کرد. دیه‌گو اطمینان داشت که عاقبت جولیاننا به ارزش‌های او پی می‌برد، مردی که زیبایی و شجاعتش در حد لافیتته بود، اما نسبت به او سن و سال خیلی کمتری داشت. درستکار بود و قلبی بی‌آلایش و مقاصدی خیر و بی‌غل و غش داشت و بدون آنکه بی‌گناهان را از

ماری لاووبه او اطمینان داده بود که کاترین از قلمرو ارواح، بهتر از هرکس دیگری می‌تواند خوب و بد را تشخیص دهد. کاهنه وعده داده بود که: «وقتی زن شایسته‌ای پیدا شد، من تشخیصش می‌دم.» شک و شبهه مادام اودیلیا نسبت به جولیاننا زمانی آغاز شد که فهمید او عاشق ژان لافیتته است، اما به احترام کاترین حاضر است از او صرف‌نظر کند. نشانه دوم وقتی بروز کرد که دخترک نسبت به حال و روز برده‌ها ترحم و دلسوزی از خود نشان داد. مادام اودیلیا گفت که حالا دیگر متقاعد شده است؛ دختر بیچاره‌اش می‌توانست در بهشت آرام گیرد و جسمش در قسمتی از گورستان به خاک سپرده شود که سیلاب‌ها نتوانند آن را به دریا ببرند.

مادام مجبور بود جزئیات بیشتری را بازگو کند، زیرا جولیاننا نمی‌توانست به درستی از ماجرا سردر بیاورد. باورش نمی‌شد که این زن به مدت پنج هفته حقیقت را از ژان پوشیده نگه داشته است. حالا چطور می‌خواست برای او توضیح بدهد؟ مادام اودیلیا گفت دلیلی نداشته که دامادش به حقیقت پی ببرد. تاریخ دقیق اهمیتی نداشت؛ به او می‌گفت که کاترین روز قبل مرده است.

جولیاننا گفت: «اما بالاخره ژان می‌خواد جسد رو ببینه!»

ملکه جواب داد: «این کار عملی نیست. فقط ما زن‌ها می‌تونیم اجساد مرده‌ها رو ببینیم. وظیفه ماست که بچه‌هایی رو به دنیا بیاریم و مرده‌ها رو از این دنیا روانه کنیم. ژان هم چنین چیزی رو قبول داره. بعد از مراسم خاکسپاری کاترین، ژان دیگه به تو تعلق پیدا می‌کنه.»

جولیاننا که آشفته و حیرت‌زده بود، بریده بریده گفت: «به من تعلق پیدا می‌کنه...»

«چیزی که اهمیت داره نوه من پیه‌ره است. لافیتته فقط به وسیله بود که کاترین توسط اون تورو به پسرش رسوند. من و اون مراقب هستیم که تو وظیفه‌ت رو به درستی انجام بدی. برای انجام این کار، باید با پدر بچه صمیمیتی ایجاد کنی و او رو راضی و آروم نگه داری.»

«ژان از اون مردهایی نیست که بشه راضی و آروم نگهشون داشت؛ اون یه دزد دریایی ماجراجو...»

«من بهت معجون‌های جادویی می‌دم و مثل وقتی که کاترین دوازده ساله بود، بهت رموزی رو می‌آموزم که بتونی در بستر راضی نگهش داری.»

جولیاننا که از خجالت سرخ شده بود، برای دفاع از خودش گفت: «من از اون دسته دخترهایی نیستم که...»

بعد با گفتن اینکه کاترین ویلرز بیمار نیست، بلکه به نوعی به یک مرده متحرک بدل شده، آنها را مات و مبهوت کرد، و از همه مهم‌تر اینکه کاترین او را به عنوان نامادری پیه‌ره کوچولو انتخاب کرده بود. حالا او یا ژان لافیتته ازدواج می‌کرد - البته ژان چیزی از این موضوع نمی‌دانست و قرار بود بعد از مراسم تدفین کاترین، خودش به او بگوید. قصد داشت در ازای هدیه عروسی از او بخواهد که برای همیشه از قاچاق برده دست بکشد، چون نمی‌توانست چنین چیزی را تحمل کند؛ سایر شیادای‌ها و دوز و کلک‌های ژان به بدی این مورد نبود. با کمی خجالت به این هم اعتراف کرد که قرار بود مادام اودیلیا روش مورد علاقه دزد دریایی را برای معاشره به او یاد بدهد. دیه‌گو با شنیدن این موضوع کنترلش را از دست داد. جولیانا دیوانه شده بود، مشخص نبود؟ احتمالاً پشه‌ای که جنون را انتقال می‌داد او را نیش زده بود. آیا او فکر می‌کرد دیه‌گو او را با آن جنایتکار رها می‌کند؟ مگر به دون توماس دورومئوی خدا بیمارز قول نداده بود او را صحیح و سالم به کالیفرنیا ببرد؟ اگر لازم بود برای عملی کردن قولش او را کتک هم بزنند، این کار را می‌کرد.

در طول آن مدت، ژان لافیتته در معرض احساسات متفاوتی قرار گرفته بود. طعم بوسه او را آشفته و پریشان کرده بود. از دست دادن جولیانا دشوارترین کاری بود که در زندگی‌اش انجام داده بود؛ باید تمام توان و شهامتش را، که کم هم نبود، به کار می‌بست تا بر سرخوردگی و دلشکستگی‌اش غلبه کند. پیش برادرش و ناخدایان دیگر رفت تا سهم آنها را از فروش برده‌ها و آزادی گروگان‌ها سپردازد، پولی که آنها هم به نوبه خود، بطور عادلانه در میان سایر افراد تقسیم می‌کردند. تنها توضیحی که به آنها داد این بود که پول از سرمایه شخصی خودش آمده است. ناخدایان بهت‌زده گفتند که از منظر تجاری چنین چیزی کاملاً بی‌معناست؛ اگر او قصد داشت برده‌ها و گروگان‌ها را آزاد کند، پس چه کاری بود که برای نقل و انتقال آنها این همه زحمت و هزینه را متقبل شود؟ پیه‌ره لافیتته منتظر ماند تا بقیه از آنجا بروند و بعد عقیده‌اش را به ژان بگوید. او اعتقاد داشت برادرش قدرت و توان اداره کردن امور تجاری را از دست داده است؛ انگار خل شده بود. شاید زمان آن رسیده بود که دست از کار بکشد.

ژان به اعتراض گفت: «باشه، پیه‌ره. ما از افراد رأی‌گیری می‌کنیم، راهش همینه. تو می‌خوای جای منو بگیری؟»
چند ساعت بعد، مادرزنش طوری او را از مرگ کاترین باخبر کرد که انگار

بین ببرد تا اموالشان را تصاحب کند، می‌توانست زندگی بسیار راحت و بی‌دغدغه‌ای برای او فراهم کند. دیه‌گو تقریباً بی‌کم و کاست بود و از طرفی او را قلباً دوست داشت. خدای بزرگ! جولیانا دیگر چه چیزی می‌خواست! هیچ چیز برایش کفایت نمی‌کرد. او سیری‌ناپذیر شده بود. گرمای باراناریا طرف چند هفته سبب شده بود کارهایی را که دیه‌گو به مدت پنج سال برای جلب محبت او انجام داده بود، به یک چشم برهم زدن از یاد ببرد. اگر مرد عاقل‌تری جای دیه‌گو بود، به راحتی بی‌می‌برد که محبوبش آدمی دمدمی مزاج و بی‌ثبات است، اما دیه‌گو این را تشخیص نمی‌داد. مثل تمام مردان عاشق‌پیشه، غرور و سبکسری او را هم کور کرده بود.

ایزابیل با ترس و حیرت ماجرا را دنبال می‌کرد. در چهل و هشت ساعت گذشته آتقدر اتفاقات مختلفی افتاده بود که نمی‌توانست آنها را به ترتیب به خاطر بیاورد. شاید اوضاع تقریباً این جور بود: بعد از آنکه زنجیر برده‌ها را باز کردند، به آنها غذا دادند، رخت و لباس در اختیارشان گذاشتند و به سختی برایشان توضیح دادند که آنها آزاد هستند، صحنه بسیار دردناکی را شاهد بودند و آن مرگ نوزادی بود که در هنگام ورودش به آنجا به شدت بیمار بود. سه مرد نیرومند به زور توانستند بدن بی‌جان کودک را از آغوش مادرش بیرون بکشند، اما به هیچ وجه نمی‌توانستند مادر را آرام کنند؛ صدای عجز و ناله‌های او که با پارس سگ‌های جزیره همراه شده بود، هنوز هم به گوش می‌رسید. برده‌های بیچاره سردرنمی‌آوردند که وقتی قرار است در این سرزمین نفرت‌انگیز باقی بمانند، آزاد بودن یا نبودن چه تفاوتی می‌کند. تنها چیزی که آنها می‌خواستند این بود که به آفریقا بازگردند. چطور می‌توانستند در این دیار وحشی و پرخشونت به زندگی ادامه دهند؟ سیاهپوستی که حرف‌های آنها را ترجمه می‌کرد، سعی می‌کرد با وعده و وعید به اینکه آنها وسیله‌ای برای امرامعاش پیدا خواهند کرد، اینکه بیشتر دزدان دریایی همیشه در خشکی هستند و اینکه دخترها با کمی خوش‌شانسی می‌توانند صاحب همسری شوند و مادر بیچاره هم می‌تواند برای خانواده‌ای کار کند و آشپزی را فرا بگیرد و اینکه نیازی نیست از آن یکی فرزندش جدا شود، کمی آنها را آرام کند. اما این کار بی‌فایده بود؛ آن موجودات نگون‌بخت مسلسل‌وار تکرار می‌کردند که می‌خواهند به آفریقا برگردند.

جولیانا در حالی از سفر کوتاهش با مادام اودیلیا بازگشت که شور و شغف زیر و رویش کرده بود و ماجرای او را می‌گفت که مو بر تن هر آدم عاقلی سیخ می‌کرد. دیه‌گو، ایزابیل و نوریا را قسم داد که یک کلمه از حرف‌های او را جایی بازگو نکنند و

موضوع ساده‌ای اتفاق افتاده است. نه، ژان نمی‌توانست او را ببیند. به کمک جماعت کروی، مراسم تدفین ظرف دو روز دیگر در نیواورلئان برگزار می‌شد. مراسم مسیحی مختصری هم برای خشنود کردن کشتیش برگزار می‌شد و بعد، رسم و رسوم آفریقایی‌ها که شامل ضیافت، موسیقی و رقص بود، بطور شایسته‌ای به اجرا درمی‌آمد. مادام اودیلیا غمگین، اما آرام بود، وقتی لافیته مثل یک بچه زیر گریه زد، مادام آقدر طاقت و خویشتن‌داری داشت که به او دل‌داری بدهد. ژان عاشق کاترین بود، در میان حق‌هق‌گریه‌اش گفت که کاترین همدم و یگانه عشقش بوده است. مادام اودیلیا کمی عرق نیشکر به او داد و به آرامی پشتش را نوازش کرد. زیاد دلش به حال آن مرد زن از دست داده نمی‌سوخت، می‌دانست که او خیلی زود در آغوش زن دیگری کاترین را از یاد خواهد برد. ژان لافیته برای حفظ حرمت و ادب، قادر نبود بلافاصله از جولیاننا درخواست ازدواج کند - باید برای احتیاط کمی تأمل می‌کرد - اما چنین تصویری در ذهن و قلبش شکل گرفته بود، البته آن را به زبان نمی‌آورد. از دست رفتن همسرش ضربه سختی بود، اما آزادی دور از انتظاری را برایش به ارمغان می‌آورد. کاترین عزیزش، حتی در گور نیز به تمایلات پنهان او بها می‌داد. قصد داشت به خاطر جولیاننا خودش را اصلاح کند. سال‌ها شتابان می‌گذشت، از اینکه مثل یک باغی و قانون‌شکن به زندگی ادامه دهد و هر دم این احتمال وجود داشته باشد که مبلغی را برای سرش در نظر بگیرند، خسته شده بود. در طول این سال‌ها ثروتی اندوخته بود؛ او و جولیاننا می‌توانستند پیره‌کوچولو را بردارند و به تگزاس، به جایی که طبق عرف موجود منزلگاه آخر سارقین و راهزنان به حساب می‌آمد، بروند، تا او خودش را وقف کارهای کم‌خطرتری کند که البته بطور طبیعی هنوز غیرقانونی محسوب می‌شدند. به هر حال دیگر از چاقاق برده خبری نبود، چرا که به نظر می‌رسید این کار احساسات جولیاننا را جریحه‌دار می‌کند. لافیته هرگز اجازه نداده بود زنی در کارهای او دخالت کند، عشق تازه‌اش هم نمی‌توانست اولین نفر باشد، اما از طرفی هم نمی‌خواست رابطه زناشویی‌اش را با جرویست کردن در مورد این موضوع به تباهی بکشاند. بله، باید به تگزاس می‌رفتند، او تصمیمش را گرفته بود. غرب امکانات زیادی را برای مردی که اخلاقتش قابل انعطاف بود و روحیه ماجراجویی داشت، فراهم می‌کرد. مصمم بود که دزدی را کنار بگذارد، البته مفهومش این نبود که به یک شهروند نجیب بدل می‌شود. نیازی نمی‌دید که تا این حد افراط کند.

بخش پنجم آلتا کالیفرنیا، ۱۸۱۵

دیه‌گو، ایزابیل و نوریبا سفر دریایی‌شان را در بهار ۱۸۱۵ با یک کشتی دو دکله از بندر نیواورلئان آغاز کردند. جولیاننا با آنها همراه نشد. متأسفم که این طوری شد، چون آرزوی هر خواننده خوش قلبی این است که داستان عاشقانه به نفع قهرمان داستان به پایان برسد. می‌دانم که تصمیم جولیاننا خیلی ناراحت‌کننده و عذاب‌آور است، اما به هر حال طور دیگری نمی‌توانست باشد، چون خیلی از زن‌های دیگری هم که جای او قرار می‌گرفتند، همین کار را می‌کردند. هدایت کردن یک آدم خطاکار به راه راست کار جذاب و وسوسه‌انگیزی است و جولیاننا هم برای عملی کردن این هدف شور و اشتیاقی فراوان داشت. ایزابیل سؤال کرد که چرا او هیچ‌وقت در مورد رافائل مونکادا دست به چنین کاری نزده و جولیاننا توضیح داد که او ارزش تلاش کردن را نداشته است، زیرا مونکادا مثل لافیته نقطه ضعف‌های اخلاقی بارزی نداشته و فقط آدمی پست و فرومایه بوده است. بانوی زیبا در آخر گفت: «و همه می‌دونن که چنین ضعف‌هایی از بین رفتنی نیستن.» در آن ایام زورو هنوز با بدی‌ها آقدر فاصله داشت که هیچ زنی زحمت اصلاح کردن او را به خود نمی‌داد.

ما به بخش پنجم که بخش پایانی کتاب است، رسیده‌ایم. به لحظه خداحافظی فرصت زیادی باقی نیست، خوانندگان گرامی، چون داستان وقتی به پایان می‌رسد که قهرمان ما، که ماجراجویی‌هایش و فائق آمدن بر موانع متعدد او را به کلی تغییر داده، به جایی بازمی‌گردد که قصه را از آنجا آغاز کرده است. این اصل کلی روایت داستان‌های حماسی از زمان اودیسه^۱

۱. odyssey: منظومه‌ای از هومر، شاعر یونانی. (م)

به حساب می‌آمد، در حالی بندر را ترک کرد که جولیان با چشمانی اشکبار، و سر تا پا خیس از باران آنجا ایستاده بود، پیه‌ره کوچولو را در آغوش داشت و دزد دریایی وصف‌ناپذیرش به همراه ملکه سنگال، که حالا مربی و محافظ او تلقی می‌شد، در کنارش ایستاده بودند. جولیان مطابق با سلیقه همسرش، لباسی ساده به تن داشت و شور و شعفش آنقدر نمایان بود که دیه‌گو به گریه افتاد. جولیان هیچ‌وقت به زیبایی آن لحظه‌ای که دیه‌گو داشت او را از دست می‌داد، به نظر نرسیده بود. او و لافیتته زوج بی‌ظیری را تشکیل می‌دادند، لافیتته سر تا پا سیاهپوش بود، یک طوطی روی شانه‌اش داشت و لباسی باشکوه از پارچه پنبه‌ای سفید پوشیده بود. چترهایی که دو دختر آفریقایی - که قبلاً برده و حالا آزاد بودند - بر سرشان گرفته بودند، تا حدی آنها را در برابر باران حفظ می‌کرد. نوریا خودش را در کابینش حس کرد تا هیچ‌کس حق‌گریه‌های دیوانه‌وارش را نبیند، در حالی که دیه‌گو و ایزابل، غمگین و دلشکسته، آنقدر دست‌تکان دادند تا آنهايي که بر لنگرگاه ایستاده بودند، از نظر ناپدید شدند. بغض دیه‌گو به دلایلی بود که می‌دانیم، و ایزابل، به خاطر اینکه داشت از خواهرش جدا می‌شد. وانگهی، باید این را هم گفت که او نسبت به لافیتته، به عنوان اولین مردی که او را زیبا خطاب قرار داده بود، رؤیایها و خواب و خیال‌های خاص خودش را داشت. زندگی همینطور است، پراز بازی. به هر حال اجازه بدهید به داستان خودمان برگردیم.

کشتی شخصیت‌های داستان ما را به کویا برد. شهر تاریخی هاوانا، با آن خانه‌های مهاجرنشینش و دیواره ساحلی طویلی که دریایی بلورین و انعکاس شگرف کارائیب بر پیکره آن فرود می‌آمد، اسباب لذت‌های فسادآمیزی را فراهم می‌کرد که افسردگی شدید دیه‌گو مانع از آن می‌شد که به آن تن در دهد، در مورد نوریا هم علت این بود که سن و سال او خیلی بالا بود و ایزابل هم چون اجازه نداشت. در زیر چشمان مراقب آن دو نفر دیگر، دخترک نمی‌توانست به قمارخانه‌ها برود یا به گروه‌های پرشور و شغف نوازنده‌های خیابانی بپیوندد. فقیر و ثروتمند، سفید و سیاه، همه در میخانه‌ها و کافه‌های خیابانی غذا می‌خوردند، عرق نیشکر می‌نوشیدند و تا صبح می‌رقصیدند. شاید اگر ایزابل فرصت پیدا می‌کرد، نجابت اسپانیایی‌اش را که تا آن زمان خیلی هم به دردش نخورده بود، کنار می‌گذاشت تا به لذت‌جویی‌های کارائیبی که خیلی جذابتر به نظر می‌رسید، سری زده باشد، اما

تا قصه‌های پریان است، و من هم قصد ندارم که دست به ابتکار و نوآوری بزنم.

وقتی دیه‌گو متوجه شد که جولیان تصمیم گرفته همراه لافیتته در نیواورلئان بماند، به شدت از کوره در رفت، اما این کار هیچ نتیجه‌ای در پی نداشت؛ جولیان او را مثل یک پشه از سر راهش کنار زد. دیه‌گو کی بود که بخواهد به او امر و نهی کند؟ جولیان این را هم گفت که دیه‌گو حتی فامیل او هم نیست. از این گذشته، سن و سال خودش آنقدر بود که بتواند خوب و بدش را تشخیص دهد. دیه‌گو به عنوان آخرین تلاش، دزد دریایی را دعوت به دول مرگ و زندگی کرد و در توضیح آن گفت: «برای حفظ عزت و شرف دوشیزه دورومثو.» اما لافیتته به او اطلاع داد که آنها صبح همان روز، در یک کلیسای کزولی، بطور کاملاً محرمانه و تنها در حضور برادرش پیه‌ره و مادام اودیلیا با هم ازدواج کرده‌اند. کارشان را اینگونه انجام داده بودند تا از حرف و حدیث‌هایی اجتناب کرده باشند که ناگزیر در میان کسانی می‌پیچید که به فوریت و اضطراب این عشق واقف نبودند. دیه‌گو هیچ کاری نمی‌توانست بکند، ازدواج آنها قانونی بود. پس برای همیشه محبوبش را از دست داد و در حالی که گرفتار اندوهی بی‌حد و حصر شده بود، قسم خورد که تا پایان عمر مجرد باقی بماند. کسی حرف او را باور نمی‌کرد. ایزابل گفت که لافیتته، با آن زندگی پرخطر، عمر طولانی‌ای نخواهد داشت و وقتی جولیان بیهوش شود، دیه‌گو می‌تواند دوباره در پی او برود و بدستش بیاورد، اما این استدلال چیزی از اندوه دیه‌گو کم نمی‌کرد.

با وجود آنکه لافیتته قول داد خیلی زود برای دیدن آنها روانه کالیفرنیا شوند، نوریا و ایزابل در حالی از جولیان خداحافظی کردند که گریه امانشان نمی‌داد. نوریا که دختران دورومثو را مثل بچه‌های خودش می‌دانست، شک داشت که پیش جولیان بماند تا از او در مقابل سحر و افسون، دزدان دریایی و دیگر مشکلاتی که بی‌تردید سر نوشت بر سر راه او قرار می‌داد محافظت کند یا همراه ایزابلی که با وجود داشتن سن و سال پایین‌تر، کمتر به او احتیاج داشت، راهی کالیفرنیا شود. وقتی جولیان از او تقاضا کرد که برود، مشکل حل شد؛ به هر حال اگر ایزابل با دیه‌گو دلاوگا تنها سفر می‌کرد، وجهه و آبرویش برای همیشه لکه‌دار می‌شد. لافیتته به عنوان هدیه خداحافظی، یک زنجیر طلا و یک قواره ابریشم مرغوب به ندیمه داد.

نوریا به نشانه عزاداریش رنگ سیاه را انتخاب کرد. کشتی دو دکله در میان رگبار تندی که در آن فصل سال اتفاقی عادی و هر روزه

دلواپسی‌های زیادش در مورد وحشی‌گری موجود در قاره امریکا عملاً عینیت یافته، وحشت‌زده به رودخانه شگره چشم دوخته بود. اما ایزابل، برخلاف او، از برهنگی به نمایش درآمده استفاده می‌کرد تا کنجکاوای دیرینه‌اش را ارضا کند. سال‌ها از خودش پرسیده بود که مردها و زن‌ها چه تفاوتی ممکن است داشته باشند. حالا در مرز ناامیدی و سرخوردگی بود، چون به هر حال این تفاوت خیلی کوچک به نظر می‌رسید؛ حتی آنطور که به ندیمه‌اش گفت، تفاوت موجود به راحتی در کیف دستی‌اش جا می‌گرفت. در هر حال، به برکت دعا‌های نوریا، از ابتلا به مالاریا یا نیش خوردن توسط افعی‌ها در امان ماندند و بدون هیچ مشکلی به بندر پاناما رسیدند. در آنجا سوار کشتی دیگری شدند تا به آلتا کالیفرنیا بروند.

کشتی در بندر کوچک سن‌پدرو، نزدیک لوس‌آنجلس لنگر انداخت و مسافران با یک قایق بادی به ساحل رفتند. پایین بردن نوریا از نردبان طنابی کار آسانی نبود، اما ملوانی که عضلات نیرومندی داشت، بدون آنکه منتظر اجازه او شود، با حسن نیت از کمرش گرفت، او را روی شانه انداخت و مثل یک گونی شکر پایین برد. وقتی نزدیک ساحل شدند، سرخپوستی را دیدند که برایشان دست تکان می‌داد. چند دقیقه بعد، دیه‌گو و ایزابل داشتند از خوشحالی فریاد می‌زدند؛ آن سرخپوست برناردو بود.

نوریا شگفت‌زده پرسید: «اون پسر از کجا می‌دونست ما امروز می‌آییم؟»
دیه‌گو جواب داد: «من بهش گفتم.» توضیح دیگری نداد که چطور این کار را کرده است.

پس از آنکه به وضوح به برناردو الهام شده بود که برادرش در راه است، بیش از یک هفته در همان نقطه به انتظار ایستاده بود. نسبت به پیام ذهنی که دریافت کرده بود تردیدی نداشت، با صبر بی‌اندازه‌اش به افق چشم دوخته بود و اطمینان داشت که دیر یا زود سروکله یک کشتی پیدا خواهد شد. نمی‌دانست که کسانی همراه دیه‌گو هستند، اما حدس می‌زد که او بار و بینه زیادی داشته باشد، بنابراین از روی احتیاط چند اسب با خودش آورده بود. او به قدری تغییر کرده بود که نوریا به سختی می‌توانست تشخیص بدهد که این سرخپوست خوش هیكل همان خدمتکار آرام و بی‌سروصدایی است که در بارسلونا می‌شناخته است. برناردو به غیر از شلوارک نخی که شالی از پوست گاو آن را به کمرش نگه داشته بود، چیزی دیگری به تن

تمایلات او راه به جایی نبرد و ناکام باقی ماند. صاحب هتل اطلاعات تازه‌ای در مورد سانتیاگو دلئون در اختیارشان گذاشت. کاپیتان به همراه نجات‌یافتگان دیگر صحیح و سالم به کوبا رسیده و به محض اینکه ترس و گرم‌مزدگی را پشت سر گذاشته بود، راهی انگلستان شده بود. او قصد داشت حق بیمه‌اش را بگیرد و در کلبه‌ای خارج از شهر، جایی که بتواند باز هم برای جمع‌کنندگان آثار عتیقه نقشه‌های خیالی بکشد، خودش را بازنشسته کند.

سه دوست ما چند روزی در هاوانا ماندند، در آن مدت دیه‌گو دو دست لباس کامل زورویی به شکل لباس‌های ژان لافیتته سفارش داد. وقتی خودش را در آینه خیاطخانه دید، اعتراف کرد که رقیبش بی‌تردید خوش‌پوش و آراسته بوده است. خودش را بطور تمام قد و همینطور از نیم‌رخ دید؛ یک دستش را روی کمرش گذاشت و دست دیگر را روی دسته شمشیرش قرار داد، گردنش را بالا گرفت و با رضایت لبخند زد - دندان‌های بی‌عیب و تقصی داشت و خوشش می‌آمد آنها را نشان بدهد. تصورش این بود که خیلی باشکوه به نظر می‌آید. برای اولین بار به خاطر شخصیت دوگانه‌اش افسوس خورد؛ درواقع دلش می‌خواست همیشه همینطور لباس بپوشد. آهی کشید و گفت: «آه، خب، نمی‌شه هرچی رو که می‌خواهی تو زندگیت داشته باشی.» تمام چیزی که حالا به آن احتیاج داشت، نقابی بود که گوش‌هایش را پنهان کند و همینطور سیبیل قلبی که دشمنانش را گمراه کنند تا زور و بتواند هر جایی که به شمشیرش نیاز بود، حضور پیدا کند. به تصویرش در آینه گفت: «راستی، ای مرد خوش‌چهره، تو یه شمشیر دیگه هم می‌خواهی.» هرگز از جاستین عزیزش جدا نمی‌شد، اما یک شمشیر کافی نبود. تن‌پوش جدیدش را به هتل فرستاد و به مغازه‌های اسلحه‌سازی بندر رفت تا مثل همان شمشیری را پیدا کند که پلایو به او داده بود. درست همان چیزی را که می‌خواست، پیدا کرد، و بجز آن، یک جفت خنجر مغربی باریک و نرم و صد البته قرص و محکم نیز خریداری کرد. پولی که آن را با دغل‌بازی در نیواورلئان برده بود، ته کشید و چند روز بعد که با کشتی عازم پورتو بلو شدند، مثل همان زمانی که لافیتته او را گروه‌گان گرفته بود، آهی در بساط نداشت.

برای دیه‌گو که بواسطه مسیر مقابل از برزخ پاناما عبور کرده بود، آن قسمت جذابی را نداشت که نوریا و ایزابل، که هرگز وزغ‌های سمی و سرخپوست‌های برهنه را ندیده بودند، از آن لذت می‌بردند. نوریا که اطمینان داشت ترس و

نداشت. حساسی آفتاب سوخته شده بود، پوستش تقریباً به سیاهی می زد و موهای سیاهش را به شکل گیس های بلندی بافته بود. چاقویی پر شالش بود و یک تفنگ قتیله ای بر شانه داشت.

دیه گو به عنوان اولین سؤال پرسید: «پدر و مادرم چطورن؟ نور شبانگاه و پسر ت چطورن؟»

بوراردو با ایما و اشاره گفت که خیرهای بدی دارد و اینکه آنها باید مستقیماً به مقر مذهبی سن گابریل بروند تا پدر مندوزا همه چیز را برایشان بگوید. خودش ماه ها بود که با سرخپوست ها زندگی می کرد و در جریان جزئیات نبود. بخشی از بارشان را پشت یکی از اسب ها بستند، بقیه را در ماسه ها چال کردند و آن را با سنگ علامت گذاری کردند تا بعداً سراغش بیایند، بعد سوار باقی اسب ها شدند و به طرف مقر مذهبی حرکت کردند. دیه گو متوجه شد که بوراردو آنها را از یک جاده انحرافی می برد تا با کامینوریل و ملک دلاوگا مواجه نشوند. پس از طی چند فرسنگ، چشمشان به زمین های مقر مذهبی افتاد. دیه گو وقتی دید زمین هایی که پدر مندوزا با آن همه زحمت و سختی آنها را زیر کشت برده بود، مملو از علف های هرز است؛ نیمی از کفیوش های سقف ساختمان اصلی افتاده و کلبه های نوکیشان به نظر خالی و متروک می رسد، فریادی از تعجب سرداد. تصویری از ویرانی بر خاکی که زمانی آباد و پر رونق به نظر می رسید، حکمفرما شده بود. صدای سم اسب ها موجب شد چند زن سرخپوست، در حالی که بچه های کوچکشان را به دنبال داشتند، بیرون بیایند، و لحظاتی بعد سروکله پدر مندوزا هم پیدا شد. مبلغ مذهبی در طول آن پنج سال خیلی شکسته شده بود؛ ضعیف و لاغر به نظر می رسید و اندک موهای باقیمانده بر سرش دیگر نمی توانست زخم گوش آویزان شده اش را پنهان کند. پدر می دانست که بوراردو در انتظار برادرش است و بابت دلشوره و نگرانی او تردیدی نداشت، بنابراین از دیدن دیه گو به هیچ وجه جا نخورد. دستانش را کاملاً باز کرد، مرد جوان از اسبش پایین پرید و به طرف او دوید تا در آغوشش بگیرد. دیه گو که حالا به اندازه یک نصف سر از کشیش بلندتر بود، احساس می کرد که توده ای از استخوان را در بغل گرفته، و از گذر زمان به شدت دلش گرفت.

دیه گو به عنوان معرفی گفت: «این ایزابله، دختر دون توماس دورومو - خدا بیامرزش - و این خانم هم نوری است، ندیمه ایشون.»

پدر مندوزا گفت: «به مقر مذهبی خوش اومدید، دخترها. فکر می کنم سفر

سختی داشته بد. تا من و دیه گو به کم با هم گپ می زنیم، شما سر و صورتی بشورید و استراحت کنید. موقع غذا می فرستم دنبالتون.»

خبرها بدتر از آن چیزی بود که دیه گو تصور کرده بود. پنج سال بود که پدر و مادرش جدا از یکدیگر زندگی می کردند؛ درست همان روزی که او برای تحصیل راهی اسپانیا شده بود، رجینا هم بدون آنکه چیزی بجز لباس های تنش بردارد، از آنجا رفته بود. از آن به بعد او در میان قبیله جغد سفید زندگی کرده و هیچ کس او را در شهر یا در مقر مذهبی ندیده بود؛ می گفتند رفتارهایی را که به عنوان یک بانوی اسپانیایی داشت کنار گذاشته و بدل به همان سرخپوست وحشی دوران جوانیش شده است. بوراردو که با همان قبیله زندگی می کرد، حرف های کشیش را تأیید کرد. مادر دیه گو از اسم بومی اش یعنی تویپورینا استفاده می کرد و خودش را آماده می کرد تا روزی به عنوان جادوگر و درمانگر جای جغد سفید را بگیرد. شهرت آن دو زن به عنوان افرادی رازبین و با بصیرت از کوه ها فراتر رفته بود و سرخپوستان قبایل دیگر از راه دور به دیدن آنها می آمدند. در این میان، آلخاندرو دلاوگا حتی ذکر اسم همسرش را ممنوع کرده بود، اما هرگز نتوانسته بود به نبود او عادت کند و مواقع از غصه او پیر شده بود. برای اینکه مجبور نباشد برای جامعه کم ارزش مهاجران سفیدپوست توضیحی بدهد، منصبش را به عنوان شهردار رها کرده و خودش را بطور کامل وقف ملک و منافع تجاری اش کرده بود و ثروتش را به چند برابر افزایش داده بود. همه کارهای او به تلاشی برای هیچ بدل شده بود، زیرا چند ماه قبل، حدوداً همان زمانی که دیه گو در اسپانیا به گروه کولی ها پیوسته بود، رافائل مونکادا به عنوان نماینده تام الاختیار شاه فردیناند هفتم به کالیفرنیا آمده بود تا مأموریت رسمی اش را که نوشتن گزارشی در مورد وضعیت سیاسی و اقتصادی آن منطقه مهاجرنشین بود، به انجام برساند. حدود اختیارات او بیشتر از فرماندار و فرمانده نیروهای نظامی بود. دیه گو شک نداشت که مونکادا بواسطه نفوذ عمه اش اولیاد کالیس منصبش را بدست آورده و تنها دلیلی که سبب شده دربار اسپانیا را رها کند، امید به یافتن جولیانایا بوده است. درست همین چیزها را برای پدر مندوزا هم بازگو کرد.

دیه گو گفت: «حتماً مونکادا وقتی فهمید دوشیزه دورومو اینجا نیست خیلی شوکه شد.»

مبلغ مذهبی جواب داد: «حدس می زد که شما تو راه هستید، واسه همین هم

صاف‌ها داده بودند تا به وضعیت عادی برگردند. مقامات که درگیر مسائل دیگر بودند و گرفتار کاغذبازی و دیوان‌سالاری شده بودند، این توانایی را نداشتند که ابتکار عمل احیا تجارت مروارید را در دست بگیرند. تصور بر این بود که توده صدف‌های جدید بیشتر به طرف شمال، یعنی نزدیک لوس‌آنجلس قرار گرفته است، اما کسی به خودش زحمت نداده بود که صحت و سقم چنین چیزی را اثبات کند، تا اینکه سروکله مونکادا به همراه نقشه‌های دریایی‌اش پیدا شده بود. پدر مندوزا عقیده داشت او در حالی به استخراج مروارید مشغول شده که اسپانیا چیزی از این موضوع نمی‌داند، هرچند که مرواریدها در اصل به دربار تعلق داشتند. مونکادا برای انجام این کار به کارلوس آلکازار، فرمانده زندان ال دیابلو احتیاج داشت؛ کارلوس هم به نوبه خود برده‌هایی را در اختیار او قرار داد تا برایش غواصی کنند. هر دو آنها داشتند به سرعت و بی سروصدا پولدار می‌شدند. در گذشته غواص‌ها سرخپوستان یا کی^۱ بودند که از مکزیکی می‌آمدند، مردان قوی‌بنیه‌ای که نسل اندر نسل در کنار دریا زندگی می‌کردند و این توانایی را داشتند که تقریباً دو دقیقه زیر آب بمانند، اما آوردن آنها به آلتا کالیفرنیا جلب توجه می‌کرد. آن دو شریک، به جای این کار، از سرخپوستان بومی بهره می‌گرفتند، که البته شناگران ماهری نبودند و هرگز اشتیاقی به انجام این کار نداشتند. برای مونکادا کاری نداشت؛ او آنها را به هر اتهامی که دلش می‌خواست بازداشت می‌کرد و تا وقتی که شش‌هایشان می‌ترکید، از آنها کار می‌کشید. مجبورشان می‌کرد مست کنند یا کتکشان می‌زد و لباس‌هایشان را به الکل آغشته می‌کرد، بعد آنها را کشان‌کشان نزد قاضی می‌برد و او هم نگاهی سرسری به کل گزارش می‌انداخت. به‌رغم اعتراضات ناامیدانه مبلغ مذهبی، آخر و عاقبت کار آن موجودات بدبخت به زندان ال دیابلو ختم می‌شد. دیه‌گو سؤال کرد که آیا این همان جایی است که پدرش هم در آن است، و پدر مندوزا تأیید کرد. این را هم به گفته‌هایش اضافه کرد که دون آلخاندرو ضعیف و بیمار است و زیاد در آنجا دوام نمی‌آورد. او پسرترین زندانی و تنها سفیدپوست آنجا بود؛ بقیه زندانی‌ها یا سرخپوست بودند و یا دورگه. هر که وارد آن دوزخ می‌شد، زنده بیرون نمی‌آمد؛ در ماه‌های اخیر خیلی‌ها در آنجا مرده بودند. هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد بگوید در میان آن دیوارها چه اتفاقاتی می‌افتد، نه

منتظر شد. البته تو این مدت وقتش رو حروم نکرده؛ شایعه شده که داره ثروت هنگفتی به جیب می‌زنه.»

دیه‌گو گفت: «اون مرد به چند دلیل از من بدش می‌آد، اولیش هم اینکه من به جولیاناکمک کردم از دستش فرار کنه.»

«حالا بهتر می‌فهمم، دیه‌گو. حرص و طمع تنها انگیزه مونکادا نبوده.» پدر مندوزا آهی کشید و ادامه داد: «اون می‌خواد دق دلیش رو هم سر تو خالی کنه.» اولین اقدام رسمی که رافائل مونکادا در کالیفرنیا انجام داده بود، مصادره ملک دلاوگا، بعد از دادن دستور بازداشت مالکش بود، درواقع مونکادا او را به رهبری شورش که برای اعلام استقلال کالیفرنیا از پادشاهی اسپانیا انجام می‌گرفت، متهم کرده بود. پدر مندوزا به دیه‌گو اطمینان داد که چنین چیزی اصلاً صحت ندارد. درواقع فکر آن هم به ذهن مهاجرنشین‌ها خطور نکرده بود، هرچند که نطفه شورش، مثل باروت در بعضی از کشورهای جنوب امریکا فوران کرده بود و داشت به دیگر نقاط قاره هم سرایت می‌کرد. آلخاندرو دلاوگا به اتهام واهی خیانت و وطن‌فروشی به زندان مخوف ال دیابلو افتاده بود. مونکادا و همراهانش در ملک دلاوگا، که حالا اقامتگاه آنها و قرارگاه نیروهای نظامی محسوب می‌شد، مستقر شده بودند. مبلغ مذهبی این را هم به گفته‌هایش اضافه کرد که آن مرد در همین مدت کم صدمات و خسارات فراوانی به بار آورده است. خود او هم در فهرست مونکادا بود، زیرا از سرخپوست‌ها حمایت می‌کرد و جرأت کرده بود حقایق مسلمی را به نماینده پادشاه ابراز کند، اما این کار برایش گران تمام شده بود؛ در حقیقت مقر مذهبی در معرض نابودی قرار گرفته بود. مونکادا کمک‌های مالی را که از دیرباز به دست آنها می‌رسید قطع کرده و از سوی دیگر مردان او را هم دستگیر کرده بود؛ بجز زن‌ها، بچه‌ها و افراد پا به سن گذاشته دیگر کسی نمانده بود که برای آباد کردن زمین او را یاری کند. خانواده‌های سرخپوست هم از یکدیگر جدا شده و به بیراهه کشیده شده بودند. شایعه بود که رافائل مونکادا هدایت یک شبکه تجاری فروش مروارید را هم بر عهده دارد، که البته برای انجام این کار، به کار اجباری سرخپوست‌ها احتیاج مبرمی داشت. طی دو قرن مرواریدهای کالیفرنیا، که ارزش آن به مراتب بیشتر از طلا و نقره سایر مهاجرنشین‌ها بود، به خزانه‌های اسپانیا سرازیر شده بود. اما مبلغ مذهبی گفت حالا زمانی رسیده که برداشت مروارید بیش از حد معمول شده است. تا پنجاه سال همه از فکر مرواریدها بیرون آمده بودند، درواقع این فرصتی بود که به

نگهبان‌ها و نه زندانی‌ها؛ همه آنها اسرار ال دیابلو را با خود به گور می‌بردند.

«من حتی نمی‌تونم برای روح اون بیچاره‌ها طلب آمرزش کنم. قبلاً خیلی وقت‌ها برای برپا کردن مراسم عشای ربانی به اونجا می‌رفتم، اما با کارلوس آلکازار حرفم شد و اون رفتن به اونجا رو برای من قدغن کرد. به زودی کشیشی از باجا کالیفرنیا به جای من می‌آد.»

دیه‌گو پرسید: «کارلوس آلکازار همون گردن کلفتی نیست که وقتی ما بچه بودیم خیلی ازش می‌ترسیدیم؟»

«خودشه، پسر. اخلاقتش از اون موقع هم بدتر شده؛ اون یه زورگوی یزدله. اما دختر عمه‌ش لولیتا، برعکس اون یه فرشته است. اون دختر هم همراه من به زندان می‌آمد و دارو و غذا و پتو برای زندانی‌ها می‌آورد، اما متأسفانه نفوذی روی کارلوس نداره.»

دیه‌گو گفت: «لولیتارو یادمه. خانواده پولیدو شریف و درستکارن. فرانسیسکو، برادر لولیتا، توی مادرید درس می‌خوند. اون موقع که بارسلونا بودم، یه مدت با هم مکاتبه داشتیم.»

دست آخر پدر مندوزا گفت: «خب، واقعیت اینه که وضعیت دون آلخاندرو خیلی نگران‌کننده است. تو تنها امیدش هستی، هرچه زودتر باید یه کاری بکنی.»
دیه‌گو مدتی طولانی در اتاق قدم زد و سعی کرد خشم و عصبانیتش را مهار کند. برناردو از روی صندلی‌اش، در حالی که چشمانش را به برادرش دوخته بود، گفتگوی او و پدر مندوزا را دنبال می‌کرد و بطور ذهنی برای او پیام می‌فرستاد. اولین چیزی که به ذهن دیه‌گو رسید این بود که مونکادا را پیدا کند و او را به دونل فرابخواند، اما نگاه برناردو به او فهماند که چنین شرایطی بیشتر زیرکی می‌طلبد تا شجاعت و دل‌آوری؛ این مأموریتی برای زورو بود و او باید در کمال آرامش و خونسردی آن را به انجام می‌رساند. دیه‌گو دستمالی توری درآورد، آهی کشید و با حالتی تصنعی پیشانی‌اش را پاک کرد.

بعد گفت: «من می‌رم مونتری با فرماندار صحبت می‌کنم. اون دوست پدرمه.»
مُبلغ مذهبی گفت: «من این کار رو کردم، دیه‌گو. وقتی دون آلخاندرو بازداشت شده بود، من شخصاً با فرماندار صحبت کردم، اما اون گفت در مورد مونکادا کاری از دستش بر نمی‌آد. وقتی بهش گفتم ببینه چرا این همه زندانی توال دیابلو می‌میرن، اصلاً به حرفم گوش نکرد.»

«پس باید برم مکزیک نایب سلطان رو ببینم.»

پدر مندوزا به اعتراض گفت: «اما این کار چند ماه طول می‌کشه!»

برای پدر مندوزا خیلی دشوار بود بپذیرد آن پسرک جسور و بی‌باکی که با دستان خودش او را به دنیا آورده و بزرگ شدنش را دیده بود، به یک جوانک قرتی بدل شده است. اسپانیا مغز و ماهیچه‌های او را از کار انداخته بود؛ خیلی ناراحت کننده بود. او دعا کرده بود دیه‌گو به موقع برسد تا بتواند پدرش را نجات دهد، و پاسخ دعا‌های او این جوانک نازک‌نارنجی با آن دستمال توریش بود. نمی‌توانست ناراحتی‌اش را از این بابت پنهان کند.

به ایزابل و نوری اطلاع دادند که شام آماده است، آنها چهار نفری سر میز نشستند. زن سرخپوستی یک کاسه سفالی بزرگ سوپ ذرت و چند تکه گوشت آب‌پز آورد که مثل چرم کفش سفت و بی‌مزه بود. نه نانی در کار بود، نه شراب، نه سبزیجات و نه حتی قهوه، چون به هر حال این آخری یکی از آن چیزهای بدی بود که پدر مندوزا خوردن آن را برای خودش حلال کرده بود. در سکوت مشغول خوردن بودند که صدای چند اسب و سروصداهایی را از حیاط شنیدند، چند لحظه بعد گروهی از مردان اونیفورم‌پوش، در حالی که رافائل مونکادا! آنها را هدایت می‌کرد، به اتاق هجوم آوردند.

دیه‌گو، بدون اینکه از جا بلند شود، با صدای بلندی گفت: «عالی‌جناب! چه تصادفی.»

مونکادا در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد تا جولیانا را پیدا کند، جواب داد: «همین الآن بهم خبر دادن که شما رسیده‌ین.»

ایزابل با لحن تمسخرآمیزی گفت: «همونطور که تو بارسلونا قول دادیم، اومدیم اینجا، سینیور مونکادا. می‌شه به ما بگید چطور از اون اتاق مخفی نجات پیدا کردین؟»

مونکادا حرف او را قطع کرد و گفت: «خواهرت کجاست؟»

«آه، تو نیواورلئانه. با افتخار باید بهتون خبر بدم که جولیانا به خوبی و خوشی ازدواج کرده.»

خواستگار ناکام فریاد زد: «ازدواج کرده! امکان نداره! با کی؟»

ایزابل با معصومانه‌ترین حالت ممکن گفت: «با یه تاجر ثروتمند و زیبا که با همون نگاه اول جولیانا رو مجذوب کرد.»

باصصل و نسبه، قهرمان خیلی از نبردهایی که در خدمتگزاری به پادشاه انجام شده. فقط به محکمه اسپانیایی می‌تونه در مورد او قضاوت کنه.»

«پروندهش توسط مقامات ذیصلاح در مکزیکوسیتی بازبینی می‌شه. در طول این مدت، پدرت در جایی تحت مراقبت باقی می‌مونه تا دیگه نتونه به توطئه چینی علیه اسپانیا ادامه بده.»

پدر مندوزا وارد بحث شد: «رسیدگی به پرونده چند سال طول می‌کشه، دون آخاندره یه پیرمرده، نمی‌تونه تو ال دیابلو دوام بیاره.»

مونکادا با لحن اهانت آمیزی جواب داد: «دلاوگا قبل از اینکه قانون رو تقض کنه باید فکرش رو می‌کرده که داره ثروت و آزادیش رو به خطر می‌ندازه. اون پیرمرد با کارهای غیرعاقله‌ش خانواده‌ش رو به فقر و نداری کشید.»

دست راست دیه‌گو به طرف شمشیرش رفت، اما برناردو بازویش را گرفت و او را عقب کشید تا به او یادآوری کند که باید صبر داشته باشد. مونکادا به دیه‌گو پیشنهاد کرد حالا که دیگر ثروتی از پدرش باقی نمانده، برای گذران زندگی‌اش کاری پیدا کند، این را گفت و به دنبال افرادش از آنجا بیرون رفت. پدر مندوزا به آرامی پشت دیه‌گو زد و مراتب مهمان‌نوازی‌اش را یکبار دیگر به او اعلام کرد. او گفت زندگی در مذهب دسوار و توأم با نداری است، آنها رفاه و آسایشی راکه به آن عادت داشتند، از دست داده بودند، اما لااقل سقفی بالای سرشان بود.

ایزابل لبخندی زد و گفت: «از شما متشکریم، پدر. یه روز براتون می‌گم بعد از مرگ پدر بیچاره‌م چه بر ما گذشته. متوجه می‌شید که ما با پای پیاده از اسپانیا عبور کردیم، با کولی‌ها زندگی کردیم و به چنگ دزدهای دریایی افتادیم. چند بار معجزه‌وار نجات پیدا کردیم. در مورد نداشتن رفاه و راحتی، بهتون اطمینان می‌دم که ما به این وضع عادت داریم.»

نوریا با لحن ملامت‌باری گفت: «پدر، از فردا صبح خودم مسئولیت آشپزخونه رو به عهده می‌گیرم، چون شرایط غذایی اینجا بدتر از موقعیه که آدم تو جنگه.»

پدر مندوزا پوزش طلبانه گفت: «مقر مذهبی خیلی فقیر و بی‌چیزه.»
نوریا جواب داد: «با همین مواد و البته با یه کم ابتکار می‌تونیم مثل مردم عادی غذا بخوریم.»

آن شب، وقتی همه خوابیده بودند، دیه‌گو و برناردو بی‌سروصدا از اتاق‌هایشان

رافائل مونکادا روی میز کوبید و لب‌هایش را بهم فشرد تا زبانش به بدو بیراه باز نشود. نمی‌توانست باور کند که جولیان با هم از دستش در رفته است. نیمی از دنیا را بیموده بود، مقامش را در دربار رها کرده بود و زندگی‌اش را برای بدست آوردن او به مخاطره انداخته بود. در آن لحظه به قدری خشمگین بود که اگر جولیان آنجا حضور داشت، او را با دستان خودش خفه می‌کرد. دیه‌گو از فرصت استفاده کرد و خودش را به گروهیان چاق و عرق کرده‌ای رساند که با چشمانی شبیه یک سگ شکاری دست‌آموز به او نگاه می‌کرد.

پرسید: «گارسیا؟»

گروهیان چاق با صدایی آهسته، شادمان گفت: «دون دیه‌گو دلاوگا... شما منو می‌شناسین... چه افتخاری!»

دیه‌گو در حالی که او را در آغوش می‌گرفت، جواب داد: «چرا نشناسم؟ گارسیا فراموش نشدنی!»

ابراز احساسات بی‌موقع دیه‌گو و گروهیان برای چند لحظه حواس مونکادا را پرت کرد.

دیه‌گو گفت: «دلم می‌خواد از این فرصت استفاده کنم و در مورد پدرم سؤال کنم، عالی‌جناب.»

مونکادا با لحن زنده‌ای جواب داد: «اون یه خائن وطن‌فروشه و به همین دلیل مجازات می‌شه.»

گارسیا مضطرب به سخن درآمد: «خائن؟ هیچ‌کس نمی‌تونه در مورد سینیور دلاوگا چنین حرفی بزنه، عالی‌جناب! شما تازه اومده‌بد اینجا، مردم اینجارو نمی‌شناسید. اما من اینجا دنیا اومدم و می‌تونم بهتون بگم خانواده دلاوگا، شریف‌ترین و سرشناس‌ترین خانواده در تمام کالیفرنیاست.»

مونکادا در حالی که نگاه سردی به او می‌انداخت، حرفش را قطع کرد و گفت: «ساکت شو، گارسیا! کسی نظر تورو نخواست.»

به یکباره دستوری صادر کرد و گارسیا عرق کرده چاره‌ای نداشت جز اینکه اطاعت کند، پس پاشنه‌هایش را بهم کوبید و مردانش را بیرون برد. جلو در مکتی کرد، به طرف دیه‌گو چرخید و با اشاره به او فهماند که کاری از دستش بر نمی‌آید، دوست قدیمی‌اش هم با چشمکی به او جواب داد.

«شاید باید بهتون یادآوری کنم که پدرم، دون آخاندره دلاوگا، یه اسپانیایی

زورویی بود باز کرد و آن را به برناردو داد: شلواریک، پیراهن، شل، نیم‌چکمه، کلاه و همینطور تقاب.

«دلم می‌خواه زور و مبدأ زندگی من باشه، برناردو. من خودم رو وقف مبارزه برای عدالت می‌کنم و ازت می‌خوام که در این راه با من همراه باشی. دوتایی ما به هزار نفر تکثیر می‌شیم و دشمنامون رو گیج می‌کنیم. از این لحظه به بعد دو زور و وجود داره، من و تو، اما این دو زور و هیچ‌وقت نباید با هم دیده بشن.»

لحن دیه‌گو آتقدر جدی بود که برای اولین بار برناردو وسوسه نشد با شوخی و شیطنت جوابش را بدهد. می‌دانست که برادر شیریش مدت‌ها طولانی و با جدیت به چنین چیزی فکر کرده است. بدیاری پدرش این فکر را به ذهن او نینداخته بود؛ لباس مبدل سیاهی که آن را از سفرش آورده بود، این را اثبات می‌کرد. سرخپوست جوان شلواریش را درآورد و به جدیت دیه‌گو، لباس‌ها را یکی‌یکی به تن کرد و عاقبت به شکل نسخه‌ای بدلی از زور و درآمد. بعد، دیه‌گو شمشیری را که در کوبا خریده بود از غلافش بیرون آورد و دودستی تقدیم برناردو کرد.

دیه‌گو با صدای بلندی گفت: «سوگند می‌خورم که از مظلومان دفاع کنم و برای عدالت بجنگم!» برناردو شمشیر را گرفت و با نجوایی نامفهوم کلمات برادرش را تکرار کرد.

آن دو مرد جوان، با احتیاط در مخفی شومینه‌ای را که در تالار اصلی قرار داشت باز کردند و متوجه شدند که به‌رغم گذشت آن همه سال در بی‌سروصدا روی پاشنه می‌چرخد. با اینکه بطور مرتب آن را روغنکاری کرده بودند، اما به نظر می‌رسید پنج سال قبل در نرمتر و روانتر باز می‌شد. کنده‌های بزرگ درست مثل قبل همان جا بود، هرچند که حالا لایه ضخیمی از خاک آنها را دربرگرفته بود. از زمانی که دیه‌گو از آنجا رفته بود، هیچ‌کس شومینه را روشن نکرده بود. اتاق درست مثل قبل بود: همان وسایلی که آلتاندر و دلاوگا از مکزیکی خریدند بود تا زنتش را خوشحال کند، لوستر غول‌پیکری که صد و پنجاه شمعدان داشت، میز چوبی و صندلی‌های روکش‌دار و همان تابلوهای پرزرق و برق. همه چیز مثل قبل بود، اما به نظرشان می‌رسید خانه کوچکتر و دلگیرتر از زمانی شده که آنها به یاد داشتند. زنگار غفلت و بی‌توجهی، برق و جلای وسایل را در خود محو کرده بود؛ سکوتی سرگبار حاکم بود و بوی کهنگی نامطبوعی در میان دیوارها رخنه کرده بود. دو برادر به نرمی پا به

بیرون خزیدند، اسب‌هایشان را برداشتند و بدون آنکه زین روی آنها بگذارند، چهارنعل به طرف غارهای سرخپوست‌ها، یعنی جایی که هنگام بچگی بارها در آنجا به بازی پرداخته بودند، تاختند. می‌دانستند اولین کاری که باید بکنند، بیرون آوردن آلتاندر و دلاوگا از زندان و بردن او به جای امنی است که مونکادا و آلتاکازار نتوانند پیدایش کنند؛ بعد از آن، کار دشوار تیرئه کردنش از اتهام خیانت را پیش رو داشتند. هفته تولدشان بود: هر دوشان درست بیست سال پیش به دنیا آمده بودند. دیه‌گو احساس می‌کرد لحظه مهمی از زندگی‌شان فرارسیده است، دلش می‌خواست این لحظه را به شکل ویژه‌ای جشن بگیرند، به همین خاطر به برادر شیریش پیشنهاد کرد که به غارها بروند. از طرف دیگر، می‌دانستند اگر زمین‌لرزه تونلی را که آنها را به ملک شلاوگا پیوند می‌داد، مسدود نکرده باشد، امکان دارد بتوانند کارهای رافائل مونکادا را زیر نظر بگیرند.

دیه‌گو به سختی مسیر را پیدا می‌کرد، اما برناردو بی‌درنگ او را به مدخلی رساند که در میان انبوه خار و خاشاک پنهان بود. وقتی داخل شدند، شمعی روشن کردند و در حالی که حریصانه بوی غیرقابل توصیف نم‌زیرزمینی را که به هنگام بچگی آن را بسیار دوست داشتند، به درون می‌کشیدند، از میان دهلیزهای تو در تو به طرف شکاف اصلی پیش رفتند. دیه‌گو روز شومی را به یاد می‌آورد که دزدان دریایی به خانه‌شان حمله کرده بودند و او به همراه مادر زخمی‌اش در اینجا پنهان شده بود. حالا همان بوها را حس می‌کرد: آمیخته‌ای از خون، عرق، ترس و عطر خاک. همه چیز درست مثل همان وقتی بود که از آنجا رفته بودند: تیر و کمان‌ها، شمع‌ها و کوزه‌های عسلی که پنج سال قبل آنجا گذاشته بودند. حتی دایره جادویی که در جستجوی اوکاهو، با سنگ آن را روی زمین ترسیم کرده بودند. دیه‌گو با دو مشعل محراب دایره‌ای شکل را روشن کرد و بسته سیاه و طناب پیچی را که با خودش آورده بود، در مرکز آن گذاشت.

با جدیت عجیبی به برناردو گفت: «برادر، خیلی وقته که منتظر این لحظه بودم. من و تو بیست سالمونه و هر دو آمادگی چیزی رو که می‌خواه بگم داریم. نیکی‌های اوکاهو رو یادت می‌آد؟ شرافت، عدالت، عزت، منزلت و شهامت. سعی کرده‌م زندگی‌م رو بر پایه این ارزش‌ها قرار بدم و می‌دونم که زندگی تو هم با همین چیزها آمیخته بوده.»

در سرخی تابناک مشعل‌ها، دیه‌گو بسته‌ای را که حاوی یک دست لباس کامل

راهروهایی گذاشتند که چند فانوس نور کمی بر آنها می‌پاشید. زمانی خدمتکار پیری آنجا بود که تنها وظیفه‌اش روشن نگه داشتن خانه بود؛ پیرمرد روزها می‌خوابید و شب هنگام از شمع‌ها و چراغ‌های نفتی مراقبت می‌کرد. نمی‌دانستند آیا او و دیگر خدمتکاران پا به سن گذاشته هنوز جزو خدمه خانه هستند یا اینکه موناکادا افراد خودش را جایگزین آنها کرده است. حتی سگ‌ها نیز در آن ساعت مشغول استراحت بودند و تنها یک نفر در ایوان نگهبانی می‌داد؛ اسلحه او روی شانه‌اش آویزان بود و سعی می‌کرد به زور چشمانش را باز نگه دارد. شب‌شکن‌ها خوابگاه سربازان را هم پیدا کردند، در آنجا دوازده تخت تنویی وجود داشت که در ارتفاعات متفاوتی آویزان بود و بعضی‌هایشان بلندتر از بقیه بودند، با این حال فقط هشت تایی آنها پر بود. یکی دیگر از اتاق‌ها مملو از سلاح‌های گرم، باروت و شمشیر بود. از ترس اینکه مبادا دستگیر شوند، دیگر به جستجو ادامه ندادند، اما از میان در نیمه‌باز کتابخانه، **رافائل موناکادا** را دیدند که داشت چیزی می‌نوشت و شاید هم حساب و کتاب‌هایی را وارد دفترش می‌کرد. وقتی دیه‌گو دید دشمنش در صندلی پدرش نشسته و دارد از قلم و کاغذ او استفاده می‌کند، به شدت خشمگین شد، اما جلو خودش را گرفت. **بورناردو** با آرنج به او زد و اشاره کرد که باید بروند، جستجویشان داشت خطرناک می‌شد. بی‌سروصدا از همان جایی که وارد شده بودند، خارج شدند، اما پیش از رفتن، گرد و خاک غلیظ شومینه را به اطراف فوت کردند تا جای پایشان را از بین ببرند. صبح هنگام به مقر مذهبی رسیدند، تازه آن موقع بود که **دیه‌گو** خستگی را که از زمان پیاده شدنشان از کشتی در بدنش جمع شده بود، احساس کرد. به رختخواب رفت و تا نزدیکی‌های ظهر خوابید، **بورناردو** بیدارش کرد تا بگوید اسب‌ها آماده هستند. پیشنهاد او بود که به دیدن **توپوپورنیا** بروند و از او بخواهند برای نجات **آلخاندرو دلاوگا کمکشان** کند. **پدر مندوزا** را که صبح زود به لوس‌آنجلس رفته بود، ندیدند، اما **نوریا** با صبحانه مفصلی از لوبیا، برنج و نیمرو از آنها پذیرایی کرد. **ایزابیل** با موهایی که به پشت بافته شده بود، در حالی که یک دامن مخصوص سوارکاری پوشیده بود و یکی از آن پیراهن‌های نخی آبی‌رنگی را که نوکیشان در مقر مذهبی می‌پوشیدند به تن داشت، سر میز آمد و گفت که می‌خواهد همراه آنها برود؛ دلش می‌خواست مادر **دیه‌گو** را ملاقات کند و ببیند یک روستای سرخپوستی چه شکل و شمایلی دارد.

نوریا که طی کردن مسافتی طولانی بر پشت اسب در این سرزمین وحشی

جذابیتی برایش نداشت، غرولندکنان گفت: «در این صورت من هم باهاتون می‌آم.» **ایزابیل** بوسه دلجویانه‌ای بر صورت او زد و جواب داد: «نه. پدر مندوزا اینجا به شما احتیاج داره. ما زود برمی‌گردیم.»

آن سه جوان سوار بر سه اسب کردند **اصیل**^۱ از مقر مذهبی خارج شدند. تمام روز باید به تاخت می‌رفتند، شب هنگام زیر سقف ستاره‌ها اتراق می‌کردند و صبح روز بعد در میان کوه‌ها به راهشان ادامه می‌دادند. افراد قبیله برای آنکه به چنگ سربازها نیفتند، تا حدی که می‌شد، از آنجا دور شده بودند و مرتب اردوگاهشان را تغییر می‌دادند، اما **بورناردو** جای آنها را می‌دانست. **ایزابیل** که مدت‌ها قبل سوارکاری دولنگه را فرا گرفته بود، بدون هیچ گله و شکایتی دو دوستش را تعقیب می‌کرد. در اولین توقفشان که به آبتنی در یک نهر و خوردن ناهاری گذشت که **نوریا** برایشان آماده کرده بود، متوجه شد که سوارکاری چقدر خسته‌اش کرده است. **دیه‌گو** سر به سرش می‌گذاشت، چون او مثل اردک راه می‌رفت، اما **بورناردو** یکی از ضمادهای گیاهی جغد سفید را در اختیارش گذاشت تا به ران‌های پدرش بمالد. ظهر روز بعد **بورناردو** علائمی را که روی درخت‌ها بود و نشان می‌داد به قبیله نزدیک شده‌اند، نشانشان داد؛ درواقع آنها وقتی جای خود را عوض می‌کردند، به این شکل سایر سرخپوست‌ها را مطلع می‌کردند. کمی بعد با دو مرد تقریباً برهنه مواجه شدند که بدن‌هایی رنگ شده و کمان‌هایی آماده داشتند، آنها وقتی **بورناردو** را شناختند اسلحه‌هایشان را پایین آوردند و برای خوشامدگویی به طرف او رفتند. بعد از آنکه **بورناردو** همراهانش را معرفی کرد، سرخپوست‌ها آنها را از میان درخت‌ها به طرف روستا بردند. روستای آنها توده‌ای از کلبه‌های محقر حصیری بود که چند سگ ولگرد سکوت آن را می‌شکستند. آن دو سرخپوست سوت‌هایی زدند و در عرض چند دقیقه به یکباره سروکله ساکنین آن روستای وهم‌آلود از گوشه و کنار پیدا شد؛ انسان‌های مفلوکی که برخی برهنه بودند و برخی لباس‌هایی پاره پوره بر تن داشتند. **دیه‌گو** با بیم و هراس مادر بزرگش **جغد سفید** و مادرش را شناخت. از اینکه می‌دید آنها **آقدر** شکسته شده‌اند، مات و مبهوت شده بود، چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاید و از اسب پایین بیرد و در آغوششان بگیرد. **قفر** سرخپوست‌ها را از یاد برده بود، اما بوی دود و علف مادر بزرگش را فراموش نکرده بود. رایحه او،

۱. Palomio: اسب کردند یا ابرش (نوعی اسب). (م)

همچون شمیم تازه مادرش، در عمق وجودش نشست. رجینا بوی صابون شیری و عطر گل می داد، اما بوی توپپورنیا آمیخته‌ای از عرق و مریم گلی معطر بود. مادرش آهسته گفت: «دیه گو، چقدر بزرگ شده‌ی.»

توپپورنیا به زبان سرخپوستی با او صحبت می کرد، همان لحنی که دیه گو اول بار آن را در طفولیت شنیده و هرگز فراموشش نکرده بود. با این زبان احساس صمیمیت بیشتری بینشان پدید می آمد؛ زبان اسپانیایی مجبورشان می کرد خشک و رسمی حرف بزنند و کلامشان تأثیر لازم را نداشته باشد. زبان اول بازگو کننده احساسات بود و دومی بیانگر مفاهیم و گفته‌ها. داستان پینه بسته توپپورنیا، بازوها، سینه و گردن پسرش را نوازش می داد، او را باز می شناخت، براندازش می کرد و از تغییراتش بیمناک می شد. بعد نوبت مادر بزرگش رسید که به او خوشامد بگوید. جغد سفید طوری موهای او را بالا زد و گوش هایش را بررسی کرد که انگار فقط با این کار مطمئن می شد او خود دیه گو است. دیه گو با شادی خنده‌ای سرداد، دستانش را به دور مادر بزرگ انداخت و او را از زمین بلند کرد. خیلی سبک بود - انگار که بچه‌ای را بلند کرده باشد - اما در زیر آن لباس‌های کهنه و پوست خرگوشی، دیه گو بدن قرص و محکم او را که به چوب می مانست، کاملاً حس می کرد. مادر بزرگش به آن پیری و فرتوتی نبود که در ابتدا به نظر می رسید. برناردو بلافاصله پیش نور شبانگاه و پسرش دیه گو کوچولو رفته بود، پسرک پنج ساله‌ای که همرنگ و به سفتی آجر بود، با چشمانی سیاه سیاه و لبخندی شبیه مادرش؛ پسرک لخت بود و تیر و کمانی کوچک در دست داشت. دیه گو که نور شبانگاه را در زمان بچگی و در واقع همان زمانی دیده بود که پیش مادر بزرگش می رفت، بواسطه اشارات ذهنی برناردو و همینطور از روی نامه پدر مندوزا، او را تشخیص داد و از زیبایی اش یکه خورد. برناردو در کنار او و پسرش مرد متفاوتی به نظر می رسید؛ قد و قامتش بلندتر شده و صورتش سرخ و پرطراوت بود.

پس از آنکه شور و شعف اولیه فروکش کرد، دیه گو تازه یادش آمد ایزابل را که از فاصله‌ای نزدیک تماشایشان می کرد، معرفی کند. بواسطه داستان‌هایی که دیه گو از مادر و مادر بزرگش تعریف کرده بود، ایزابل آنها را شبیه قهرمانان داستان‌های حماسی تصور کرده بود، شبیه تابلوهایی که در آنها فاتحان اسپانیایی با زره‌هایی براق به تصویر کشیده شده بودند و بومیان امریکا به شکل نیمه‌خدایانی به نمایش درآمده بودند که با پر بدنشان را می پوشاندند. این زن‌های استخوانی و ژولیده و

کثیف کمترین شباهتی به آن تصویرها نداشتند، اما وقار و جدیتشان در همان حد بود. با مادر بزرگ نتوانست ارتباطی برقرار کند، اما در عرض چند دقیقه با توپپورنیا صمیمی شد. از زمانی که فهمیده بود می تواند چیزهای زیادی از آن زن عجیب و خردمند بیاموزد، بارها به فکر دیدن او افتاده بود. با خودش می گفت دلم می خواهد مثل او سرسخت و استوار باشم. توپپورنیا هم از آن دخترک اسپانیایی، با آن چشمان حیران و سرگردان، خوشش آمد. به نظر او چشمان آن دختر چیزهایی را می دید که دیگران نمی توانستند ببینند.

از قبیله، تعداد زیادی بچه، چند زن و چند پیرمرد باقی مانده بود، اما تعداد شکارچی‌های باقیمانده فقط پنج نفر بود، که آنها هم مجبور بودند برای بدست آوردن شکار راه بسیار زیادی را طی کنند، چرا که سفیدپوست‌ها زمین را مرزبندی کرده بودند و با اسلحه از آن مراقبت می کردند. گاهی اوقات گرسنگی مجبورشان می کرد دست به سرقت احشام بزنند، اما اگر گیر می افتادند، تاوان کارشان شلاق یا چوبه‌دار بود. خیلی از مردان سرخپوست حالا به کار در مزارع مشغول بودند. قبیله جغد سفید و توپپورنیا، با تمام مخاطرات، آزادی را انتخاب کرده بودند. به برکت شهرت آن دو زن به عنوان جادوگر و درمانگر، قبیله آنها مشکلی با قبایل جنگجو نداشت. اگر غریبه‌ای به اترافگاه آنها می آمد، هدفتش مشورت با آن دو و بدست آوردن دارو و درمان بود، که البته در ازای آن غذا و پوست به آنها می داد. سرخپوست‌ها از همه مشکلات جان به در برده بودند، اما از زمانی که رافائل مونکادا و کارلوس آلكازار شروع به دستگیر کردن مردان جوانشان کرده بودند، آنها دیگر نمی توانستند در یک جا بمانند. زندگی کوچ‌نشینی سبب شده بود مزارع ذرت و دیگر غلات آنها از چنگشان خارج شود؛ حالا باید به قارچ و میوه‌های جنگلی، یا اگر گیرشان می آمد، ماهی و گوشت، رضایت می دادند.

برناردو و نور شبانگاه هدیه‌ای را که برای دیه گو در نظر گرفته بودند، آوردند: اسب سیاهی با چشمان درشت و تیزبین. این اسب همان تورنادو بود، کره اسب بی‌مادری که هفت سال قبل، برناردو به هنگام مراسم شناخت با آن مواجه شده بود و بعد نور شبانگاه تربیتش کرده و به او آموخته بود که به صدای سوت واکنش نشان دهد. تورنادو اسبی اصیل بود و همدمی تحسین برانگیز. دیه گو پوزه حیوان را نوازش کرد و سرش را میان یال بلند او فرو برد و چند بار گفت: «تورنادو... تورنادو... تورنادو...»

وقتی غواص‌ها طناب را می‌کشیدند، آنها را بالا می‌کشیدند و به قایق برمی‌گرداندند. برداشت روزانه در کشتی نظامی تخلیه می‌شد، در آنجا زندانی‌های دیگر برای پیدا کردن مروارید، صدف‌ها را باز می‌کردند؛ که البته این کار سخت موجب می‌شد پوست دستشان آسیب ببیند. توپپورنیا حدس می‌زد که آلتاندر و جزو گروه داخل کشتی باشد، چون به هر حال برای غواصی کردن خیلی پیر بود. این راه هم به گفته‌هایش اضافه کرد که زندانی‌ها غل و زنجیر شده روی ماسه‌های ساحل می‌خوانند و همه گرسنگی می‌کشند، چون صدف به تنهایی نمی‌توانست غذای مناسبی باشد.

او گفت: «نمی‌دونم چطور می‌خواهی پدرت رو از اون جهنم نجات بدی.» تا زمانی که آلتاندر و در کشتی بود، این کار ناممکن به نظر می‌رسید، اما دیه‌گو از روی گفته‌های پدر مندوزا این را می‌دانست که قرار است کشتی برای بازدید به زندان برود. مونکادا و آلتازار که مجبور بودند موضوع مرواریدها را مخفی نگه دارند، تربیی داده بودند که زندانی‌ها چند روزی در ال دیابلو باشند تا کشتی بیاید. دیه‌گو توضیح داد که این تنها فرصت اوست. می‌دانست که پنهان کردن هویت زورو از مادر و مادربزرگش غیرممکن است و از طرفی، به کمک آنها احتیاج داشت. وقتی درباره زورو و در مورد نقشه‌هایش برای آنها توضیح می‌داد، متوجه بود که کلماتش عباراتی جنون‌آمیز و کاملاً نامعقول به نظر می‌رسند؛ به همین دلیل وقتی تغییر حالتی در آن دو زن بوجود نیامد، بسیار متعجب شد. طوری به نظر می‌رسید که انگار تقاب زدن و حمله کردن به ال دیابلو در نظر آنها امری کاملاً عادی است. آنها قول دادند که راز او را حفظ کنند. قرار گذاشتند که ظرف چند روز برناردو به همراه سه نفر از شجاع‌ترین و ورزیده‌ترین مردان قبیله، با اسب به لاکروزدلاس کالاوراس بروند. آنجا دوراهی‌ای بود که دو راهزن به نام کالاوراس را در آن به دار آویخته بودند و جمجمه‌هایشان را که بر اثر باران و آفتاب به سفیدی گراییده بود، بر صلیبی چوبی آویزان کرده بودند. به هر حال همراهان برناردو در جریان جزئیات کار قرار نمی‌گرفتند؛ هر چقدر تعداد افراد کمتری قضیه را می‌دانستند، دقت و هوشیاری آنها بیشتر می‌شد.

دیه‌گو طرح کلی نقشه نجات پدرش، و در صورت امکان زندانی‌های دیگر را با آنها در میان گذاشت. اکثر زندانی‌ها مردمی بومی بودند و منطقه را به خوبی می‌شناختند، آنها در صورتی که شانس می‌آوردند، می‌توانستند از آنجا خارج

بعد گفت: «ما باید تورو مخفی کنیم، تورنادو. فقط زورو باید سوار تو بشه.» اسب شیه‌ای کشید و با تکان دادن دمش به او واکنش نشان داد.

بقیه بعد از ظهر به کیاب کردن را کون‌هایی که با خوش‌شانسی‌ها آنها را شکار کرده بودند و همینطور رد و بدل کردن اخبار بد سپری شد. وقتی شب فرارسید، ایزابل خسته، خودش را در پتویی پیچید و کنار آتش به خواب رفت. توپپورنیا فاجعه‌ای را که برای آلتاندر و دلاوگا به بار آمده بود، از زبان پسرش شنید. اعتراف کرد که دلش برای او تنگ شده است؛ آلتاندر و تنها مردی بود که او در تمام زندگی‌اش به او عشق ورزیده بود، اما به عنوان همسر نتوانسته بود در کنارش بماند. زندگی کوچ‌نشینی حقارت‌بار قبیله‌اش را به رفاه و ناز و نعمت ملک دلاوگا، یعنی جایی که در آن احساس یک زندانی را داشت، ترجیح می‌داد. کودکی و جوانی‌اش را در دشت و صحرا سپری کرده بود و نمی‌توانست فشار دیوارهای خشتی و سقف بالای سرش، زرق و برق آداب و رسوم، عذاب پوشیدن لباس‌های اسپانیایی و مسئولیت در برابر آیین مسیح را تحمل کند و به آن تن در دهد. بالا رفتن سن آلتاندر و سبب شده بود او در مواجهه با همخانه‌اش رفتار سختگیرانه‌تری از خود بروز دهد. به هر حال آنها، وجه تشابهی نداشتند و پس از اینکه پسرشان راهی اسپانیا شده بود و شور و حرارت جوانی در درونشان فروکش کرده بود، همه چیز برای آنها به آخر رسیده بود. با وجود این، توپپورنیا از شنیدن سرنوشت همسرش متأثر شد و اعلام کرد برای نجات او از سیاهچال و مخفی کردنش در نقطه‌ای دورافتاده، هر کاری از دستش بریاید انجام خواهد داد. کالیفرنیا سرزمین پهناوری بود و او تقریباً تمام کوره‌راه‌های آن را می‌شناخت. حالا می‌فهمید که حدس و ظن پدر مندوزا درست بوده است.

توپپورنیا گفت: «چند ماهه که یه کشتی نظامی نزدیک ساحل صدفی لنگر انداخته و زندانی‌ها رو با قایق‌های کوچک به اون منتقل می‌کنن.»

برای دیه‌گو توضیح داد که آنها چندین جوان قبیله را با خود برده و مجبورشان می‌کنند صبح تا شب برایشان غواصی کنند. سنگ بزرگی به عنوان وزنه و سیدی برای قرار دادن صدف‌ها به آنها آویزان می‌کردند و با طناب پاییشان می‌دادند.

۱. Raccoons: نوعی جانور (پستاندار بومی آمریکا)، (م)

«همیشه دوست داشته‌ام که بدونم. می‌دونستی دیه‌گو یعنی جانشین؟»

«نه. معنیش چیه؟»

دیه‌گو جواب داد: «یعنی کسی که جای به نفر دیگه رو می‌گیره.»

دیه‌گو از دوستانش در مقر مذهبی خداحافظی کرد و به آنها گفت که عازم مونتری است. گفت که قصد دارد با اصرار از فرماندار بخواهد عدالت را در مورد پدرش به اجرا درآورد. دلش نمی‌خواست کسی همراهش برود. برای آنها توضیح داد که با اقامت در مقرهای مذهبی حاشیه کامینوریل، به راحتی سفرش را به پیش خواهد برد. پدر مندوزا او را که سوار بر اسب کندی بود و وسایلش را بر اسب دیگری همراه می‌برد، تماشا می‌کرد. او اطمینان داشت که دیه‌گو سفر بی‌ثمری را در پیش گرفته و این اتلاف وقت ممکن است به قیمت جان دون آخاندرو تمام شود. هر روز می‌توانست آخرین روز آن پیرمرد در ال دیابلو باشد. به هر حال حرف‌های او تأثیری بر دیه‌گو نگذاشت.

دیه‌گو به محض اینکه از مقر مذهبی دور شد، از جاده بیرون رفت و از محوطه بازی به طرف جنوب میان‌بر زد. مطمئن بود برناردو کارهایی را که به عهده‌اش بوده انجام داده و در لاکروز دلاس کالاوراس انتظار او را می‌کشد. چند ساعت بعد، وقتی داشت به محل قرار نزدیک می‌شد، توقف کرد تا لباس‌هایش را عوض کند. ردای وصله‌دار کشیشی را که از پدر مندوزای دوست داشتنی "قرض" گرفته بود، به تن کرد، ریشی را که از سرهم کردن دسته‌ای از موهای جغد سفید درست کرده بود، با چسب به صورتش چسباند و تغییر چهره را با عینک نوریا کامل کرد - قطعاً ندیمه حالا داشت همه جا را برای پیدا کردن آن زیر و رو می‌کرد. وقتی به محلی رسید که جمجمه آن دو راهزن را با میخ به دسته یک صلیب نصب کرده بودند، انتظارش زیاد طول نکشید. خیلی زود سروکله برناردو و آن سه سرخپوست جوان در حالی پیدا شد که پارچه‌ای به کمر داشتند، مجهز به تیر و کمان بودند و شلوارک‌های مخصوص جنگ به تن کرده بودند. برناردو هویت آن مسافر را برای همراهانش آشکار نکرد؛ وقتی بسته حاوی نارنجک‌های دست‌ساز و طناب را به کشیش تحویل می‌داد هم توضیحی نداد. آن دو برادر به یکدیگر چشمکی زدند: همه چیز آماده بود. دیه‌گو متوجه شد تورنادو هم در میان شش اسبی قرار دارد که سرخپوست‌ها با خودشان آورده بودند؛ نتوانست وسوسه‌اش را فروبشاند و قبل از

شوند و در محوطه ناپدید گردید. جغد سفید برای دیه‌گو توضیح داد که خیلی از سرخپوست‌ها در ساختن ال دیابلو نقش داشته‌اند، از جمله برادر خود او که سفیدپوست‌ها آرسنیو صدایش می‌کردند و البته اسم واقعی‌اش "چشمان تاریک‌بین" ^۱ بود. او مردی نابینا بود و سرخپوست‌ها اعتقاد داشتند کسانی که کور متولد می‌شوند، مثل خفاش‌ها قادرند در تاریکی ببینند. آرسنیو نمونه خوبی بود. در استفاده از دوستانش آقدر مهارت داشت که می‌توانست هر وسیله‌ای را درست و هر دستگاهی را تعمیر کند. او بهتر از هرکس دیگری زندان را می‌شناخت؛ از آنجا که زندان ال دیابلو چهل سال یگانه منرلگاه او به حساب می‌آمد، به راحتی در آن این طرف و آن طرف می‌رفت. پیش از آنکه کارلوس آلکازار به آنجا برود، او مدت‌ها آنجا کار کرده و اسامی تمام زندانی‌هایی را که گذرشان به ال دیابلو افتاده بود، به حافظه شگفت‌آورش سپرده بود. مادربزرگ چند پر جغد به دیه‌گو داد. بعد گفت: «شاید برادرم بتونه کمکت کنه. اگر دیدیش، بهش بگو که نوه منی و برها رو هم بده بهش؛ این جور متوجه می‌شه که دروغ نمی‌گی.»

صبح خیلی زود دیه‌گو و ایزابیل، بعد از آنکه زمان و محل قرارشان در ال دیابلو را با برناردو در میان گذاشتند، به طرف مقر مذهبی به راه افتادند. برناردو در قبیله ماند تا با استفاده از ابزار و ادواتی که چند روز قبل، بدون اجازه پدر مندوزا از مقر مذهبی برداشته بود، کارهایی را که بر عهده داشت به انجام برساند. وقتی او و دیه‌گو در انبار مبلغ مذهبی به دنبال یک طناب بلند، نیترات پتاسیم، پودر روی و فستیله می‌گشتند، به برادرش حالی کرده بود که: «این یکی از معدود مواردیه که هدف وسیله رو توجیه می‌کنه.» پیش از اینکه آنها اردوگاه سرخپوست‌ها را ترک کنند، دیه‌گو از مادرش سؤال کرده بود که چرا اسم دیه‌گو را برای او انتخاب کرده است. توپیورنیا جواب داد: «این اسم پدر من، یعنی پدر بزرگ اسپانیایی تو بود: دیه‌گو سالازار. اون مرد خوب و شجاعی بود و آداب و رسوم سرخپوست‌ها رو به خوبی درک می‌کرد. چون می‌خواست آزاد باشه از یه کشتی اسپانیایی فرار کرد و هرگز به اطاعت کورکورانه‌ای که در کشتی حاکنه، تن نداد. اون به مادرم احترام می‌گذاشت و خودش رو با رسم و رسوم قبیله‌مون وفق می‌داد. خیلی چیزها به من یاد داد، از جمله زبان اسپانیایی. حالا چرا این رو می‌پرسی؟»

سال داشت برایش نامه‌های عاشقانه می‌فرستاد. چه حسن تصادفی. وقتی کالسکه لولیتا همراه با کشیش قلابی و دو اسب او که به عقب کالسکه بسته شده بودند، به زندان رسید، دیگر به توضیح دیه‌گو نیازی نبود. به محض اینکه کالسکه‌ران اسم آن دختر و همینطور پدر آگیلو را بر زبان آورد، نگهبان‌ها با خوشحالی درها را باز کردند تا آنها داخل شوند. همه لولیتا را می‌شناختند؛ سربازها به اسم کوچک صدایش می‌زدند و حتی خیلی از زندانی‌های غل و زنجیر شده هم از دیدن او خوشحال می‌شدند. لولیتا به یکی از نگهبان‌ها گفت: «به اون مردهای بیچاره آب بدید، دارن تو آفتاب کباب می‌شن.» نگهبان به سرعت روانه شد تا خواسته او را به اجرا درآورد. در این میان، دیه‌گو داشت ساختمان را بررسی می‌کرد و بی‌سروصدا تعداد مردان اونفورم‌پوش را می‌شمرد. می‌توانست با طناب از دیوار آنجا پایین برود، اما نمی‌دانست چطور باید پدرش را خارج کند؛ زندان غیرقابل فرار به نظر می‌رسید و تعداد نگهبان‌های آن خیلی زیاد بود.

بلافاصله مهمان‌ها را به دفتر کارلوس آلکازار بردند، اتاقی که وسایل آن فقط یک میز، چند صندلی و قفسه‌هایی بود که پرورنده زندانی‌ها را در خود داشت. همه چیز وارد آن پرورنده‌های بزرگ و کهنه می‌شد، از غذای اسب‌ها گرفته تا شبت و ضبط مرگ زندانی‌ها. همه چیز بجز مرواریدهایی که از داخل صدف‌ها مستقیماً به خزائن مونکادا و آلکازار سرازیر می‌شدند و هیچ ردی از خود باقی نمی‌گذاشتند. در یک گوشه اتاق مجسمه گچی رنگ آمیزی شده‌ای از مریم مقدس قرار داشت که شیطان را با یک پا تحت اختیار درآورده بود.

کارلوس آلکازار که هنوز مثل دوران کودکی عاشق دختر عمه‌اش بود، هر دو گونه او را بوسید و بعد گفت: «خوش اومدی، پدر. فکر نمی‌کردیم زودتر از فردا برسی.»

دیه‌گو در پاسخ، با سر خم شده، چشمان فروافتاده و لحنی مطیعانه، اولین چیزی را که به ذهنش رسید فی‌البداهه به زبان لاتینی خواند و با عبارت تأکیدآمیز **قلوبتان را بر فرورزید**، کلامش را پایان داد، که البته این جمله به هیچ چیز ارتباط نداشت، اما تأثیرگذار به نظر می‌رسید. آلکازار تحت تأثیر قرار گرفت؛ او هیچ‌وقت در فراگیری زبان‌های فراموش شده شاگرد خوبی نبود. با وجود آنکه جوان بود و نمی‌توانست بیشتر از بیست و سه یا بیست و چهار سال داشته باشد. اما چهره بدبین و بی‌تفاوتش سنش را خیلی بیشتر نشان می‌داد. لب‌هایی خشک و خشن داشت و

آنکه از آنها خداحافظی کند، سراغ اسب رفت و دستی به گردنش کشید. در امتداد جاده پیاده به طرف زندان به راه افتاد؛ به نظرش می‌رسید که با این شیوه معصومانه‌تر جلوه می‌کند و در میان نور درخشنده خورشید موجودی بی‌آزار به چشم می‌آید. وسایلش را روی یکی از اسب‌ها گذاشته بود و اسب دیگر چیزهایی را حمل می‌کرد که بوراردو سرهم کرده بود، از جمله صلیبی چوبی و بزرگ که ارتفاعش تقریباً تا کمر می‌رسید. وقتی بر بلندای تپه‌ای کوچک قرار گرفت، اقیانوس را در دوردست مشاهده کرد و تصویر زندان تیره و دلگیرال دیابلو، که سر از صخره‌ها بیرون آورده بود، پیش چشمانش آمد. تشنه بود و ردای کشیشی‌اش خیس عرق شده بود، اما حرکتش را کند نکرد، چون دلش می‌خواست که هرچه زودتر پدرش را ببیند و نقشه‌اش را عملی کند. نزدیک بیست دقیقه پیاده‌روی کرده بود که صدای سُم اسبانی را شنید و وقتی برگشت گرد و غبار کالسکه‌ای را مشاهده کرد. زبانش به لعن و نفرین باز شد؛ انگار همه نقشه‌ها داشت به هم می‌ریخت. هیچ‌کس از این جاده عبور نمی‌کرد، مگر اینکه بخواهد به ال دیابلو برود. سرش را پایین آورد، کلاهش را مرتب کرد و مطمئن شد که ریشش سر جاییش قرار دارد. با اینکه برای چسباندن آن چسب غلیظی به کار برده بود که از صمغ کاج درست می‌شد، اما امکان داشت تعرق آن راشل کرده باشد. کالسکه کنار او متوقف شد و دیه‌گو با تعجب فراوان بانوی جوان و بسیار زیبایی را کنار پنجره کوچک آن دید.

دختر به او سلام کرد و گفت: «شما باید همون کشیشی باشید که قرار بود به زندان بیاد، درسته؟ ما منتظر تون بودیم، پدر.»

لیخند دختر به قدری جذاب و دلربا بود که قلب متزلزل و بی‌ثبات دیه‌گو به جست و خیز افتاد. اندوه از دست دادن جولیاننا در حال فروکش کردن بود و دیه‌گو حالا می‌توانست به تحسین زنان دیگر، به‌خصوص کسی به زیبایی این یکی بپردازد. کمی زمان برد تا نقش تازه‌اش را به یاد بیاورد.

با صدای لرزان یک پیرمرد گفت: «درسته، دختر. من پدر آگیلو هستم.»

دختر گفت: «بیا سوار کالسکه من شو، پدر؛ این جوریه که کم می‌تونی استراحت کنی. من دارم می‌رم ال دیابلو پسردایم رو ببینم.»

«خدا خیرت بده، دختر.»

پس او لولیتا پولیدوی زیبا بود! همان دخترک لاغر مردنی که وقتی او پانزده

چشمانش به چشمان یک موش صحرايي می مانست. ديه گو تعجب می کرد که لولیتا هم متعلق به همان خانواده است؛ لياقت آن دختر بیشتر از این بود که دختر عمه کارلوس باشد.

کشيش قلابی یک لیوان آب خورد و اعلام کرد که مراسم عشای ربانی را روز بعد برپا می کند، و اینکه هرکس به مراسم بیاید، او به اعترافاتش گوش می دهد و نان و شراب مقدس برایش می آورد. این را هم به گفته هایش اضافه کرد که با وجود خستگی، مایل است بعد از ظهر به دیدن زندانیان بیمار و گوشمالی شده و نیز آنهایی برود که در غل و زنجیر بودند. لولیتا داوطلب شد که به او کمک کند؛ او علاوه بر سایر چیزها، یک جعبه دارو هم آورده بود که آن را در اختیار پدر آگیلو قرار داد.

«دختر عمه خیلی دل نازکه، پدر. بهش گفته ام که ال دیابلو جای مناسبی برای خانم ها نیست، اما توجهی نمی کنه. متوجه نیست که بیشتر آدم هایی که اینجا هستن جونورایی هستن که بوی از شرافت و احساسات نبردهن و حتی احتمال داره دستی که بهشون غذا می ده رو هم گاز بگیرن.»

لولیتا جواب داد: «تا حالا کسی منو گاز نگرفته، کارلوس.»

آلکازار گفت: «ما به زودی غذا می خوریم، پدر. از سورا و سات آنچه انانی خبری نیست، ما اینجا خیلی ساده زندگی می کنیم.»

«نگران نباش، فرزندم، من غذا می خورم، این هفته هم که روزه ام. نون و آب برام کافیه. ممنون می شم که تو اتاقم غذا بخورم، چون بعد از دیدن مریض ها باید دعا بخونم.»

آلکازار صدا زد: «آرسنیو!»

سرخپوستی از میان سایه ها بیرون آمد. در تمام آن مدت او در یک گوشه ایستاده بود، اما آنقدر ساکت و بی حرکت بود که ديه گو متوجه حضورش نشده بود. از روی تعریف های جغد سفید او را شناخت. پارچه سفیدی روی چشمانش بود، اما با ظرافت به اطراف حرکت می کرد.

آلکازار به او دستور داد: «پدر رو به اتاقش ببر تا بتونه دعا کنه. هر کاری ازت خواست انجام بده، می شنوی چی می گم؟»

«بله، سینیور.»

«بعد هم ببرش مریض ها رو ببینه.»

«پیش سینیورین هم ببرمش، سینیور؟»

«نه، پیش اون نه، اون پست فطرت...»

دیه گو میان حرفش پرید: «چرا نه؟»

«اون مریض نیست. ما مجبور شدیم چند ضربه شلاق بهش بزنینم، چیز مهمی نیست، پدر.»

لولیتا به گریه افتاد؛ پسردایی اش به او قول داده بود که دیگر از این جور مجازات ها خبری نباشد. ديه گو آنها را که در حال جروبحث بودند، ترک کرد و به اتاقی رفت که برای او در نظر گرفته بودند، جایی که وسایلش و همینطور صلیب بزرگش آنجا بود.

وقتی پشت در بسته اتاقی رسیدند که مخصوص مهمان ها بود، آرسنیو گفت: «تواز کلیسا نیومده ی.»

دیه گو یکه خورد و به وحشت افتاد؛ اگر یک آدم نابینا می توانست هویت جعلی او را تشخیص دهد، پس برای فریب دادن آنهایی که قادر به دیدن بودند، شانسی نداشت.

آرسنیو بیشتر توضیح داد: «تو بوی کشیش ها رو نمی دی.»

دیه گو که ردای پدر مندوزا را بر تن داشت، با تعجب پرسید: «نمی دم؟ پس بوی چی می دم؟»

آرسنیو جواب داد: «یه چیز بی بین موی سرخپوستی و چسب و چوب تراش خورده.»

مرد جوان دستی به ریش قلابی اش کشید و به خنده افتاد. تصمیم گرفت از فرصت استفاده کند، چون مطمئناً مجال دیگری به دست نمی آورد؛ به آرسنیو اعتراف کرد که برای انجام مأموریت ویژه ای به آنجا آمده و به کمکش احتیاج دارد. پره های مادر بزرگش را هم به دست او داد. مرد کور با انگشتان تیزبینش آنها را لمس کرد و وقتی متوجه شد که از طرف خواهرش هستند، چهره اش طوری شد که احساسش را نشان می داد. ديه گو به او گفت که نوه جغد سفید است، وقتی آرسنیو متوجه این مطلب شد، به حرف زدن اشتیاق نشان داد. به او گفت که سال ها است خبری از خواهرش ندارد. برایش توضیح داد که ال دیابلو پیش از آنکه زندان باشد یک قلعه بوده و او هم در ساختنش کمک کرده است. گفت که آن زمان در خدمت سربازها بوده و حالا به زندانیان ها خدمت می کند، و اینکه زندگی در میان آن

دیوارها همیشه سخت و طاقت فرسا بوده، اما از وقتی کارلوس آلکازار مسئولیت آنجا را به عهده گرفته، ال دیابلو به یک جهنم تبدیل شده است؛ حرص و طمع و شقاوت او را غیرقابل توصیف بیان کرد. گفت که او زندانی‌ها را به بیگاری می‌کشد و مجازات‌هایی وحشیانه برایشان در نظر می‌گیرد، پولی را که برای تهیه غذا بود به جیب می‌زد و آت و آشغال‌هایی به زندانی‌ها می‌داد که در واقع پس‌مانده غذای سربازها بود. در آن برهه، یک نفر داشت می‌مرد و بقیه بر اثر نیش عروس دریایی‌های زهری به تب شدید دچار بودند، ریه خیلی از آنها هم دچار چسبندگی شده بود و از بینی و گوش‌هایشان خون بیرون می‌زد.

دیه‌گو با ترس و لرز پرسید: «آلخاندرو دلاوگا چطور؟»

آرسنیو گفت: «زیاد دوام نمی‌آره؛ امیدی به زندگی نداره، به زحمت تکون می‌خوره. بقیه زندانی‌ها کارهایش رو انجام می‌دن تا اون مجازات نشه، غذاش رو هم قاشق قاشق می‌ریزن تو دهنش.»

«چشمان تاریک‌بین، خواهش می‌کنم منو ببر پیشش.»

بیرون هنوز روشن بود، اما داخل زندان تاریک بود. نور بسیار کمی از آن دیوارهای قطور و آن پنجره‌های باریک عبور می‌کرد. آرسنیو که برای پیدا کردن راهش به چراغ احتیاجی نداشت، آستین دیه‌گو را گرفت و بلافاصله او را از میان راهروهای سایه‌پوش عبور داد و با گذر از راه‌پله‌های ملال‌آور به طرف سیاهچال‌هایی برد که وقتی قرار شده بود از قلعه به عنوان زندان استفاده کنند، آنها را اضافه کرده بودند. سلول‌هایی که آنجا بود پایین‌تر از سطح دریا قرار داشت و وقتی مد بالا می‌آمد، رطوبت از دیوارها به بیرون نشت می‌کرد و بویی نفرت‌انگیز و لایه‌ای سبز رنگ بر سنگ‌ها بوجود می‌آمد. نگهبان کشیک که یک دورگه آبله رو سیل چخماقی بود، دری میله آهنی را باز کرد و یک دسته کلید بزرگ به آرسنیو داد. سکوت آنجا دیه‌گو را به تعجب واداشت. تصور می‌کرد زندانیان زیادی آنجا باشند، اما ظاهراً آنها به قدری ضعیف و خسته بودند که صدایشان در نمی‌آمد. آرسنیو به طرف یکی از سلول‌ها رفت، کلیدها را با انگشتانش لمس کرد، کلید مناسب را پیدا کرد و در سلول را گشود. چندین ثانیه طول کشید تا چشمان دیه‌گو به تاریکی عادت کند و توده نامشخصی را کنار دیوار و روی زمین تشخیص دهد. آرسنیو یک شمع روشن کرد و دیه‌گو، در حالی که از ناراحتی قادر به صحبت نبود، کنار پدرش زانو زد. با دقت سر آلخاندرو دلاوگا را بالا آورد و آن را بر دامن قرار

داد، و بعد موهای درهم تنیده را از پیشانی‌ش کنار زد. بواسطه نور لرزان شعله دیدش بهتر شد، اما نتوانست پدرش را تشخیص بدهد. از آن مرد تنومند و افتخار آفرین، قهرمان نبردهای کهن، شهردار پابلودلوس آنجلس و صاحب متمول ملک دلاوگا، هیچ نشانی باقی نبود. حالا او موجودی کثیف و رنگ‌پریده بود که چیزی جز پوست و استخوان از او نمانده بود. از تب می‌لرزید، پلک‌هایش بهم چسبیده بود و باریک‌ای از آب دهانش روی چانه‌اش سرازیر شده بود. با وجود آنکه فقط پنجاه و پنج سال داشت، مثل یک پیرمرد به نظر می‌رسید.

آرسنیو گفت: «دون آلخاندرو، صدام رو می‌شنوی؟»

دیه‌گو آرام گفت: «من اومدم که به شما کمک کنم، سینیور. می‌خواهیم شمارو

از اینجا ببریم بیرون.»

سه مرد دیگری که در سلول بودند، به یکباره به هیجان آمدند، اما بعد کنار دیوار برگشتند. آنها کاملاً ناامید بودند.

آلخاندروی پیر با صدایی نامفهوم گفت: «آخرین نون و شراب مقدس رو بهم بده، پدر. برای من دیگه خیلی دیر شده.»

دیه‌گو به التماس درآمد: «دیر نیست. بیا، سینیور، پاشو بشین.»

پدرش را نشانند و به او آب داد. بعد با لبه نمدار ردایش چشمان او را پاک کرد.

دیه‌گو با تأکید گفت: «سعی کن بایستی، سینیور، چون اگر قرار باشه از اینجا

ببریمت بیرون، باید راه بری.»

«تتهام بذار، پدر؛ من زنده از اینجا بیرون نمی‌آم.»

«چرا، می‌آی. بهت قول می‌دم دوباره پسرت رو می‌بینی، منظورم تو بهشت

نیست، منظورم تو همین دنیاست.»

«پسرم؟ تو گفتی پسرم؟»

کشیش در حالی که سعی می‌کرد بقیه صدایش را نشنوند، با صدای آهسته‌ای

گفت: «من دیه‌گو هستم، پدر. منو نمی‌شناسی؟»

آلخاندرو دلاوگا که سعی می‌کرد چشمان تارش را متمرکز کند، برای چند ثانیه

او را بررسی کرد، اما هیچ قرابتی در آن کشیش کلاه به سر و ریشو پیدا نکرد. مرد

جوان با همان صدای آهسته توضیح داد که ردا به تن کرده و ریش مصنوعی به

صورت گذاشته تا کسی متوجه آمدن او به ال دیابلو نشود.

«دیه‌گو، دیه‌گو... دعای من مستجاب شده. همیشه دعا می‌کردم قبل از مرگم به

بار دیگه ببینمت، پسر م!»

«شما همیشه مرد شجاع و نیرومندی بوده‌ید، پدر. خواهش می‌کنم تسلیم نشید. شما باید زنده بمونی. من الآن باید برم، اما خودتون رو آماده کنید، چون به فاصله کوتاهی یکی از دوست‌هام برای نجاتتون به اینجا می‌آد.»

«دیه‌گو: به دوست بگو کسی رو که باید نجات بده من نیستم، بلکه هم سلولی‌های من. خیلی بهشون مدیونم؛ اون‌ها غذا رو هم از دهن خودشون درآورده‌ن تا منو سیر کنن.»

دیه‌گو برگشت تا زندانی‌های دیگر را ببیند، سه سرخپوست که مثل پدرش نحیف و کشف بودند و مثل او آرام و سر به راه به نظر می‌رسیدند، اما آنها جوان بودند و هنوز سالم و خوش بنیه. ظاهراً آنها در عرض چند هفته توانسته بودند احساس تکبر و برتری که آن اسپانیایی باصل و نسب تمام عمر به آن خو گرفته بود را از میان ببرند. دیه‌گو به دگرگونی‌ها و تغییر و تحولاتی می‌اندیشید که در سرنوشت آدم‌ها بوجود می‌آید. کاپیتان سانتیاگو دلئون، یکبار که مشغول تماشای ستاره‌ها بر فراز اقیانوس بودند، به او گفته بود که اگر کسی به اندازه زندگی کند، در اعتقاداتش تجدیدنظر می‌کند و بعضی از عادات و شیوه‌هایش را تغییر می‌دهد.

دیه‌گو وقتی داشت با پدرش خداحافظی می‌کرد، برای اینکه به او اطمینان بدهد، گفت: «قول می‌دم اون‌ها هم همراه شما از اینجا برن بیرون، پدر.»

آرسنیو کشیش قلبی را در اتاقش تنها گذاشت و کمی بعد با شام ساده‌ای که متشکل از نان بیات، سوپ آبکی و شراب معمولی بود، برگشت. دیه‌گو متوجه شد که به شدت گرسنه است و از اینکه به کارلوس آلکازار گفته بود روزه است، افسوس خورد. دلیلی نداشت در انجام حقه‌بازی و دغلکاری تا این حد افراط کند. به فکر نوریا افتاد که احتمالاً در آن ساعت داشت در مقر مذهبی سن گابریل سوپ دنبالچه گاو درست می‌کرد.

«من فقط اودمه نقشه اینجارو بررسی کنم، آرسنیو. قراره به نفر دیگه زندانی‌ها رو آزاد کنه و دون آخاندرو دلاوگا رو بسره یه جای امن. اسمش زوروست. نجیب‌زاده نقاب‌پوش و بی‌باکیه که لباس سیاه به تن می‌کنه؛ سروکله‌ش وقتی پیدا می‌شه که حق باید جای ناحق رو بگیره.» به نظر آرسنیو حرف‌های او کاملاً مزخرف و بی‌معنی بود. هرگز اسم چنین کسی به گوشش نخورده بود؛ او پنجاه

سال زندگی کرده و ظلم و بی‌عدالتی را در همه ابعاد مشاهده کرده بود، اما خبری از مرد نقاب‌پوش نشده بود. دیه‌گو به او اطمینان داد که اوضاع کالیفرنیا در حال تغییر و تحول است. آنها باید می‌دیدند زورو کیست! مظلومان تحت حمایت او قرار می‌گرفتند و ظالمان طعم تیغه شمشیر و ضربه تازیانه او را می‌چشیدند. آرسنیو که حالا مطمئن شده بود آن مرد عقلش را از دست داده، به خنده افتاد.

دیه‌گو با ناراحتی فریاد زد: «فکر می‌کنی اگر این‌ها شوخی بود، جغد سفید منو می‌فرستاد پیشت تا باهات حرف بزنم؟»

به نظر می‌رسید این استدلال کمی سرخپوست را به فکر وادار کرده، چون سوال کرد که زورو چطور می‌خواهد زندانی‌ها را آزاد کند، در حالی که هرگز کسی توانسته بود از آل دیابلو فرار کند. به هر حال از در اصلی که نمی‌توانستند خارج شوند. دیه‌گو برای او توضیح داد که به‌رغم شکوه و عظمتی که مرد نقاب‌پوش از آن برخوردار است، به تنهایی از پس این کار بر نمی‌آید و احتیاج به کمک دارد. آرسنیو مدت زیادی به فکر فرو رفت و دست آخر به دیه‌گو گفت که برای بیرون رفتن راه دیگری هم وجود دارد، البته نمی‌دانست وضعیت آن چگونه است. در زمان احداث قلعه، تونلی حفر کرده بودند که در صورت محاصره شدن، بشود از آن فرار کرد. در آن روزها دزدان دریایی دائماً به آنجا حمله می‌کردند و زمزمه‌هایی هم بود که روس‌ها در فکر تسخیر کالیفرنیا هستند. تونل، که هیچ‌وقت از آن استفاده نشده بود و حالا کسی آن را به یاد نداشت، سر از جنگل انبوهی درمی‌آورد که در یکی از مکان‌های مقدس و کهن سرخپوست‌ها قرار داشت.

«با مریم مقدس! این درست همون چیزیه که من بهش احتیاج دارم... منظورم اینه که زورو بهش احتیاج داره. مدخل تونل کجاست؟»
آرسنیو با حالتی کنایه‌آمیز جواب داد: «اگر این زورویی که می‌گی اومد، خودم اونجارو بهش نشون می‌دم.»

وقتی دیه‌گو تنها شد، وسایلیش را که شامل لباس سیاهش، شلاقش و یک تیپانچه بود، از بقچه بیرون آورد. در کیسه‌هایی که برناردو آنها را آورده بود، طناب، یک لنگر فلزی کوچک و چند ظرف سفالی پیدا کرد. درواقع این‌ها بمب‌های دودزایی بودند که برناردو از روی دستورالعمل‌هایی که دیه‌گو به همراه چیزهای عجیب و غریب دیگر، از کتاب‌های کاپیتان سانتیاگو دلئون رونویسی کرده بود، با استفاده از نیترات و پودر روی آنها را درست کرده بود. زمانی که دیه‌گو نقشه کشیده

دیه‌گو در جایی که صخره برجسته‌ای بالا رفتن را آسان می‌کرد، منتظر باشد. زمانی که کوچک بودند، بارها به گشت و گذار در اطراف زندان پرداخته بودند و این شناخت و آشنایی حالا خیلی به دردشان می‌خورد. وقتی محل قرار را پیدا کرد، منتظر شد تا نگهبان عبور کند، بعد یکی از مشعل‌ها را برداشت و آن را چند بار بالای سرش چرخاند؛ در واقع با این کار به برناردو علامت داد. لنگر آهنی را در دیوار محکم کرد و طناب را پایین فرستاد و این در حالی بود که دعا می‌کرد طناب تا پایین برسد و برادرش آن را ببیند. دو مرتبه باید مخفی می‌شد، چون نگهبان دوم به آنجا رسید، نگهبان در یک قدمی لنگر ایستاد و به بالا نگاه کرد. نفس زورو به شماره افتاد و وقتی دید پاهای نگهبان آقدر به لنگر نزدیک است که اگر یک قدم جلوتر برود به آن گیر می‌کند، دانه‌های عرق را روی تقابش احساس کرد. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، مجبور می‌شد به نگهبان حمله کند و او را روی دیوار بیندازد، البته از اعمال خشونت این چنینی به شدت بیزار بود. همانطور که بارها به برناردو توضیح داده بود، دشواری کار زورو اشاعه عدالت در حالی بود که نباید دستش به خون کسی آلوده می‌شد. برناردو که به شدت واقع‌بین بود، به او گفته بود که این کار همیشه امکان‌پذیر نیست.

درست همان لحظه‌ای که برناردو طناب را پایین کشید و کمی جهت لنگر را تغییر داد، نگهبان گشت‌زنی‌اش را از سر گرفت. به نظر زورو سروصدای گوش‌خراشی بوجود آمده بود، اما نگهبان فقط یک لحظه درنگ کرد و بعد اسلحه‌اش را روی شانه انداخت و به کشیک دادن ادامه داد. مرد تقاب‌پوش نفسی به راحتی کشید و به دیوار زل زد. با وجود آنکه نمی‌توانست رفقایش را ببیند، اما فشار روی طناب حاکی از آن بود که آنها صعودشان را آغاز کرده بودند. همانطور که پیش‌بینی کرده بود، هر چهار نفر به موقع رسیدند و قبل از آنکه سروکله نگهبان دوم پیدا شود، مخفی شدند. زورو راه خروجی تونل را که به زمین‌های مقدس سرخپوست‌ها می‌رسید، برای آنها ترسیم کرد و به دو نفر از سرخپوست‌ها دستور داد که از طناب پایین بروند و وارد محوطه زندان شوند و زمین‌اسب‌های نگهبان‌ها را بردارند تا نگهبان‌ها نتوانند تعقیبشان کنند. بعد از آن، همه برای انجام آن قسمت از مأموریت که بر عهده‌شان بود، راهی شدند.

زورو به سکویی برگشت که بمب‌ها را در آن مخفی کرده بود و بعد از آنکه با زوزه‌گرگ به برناردو علامت داد، آنها را یکی‌یکی از دیوار پایین انداخت. دو تا از

بود یکی از آن بمب‌ها را برای ترساندن برناردو به کار بیرد، تصورش را هم نمی‌کرد که روزی از آن‌ها برای نجات پدرش استفاده کند. با کمی مشقت و در حالی که دندان‌هایش را بهم می‌فشرد تا از درد فریاد نزنند، ریش را از صورتش جدا کرد. طوری صورتش می‌سوخت که انگار سوخته بود، به همین دلیل از چسباندن سیبیل صرف‌نظر کرد؛ نقاب برایش کفایت می‌کرد. به این می‌اندیشید که دیر یا زود سیبیلش درمی‌آید. با آبی که آرسنیو در یک تشت ریخته بود، دست و صورتش را شست و به شکل زورو لباس پوشید. سپس صلیب چوبی بزرگ را از هم باز کرد و شمشیرش را بیرون آورد. دستکش‌های چرمی‌اش را به دست کرد و با شمشیرش چند حرکت نمایشی انجام داد تا انعطاف‌پذیری تیغه شمشیر و نیروی عضلانی خودش را محک زده باشد. لیخندی حاکی از رضایت روی لبانش نشست.

وقتی از پنجره به بیرون نگاه کرد، متوجه شد که هوا تاریک شده و حدس زد که کارلوس و لولیتا شامشان را خورده و به اتاق‌هایشان رفته‌اند. زندان ساکت و آرام بود؛ اینک لحظه عمل فرار رسیده بود. شلاق و تپانچه‌اش را به کمر بست، شمشیرش را غلاف کرد و برای رفتن آماده شد. زیر لب گفت: «خدا خودش کمکمون کنه!» و بعد به عنوان دعای خیر با انگشتانش صلیب کشید. نقشه ساختمان را به خاطر سپرده و پله‌ها را یکی‌یکی شمرده بود تا به چراغ احتیاجی نداشته باشد. لباس سیاهش او را در میان سایه‌ها نامرئی می‌کرد، امیدوار بود که تعداد نگهبان‌ها زیاد نباشد.

بی‌سروصدا به طرف یکی از سکوها رفت تا بمب‌ها را در جایی مخفی کند؛ هر بار به دو بمب احتیاج داشت و چون سنگین بودند، نمی‌توانست خطر افتادنشان را به جان بخرد و آنها را با خود بیرد. در آخر، طناب و لنگر کوچک را هم روی شانه‌اش انداخت. وقتی مطمئن شد که بمب‌ها به خوبی مخفی شده‌اند، از بالای سکو به روی دیوار سنگ و سیمانی پرید که زندان را محصور می‌کرد؛ در هر پنجاه قدم مشعلی قرار داشت که آنجا را روشن می‌کرد و عرض دیوار هم به اندازه‌ای بود که نگهبان‌ها می‌توانستند روی آن راه بروند. دیه‌گواز مخفیگاهش شاهد عبور یکی از نگهبان‌ها بود، وقتی دومین نگهبان هم از آنجا گذشت، حذفاصل عبور آن دو را محاسبه کرد. وقتی مطمئن شد که فقط دو نگهبان آنجا نگهبانی می‌دهند، به این فکر افتاد که از فرصت استفاده کند و دومین مرحله نقشه را به اجرا درآورد. قوز کرده به طرف قسمت جنوبی زندان، یعنی جایی رفت که با برناردو قرار داشتند. توافق کرده بودند

درواقع نمی‌توانست دست روی دست بگذارد تا آتش مرواریدهای ارزشمندش را نابود کند.

در طول دو ماه گذشته، زندانی‌ها هزاران صدف را از دل بیرون کشیده بودند و مونکادا و آلكازار تعداد زیادی مروارید به دست آورده بودند. آنها توافق کرده بودند که دوسوم مرواریدها را مونکادا بردارد، که سرمایه‌ی او بود، و یک سوم هم به آلكازار برسد که انجام کار را زیر نظر داشت. از آنجا که کار آنها غیرقانونی بود، هیچ سند و مدرکی به جا نمی‌گذاشتند، اما شیوه حسابگرانه‌ای برای کارشان طراحی کرده بودند. مرواریدها را از دریچه صندوق مهر و موم شده‌ای که به زمین چفت شده بود و فقط با دو کلید باز می‌شد، به داخل می‌انداختند. هر شریک یک کلید در اختیار داشت و قرار بود در پایان فصل آنها با هم در صندوق را باز کرده و محتویاتش را تقسیم کنند. مونکادا یکی از معتمدینش را به نظارت روند کار در کشتی گماشته بود و از طرفی پیشنهاد داده بود آرسنیو کسی باشد که مرواریدها را یکی‌یکی به داخل جعبه می‌اندازد. آن مرد کور، با حافظه لامسه‌ای فوق‌العاده‌اش، تنها کسی بود که به درستی می‌توانست تعداد مرواریدها را در خاطر حفظ کند و در صورت لزوم، حتی اندازه و شکل هر کدام را هم تشریح کند. کارلوس آلكازار از او منتظر بود، چرا که او همه آن آمار و ارقام را به ذهن می‌سپرد و از طرفی ثابت کرده بود که فردی درستکار و تطمیع‌ناشدنی است. کارلوس دقت می‌کرد که با آرسنیو بدرفتاری نکند، چون مونکادا از او حمایت می‌کرد، با این حال از هیچ فرصتی برای تحقیر کردن او کوتاهی نمی‌کرد. آلكازار گماشته مونکادا در کشتی را تطمیع کرده بود و او در قبال مبلغی قابل توجه به کارلوس این اجازه را داده بود که براق‌ترین، بزرگترین و گردترین مرواریدها را بردارد، درواقع آن مرواریدها هرگز از زیر دستان آرسنیو عبور نمی‌کردند. رافائل مونکادا هم هرگز چیزی از این موضوع نمی‌دانست.

وقتی سه سرخپوست قبیله تویپورنیا آشوب و شلوغی ایجاد کرده و اسب‌ها را با خود می‌بردند، بوناردو مخفیانه وارد ساختمان شده و به جایی رفته بود که زورو انتظارش را می‌کشید تا با هم به طرف سیاهچال‌ها بروند. در حالی که صورت‌هایشان را با دستمال‌هایی مرطوب پوشانده بودند تا بتوانند تنفس کنند، در طول راهرو به طرف جلو می‌دویدند که ناگهان دستی بازوی زورو را گرفت.

بمب‌ها را هم برای استفاده در داخل ساختمان نگه داشت. بوناردو قتیله بمب‌ها را روشن کرد و آنها را به سرخپوستی که همراهش بود داد، او هم بی‌سروصدا و سریع، طوری که انگار به شکار آمده است، در امتداد دیوار حرکت کرد. هر دو موضع گرفتند و وقتی شعله قتیله به محتویات کوزه‌های سفالی رسید، آنها را به طرف هدفشان که اصطبل‌ها، اسلحه‌خانه، خوابگاه سربازان و محوطه حیاط بود، پرتاب کردند. وقتی دود سفید و غلیظ بمب‌ها محوطه بیرونی ساختمان مرکزی را دربر گرفت، زورو بمب‌هایش را در طبقه اول و دوم ساختمان منفجر کرد. در عرض چند دقیقه ترس و وحشت همه جا را فراگرفت. سربازها که با فریاد «آتش!» و صدای زنگ خطر بیرون آمده بودند، در حالی که شلووارها و چکمه‌هایشان را در دست داشتند، این طرف و آن طرف می‌دویدند. همه تلاش می‌کردند هر آنچه را که می‌توانند، از آتش نجات دهند؛ بعضی‌ها سطل‌های آب را دست به دست می‌کردند و در حالی که به حالت خفگی افتاده بودند، چشم بسته آنها را خالی می‌کردند، بقیه هم داشتند درهای اصطبل را باز می‌کردند. اسب‌های وحشت‌زده به داخل حیاط هجوم آوردند و آشوب و هیاهو را دوچندان کردند. سرخپوست‌های تویپورنیا که به داخل محوطه آمده و در حیاط پنهان شده بودند، از این آشفتگی استفاده کردند و دروازه اصلی قلعه را گشودند و اسب‌ها را فراری دادند؛ اسب‌ها به تاخت خارج شدند، هرچند که دست‌آموز بودند و زیاد دور نمی‌شدند. در فاصله کمی سرعشان را کم کردند و سرخپوست‌ها که به واقع سوارکارانی ماهر بودند، آنها را گرفتند و در حالی که سوار دو اسب شده بودند، بقیه را به طرف محلی راندند که نزدیک خروجی تونل قرار داشت و زورو از آنها خواسته بود که آنجا منتظر باشند.

کارلوس آلكازار که از صدای زنگ بیدار شده بود، از اتاقش بیرون رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. در حالی که به افرادش یادآوری می‌کرد که دیوارهای سنگی آتش نمی‌گیرند، سعی داشت آنها را آرام کند، اما کسی به او توجه نمی‌کرد؛ سرخپوست‌ها تیرهایی آتشین در میان گاه و پویشال اصطبل‌ها پرتاب کرده بودند و شعله‌های آتش در میان دود غلیظ و سفیدرنگ بمب‌ها به وضوح مشخص بود. حالا دود و دم داخل ساختمان هم غیرقابل تحمل شده بود، آلكازار با عجله به طرف اتاق دختر عمه عزیزش دوید تا او را پیدا کند، اما قبل از آنکه به اتاق او برسد، در میان راهرو محکم به او خورد. لولیتا مایوسانه فریاد زد: «زندانی‌ها! ما باید زندانی‌ها رو نجات بدیم!» اما کارلوس کارهای مهمتری داشت.

«پدر آگیلو! دنبال من بیا، از این طرف نزدیکتره.»

آرسنیو بود، که البته متوجه تغییر ظاهری کشیش قلابی به زوروی بزرگ و باشکوه نشده بود، اما از روی صدایش او را شناخته بود. لزومی نداشت که اشتباه او را اصلاح کنند. هر دو برادر با عجله دنبالش رفتند، اما به یکباره سروکله کارلوس آلکازار پیش رویشان پیدا شد، او در راهرو مقابلشان ایستاده و راهشان را سد کرده بود. رییس زندان با دیدن آن دو غریبه، که یکی شان لباس بسیار جالبی به تن داشت، بی درنگ تپانچه‌اش را بیرون کشید و شلیک کرد. فریادی از درد در ساختمان طنین‌انداز شد و گلوله‌ای در یکی از ستون‌های سقف نشست. همان لحظه‌ای که آلکازار قصد چکاندن ماشه را داشت، زورو با شلاقش اسلحه را از دست او بیرون انداخته بود. برناردو و آرسنیو راهشان را به طرف سلول‌ها ادامه دادند، اما دیده‌گو، شمشیر به دست، آلکازار را تا بالای پله‌ها تعقیب کرد. فکری به ذهنش رسیده بود که مشکلات پدر مندوزا را برطرف می‌کرد و از طرفی، مونکادا را به شدت تکان می‌داد. در همان حال که می‌دوید با خودش گفت: بله، من نابغه‌ام.

آلکازار به بالای پله‌ها رسید و با چهار جهش خودش را به اتاقش رساند و قبل از آنکه زورو به او برسد، موفق شد در را ببندد و از داخل قفلش کند. دود و دم آن اتاق هنوز فروکش نکرده بود. زورو به قفل شلیک کرد و در را هل داد، اما در باز نشد، چرا که از داخل چفت شده بود. او تنها تیرش را شلیک کرده بود و فرصت نداشت اسلحه را دوباره پر کند؛ یک دقیقه هم ارزش داشت. چون قبلاً به آنجا آمده بود، می‌دانست که پنجره‌های اتاق به یک بالکن باز می‌شود. با اولین نگاه متوجه شد که اگر بخواهد روی بالکن بپرد، ممکن است از آنجا سقوط کند و مجسمه‌اش روی سنگفرش حیاط زندان درهم بشکند، اما از طبقه بالای بالکن، یک ناودان سنگی و کنده کاری شده کله‌اژدری به طرف پایین آویزان بود. ته شلاقش را دور آن تندیس سنگی انداخت، شلاق را محکم کشید تا آن را امتحان کند، و بعد در حالی که دعا می‌کرد ناودان و زرش را تحمل کند، بادقت به طرف بالکن خیز برداشت. کارلوس آلکازار در دفترش بود و داشت تپانچه‌اش را پر می‌کرد تا قفل‌های صندوقچه را بشکند، به همین دلیل سایه‌ای را که از مقابل پنجره گذشت، ندید. زورو منتظر ماند تا او یکی از قفل‌ها را متلاشی کرد، بعد از میان پنجره باز به داخل هجوم برد. پایش به شنلش گیر کرد و برای لحظه‌ای تعادلش را از دست داد، این اتفاق باعث شد آلکازار فرصت بدست بیاورد و تپانچه‌اش را که حالا کاربردی

نداشت، روی زمین بیندازد و شمشیرش را بردارد. او که در مواجهه با ضحفا فردی بسیار ظالم و بی‌رحم بود، وقتی با حریفی در حد و اندازه خودش روبرو شد، به یک ترسوی بزدل بدل شد و چون تجربه‌ای در شمشیربازی نداشت، ظرف کمتر از سه دقیقه شمشیرش را از دست داد و در حالی که دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برده بود و فشار شمشیری را بر سینه‌اش حس می‌کرد، بی‌حرکت ایستاد.

«می‌تونم بکشم، اما نمی‌خوام دستم به خون یه سگ آلوده بشه. من زورو هستم و برای بردن مرواریدها اومدم.»

«مرواریدها متعلق به سینیور مونکاداست.»

«متعلق به اون بود. حالا مال منه. در صندوق رو باز کن.»

«دو تا کلید می‌خواد، من فقط یه کلید دارم.»

مرد تقاب‌پوش تهدیدکنان گفت: «از تپانچه‌ت استفاده کن. حواست رو هم جمع کن. حرکت مشکوکی ازت سر بزنه بلافاصله گلوت رو می‌شکافم. زورو با گذشته؛ تا وقتی دستورات رو اجرا کنی، از خونت می‌گذره.»

آلکازار با ترس و لرز تپانچه را پر کرد و با گلوله قفل دیگر صندوقچه را از جا کند. درپوش چوبی آن را برداشت و گنجینه را نمایان کرد. مرواریدها آنقدر سفید و درخشان بودند که نتوانست جلو خودش را بگیرد، دستش را داخل آن فرو برد و آن مرواریدهای شگفت‌انگیز را در انگشتانش چرخاند، اما زورو، او هرگز چیزی به این بارزشی ندیده بود. جواهراتی که در عوض اموال توماس دورومثو در بارسلونا بدست آورده بودند، در قیاس یا این گنجینه، حقیر و کم‌ارزش به نظر می‌رسید. ثروت عظیمی در آن جعبه بود. به حریف شکست خورده‌اش اشاره کرد که مرواریدها را داخل یک کیسه بریزد.

بعد گفت: «هر لحظه امکان داره آتش به انبار مهمات برسه و ال دیابلو بره رو هوا. من به قولم عمل می‌کنم و از خونت می‌گذرم، از این فرصت استفاده کن.» کارلوس آلکازار جوابی نداد. برخلاف انتظار زورو، که فکر می‌کرد کارلوس به سرعت از آنجا خارج می‌شود، او در دفترش ماند. زورو متوجه شده بود که او به آن طرف اتاق، یعنی جایی که مجسمه مریم مقدس روی پایه سنگی‌اش ایستاده بود، نگاه‌های مخفیانه‌ای می‌اندازد. ظاهراً چیزی آنجا بود که برای او بیشتر از جانش ارزش داشت. زورو کیسه مرواریدها را برداشت، چفت در را باز کرد و در میان راهرو ناپدید شد، اما زیاد از آنجا دور نشد. در حالی که ثانیه‌شماری می‌کرد، به

انتظار ایستاد و وقتی آلتکازار از اتاق بیرون نیامد، زورو به آنجا برگشت و او را در حالی یافت که داشت با فنداق تپانچه‌اش سر مجسمه را می شکست.

با فریاد گفت: «چه گستاخانه با شمایل حضرت مریم رفتار می کنی!»

کارلوس آلتکازار، در حالی که چهره‌اش از خشم درهم فرورفته بود، برگشت و تپانچه‌اش را به طرف صورت مرد تقاب پوش پرتاب کرد، اما چون فاصله زیاد بود، تپانچه به هدف اصابت نکرد، در همان لحظه کارلوس خم شد تا شمشیری را که دو قدم آن طرف تر، در یک گوشه افتاده بود، بردارد. وقتی از جا بلند شد، زورو بالای سرش ایستاده بود و این در حالی بود که سیل دود از راهرو به طرف اتاق سرازیر بود. هر دو مرد در حالی که به سرفه افتاده بودند و دود جلو دیدشان را گرفته بود، برای چند دقیقه با شمشیر مبارزه کردند. آلتکازار به طرف میز عقب می رفت و وقتی برای دومین بار شمشیرش را از دست داد، تپانچه پری از کتفوی میز بیرون آورد. قبل از آنکه فرصت نشانه گیری پیدا کند، زورو با لگد اسلحه را از دست او خارج کرد و بعد با سه ضربه حیرت آور حرف Z را بر گونه او حک کرد. آلتکازار فریادی سرداده، به زانو افتاد و گونه‌اش را محکم گرفت.

مرد تقاب پوش گفت: «زحمت کاری نیست، کثافت، این علامت زوروست، تا هیچ وقت منو فراموش نکنی.»

روی زمین، در میان تکه‌های مجسمه، یک کیسه چرمی کوچک هم بود که زورو وقتی داشت از اتاق بیرون می دوید، آن را هم برداشت. بعدها، وقتی محتویات آن را بررسی می کرد، متوجه می شد که آن کیسه حاوی صد و سه الماس خیره کننده است که ارزش آن به مراتب بیشتر از مرواریدهای داخل صندوقچه بود.

زورو که نقش زندان را به خاطر سپرده بود، بلافاصله به طرف سلول‌ها به راه افتاد. سیاهچال تنها قسمت آل دیابلو بود که دود و سروصدای زیاد زنگ‌ها، جارو و جنجال به پا شده و جیغ و دادها به آن نرسیده بود. موجودات مفلوکمی که آنجا بودند، تا وقتی سروکله لولیتا پیدا نشده بود، نمی دانستند بالای سرشان چه می گذرد؛ او با پای برهنه و در حالی که لباس خواب به تن داشت، به آنجا دویده بود تا به نگهبان‌ها بگوید که زندانی‌ها را نجات دهند. از آنجا که احتمال آتش سوزی وجود داشت، نگهبان‌ها، بدون آنکه توجهی به زندانی‌ها بکنند، مشمل روی دیوار را برداشتند و فرار کردند؛ لولیتا کورمال کورمال در میان تاریکی پیش می رفت و دنبال کلیدها

می گشت. زندانیان وحشت زده وقتی کلمه آتش را شنیدند، شروع به فریاد زدن کردند و میله‌ها را تکان تکان دادند تا از آنجا بیرون بیایند. درست همان موقع بود که سروکله آرسینیو و برناردو پیدا شد. اولی با خون سردی به طرف قفسه کوچکی رفت، که لوازم ضروری و همینطور کلیدها را در آن نگهداری می کردند. تا در سلول‌ها را باز کند، او کارش را صرفاً بواسطه لمس کردن انجام می داد، دومی هم شمع‌ها را روشن کرد و سعی کرد لولیتا را آرام کند.

کمی بعد زورو هم به آنجا آمد. لولیتا با دیدن مرد سیاهپوشی که شمشیری خون آلود را در دستش تاب می داد، جیغ کشید، اما وقتی مرد سیاهپوش شمشیر را در غلاف فرو برد و خم شد تا دست او را ببوسد، ترسش به کنجکاوای بدل شد. برناردو روی شانه برادرش زد تا او را از این کار بازدارد؛ حالا وقت رفتار عاشق مآبانه نبود.

زورو رو به زندانی‌هایی که در سلول‌ها بی قراری می کردند، گفت: «آروم باشید! فقط دوده! دنبال آرسینیو بگرد، اون خروجی دیگه‌ای رو بلنده.»

شنلش را روی زمین پهن کرد، آلتاندرو دلاوگا را روی آن گذاشتند. چهار سرخپوست لبه‌های شنل را گرفتند و آن را به شکل تنویی درآوردند تا مرد ناخوش احوال را با آن حمل کنند. بقیه به کمک مرد بدبختی رفتند که شلاق خورده بود، در حالی که برناردو و زورو به عنوان محافظ پشت سر زندانی‌ها می رفتند، همه آنها همراه با لولیتا، به دنبال آرسینیو به طرف تونل رفتند. ورودی تونل پشت توده‌ای از پشه‌ها و وسایل دور ریخته شده قرار داشت، البته کسی به قصد مخفی کردن تونل این کار را نکرده بود، در واقع چون هیچ وقت از آن استفاده نمی شد وسایل را آنجا ریخته بودند. کاملاً مشخص بود که کسی از وجود تونل خبر ندارد. در کوچک آن را باز کردند و یک به یک وارد شکاف تاریک آنجا شدند. زورو برای لولیتا توضیح داد که آتشی در کار نیست و دود بوجود آمده به منظور ایجاد شلوغی و حواس پرتی بوده تا آنها بتوانند زندانیانی را که اکثرشان هیچ گناهی مرتکب نشده بودند، نجات دهند. لولیتا به زحمت صدای او را می شنید، اما طوری که انگار مسحور شده است، سرش را به علامت تأیید تکان می داد. این مرد جذاب چه کسی بود؟ شاید یک یاغی شورشی بود، به همین دلیل هم صورتش را پوشانده بود، اما به جای این‌که او را دچار ترس و ناراحتی کند، شرایطی جالب برایش بوجود آورده بود. لولیتا حاضر بود تا آخر دنیا هم دنبال او برود، اما مرد تقاب پوش چنین چیزی از او نخواست؛ به

نهاد. حالا دیگر سربازها آتش اصطلیلها را خاموش کرده و مشغول دست و پنجه نرم کردن با شعله‌هایی بودند که لولیتا در سلول‌ها بوجود آورده بود. کارلوس آلکازار که با یک دستمال جلو خوتریزی گونه‌اش را گرفته بود، دوباره کنترلش را بدست آورده بود، اما هنوز نمی‌توانست بفهمد که چه اتفاقی افتاده است. افرادش تیرهایی را که باعث آتش‌سوزی شده بود، پیدا کرده بودند، اما کسی ندیده بود که چه کسی مسبب آن کار بوده است. کارلوس اتفاق بوجود آمده را بر اثر حمله سرخپوست‌ها نمی‌دانست - در واقع بیست و پنج سال بود که چنین اتفاقی نیفتاده بود؛ حتماً زورو برای پرت کردن حواس آنها این کار را انجام داده بود تا بتواند مروریدها را به سرقت ببرد. خیلی طول کشید تا بفهمد زندانی‌ها، بی‌آنکه ردی از خود باقی بگذارند، ناپدید شده‌اند.

تونل، که برای اجتناب از فروریزی و آوار آن را با تخته مستحکم کرده بودند، خیلی باریک بود، اما برای فراری‌ها در دسری ایجاد نمی‌کرد. از آنجا که مجراهای تهویه به مرور زمان مسدود شده بود، تونل هوای سنگین و خفای داشت، زورو به این نتیجه رسید که نباید با روشن کردن شمع، مقدار اکسیژن اندک آنجا را از بین ببرند؛ آنها باید در تاریکی پیش می‌رفتند. آرسنیو که به روشنایی احتیاجی نداشت، در حالی که شمعی را برای هدایت بقیه در دست گرفته بود، پیشاپیش بقیه حرکت می‌کرد. حس زنده به‌گور شدن و احتمال فروریختن دیوارهایی که آنها را تا ابد در آنجا محبوس می‌کرد، وحشتی عظیم بوجود آورده بود. برناردو به ندرت آرامشش را از دست می‌داد، اما چون به فضاهای باز عادت داشت، در آنجا به موش کوری می‌مانست که هر آن هول و هراس بیشتری بر او غالب می‌شد. نه می‌توانست سر بعتز برود و نه برگردد؛ از آنجا که هوای کافی هم وجود نداشت، به شدت احساس خفگی می‌کرد، تصور می‌کرد پایش را روی موش‌ها و مارها می‌گذارد و مطمئن بود که با هر قدم تونل باریکتر می‌شود و او هرگز نمی‌تواند از آن خارج شود. وقتی از ترس می‌خکوب می‌شد، دست نیرومند برادرش پشت او قرار می‌گرفت و صدای امیدوار کننده‌اش به او جرأت می‌بخشید. در آن میان زورو و تنها کسی بود که وحشت مدفون شدن آزارش نمی‌داد - در واقع آنقدر در فکر لولیتا بود که به این چیزها فکر نمی‌کرد. درست همانطور که جغد سفید در خلال مراسم شناخت به او گفته بود، شب و غار تنها ابزار یک روباه بودند. با اینکه خروجی تونل فاصله زیادی با زندان نداشت، اما همه‌شان مسیر را خیلی طولانی احساس می‌کردند. اگر هوا

جای آن به او توصیه کرد که وقتی همه آنها وارد تونل شدند، بشکها و وسایل را دوباره جلو در کوچک آن قرار دهد. یک چیز دیگر هم از او خواست: اینکه حصیرهای داخل سلول‌ها را آتش بزند تا آنها فرصت بیشتری برای فرار داشته باشند. لولیتا که دیگر اختیارش به دست خودش نبود، با لبخندی احمقانه، و البته با چشمانی پرشور و شعله‌ور سر تکان داد!

مرد نقاب پوش گفت: «ممنونم، دوشیزه زیبا.»

«تو کی هستی؟»

«اسم من زوروست.»

«این اسم بی‌معنی چه مفهومی داره، سینیور؟»

«نه، بی‌معنی نیست، مطمئن باش، لولیتا. الان نمی‌تونم همه چیز رو برات توضیح بدم، چون زمان خیلی برامون اهمیت داره، اما بعداً باز هم همدیگه رو می‌بینیم.»

«کی؟»

«خیلی زود. در بالکنت رو باز بذار تا یکی از این شب‌ها به دیدنت پیام.»

چنین پیشنهادی می‌توانست یک توهین تلقی شود، اما لحن آن غریبه بسیار مؤدبانه بود و دندان‌هایش بی‌نهایت سفید و درخشان. لولیتا نمی‌دانست چه جوابی بدهد و وقتی بازوی نیرومند او را دور کمرش حس کرد، دلیلی برای پس زدن او نداشت - درست برعکس؛ چشمانش را بست و به او نزدیکتر شد. زورو که سرعت اتفاقات پیش آمده کمی او را شگفت‌زده کرده بود، بدون آنکه شرم و خجالتی را که در مواجهه با جولیانا بر او مستولی می‌شد، حس کند، او را برسید. در پشت نقاب زورو، جرأت و پروایی را بدست می‌آورد که دوست داشت آن را داشته باشد. با در نظر گرفتن شرایط، بوسه‌ای دلنشین از او ربوده بود. در حقیقت، اگر دود و دم هر دوی آنها را به سرفه نینداخته بود، همه چیز عالی بود. زورو با آکراه از او جدا شد و به دنبال بقیه، در میان تونل ناپدید شد. سه دقیقه کامل طول کشید تا لولیتا دوباره هوش و حواسش را به دست بیاورد و تنفسش حالت عادی پیدا کند، آنچه را که نقاب پوش جذاب از او خواسته بود، انجام داد و این در حالی بود که داشت با خودش نقشه می‌کشید تا در آینده‌ای نه‌چندان دور آن مرد را به چنگ بیاورد و با او ازدواج کند. تصمیمش را گرفته بود. او دختری تیزهوش و زیرک بود.

نیم ساعت بعد از انفجار بمب‌های دودزا، دود و دم بوجود آمده روبه پراکندگی

روشن می شد، نگهبان‌ها آنها را می دیدند، اما فراری‌ها توانستند بواسطهٔ تاریکی شب، بدون آنکه خطری تهدیدشان کند، میان درخت‌ها محو شوند. تشنه بودند، گرد و خاک سر تا پایشان را پوشانده بود و برای تنفس هوای تازه بی تابی می کردند. زندانی‌های سرخپوست، لباس‌های پاره پورشان را درآوردند، گرد و خاک آن را تکاندند و در همانحال که برهنه بودند، دست‌ها و صورتشان را به طرف آسمان گرفتند تا اولین لحظه آزادی را جشن بگیرند. وقتی آنها متوجه شدند که در مکانی مقدس قرار دارند، آن را حادثه خوش‌یومی تلقی کردند و احساس آسودگی به آنها دست داد. بلافاصله به سورت‌های بوفاردو پاسخ داده شد و خیلی زود سررکله سرخپوست‌های توپوونیا در حالی پیدا شد که اسب‌های دزدی و چند اسب دیگر را که تورنادو هم در میانشان بود، با خود آورده بودند. فراری‌ها دو به دو سوار اسب‌ها شدند و رو به تپه‌ها پراکنده گشتند. آنها منطقه را می‌شناختند و پیش از آنکه سربازها به خودشان بیایند و به دنبالشان روانه شوند، به قیابیشان ملحق می شدند. قصد داشتند تا حد ممکن از سفیدپوست‌ها دور بمانند تا کالیفرنیا دوباره به شرایط عادی بازگردد.

زورو که کثیف شدن لباس‌هایی که به تازگی از کوبا خریده بود، ناراحتش کرده بود، گرد و خاک آن را تکاند، اما به خودش تبریک می‌گفت که اوضاع حتی بهتر از آن چیزی شده بود که پیش‌بینی کرده بودند. زندانی شلاق خورده را پشت آرنجیو بر اسب نشانند؛ بوفاردو، آلتخاندرو دلاوگا را روی اسب خودش نشانند و پشت او سوار شد تا تعادلش را حفظ کند. جاده کوهستانی شیب تندى داشت و عبور از آن، قسمت عمده شب را به خودش اختصاص می‌داد. سردی هوا پیرمرد را از رخوت و خواب‌آلودگی درآورده بود و شور و شغف دیدن پسرش، به او امید می‌بخشید. بوفاردو به او اطمینان داد که توپوونیا و جغد سفید تا زمانی که شرایط بازگشت به ملاکش برایش فراهم شود، از او مراقبت خواهند کرد.

در این میان، زورو، سوار بر تورنادو، چهارنعل به طرف مقر مذهبی سن گابریل می‌تاخت.

شب‌های زیادی بود که پدر مندوزا روی تختخوابش به این طرف و آن طرف غلت می‌خورد و نمی‌توانست بخوابد و یا به آرامش برسد. از لحظه‌ای که پی برده بود ردای کشیشی‌اش را اقلامی از انبار مفقود شده، پیوسته دعا می‌خواند و ذکر

می‌گفت. او فقط دو ردا داشت که آنها را هر سه هفته یکبار عوض می‌کرد و می‌شست. ردهایش به قدری نخ‌نما و کهنه بودند که نمی‌توانست تصور کنند چه کسی و سوسه شده که یکی از آنها را بردارد. تصمیم گرفته بود به سارق فرصت بدهد تا آنچه را که دزدیده بود برگرداند، اما این اتفاق نیفتاده بود و حالا دیگر نمی‌توانست آنچه را که در سر داشت به تعویق بیندازد. فکرش این بود که نوکشیان را دور هم جمع کند، موعظه‌ای در باب فرمان سوم الهی ترتیب دهد و مجرمی که خواب را از چشمان او ربوده بود، پیدا کند. می‌دانست که پیر وانش نیازهای فراوانی دارند و حالا زمان مناسبی برای تنبیه آنها نیست، اما نمی‌توانست بی تفاوت از کنار این موضوع عبور کند. اصلاً سرد نمی‌آورد که چرا به جسای دزدیدن غذا، آنها طناب، نیرات، روی و لباس او را برده‌اند؛ این کار هیچ مفهومی نداشت. آن همه تلاش و قفلا و تنهایی خسته‌اش کرده بود؛ استخوان‌ها و همین‌طور قابض درد می‌کرد. زمانه آنقدر عوض شده بود که او دیگر سراز کار دنیا در نمی‌آورد؛ حرص و طمع همه گیر شده بود؛ کسی تعالیم مسیح را به یاد نداشت، کسی به او احترام نمی‌گذاشت، او دیگر نمی‌توانست نوکشانش را در برابر بدرفتاری‌های سفیدپوستان ایمن نگه دارد. بعضی وقت‌ها به این می‌اندیشید که شاید سرخپوست‌ها قبلاً زندگی بهتری داشته‌اند، زمانی که آنها حاکمان کالیفرنیا بودند و با پیروی از رسم و رسوم و خدایان خودشان زندگی می‌کردند، اما کشیش بلافاصله به خودش ضعیف می‌کشید و به سبب چنین کفری از خداوند طلب بخشش می‌کرد. در حالی که احساس پشیمانی می‌کرد، آهی کشید و گفت: «اگر خود من هم به مسیحیت شک کنم که دیگه واویلاست.»

با آمدن رافائل مونکادا اوضاع به مراتب بدتر شده بود. او مسقامات سردود استعمار را فراهم می‌کرد؛ آمده بود که ثروت بی‌رحمتی را به جیب بزند و از آنجا برود. در نظر او سرخپوست‌ها به حیواناتی بارکش می‌مانستند. در بیست و چند سالی که پدر مندوزا در سن گابریل بود، با بحران‌های مختلفی روبرو شده بود. زمین‌لرزه‌ها، بیماری‌های مسسری، قحطی و خشکسالی و حتی هجوم سرخپوست‌ها، اما هرگز امیدش را از دست نداده بود، چرا که اطمینان داشت از فرمانی الهی تبعیت می‌کند. اما حالا احساس می‌کرد که خداوند رهاش کرده است. شب داشت فراموشی رسید و آنها مشعل‌های محفوظه را روشن کرده بودند. پس از یک روز سخت کاری، پدر مندوزا در حالی که آستین‌هایش را بالا زده بود، عرق

زورو در حالی که کیسه سنگینی را به دست او می‌داد، گفت: «این هم مدرک.» مبلغ مذهبی نگاهی به داخل کیسه انداخت و وقتی آن همه مروارید را دید، فریادی از حیرت سرداد.

«خدا به خیر کنه، فرزند! چه جوری این‌ها رو بدست آوردی؟»

«چه جوریش مهم نیست.»

زورو توصیه کرد که پدر مندوزا آن کیسه را نزد اسقف مکزیکوسیتی ببرد و به او اطلاع دهد که چه اتفاقی افتاده است، تنها با این کار می‌شد از به بیگاری کشیده شدن نوکیشان جلوگیری کرد. اگر اسپانیا بر آن می‌شد که از سواحل پرفس آنجا بهره‌برداری کند، مثل قبل می‌توانستند سرخپوست‌های باکی را به خدمت بگیرند. بعد از مبلغ مذهبی خواست به دیه گولاوگا خبر بدهد که پدرش آزاد شده و به جای امنی رفته است. کشیش اظهار کرد که او جوانک ناامید کننده‌ای است و نشانی از شجاعت و استقامت در وجودش نیست، و اصلاً به نظر نمی‌رسد که پسر آلفاندرو و رجینا باشد. یکبار دیگر از مهمانش خواست که چهره‌اش را نشان بدهد، و الا نمی‌توانست به حرف‌های او اعتماد کند؛ شاید همه این‌ها یک دسیسه بود. مرد تقاب پوش به او گفت که هویتش باید پنهان بماند، اما به کشیش قول داد که در راه دفاع از مظلومان تنها نباشد، و اینکه از آن لحظه به بعد، زورو برای برقراری عدالت به پا خواهد خواست. پدر مندوزا با حالتی عصبی خندید؛ احتمالاً آن مرد یک دیوانه فراری بود.

«یه چیز دیگه هم هست، پدر. این کیسه چرمی حاوی صد و سه مرواریده که از بقیه مرغوبترین؛ مثل یه ثروت هنگفت می‌مونه. اون‌ها به شما تعلق داره. لازم نیست در موردشون با کسی حرف بزنید؛ بهتون اطمینان می‌دم تنها کسی که از وجود اون‌ها باخبره، جرأت نمی‌کنه در موردشون پرس و جو کنه.»

«من فکر می‌کنم این‌ها دزدی باشن.»

«بله، درسته، اما انصاف حکم می‌کنه این‌ها به کسانی تعلق داشته باشه که با آخرین نفس‌هاشون اون‌ها رو از اعماق دریا بیرون کشیدن. شما می‌دونید که چطور باید بطور منطقی ازشون استفاده کنید.»

«اگر این‌ها به ناحق از کسی گرفته شده، نمی‌خوام چشمم بهشون بیفته، فرزند.»

زورو چشمک شیطنت‌آمیزی زد و در همانحال جواب داد: «لازم نیست چشمتون بهش بیفته، پدر، فقط خوب ازشون نگهداری کنید.»

ریزان برای آشپزخانه هیزم می‌شکست. هر بار که تبر را بالا می‌برد، آه و ناله‌اش بلند می‌شد؛ تبر هر روز سنگین‌تر به نظر می‌رسید و چوب‌ها سخت‌تر. در همان حال صدای اسبی را شنید که به تاخت نزدیک می‌شد. کمی درنگ کرد و از گوشه چشم نگاهی انداخت؛ چشمانش توانایی گذشته را نداشت، نمی‌دانست در آن وقت شب چه کسی به آنجا می‌آید. با نزدیک شدن سوارکار، مرد سیاهپوشی را دید که صورتش را با تقاب پوشانده بود؛ بی‌شک او یک راهزن بود. پدر با داد و فریاد از زن‌ها و بچه‌ها خواست که پناه بگیرند، بعد در حالی که زیرلب دعا می‌خواند، تبر به دست به طرف مرد چرخید؛ فرصتی نداشت که تفنگ فنیله‌ای کهنه‌اش را بردارد. غریبه قبل از آنکه اسبش متوقف شود، روی زمین پرید و مبلغ مذهبی را به اسم کوچیک صدا زد.

«نترس، پدر مندوزا، من یه دوست هستم!»

کشیش جواب داد: «پس به تقاب احتیاجی نداری. سمت چیه، فرزندم؟»

«زورو. می‌دونم که یه کم عجیب به نظرت می‌رسه، اما عجیب‌تر از اون چیزیه که می‌خوام بهت بگم، پدر. خواهش می‌کنم بریم داخل.»

مبلغ مذهبی سوارکار مرموز را به داخل کلیسا برد، به این می‌اندیشید که آنجا از حمایت الهی برخوردار است و از طرفی می‌تواند مرد را مجاب کند که آنها چیز به درد بخوری در مقر مذهبی ندارند. سوارکار هراس‌انگیز به نظر می‌رسید؛ او شمشیر، تپانچه و شلاق داشت. انگار برای نبرد تجهیز شده بود، اما چیزی در موردش وجود داشت که کمابیش او را آشنا جلوه می‌داد. آن صدا را کجا شنیده بود؟ زورو او را خاطر جمع کرد که آدم شرور و تبهکاری نیست، و بعد سوءظنی را که کشیش در مورد برداشت مروارید به مونکادا و آلكازار داشت، تأیید کرد. بطور قانونی سهم آنها فقط ده درصد بود و بقیه آن گنجینه به اسپانیا تعلق داشت. آنها با اطمینان از اینکه کسی بجز پدر مندوزا در کارشان دخالت نخواهد کرد، مثل برده از سرخپوست‌ها بیگاری می‌کشیدند.

مبلغ مذهبی گفت: «من کسی رو ندارم که بهش عارض بشم، فرزند. حکمران جدید آدم ضعیفیه و از مونکادا می‌ترسه.»

«پس باید بری پیش مقامات مکزیک و اسپانیا، پدر.»

«با چه مدرکی؟ کسی حرف منو باور نمی‌کنه؛ همه منو یه آدم خشکه مقدس

می‌دونن که فکر و ذکرش درستکاری و سعادت سرخپوست‌هاست.»

پدر تردیدش را بروز نداد که آیا این بچه قرنی ناخوش احوال قادر به انجام چنین کاری هست یا نه.

دیه گو پرسید: «کی پدرم رو نجات داد؟»

میلغ مذهبی گفت: «خودش رو زور و معرفی کرد و یه نقاب به صورت داشت.»

دیه گو سؤال کرد: «نقاب؟ نکنه یه یاغی بود؟»

ایزابیل با اشتیاق میان گفتگوی آنها پرید: «من هم دیدمش، دیه گو، به عنوان یه یاغی، چیز بدی نبود. نمی توئم بهت بگم چقدر زیبا و باشکوه بود! تازه سوار یه اسب بود که انگار مثل چشمش از اون محافظت می کرد.»

دیه گو جواب داد: «تو همیشه بیشتر از اون چیزی که لازمه اغراق می کنی.»

نوریا کلامشان را قطع کرد تا آنها را برای شام صدا بزند. آن شب دیه گو، به رغم سردردی که ادعا کرده بود به آن دچار شده، حریرانه غذا خورد و وقتی غذایش را تمام کرد به ندیمه تبریک گفت که کیفیت غذای مقرر مذهبی را تا آن اندازه بالا برده، البته از قبل هم می دانست که چنین کاری از او برمی آید. ایزابیل با گستاخی از او سؤال می کرد: دلش می خواست بداند که چرا اسب هایش خسته نیستند، راهزن هایی که ادعا می کرد در جاده دیده چه شکل و شمایی داشته اند، چقدر طول کشیده از یک نقطه به نقطه دیگر برسد، و اینکه چرا خودش را به مقرر مذهبی ای که تنها یک روز با آنها فاصله داشت، رسانده است. پدر مندوزا به قدری در کارش غرق بود که متوجه پاسخ های گنگ و نامشخص دیه گو نشد. او با دست راست غذا می خورد و دست چپش را روی کیسه چرمی قرار داده بود، به این می اندیشید که محتویات آن کیسه چطور می تواند مقرر مذهبی را به وضعیت سابقش برگرداند. آیا با قبول کردن مروری هایی که ننگ مصیبت و حرص و طمع بر آن حک شده بود، گناهی مرتکب شده بود؟ نه، مطمئناً گناهی مرتکب نشده بود، اما امکان داشت آنها برایشان بدیاری به دنبال داشته باشند... از اینکه بالا رفتن سنش تا این اندازه خرافاتیش کرده بود، لپخندی روی لبانش نشست.

یک یا دو روز بعد، پدر مندوزا نامه ای درباره مروری ها به مکزیکو سیتی فرستاده و در سال بستن بار و بتدیل سفرشان با دیه گو بود که رافائل مونکادا و کارلوس آلکازار در رأس گروهی سرباز، که گروه بان گارسیای چاق و چله هم در میانشان بود، به تاخت وارد آنجا شدند. زخم بدشکلی روی گونه کارلوس به چشم می خورد و از آنجا که نتوانسته بود شریکش را در مورد نحوه ناپدید شدن

میلغ مذهبی کیسه را در میان چین های لباسش پنهان کرد و همراه مهمان به طرف حیاط رفت. اسب سیاه و باشکوه او آنجا منتظر بود و بچه های مقرر مذهبی دور و برش را گرفته بودند. مرد نقاب پوش سوار مرکبش شد. برای آنکه بچه ها را خوشحال کند، سوئی زده، اسب چرخشی خورد و روی دو پا بلند شد؛ بعد از آن، مرد شمشیرش را بیرون کشید و آن را در هوا تاب داد تا در نور فانوس بدرخشید، آنگاه شعری را زمزمه کرد که در طول چند ماه بیکاری اش در نیواورلئان آن را ساخته بود: پییزی در مورد سوارکار شجاع و بی باکی که در شب های مهتابی ظاهر می شد تا از عدالت دفاع کند، بدکاران را مجازات نماید و با شمشیرش حرف ز را حک کند. آن ترانه بچه ها را به هیجان آورد، اما ترس و وحشت پدر مندوزا را که فکر می کرد مرد عقلش را از دست داده، بیشتر کرد. ایزابیل و نوریا که بیشتر روز را به دوخت و دوز در اتاقشان مشغول بودند، به موقع بیرون آمدند تا سوارکار بی باکی را که بیش از رفتن با اسب سیاهش حرکاتی نمایشی انجام می داد، ببینند. آنها سؤال کردند که آن سوارکار جذاب چه کسی است، و پدر مندوزا جواب داد که او اگر شیطان نباشد، بطور قطع فرشته ای است که از طرف خداوند آمده تا ایمان او را تقویت کند.

دیه گو دلاوگا در حالی که پوشیده از گرد و غبار بود، همان شب به مقرر مذهبی برگشت و برای آنها قهوه دور و درازی تعریف کرد که نشان می داد چیزی نمانده بوده که به دست راهزن ها کشته شود و به همین دلیل از ادامه سفر صرف نظر کرده است. او افراد مشکوکی را در فواصل دور دیده بود و برای اینکه با آنها روبرو نشود، از کامینوریل خارج شده و چهارنعل میان جنگل رفته بود، اما راه را گم کرده بود. شب هنگام زیر درخت ها پناه گرفته و از دست راهزن ها جان به در برده بود، اما به چنگ، سرفس ها و گرگ ها افتاده بود. هوا که روشن شده بود، به موقعیتش پی برده و تصمیم گرفته بود به مقرر مذهبی بازگردد؛ کار احمقانه ای کرده بود که تنها راهی سفر شده بود. تمام روز را بدون آب و غذا تاخته بود؛ خیلی خسته شده بود و سرش درد می کرد. قصد داشت ظرف یکی دو روز آینده راهی موتری شود، اما این بار مسلح و با یک همراه می رفت. پدر مندوزا به او خبر داد که دیگر نیازی به دیدن حکمران نیست، چرا که یک قهرمان ناشناخته دون آلخاندرو دلاوگا را از زندان نجات داده است. تمام کاری که برای دیه گو مانده بود این بود که اسوال خانواده را پس بگیرد.

رفت تا دستور را اجرا کند. اما با صدای پدر مندوزا، که اظهار می‌کرد مرد تقاپیوش کمترین شباهتی به دیه‌گو دلاوگا نداشته، متوقف شد. ایزابل هم به پشتیبانی از او برخاست؛ او گفت که حتی یک آدم احق هم آن دو نفر را با هم اشتباه نمی‌گیرد. دیه‌گو را مثل یک برادر می‌شناخت، پنج سال کنارش زندگی کرده بود؛ او جوان بی‌آزار، احساساتی و غالباً ناخوش‌حالی بود. همانطور که هیچ توانایی برجسته‌ای نداشت، نشانی از بدی و پلیدی هم در او نبود.

دیه‌گو، رنجیده خاطر حرف او را قطع کرد و گفت: «عجب، دست شما درد نکند.» متوجه شد که چشمان سرگردان رفیقش همانند فرفره به اطراف چرخ می‌خورد.

مُبلغ مذهبی گفت: «چون سرخپوست‌ها بی‌گناه بودن، زورو به اون‌ها کمک کرد. شما هم مثل من این رو می‌دوئید، سینیور مونکادا. زورو مرواریدها رو ندزدید؛ به عنوان مدرک اون‌ها رو برداشت تا نشون بده که سوی ال دیابلو چه خبره.»

کارلوس آلکازار حرف او را قطع کرد و گفت: «از کدوم مرواریدها حرف می‌زنی؟» بی‌اندازه ناراحت و مضطرب بود؛ تا آن لحظه کسی از مرواریدها اسم نبرده بود و او نمی‌دانست کشیش تا چه اندازه از کار مخفیانه آنها آگاهی دارد.

پدر مندوزا اعتراف کرد که زورو کیسه مرواریدها را به او داده و از او خواسته تا آن را نزد مقامات مکزیکوسیتی ببرد. رافائل مونکادا سعی کرد دور از چشم دیگران نفسی به راحتی بکشد؛ به نظر می‌رسید بدست آوردن دوباره گنجینه‌اش آسانتر از آن چیزی است که او تصور می‌کرده است. آن پیرمرد مضحک نمی‌توانست مانعی برایشان ایجاد کند، می‌توانست به اشاره‌ای او را از پهنه گیتی محو کند؛ چنین اتفاقات ناگواری همواره رخ می‌داد. با حالتی که نگرانی‌اش را نشان می‌داد، از پدر مندوزا بخاطر زیرکی‌اش در گرفتن مرواریدها و تلاشش در نگهداری آنها تشکر کرد. بعد از کشیش درخواست کرد مرواریدها را تحویل او دهد تا خودش مسئولیت آن را به عهده بگیرد. اظهار کرد که اگر کارلوس آلکازار، به عنوان رییس زندان، از قانون سرپیچی کرده باشد، خودش اقدامات لازم را انجام خواهد داد. دلیلی نداشت مزاحم کسی در مکزیکوسیتی شوند. کشیش کاری نمی‌توانست بکند مگر اطاعت. جرأت نمی‌کرد مونکادا را به همدستی با آلکازار متهم کند، چرا که کوچکترین اقدام اشتباهی به قیمت از دست رفتن عزیزترین چیزش در این دنیا، یعنی مفر مذهبی

مرواریدها راضی کند، نگران و عصبی به نظر می‌رسید. گفتن حقیقت کمکی به حل موضوع نمی‌کرد و او فقط می‌توانست به خاطر ناتوانی‌اش در حفظ زندان و همینطور گنجینه‌شان، مراتب تأسف خاطرش را ابراز کند. به مونکادا گفته بود که پنجاه سرخپوست ال دیابلو را به آتش کشیده و در همانحال یک عده یاغی تحت هدایت مرد سیاهپوش و تقابرداری که خودش را زورو معرفی می‌کرده، به غارت زندان پرداخته‌اند. و اینکه پس از نبردی خونین، که به زخمی شدن او منجر شده، مهاجمان بر سربازها فائق آمده و به همراه مرواریدها از آنجا رفته‌اند. زندانی‌ها هم در میان آشوب و آشفتگی گریخته بودند. آلکازار می‌دانست تا وقتی مونکادا پی به حقیقت نبرد و مرواریدها را پیدا نکند، خیالش راحت نخواهد شد. زندانیان متواری در این میان اهمیتی نداشتند؛ در واقع سرخپوست‌های بسیاری بودند که جای آنها را بگیرند.

بریدگی عجیب صورت آلکازار، که شکل یک Z کامل را داشت، مونکادا را به یاد مرد تقاپیوشی انداخته بود که مشخصاتش با زورو مطابقت داشت، مرد تقاپیوشی که حرف Z مشابهی را در اقامتگاه شوالیه و همینطور سربازخانه‌ای در بارسلونا کشیده بود. آن دو واقعه هم، همانند مورد ال دیابلو، منجر به آزاد شدن چند زندانی شده بود. اما بدتر از همه این بود که مرد تقاپیوش در حادثه دوم این جسارت را به خرج داده بود که از اسم او، یعنی مونکادا و همینطور عمه‌اش اولالیا استفاده کند. او سوگند خورده بود که به این توهین پاسخ دهد، اما هنوز دستش به آن مهاجم نرسیده بود. به هر حال، خیلی زود تنها احتمال ممکن را دریافت: آن زمان که یک نفر حرف Z را روی دیوار ترسیم کرده بود، دیه‌گو دلاوگا در بارسلونا حضور داشت و سه محض اینکه او به کالیفرنیا آمده بود، یک نفر همان علامت را بر گونه آلکازار حک کرده بود. این اتفاق تصادفی بوجود نیامده بود. زوروی مورد نظر کسی بجز دیه‌گو نمی‌توانست باشد. پذیرفتن چنین چیزی دشوار بود، اما به قدر کافی دلیل و مدرک داشتند که بتوانند دیه‌گو را بابت دردسری که درست کرده بود، مجازات کنند. مونکادا که می‌ترسید طعمه‌اش فرار کند، چهارنعل به مفر مذهبی تاخته بود، اما دیه‌گو آنجا بود، زیر آلاچیقی از مو نشسته بود و در حالی که لیموناد می‌نوشید، کتاب شعری به دست داشت. مونکادا به گروهیان گارسیمیا دستور داد که او را بازداشت کند و گروهیان چاق و بیچاره، که هیچ‌گاه احترام و تحسین بی‌چون و چرابی را که در کودکی برای دیه‌گو قائل بود، از یاد نبرده بود، ناخواسته به طرف او

تمام می‌شد. پس کیسه را آورد و آن را روی میز گذاشت.

بعد گفت: «این متعلق به اسپانیاست. من نامه‌ای برای بالادستی‌ها فرستاده‌ام و اون‌ها موضوع رو پیگیری می‌کنن.»

آلکازار به اعتراض گفت: «نامه؟ اما هنوز که کشتی به اینجا نیومده.»

«راه‌های دیگه‌ای هم هست که خیلی سریعتر و مطمئن‌تره.»

مونکادا با ناراحتی پرسید: «همه مرواریدها همین‌ها هستند؟»

مُبلغ مذهبی جواب داد: «من از کجا بدونم؟ وقتی داشتن برشون می‌داشتن که من اونجا نبودم، اصلاً نمی‌دونم چند تا بوده. فقط کارلوس می‌تونه به این سؤال جواب بده.»

این کلمات سوءظنی را که مونکادا نسبت به شریکش داشت، دوچندان کرد. بازوی مُبلغ مذهبی را گرفت و او را به طرف شمایل مصلوب مسیح، که روی تاقچه‌ای بر دیوار آویزان بود، کشید.

بعد آمرانه گفت: «جلو صلیب پیامبر قسم بخور که بقیه مرواریدها رو ندیده‌ی. اگر دروغ بگی، جهنم در انتظارت خواهد بود.»

سکوت ترسناکی بر اتاق حاکم شد؛ همه نفس‌ها را حبس کرده بودند و حتی هوا هم بی‌حرکت شده بود. پدر مندوزا خود را از دستی که اختیار حرکت را از او سلب کرده بود، بیرون کشید.

به آهستگی گفت: «چطور جرأت می‌کنی؟»

مونکادا دوباره گفت: «قسم بخور!»

دیه‌گو و ایزابل جلو رفتند تا مداخله کنند، اما پدر مندوزا با اشاره‌ای آنها را متوقف کرد، یکی از زانوهایش را بر زمین گذاشت، دست راستش را روی سینه قرار داد و چشمانش را به شماییلی دوخت که سرخپوستی آن را از چوب تراشیده بود. عمل زشت و خشنی که در مورد او انجام شده بود، چنان خشمگین و عصبی‌اش کرده بود که می‌لرزید، اما از رفتن به جهنم هراسی نداشت، لااقل بابت چنین چیزی. پس با لحن قاطعی گفت: «جلو این شمایل قسم می‌خورم که مروارید دیگه‌ای ندیده‌م. اگر زبان به دروغ باز می‌کنم امیدوارم روحم مورد غضب قرار بگیره.»

برای یک لحظه طولانی کسی حرفی نزد؛ تنها صدای موجود از طرف کارلوس آلکازار بود که نفسی به راحتی کشید. اگر رافائل مونکادا بومی بود که او بخش عمده گنجینه را پنهان کرده، خونش را می‌ریخت. تصورش بر این بود که کیسه کوچکی

چرمی در اختیار مرد تقابپوش است، اما متوجه نمی‌شد که چرا او بقیه مرواریدها را به کشیش داده، در حالی که خودش می‌توانست همه آنها را در اختیار داشته باشد. دیه‌گو به افکار او پی برد و گستاخانه لبخندی زد. مونکادا مجبور بود سوگند پدر مندوزا را قبول کند، اما به همه یادآوری کرد که تا وقتی مجرمین بر چوبه دار قرار نگیرند، موضوع را تمام شده تلقی نخواهد کرد. دوباره گفت: «گارسیمیا! دلاوتسا رو دستگیر کن!» گروهبان فریه با آستین اونیفورمش پیشانی‌اش را خشک کرد و با بی‌میلی آماده اجرای دستور شد. در حالی که به دو سرباز اشاره می‌کرد دیه‌گو را بیرون ببرند، بریده بریده گفت: «متأسفم.» ایزابل که اظهار می‌کرد مسدوکی عملیه دوستش وجود ندارد، جلو دوید تا مقابل مونکادا بایستد، اما مونکادا او را کنار زد.

دیه‌گو دلاوتسا شب را در یکی از اتاق‌هایی که سابقاً به خدمتکارها اختصاص داشت، در همان ملکی سپری کرد که در آن متولد شده بود. حتی به یاد داشت که وقتی با پدر و مادرش در آنجا زندگی می‌کرد، آن اتاق در اختیار چه کسی بوده است: یک زن سرخپوست مکزیک‌ی به اسم روپرتا که در حادثه‌ای کاکائوی جوشان صورتش را بدجوری سوزانده بود. چه بر سر او آمده بود؟ چیزی به یاد نیاورد. به هر حال، اتاق‌های آن قسمت بسیار حقیرانه بود: آلونک‌هایی بدون پنجره با کفپوش‌های خاکی و دیوارهای خشتی رنگ‌نشده که وسایل داخل آن عبارت بود از یک زیرانداز حصیری، یک صندلی و یک صندوقچه چوبی. در حائلی که به فکر فرورفته بود، همانجا دراز کشید. برناردو کودکی‌اش را در چنین شرایطی گذرانده بود و این در حالی بود که به فاصله کمی آن طرف‌تر، او، یعنی دیه‌گو، در اتاقی مملو از اسباب‌بازی، بر تخت‌خوابی برنجی می‌خوابید که توری سازه‌ی آن از گزند عنکبوت‌ها در امانش می‌داشت. چرا آن زمان متوجه این موضوع نشده بود؟ خطی نادیدنی خانه را به دو قسمت تقسیم می‌کرد و اتاق‌های خانواده را از دنیای سخت و پرزحمت خدمتکارها مجزا می‌نمود. قسمتی که خانواده در آن زندگی می‌کرد مملو از رفاه و راحتی، آراسته به وسایل پرزرق و برق و مظهر نظم و ترتیب، آرامش و پاکیزگی بود؛ عطر خوش گل‌ها و تنباکوی پدرش همواره در آنجا به مشام می‌رسید. اما زندگی در قسمت خدمتکارها جریان داشت: صدای مداوم آدم‌ها، حیوانات خانگی، جروبوت‌ها و انجام کارهای خانه. در آن قسمت خانه همواره بوی فلفل آسیاب شده، نان داغ، لباس‌های غوطه‌ور در قلیاب و پس‌مانده غذا

«موضوع چیه؟ دستور دادن با من حرف نزدنی؟ خیلی خوب، اما کسی بهت نگفته که نباید به حرفام گوش کنی، درسته؟»

مرد سرش را تکان داد: «اوهوم م م.»

دیه گوکش و قوسی به بدنش داد، خمیازه‌ای کشید، آب را فرو داد و به آرامی غذا را خورد، به گارسیا گفت که مزه آن عالی است، در تمام طول مدتی که مشغول خوردن بود، از گذشته حرف می‌زد: از ماجراهای جالب دوران کودکی، شجاعتی که گارسیا در برابر آلکازار از خود نشان داده بود و هنگامی که خرس زنده‌ای را به دام انداخته بود. در آخر هم گفت که بچه‌های مدرسه بی‌دلیل او را تحسین نمی‌کرده‌اند. گروهیان آن روزها را اینگونه به خاطر نمی‌آورد، اما کلمات دیه گو همچون مرهم تسکین دهنده‌ای روح جریحه‌دارش را آرام می‌کرد.

دست آخر دیه گو گفت: «گارسیا، به خاطر دوستی‌مون، تو باید به من کمک کنی که از اینجا پیام بیرون.»

گارسیا در حالی که از روی شانه به اطراف نگاه می‌کرد تا مطمئن شود کسی به حرف‌هایشان گوش نمی‌دهد، با صدای آهسته‌ای گفت: «دل‌م می‌خواد، اما من یه سریازم و انجام وظیفه از هر کاری برام مهمتره.»

«اصلاًزت نمی‌خوام در وظایفت کوتاهی کنی یا کار غیرقانونی انجام بدی، گارسیا، اما اگر در به خوبی چفت نشده باشه، کسی نمی‌تونه تو رو سرزنش کنه...» فرصتی برای ادامه گفتگو نبود، چون سریازی به آنجا آمد تا به گروهیان بگوید که دون رافائل مونکادا می‌خواهد زندانی را ببیند. گارسیا نیم‌تنه‌اش را مرتب کرد، سینه‌اش را جلو داد و با حالتی نظامی وار پاشنه‌هایش را بهم کوبید، اما در همان حال به دیه گو هم چشمکی زد. بازوی دوست دوران کودکی‌اش را گرفت و کمکش کرد که بلند شود و بعد او را به طرف تالار اصلی برد، تا وقتی دیه گو توانست روی پاهایش، که به سبب عدم استفاده کاملاً خواب رفته بود، بایستد، هوای او را داشت. دیه گو یکبار دیگر با ناراحتی به تغییراتی می‌نگریست که در خانه بوجود آمده بود؛ خانه‌اش حالا به شکل یک سریازخانه درآمده بود. او را روی یکی از صندلی‌های تالار نشانندند، با طناب دست‌ها و سینه‌اش را به صندلی و پاهایش را به پایه‌های آن بستند. متوجه شد که گروهیان وظیفه‌اش را بطور نصف و نیمه انجام می‌دهد؛ طناب‌ها محکم نبودند و با کمی تقلا می‌شد از آن رهایی یافت، اما دور و اطرافش پراز سریاز بود. وقتی آن یکی نگهبان چند قدم فاصله گرفت، با صدای آهسته‌ای به

احساس می‌شد. ایوان‌های خانواده با آن کاشی‌های تزیینی، گل‌های کاغذی و چشمه فواره‌هایش، بهشتی از آرامش و خنکی بود، در حالی که بخش خدمتکارها در تابستان پوشیده از گرد و خاک و در زمستان پوشیده از گل و لای بود.

دیه گو ساعات زیادی را روی زیرانداز حصیری، در حالی سپری کرد که گرمای ماه می عرقش را درآورده بود و از طرفی هیچ روشنایی به آنجا نفوذ نمی‌کرد. هوای دم کرده او را به نفس نفس انداخته بود و سینه‌اش را می‌سوزاند. به هیچ طریقی نمی‌توانست زمان را محاسبه کند، اما احساسش می‌گفت که از آمدنش به آنجا چند روز می‌گذرد. دهانش خشک شده بود و از این می‌ترسید که مونکادا بخواهد او را با گرسنگی و تشنگی از پا در بیاورد. گهگاه چشمانش را می‌بست و سعی می‌کرد بخوابد، اما آشفته‌تر و نگران‌تر از آن بود که خوابش ببرد. اتاق به قدری کوچک بود که بیشتر از چند قدم نمی‌توانست بردارد و از این رو عضلاتش گرفته بود. بادقت اتاق را بررسی کرد تا شاید راهی برای رهایی پیدا کند، اما چیزی بدست نیاورد. در را طوری از بیرون چفت کرده بودند که حتی گالیله تمیستاهم قادر نبود آن را باز کند. دیه گو سعی کرد تخته الوارهای سقف را از جا درآورد، اما تخته‌ها خیلی محکم بودند. کاملاً مشخص بود که از آن اتاق به عنوان سلول استفاده می‌کنند. بعد از مدت زیادی در آن محبس گشوده شد و صورت گل انداخته گروهیان گارسیا در آستانه در پدیدار گشت. دیه گو به‌رغم ضعفی که داشت، به این فکر می‌کرد که می‌تواند به راحتی و بواسطه فن فشار گردن، که استاد اسکالاتنه هنگام آموزش فنون مبارزه انجمن عدالت به او آموخته بود، گروهیان تنومند را از پیش رو بردارد. اما نمی‌خواست دوست قدیمی‌اش به در دسر بیفتد و مونکادا مشکلی برایش بوجود بیاورد. شاید می‌توانست از آن سلول رهایی یابد، اما از ملک نمی‌توانست خارج شود؛ پس بهتر بود که منتظر بماند. گروهیان گرد و قلنبه یک کوزه آب و ظرفی حاوی لوییا و برنج روی زمین قرار داد.

دیه گو که علی‌رغم حال نامساعدش سعی می‌کرد خودش را راحت و آرام نشان دهد، پرسید: «ساعت چنده، دوست من؟»

گارسیا صورتش را جمع کرد و با انگشتانش محاسبه کرد.

«منظورت اینه که نه صبح سه‌شنبه است؟ این یعنی من دو شب و یه روزه که اینجام. چقدر خوب خوابیده‌م! تو نمی‌دونی مونکادا می‌خواد باهام چه کار کنه؟» گارسیا سرش را تکان داد.

نسبت به او داشت، شرایط و موقعیت او را خراب می‌کرد. اما... به آنجا نیامده بود که راجع به **جولیاننا** حرف بزند، پرونده آن موضوع بسته شده بود. حدس می‌زد که **دیه‌گو** - یا شاید باید زورو صدایش می‌کرد؟ - دوست داشته باشد بداند که چه چیزی در انتظارش است. او هم به اندازه **آلخاندرو دلاوگا** مجرم و تبهکار بود: یعنی دقیقاً به پدرش رفته بود. آنها پدر پیر او را دوباره دستگیر می‌کردند، هیچ تردیدی در این مورد وجود نداشت؛ و پدرش در زندان از پا درمی‌آمد. به او گفت که هیچ چیز برایش لذتبخش‌تر از این نیست که با دستان خودش زورو را حلقی‌آویز کند، اما این کار وظیفه او نبود. او را غل و زنجیر شده و تحت محافظت شدید به اسپانیا برمی‌گرداند تا در همان جایی محاکمه شود که کارهای جنایتکارانه‌اش را از آنجا آغاز کرده و آتقدر مدرک به جا گذاشته بود که به محکومیتش منجر شود. حکومت **فودیناند هفتم** برخلاف مهاجرنشین‌ها، که قدرت در آن مضحکه و مایه تمسخر بود، قانون را با قاطعیت به اجرا درمی‌آورد. جرائمی که در کالیفرنیا مرتکب شده بود هم به کارهایی که در اسپانیا انجام داده بود، اضافه می‌شد: زورو به زندان ال دیابلو حمله کرده بود، آتش‌سوزی به بار آورده بود، اموال حکومتی را نابود کرده بود، یک سرباز را مجروح کرده بود و دسیسه‌ای ترتیب داده بود تا زندانی‌ها فرار کنند.

دیه‌گو جواب داد: «حدس من اینه که شخصی به اسم زورو مسبب تمام این خرابکاری‌هاست و از طرفی قسمتی از مرواریدها هم در اختیار اونه. شاید هم شما دوست نداشته باشید در این مورد صحبت کنیم، عالی‌جناب، درسته؟»

«**دلاوگا**، زورو خود تو هستی!»

«کاشکی بودم، ظاهراً آدم جالبی به نظر می‌رسه، اما ناخوش احوالی من بهم اجازه نمی‌ده دست به چنین ماجراجویی‌هایی بزنم. من تنگی نفس، سردرد و تپش قلب دارم.»

رافائل مونکادا مدرکی را که به سبب نداشتن منشی به خط خودش نوشته بود، به صورت **دیه‌گو** پرتاب کرد و به او دستور داد که آن را امضا کند. زندانی اظهار کرد امضا کردن چیزی که نمی‌داند در چه موردی است، کار احمقانه و غیرعاقلانه‌ای به شمار می‌رود. او گفت فعلاً قادر به خواندن آن نیست، چرا که فراموش کرده عینکش را بردارد و برخلاف زورو، که شنیده‌ها حکایت از نشانه‌گیری فوق‌العاده او با شلاق و حرکت رعدآسای شمشیرش دارد، چشمان او به ضعف نزدیک‌بینی دچار است.

گارسیا گفت: «من به یه شمشیر احتیاج دارم.» چیزی نمانده بود **گارسیا** با شنیدن چنین درخواستی نفسش از ترس بند بیاید. **دیه‌گو** خواسته زیادی داشت؛ چطور می‌شد تحت چنین شرایطی یک سلاح در اختیار او گذاشت؟ تاوان چنین کاری چندین روز انفرادی بود، حالا به خطر افتادن موقعیت شغلی‌اش به عنوان یک نظامی بماند. **گارسیا** به مهربانی روی شانه او زد و از اتاق بیرون رفت، سرش را پایین انداخته بود و پاهایش را به زمین می‌کشید و این در حالی بود که نگهبان دیگر گوشه‌ای ایستاده بود تا زندانی را تحت نظر داشته باشد.

دیه‌گو بیشتر از دو ساعت در صندلی نشست، در طول آن مدت طناب‌های دستش را شل کرد، اما نمی‌توانست بدون جلب توجه نگهبان، که دورگه بی‌احساسی بود که به مجسمه‌ای از یک آرتک^۱ می‌مانست، پاهایش را هم باز کند. برای اینکه حواس او را پرت کند، تظاهر کرد که نفسش بند آمده است، کمی بعد از او یک سیگار خواست، همین‌طور یک لیوان آب و حتی یک دستمال، اما هیچ‌یک از این چیزها موفقیتی در پی نداشت. واکنشی که نگهبان به خواسته‌های او نشان داد این بود که سلاحش را محکم‌تر گرفت و با چشمان مات و سردی که به زحمت می‌شد آنها را بالای گونه‌های برآمده‌اش تشخیص داد، بادقت بیشتری به مراقبت از او پرداخت. در آخر **دیه‌گو** به این نتیجه رسید که اگر تدبیر و نقشه مونکادا این است که با این کار او را به زانو درآورد، روش سودمندی را انتخاب کرده است.

سرانجام اواسط بعدازظهر بود که سروکله **رافائل مونکادا** پیدا شد، از اینکه باعث دردسر شخصیت برجسته‌ای چون **دیه‌گو** شده بود، عذر خواست. به او گفت که ایداً قصد آزار او را نداشته، اما شرایطی پیش آمده که چاره دیگری نداشته است. آیا **دیه‌گو** می‌دانست چه مدت در اتاق مخصوص خدمتکارها بوده است؟ درست به همان اندازه‌ای که او در اتاق مخفی خانه **توماس دورومونو** به سر برده بود تا اینکه عمه‌اش به آنجا آمده و آزادش کرده بود. یک تقارن کاملاً اتفاقی. با اینکه **مونکادا** حس شوخ‌طبعی زیادی داشت، اما این شوخی کمی قدیمی شده بود. به هر حال، از اینکه **دیه‌گو**، **جولیاننا** را از چنگ او درآورده بود، سپاسگزار بود؛ همان‌طور که عمه‌اش بارها به او تذکر داده بود، ازدواج با زنی که موقعیت اجتماعی پایین‌تری

۱. Aztec: فرمانروایان مکزیک پیش از حکومت اسپانیایی‌ها در آن کشور. (م)

این را هم به گفته‌هایش اضافه کرد که هیچ آدم نیمه کوری قادر به انجام آن کارها نیست.

مونکادا به دیه‌گو سیلی زد و با صدای بلندی گفت: «کافیه دیگه!»

دیه‌گو انتظار چنین واکنش سفت و سختی را داشت. بنابراین برای اینکه جلو خودش را بگیرد و به مونکادا حمله نکند، زیاد به زحمت نیفتاد. هنوز فرصت مناسب بوجود نیامده بود. در حالی که خون از بینی و دهانش روی پیراهنش می‌چکید، دستانش را همانطور پشت صندلی نگه داشت. گروهیان گارسیا با عجله به داخل اتاق آمد و وقتی دید دوست قدیمی‌اش دچار خونریزی شده، در نیمه راه متوقف شد. نمی‌دانست باید طرف چه کسی را بگیرد. صدای مونکادا او را از بهت و آشفتگی بیرون آورد.

«من که تورو صدا نکردم گارسیا!»

گروهیان بریده بریده گفت: «عالی جناب... دیه... دیه‌گو دلاوگا بی‌گناهه. من بهتون گفتم اون نمی‌تونه زورو باشه. ه... همین الان ما زوروی واقعی رو بیرون دیدیم.»

«این مزخرفات چیه می‌گی؟»

«حقیقت داره، قربان، ما همه دیدیمش.»

مونکادا به سرعت از اتاق بیرون رفت، گروهیان هم به دنبال او از اتاق خارج شد. اما نگهبان همان جایی که بود ماند و سلاحش را به طرف دیه‌گو گرفت. جلو ورودی باغ، در حالی که به وضوح سایه‌ای برابر آسمان کسب‌ود غروب به چشم می‌خورد، مونکادا برای اولین بار تصویر باشکوه زورو را دید و برای یک لحظه از تعجب خشکش زد.

تپانچه‌اش را بیرون کشید و بدون آنکه نشانه‌گیری کند، شلیک کرد، بعد فریاد زد: «برید دنبالش، احمق‌ها!»

تعدادی از سربازها با عجله به طرف اسب‌هایشان رفتند و بقیه شروع به تیراندازی کردند. اما سوارکار به تاخت از آنجا فاصله گرفته بود. گروهیان که بیش از سایرین علاقه داشت به هویت زورو پی ببرد، با چالاکسی غیرمنتظره‌ای روی مرکبش پرید. پاهایش را در مهمیز فرو کرد و در حالی که نیم دوجین از افرادش به دنبال او راهی می‌شدند، به تعقیب زورو پرداخت. آنها رو به جنوب، در یلندای تپه‌ها و میان جنگل ناپدید شدند. مرد تقاپیوش فاصله مناسبی با آنها ایجاد کرده

بود و از طرفی به خوبی منطقه را می‌شناخت، با این حال فاصله‌اش با سربازها لحظه به لحظه کمتر می‌شد. بعد از نیم ساعت، وقتی اسب‌ها از خستگی کف به دهان آورده بودند، خورشید رخت بر بسته بود و سربازها فاصله‌شان را خیلی کم کرده بودند، به صخره‌هایی بلند و پرشیب رسیدند و زورو میان دریا و صخره‌ها گیر افتاد.

در این گیرودار، دیه‌گو که هنوز در خانه و تحت مراقبت بود، احساس کرد در مخفی شومینه در حال باز شدن است. این کار فقط از برناردو برمی‌آمد که به نوعی توانسته بود به ملک دلاوگا بازگردد. دیه‌گو جزئیات اتفاقاتی را که بیرون افتاده بود نمی‌دانست، اما از بدویبراه گفتن‌های مونکادا، داد و فریادها، صدای شلیک‌ها و شیهه اسبان، به این نتیجه رسید که برادرش دشمن را گمراه کرده است. برای اینکه حواس نگهبان را منحرف کند، یکبار دیگر وانمود کرد که به شدت دچار سرفه شده است، فشاری وارد کرد، صندلی را واژگون کرد و به زمین افتاد. نگهبان به طرفش دوید و به او دستور داد بی‌حرکت روی زمین دراز بکشد و الا مغزش را بیرون می‌ریزد، اما دیه‌گو متوجه لحن مردد او شد؛ شاید دستورات مجسمه‌آز تک شامل کشتن او نمی‌شد. از گوشه چشم متوجه سایه‌ای شد که از طرف شومینه به سوی آنها می‌آمد. دوباره سرفه را شروع کرد، طوری دست و پا می‌زد که انگار داشت خفه می‌شد، نگهبان که نمی‌دانست چه کار باید کند، با لوله تفنگش به او می‌زد. دیه‌گو طناب را رها کرد و با مشتش محکم به پای نگهبان کوبید، اما گویی مرد را از سنگ ساخته بودند؛ چون از جایش تکان نخورد. در همان لحظه نگهبان فشار تپانچه‌ای را بر شقیقه‌اش احساس کرد و مرد تقاپیوشی را دید که بی‌آنکه چیزی بگوید، لبخند می‌زد.

دیه‌گو در حالی که با سرعت طناب را از پاهایش باز می‌کرد، از همان کف اتاق گفت: «تسلیم شو، دوست من، والا گلوله زورو به دفعه درمی‌ره.»

زوروی جدید تپانچه مرد را گرفت، آن را به طرف دیه‌گو پرتاب کرد و وقتی تپانچه به دست دیه‌گو رسید، در حالی که چشمک می‌زد، با عجله از میان دریچه شومینه عقب کشید. دیه‌گو به نگهبان فرصت نداد که ببیند چه اتفاقی پشت سرش دارد می‌افتد، با گوشه دست ضربه محکمی به پشت گردنش وارد کرد و او را به زمین انداخت. مرد برای چند لحظه بیهوش بر زمین افتاد، دیه‌گو از این فرصت استفاده کرد و با همان طنابی که خودش را بسته بودند، او را بست؛ بعد با لگد شیشه پنجره را خرد کرد، دقت می‌کرد تکه شیشه تیزی در چارچوب پنجره باقی نمانده باشد --

حقیقتاً باید بذارم سبیلیم دربیاد. با سبیل قیافه‌م خوب می‌شه. این غار به یه سری وسایلی کمکی احتیاج داره تا مساجراجوبی‌های مارو راحت‌تر کنه، مگه نه، تورنادو؟» دست‌هایش را بهم مالید، اتفاقات زیادی که پیش رو داشتند، به او شادابی می‌بخشید؛ تا زمانی که سلامتی و نیرویش اجازه می‌داد، هرگز دست از کار نمی‌کشید. به فکر لولینا افتاد و نه دلش سوزشی را حس کرد که به احساسی که هنگام دیدن جولیانا دچارش می‌شد، بی‌شبهت نبود، به هر حال آنها را با هم قیاس نمی‌کرد. کشش و جاذبه لولینا آنقدر برایش تازگی داشت که انگار اولین و یگانه عشق زندگی‌اش بود. باید احتیاط می‌کرد. نباید از یاد می‌برد که او دختر عمه کارلوس آلکازار است؛ همین یک دلیل کافی بود تا لولینا نتواند عروس او باشد. عروس؟ با صدای بلندی خندید. او هیچ وقت ازدواج نمی‌کرد. روباه‌ها جانوران تنهایی هستند.

دیه‌گو شمشیرش جاستین را امتحان کرد تا مطمئن شود که به راحتی در غلاف جا می‌گیرد، کلاهش را روی سر گذاشت و آماده حرکت شد. تورنادو را به طرف خروجی غارها، که برناردو با خار و خاشاک و قلوه سنگ با دقت آن را پوشانده بود، برد، سوار اسبش شد و به طرف ملک پدرش حرکت کرد. قصد نداشت خطری برملا شدن راه مخفی شومینه را به جان بخرد. حدس می‌زد که چندین ساعت خوابیده است؛ به یقین شب از نیمه گذشته بود و احتمالاً بجز نگهبان‌ها بقیه به خواب رفته بودند. تورنادو را زیر درخت‌هایی که در همان نزدیکی بودند، رها کرد، دهانه اسب به زمین کشیده می‌شد، دیه‌گو اطمینان داشت تا وقتی او را صدا نزنند، از جایش تکان نخواهد خورد؛ آن حیوان باشکوه به خوبی آموزش‌های نور شبانگه را فرا گرفته بود. با وجود اینکه نگهبان‌ها را دوربرابر کرده بودند، زور و برای نزدیک شدن به خانه مشکلی نداشت؛ از میان پنجره تالار اصلی که تنها اتاق روشن خانه بود، نگاهی به داخل انداخت. شمعان چند شاخه‌ای قسمتی از اتاق را روشن کرده بود، اما بقیه قسمت‌ها در تاریکی قرار داشت. با احتیاط پاهایش را از پنجره شیشه شکسته به داخل برد، به آرامی خم شد و از کنار وسایلی که جلو دیوار چیده بودند، به طرف شومینه رفت و پشت کنده‌های بزرگ آن پنهان شد. آن طرف تالار، به فاصله زیادی از او، رافائل مونکادا در حالی که سیگار می‌کشید، عقب ر جلو می‌رفت و گروهیان‌گوسیا که خردار ایستاده و به روبرو زل زده بود، سعی می‌کرد آنچه را که اتفاقی افتاده بود، برایش توضیح دهد. به او گفت که با تمام سرعت زور را

قصد داشت با این کار رد گم کند. و بعد از میان در مخفی شومینه در میان غارها محو شد.

وقتی رافائل مونکادا به اتاق برگشت، متوجه شد که دلاوگا ناپدید شده و مردی که وظیفه مراقبت از او را داشت، جایش را در صندلی گرفته است. شیشه پنجره شکسته بود و تنها چیزی که نگهبان گیج و مدهوش به یاد می‌آورد، تصویری مبهم و سردی تیانچه‌ای بود که روی شقیقه‌اش قرار گرفته بود. مونکادا پی در پی می‌گفت: «احمق‌ها! احمق‌های بی‌عرضه، همه تون احمقید!» همان زمانی که نیمی از افرادش به تعقیب یک شیخ پرداخته بودند، زندانی‌اش درست جلو چشم او فلنگ را بسته بود. با وجود این مدرک، مونکادا هنوز هم اعتقاد داشت که زور و دیه‌گو دلاوگا یک نفر هستند.

برخلاف انتظار، دیه‌گو نتوانست برناردو را در غار پیدا کند، اما برادرش چندین شمع در آنجا روشن کرده بود، لباس‌های مبدل، شمشیر و اسب دیه‌گو را هم آنجا گذاشته بود. تورنادو بی‌تابانه نفس نفس می‌زد، بال زیباییش را تکان می‌داد و پا بر زمین می‌کوبید. دیه‌گو گردن نرم او را توازش کرد و گفت: «به اینجا عادت می‌کنی، دوست من.» یک مشک شراب، نان، پنیر و مقداری عسل هم در آنجا پیدا کرده که به او کمک می‌کرد تغذیه نامطلوب روزهای اخیر را جبران کند. ظاهراً برادرش کوچکترین جزئیات را هم از یاد نبرده بود. باید مهارت او را تحسین می‌کرد که توانسته بود سربازها را فریب دهد و بطور سحرآمیزی در مناسب‌ترین زمان سروکله‌اش برای نجات او پیدا شده بود. چه بی‌سروصدا و عالی عمل کرده بود! برناردو هم مثل او می‌توانست زور و خوبی باشد؛ دیه‌گو به این نتیجه رسید که آن دو وقتی با هم باشند، شکست ناپذیر خواهند بود. برای انجام مرحله بعدی عجله‌ای در کار نبود؛ باید تا نیمه‌های شب در آنجا می‌ماند تا تب و تاب داخل خانه فروکش کند. بعد از آنکه غذایش را خورد، کمی نرمش کرد تا عضلات خشکش نرم شود، چند قدم آنطرف‌تر از تورنادو روی زمین دراز کشید و در حالی که به عدل و عدالت می‌اندیشید، به خواب رفت.

چند ساعت بعد، سر حال و پررو حیه بیدار شد. آبی به سر و رویش زد و لباس‌هایش را عوض کرد، ساسکش را به صورت زد و آنقدر پرانرژی بود که سبیل را هم روی صورتش چسباند. «بدون آینه، چسبوندنش از حفظ کار آسونی نیست.

یک گریه به آرامی از پناهگاهش بیرون خزید. از کنار دیوار چند قدم برداشته بود که مونکادا احساس کرد کسی نگاهش می‌کند، و به طرف او برگشت. چشمانش مردی را که همچون سایه‌ای در تاریکی بود، ندید، اما غریزه‌اش او را از وجود خطر آگاه می‌کرد. شمشیر پرزرق و برقی را که دسته‌ای تیره‌ای و شرابه‌هایی از ابریشم سرخ داشت و یک گوشه صندلی آویزان بود، برداشت.

بعد با صدای بلندی گفت: «کی اونجاست؟»

مرد تقابپوش در حالی که قدمی به جلو می‌گذاشت، گفت: «زورو. فکر می‌کنم ما به مقدار کار ناتوم با هم داریم.»

مونکادا از سر خشم و تنفر فریادی سرداد و از جا پرید و قاطعانه به طرف او رفت تا یا شمشیرش کار او را یکسره کند. زورو همانند یک گاو باز، با چرخش زیبایی که به شنش داد، ضربه او را رد کرد، با همان ظرافت به گوشه‌ای رفت، دست راست دستکش پوشش روی شمشیرش بود، دست چپش روی کمرش، چشمانش مراقب بود و لبخند فراخی در زیر سیل هایش، که حالا کمی هم کج شده بود، خودنمایی می‌کرد. وقتی مونکادا برای دومین بار حمله کرد، زورو با خونسردی و در حالی که انگار اصرار آن دیگری برای کشتن او کار زشت و ناخوشایندی به حساب می‌آمد، شمشیرش را از غلاف بیرون آورد.

به اعتراض گفت: «مبارزه در حال عصبانیت کار بدیه.»

سه ضربه دیگر که دودستی روانه او شده بود و همینطور یک ضربه مورب را که به زحمت حتی به شمشیر او می‌رسید، دفع کرد، بعد کمی عقب‌نشینی کرد تا اعتماد حریف را که بی‌درنگ حمله دیگری ترتیب داده بود، جلب کند. زورو روی میز پرید و همانجا از خودش دفاع کرد، حرکات او تقریباً به گونه‌ای بود که انگار داشت در میان حملات دیوانه‌وار مونکادا می‌رقصید. گهگاه شمشیر از میان پاهایش عبور می‌کرد؛ بعضی از ضربات را با رقص پاهای نمایشی دفع می‌کرد و یا با چنان نیرویی جلو آن را می‌گرفت که تیغه شمشیرها جرقه می‌زد. از میز پایین پرید، از صندلی‌ای به صندلی دیگر جهش می‌کرد و این در حالی بود که مونکادا، که لحظه به لحظه عصبانیتش شدیدتر می‌شد، با فاصله کمی از پشت سرش او را دنبال می‌کرد. زورو برای تحریک کردن او گفت: «خودت رو خسته نکن، برای قلبت خوب نیست.» بعضی مواقع زورو در میان تاریکی گوشه‌های اتاق، که نور ضعیف شمع‌ها به آن نمی‌رسید، گم می‌شد، اما به جای اینکه از این فرصت برای ترتیب دادن حمله‌ای

تا کمرکش کوه تعقیب کرده، اما وقتی او را در گوشه‌ای به دام انداخته، طعمه‌شان به جای آنکه تسلیم شود، داخل دریا پریده است. از آنجا که هوا تاریک بوده، نزدیک شدن به لبه پرتگاه و پا گذاشتن بر صخره‌های سست و شکننده می‌توانسته به سقوطشان منجر شود. با اینکه قادر به دیدن ته پرتگاه نبوده‌اند، اما تفنگ‌هایشان را تا گلوله آخر چکانده بودند. نتیجه اینکه زورو با اصابت به صخره‌ها تکه‌تکه شده و از ظرفی گلوله‌ها هم سوراخ سوراخ کرده بودند.

مونکادا برای صدمین بار گفت: «احمق‌ها! اون شماره و دنبال نخود سیاه فرستاد تا دلاوگا فرار کنه.»

آرامش معصومانه‌ای بر چهره گل انداخته گارسیا نشست، اما نگاه تهدیدآمیز مافوقش بلافاصله او را از آن حالت بیرون آورد.

«فردا به همراه هشت نفر مسلح می‌ری مفر مذهبی. اگر دلاوگا اونجا بود، بلافاصله دستگیرش می‌کنی؛ اگر مقاومت کرد، می‌کشیش. اگر هم اونجا نبود، پدر مندوزا و ایزابل دورومتو رو واسم می‌آری. اون‌ها گروگان من می‌مونن تا اون شورشی خائن تسلیم بشه. شیرفهم شد؟»

«اما چطور می‌تونیم با پدر چنین کاری کنیم! من فکر می‌کنم...»

«فکر نکن، گارسیا. مغز تو برای فکر کردن ساخته نشده. فقط دستور رو اجرا کن و دهنش رو هم ببند.»

«بله، عالی‌جناب.»

دیه‌گواز پناهگاهش در گودی تو رفته کف شومینه به این می‌اندیشید که بزوار دو چطور توانسته در یک زمان دو جا باشد.

مونکادا با حالت اهانت‌آمیزی دوباره بر سر گارسیا فریاد زد و او را مرخص کرد، بعد یک لیوان از کنیاک‌های آلخاندرو دلاوگا برای خودش ریخت و در حالی که به فکر فرو رفته بود، روی صندلی نشست و پاهایش را روی میز گذاشت. اوضاع پیچیده‌تر از قبل شده بود؛ نکات مبهم زیادی وجود داشت. او باید اشخاص زیادی را سر به نیست می‌کرد، و الا نمی‌توانست از برملا شدن راز مرواریدها جلوگیری کند. نوشیدنی‌اش را مزه مزه کرد، مدرکی که برای دیه‌گو نوشته بود تا آن را امضا کند، بررسی کرد، بعد سراغ قفسه محکمی رفت و کیسه را از آن بیرون آورد. یکی از شمع‌ها سوخته و آب شده بود و پیش از آنکه او یکبار دیگر شمارش مرواریدها را به پایان ببرد، موم آن روی میز چکید. زورو با احتیاط به انتظار ایستاد و بعد مثل

خطرناک بهره ببرد، دوباره در آن طرف اتاق آفتابی می‌شد و با سوت حریفش را صدا می‌زد. مونکادا تسلط خیلی خوبی روی شمشیرش داشت و در شرایط مطلوب می‌توانست هر حریفی را به زانو درآورد، اما خشم جنون‌آمیزش او را کور کرده بود. نمی‌توانست این نوکسیه‌ای را که قدرت صاحب منصبان را نقض می‌کرد، نظم و انضباط را نادیده می‌گرفت و با قانون شوخی می‌کرد، تحمل کند. باید پیش از آنکه او چیزهایی را که برای مونکادا بیش از هر چیز دیگری ارزش داشت، از بین ببرد، کلکش را می‌کند: همان امتیازاتی که از بدو تولد به او اختصاص داشتند.

مبارزه به همان شکل ادامه یافت، یکی به شدت حمله می‌کرد و دیگری با آرامش تسمخرآمیزی از چنگ او می‌گریخت. وقتی مونکادا در کنار دیوار او را گیر می‌انداخت، زورو خودش را به زمین می‌انداخت و به فاصله دو شمشیر آنطرف‌تر با یک حرکت نمایشی از جا بلند می‌شد. عاقبت مونکادا متوجه شد که به موفقیتی دست پیدا نمی‌کند و تنها دارد خودش را به خطر می‌اندازد، بنابراین شروع به داد و فریاد کرد تا افرادی را خبر کند. در همان لحظه زورو بازی را تمام کرد. با سه پرش بلند خودش را به در رساند و در حالی که با یک دست آن را می‌بست و چفت می‌کرد، با دست دیگر رقیب را از خود دور نگه می‌داشت. شمشیرش را به دست چپ داد، ترفندی که دست‌کم برای چند ثانیه تمرکز حریف را بهم می‌ریخت. دوباره روی میز پرید و از آنجا به طرف شمع‌دان آهنی بزرگ جستی زد و بالای سر مونکادا آویزان شد و در میان رگباری از صد و پنجاه شمع خاک گرفته که از زمان ساخت خانه آنجا بودند، پشت سر او فرود آمد. قبل از آنکه مونکادا بفهمد چه اتفاقی افتاده، خلع سلاح شده و نوک شمشیری روی گلویش قرار گرفته بود. این حرکت در عرض چند ثانیه انجام گرفته بود، اما درست در همان لحظه «سربازها داشتند خودشان را به در می‌کوبیدند، در تالار در مقابل ضربات آنها گشوده شد و آنها در حالی که تفنگ‌های فرتیله‌ایشان آماده تیراندازی بود، به داخل هجوم آوردند. درواقع این همان چیزی است که زورو خودش چند بار آن را گفته و از آنجا که کسی در این مورد تردیدی از خود بروز نداده، من هم باید همین را قبول کنم، البته او تمایل دارد که کمی در بیان کارهای برجسته‌اش اغراق کند. (از این‌که کمی از موضوع منحرف شدیم، پوزش می‌خواهم؛ اجازه بدهید به تالار بازگردیم.) او گفت که سربازها پشت سر گروه‌های گارسیمیا صف کشیدند، گروه‌های تازه از رختخواب بیرون آمده بود و زیرپیراهن به تن داشت، البته کلاه فرمش صاف و مرتب روی

موهای چربش قرار گرفته بود. پای سربازها به شمع‌ها گیر کرد و خیلی‌هایشان روی زمین افتادند. یکی از تفنگ‌ها به یکباره شلیک شد و گلوله آن سر رافائل مونکادا را خراش داد و در تابلو نقاشی که بالای شومینه قرار داشت جای گرفت و چشم ملکه ایزابل کاتولیک را سوراخ کرد.

مونکادا فریاد زد: «مواظب باشید، احمق‌ها!»

زورو با لحن دوستانه‌ای گفت: «هوای ریستون رو داشته باشید، دوستان من.» گروه‌های گارسیمیا نمی‌توانست آنچه را که می‌دید باور کنند. حاضر بود سر زندگی‌اش شرط ببندد که زورو در قعر پرتگاه روی تخته سنگ‌ها افتاده است؛ اما در عوض حالا او آنجا بود، همانند ایلعازر^۱ دوباره زنده شده بود و شمشیرش را روی گردن رییس او فشار می‌داد. موقعیت حساسی بود. واقعاً چرا در آن لحظه گروه‌های احساس می‌کرد دسته‌ای از پروانه‌ها بطور خوشایندی داخل شکم گنده‌اش بال بال می‌زند؟ از افرادی خواست که آنجا را ترک کنند - درواقع این خواسته او چیز ساده‌ای نبود، چون افرادی هنوز داشتند روی شمع‌ها تلوتلو می‌خوردند، اما وقتی بیرون رفتند، او در رابست و خودش داخل ماند.

زورو با همان لحن دوستانه گفت: «گروه‌های، لطفاً تفنگ و شمشیرت رو بذار روی زمین.»

گارسیمیا با شتاب شک‌برانگیزی سلاح‌هایش را روی زمین گذاشت و بعد، در حالی که پاهایش را کاملاً از هم باز کرده بود، دست به سینه ایستاده بود و به‌رغم به تن داشتن زیرپیراهن با ابهت به نظر می‌رسید، جلو در ایستاد. پی بردن به این موضوع دشوار بود که او نگران سلامت جسمانی مافوقش است یا اینکه از دیدن آن صحنه لذت می‌برد.

زورو با اشاره به مونکادا فهماند که روی میز بنشیند و برگه را با صدای بلند بخواند. آن برگه درواقع اعتراف‌نامه‌ای بود به تحریک مهاجرنشین‌ها برای شورش علیه پادشاه و اعلام کالیفرنیا به عنوان سرزمینی مستقل. جزای چنین خیانت وقیحانه‌ای مرگ بود؛ ضمن اینکه خانواده متهم اموال و شرافتش را هم از دست می‌داد. امضایی پای آن برگه نبود و در حقیقت تنها چیزی که کم داشت نام و نشان

۱. Lazarus؛ لازاروس یا ایلعازر؛ شخصی که حضرت عیسی پس از چند روز مردن به او زندگی دوباره‌ای بخشید. (م)

مجرم گناهکار بود. ظاهراً آلخاندرو دلاوگا از امضای آن سرباز زده بود و مونکادا هم به همین دلیل مصمم بود که پسر او آن را امضاء کند.

زورو با تحکم گفت: «خیلی زیرکانه است، مونکادا. همونطور که می بینی هنوز پایین صفحه خالیه. قلم رو بردار و هرچی می گم بنویس.»

رافائل مونکادا مجبور شد موضوع مرواریدها و همینطور عمل ناشایست به بیگاری گرفتن سرخیوست‌ها را هم به آن اضافه کند.

«امضاش کن.»

«من هرگز این رو امضاء نمی کنم!»

مرد تقابپوش با لحن آسرا نه‌ای گفت: «چرا نمی کنی؟ این برگه به دستخط خود توست و در واقع حکم الهی محسوب می شه. امضاش کن!»

رافائل مونکادا قلم را روی میز گذاشت و خواست از جا بلند شود، اما زورو با سه حرکت سریع شمشیر علامت Z را روی گردن او، زیر گوش پیش حک کرد.

مونکادا نعره‌ای از حسم و درد سرداد. دستش را روی زخم گذاشت و وقتی آن را برداشت، متوجه خونریزی شد. حالا نوک شمشیر روی رگ گردنش فشار می آورد

و دشمنش با لحن قاطعی این را می گفت که تا سه می شمرد و اگر تا آن موقع مونکادا نام و نشانش را پای برگه حک نکرده باشد، لذت بزرگی نصیب او شده تا او را بکشد.

یک... دو... و مونکادا برگه را امضا کرد، بعد با شعله شمع لاک مهر را آب کرد، چند قطره روی برگه چکاند و با انگشتری که نشان خانوادگی او را بر خود داشت، آن را

مهور کرد. زورو منتظر ماند تا جوهر خشک و لاک مهر سفت شود، بعد گاروسیا را صدا زد تا او هم بتوان شاهد برگه را امضا کند. گروهبان با دقت آزاردهنده‌ای

اسمش را نوشت، سپس مدرک را تا کرد و در حالی که نمی توانست لبخند رضایتش را پنهان کند، آن را به مرد تقابپوش تحویل داد، او هم برگه را داخل پیراهنش چپاند.

«خیلی خوب، مونکادا. تو باید کشتی رو که ظرف چند روز بعدی راهی می شه سوارشی و برای همیشه از اینجا بری. من این اعتراف‌نامه رو به جای مطمئن نگه

می دارم، هر زمانی که به اینجا برگردی، تاریخ روش می نویسم و تحویل دادگاه می دمش؛ در غیر این صورت، کسی از وجودش با خبر نمی شه. فقط من و گروهبان

ازش خبر داریم.»

گاروسیا وحشت‌زده زمزمه کرد: «لطفاً متو قاطی این ماجرا نکن، سسینیور

زورو.»

«و اما راجع به مرواریدها، نباید نگرانی‌ای داشته باشی، چون خودم قضیه رو حل و فصل می کنم. وقتی مقامات در موردش پرس و جو کنن، گروهبان گاروسیا

بهشون حقیقت رو می گه که زورو اون‌ها رو برداشته.»

کیسه را برداشت، کنار پنجره رفت و سوتی کشید. لحظاتی بعد، صدای سسم تورنادو را در حیاط شنید؛ تعظیمی کرد و از میان پنجره‌ای که آن را باز کرده بود، از

آنجا خارج شد. **رافائل مونکادا** و **گروهبان گاروسیا**، در حالی که سربازها را صدا می زدند، به دنبال او دیدند. در سیاهی و تاریکی که به‌رغم وجود ماه تمام

حکمفرما بود، آنها سایه سیاه و اسرارآمیز مرد تقابپوش را می دیدند که دولنگه بر مرکب باشکوهش سوار بود.

زورو، بی تفاوت به گلوله‌هایی که مثل برق از اطرافش عبور می کردند، فریاد زد: «به امید دیدار، آقایون!»

دو روز بعد **رافائل مونکادا** به همراه باروبنه فراوانش و همینطور خدمتکارهایی که برای انجام امور شخصی اش آنها را از اسپانیا آورده بود، سوار کشتی **سانتالوسیا**

شد. دیه‌گو، ایزابل و پدر مندوزا که از طرفی می خواستند از رفتن او مطمئن شوند و از طرف دیگر دیدن خشم و عصبانیت بر چهره او برایشان لذتبخش بود، تا ساحل او

را همراهی کردند. دیه‌گو با لحن معصومانه‌ای از او پرسید که چرا به یکباره تصمیم به رفتن گرفته و چرا گردنش را باندپیچی کرده است. در نظر مونکادا، تصویر آن

جوونک قرتی و خودآرا که به خاطر سردردهایش قرص رازیانه می مکید و دستمال توریش همیشه همراهش بود، با تصویر زورو هیچ قرابت و شباهتی

نداشت، اما این سوءظن او را رها نمی کرد که هر دوی آنها یک نفر هستند. وقتی قدم به قایقی می گذاشت که او را به کشتی می رساند، آخرین چیزی که گفت این بود که تا

وقتی نقاب از چهره زورو بردارد و انتقامش را از او نگیرد، لحظه‌ای آسوده نخواهد شد.

همان شب **دیه‌گو** و **برناردو** در غارها یکدیگر را ملاقات کردند. از زمانی که **برناردو** با حضور به موقمش در ملک **دلاوگا** زورو را نجات داده بود، آنها همدیگر را

ندیده بودند. از دریچه کوچک شومینه خانه داخل شدند؛ **دیه‌گو** آن را بازسازی کرده بود و از آنجا که حضور سربازها باعث به وجود آمدن خرابی شده بود، قصد

داشت خانه را تعمیر کند تا به محض اینکه شرایط مهیا شد، **آلخاندرو دلاوگا** را برای

با خنده گفت: «ایزابیل. فقط تو می تونی باشی!»

همان شب اولی که به کالیفرنیا رسیده بودند، ایزابل او را که به همراه برناردو به طرف غار می رفتند، تعقیب کرده بود. از گوشه‌ای آنها را زیر نظر گرفته بود تا اینکه دیه‌گو لباس‌های سیاه را به برادرش داده و پیشنهاد کرده بود که به جای یک زورو، دو زورو وجود داشته باشد. ایزابل با خودش فکر کرده بود که اگر سه زورو وجود داشته باشد خیلی بهتر است. جلب موافقت برناردو کار چندان سختی نبود؛ آن دو همیشه با هم کنار می آمدند. به کمک نوری، ایریشم سیاهی را که هدیه لافیتته بود، یرش داده و لباس میدلی برای خودش دوخته بود. دیه‌گو برای او استدلال آورد که کار زورو کاری مردانه است، اما ایزابل به او یادآوری کرد که خودش او را از دست مونکادا نجات داده است.

ایزابیل به عنوان کلام آخر گفت: «برای دفاع از عدالت بیش از یک مدافع لازمه، چون آدم‌های فاسد و شیطان‌صفت زیادی در این دنیا وجود دارن، دیه‌گو. تو زورو خواهی بود و من و برناردو هم کمکت می کنیم.»
چاره دیگری نبود جز اینکه خواسته او را عملی کنند، چون دست آخر تهدید کرده که اگر او را کنار بگذارند، هویت زورو را فاش خواهد کرد.

آن دو برادر لباس‌های میدلشان را به تن کردند و هر سه زورو در میان چرخ جادویی سرخپوستی که برادرها هنگام نوجوانی در آنجا پهن کرده بودند، حلقه زدند. همگی با چاقوی برناردو خراشی بر دست چپشان بوجود آوردند. دیه‌گو و ایزابل همصدا با هم فریاد زدند: «به خاطر عدالت!» برناردو هم با ایما و اشاره عین آن کلمات را ادا کرد. در آن لحظه‌ای که خون درهم آمیخته آن سه دوست بر مرکز دایره می چکید، به نظرشان رسید نور درخشانی را دیده‌اند که از اعماق زمین سربرآورده و برای لحظاتی در هوا پیچ و تاب خورده است.
این نور همان اوکاهویی بود که مادر بزرگ، یعنی جغدسفید وعده‌اش را داده بود.

زندگی به آنجا برگرداند. در آن زمان، پدر پیرش تحت مراقبت توپپورنیا و جغد سفید دوران تقاهت را پشت سر می گذاشت، در حالی که پسرش باید مسائل قانونی او را حل و فصل می کرد. با خارج شدن رافائل مونکادا از صحنه، مجاب کردن حکمران به رفع اتهامات او کار دشواری نبود. آن دو مرد جوان قصد داشتند غارها را به پناهگاه زورو تبدیل کنند. دیه‌گو از برناردو پرسید که چطور توانسته به ملک بیاید، در حالی که افراد گارسیا تعقیبش می کردند مسافت زیادی را به تاخت طی کند، از پرتگاه پایین برود و در همان حال از در شومینه وارد خانه شود. مجبور بود یکبار دیگر سئوالش را تکرار کند، چون به نظر می رسید برناردو بطور کامل متوجه منظور او نشده است. برناردو با ایما و اشاره به او گفت که هرگز داخل خانه نیامده و احتمالاً دیه‌گو چنین اتفاقی را در خواب دیده است. او با اسب به دریا پریده بود، چون منطقه را به خوبی می شناخت و دقیقاً می دانست از کجا باید بپرد. برای دیه‌گو توضیح داد که آن شب خیلی تاریک بوده، اما ماه بیرون آمده، دریا را روشن کرده و او توانسته موقعیتش را پیدا کرده و خود را به ساحل برساند. وقتی هم که به ساحل رسیده بود، متوجه شده بود اسبش خسته تر از آن است که بخواهد باز هم همراهیش کند، بنابراین افسارش را باز کرده بود. ساعت‌ها راه رفته بود تا اینکه سپیده دم به مقر مذهبی سن گابریل رسیده بود. تورنادو راهم پیش از همه این کارها به غار آورده بود تا دیه‌گو بر آن سوار شود؛ چون به هر حال اطمینان داشت که برادرش می تواند نگهبان‌ها را دست به سر کرده و از آنجا فرار کند.

«من که گفتم، زورو برای کمک کردن به من اومد توی خونه. اگر تو نبود، پس کی بود؟ با چشم‌های خودم دیدمش.»

برناردو سوتی کشید و زورو با تمام شکوه و عظمتش، با لباس‌های سیاه، کلاه، نقاب و سیبیل، در حالی که شنلش را روی یکی از شانه‌هایش انداخته بود و دست راستش بر دسته شمشیرش قرار داشت، از میان سایه‌ها بیرون آمد. همه ویژگی‌هایی که آن قهرمان بی‌عیب و نقص را مشخص می کرد، کامل بود، حتی شلاقی که دور کمرش می بست. زورو آنجا بود. انسانی واقعی و ملموس، در روشنایی چندین شمع مومی و همینطور دو مشعل، باشکوه، باوقار، واضح و مشخص. زبان دیه‌گو بند آمده بود، برناردو و زورو که از این صحنه لذت می بردند، جلو خنده‌شان را گرفته بودند. معما کمتر از آن چیزی دوام آورد که آنها انتظارش را داشتند، چرا که در زیر نقاب، دیه‌گو آن چشمان تاب‌دار را تشخیص داده بود.

بخش ششم
خلاصه کلام و بخش پایانی
آلتا کالیفرنیا ۱۸۴۰

اگر خواننده بی دقت و سربه هوایی نبوده باشید، بی شک پی برده‌اید که راوی این قصه من، یعنی ایزابیل دورومتو هستم. نگارش وقایع این سی سال را از زمانی آغاز کردم که در سال ۱۸۱۰ دیه‌گو دلاوگا را در خانه پدریم ملاقات کردم، اتفاقات بسیار زیادی بعد از آن به وقوع پیوسته است. علی‌رغم گذشت زمان، هراسی از این ندارم که هنگام نوشتن این مطالب مرتکب اشتباهات فاحشی شوم، چرا که در تمام طول زندگی‌م یادداشت‌برداری کرده‌ام و اگر در مورد موضوعی دچار فراموشی شوم، با بزناردو مشورت می‌کنم. در قسمت‌هایی که خود او حضور داشته، ناچار شده‌ام دقتی موشکافانه به خرج دهم؛ به هر حال او این اجازه را به من نمی‌دهد که وقایع را به شیوه دلخواهم تفسیر کنم. اما در قسمت‌های دیگر از آزادی بیشتری برخوردارم. بعضی وقت‌ها دوستانم تمرکز را بهم می‌زنند. آنها می‌گویند گذشت زمان آدم‌ها را نرم‌تر و قابل انعطاف‌تر می‌کند، اما این موضوع در اینجا صدق نمی‌کند. حالا او چهل و پنج سال دارد و مثل همیشه سختگیر و غیرقابل انعطاف است. بدون هیچ نتیجه‌ای برایش توضیح داده‌ام که چیزی بعنوان حقیقت مطلق وجود ندارد، و اینکه هر چیزی از صافی ناظر و بیننده عبور می‌کند. حافظه انسان ضعیف و غیرقابل اعتماد است؛ هر کدام از ما بسته به راحتی خودمان وقایع را به یاد می‌سپاریم و یا فراموش می‌کنیم. گذشته همانند دفترچه‌ای است که ما زندگیمان را با جوهر بر صفحات پرشمار آن حک می‌کنیم و این بسته به حالت ذهنی ما، دستخوش تغییر و تحول می‌شود. در مورد خود من، این دفترچه شبیه نقشه‌های خیالی کاپیتان سانتیاگو دلثون است و شایستگی آن را دارد که در زمره صفحات

سیستم خبررسانی سرخپوستی، اخباری را که نشان می‌داد پدر مندوزا در حال مردن است، به همه جا پخش کرد و همه قبایل به آنجا آمدند تا با او وداع کنند. از آلتا و باجا کالیفرنیا، آریزونا، کلرادو و از قبایل چوماش، شوشون و بسیاری قبیله‌های دیگر. آنها چندین شبانه روز پایکوبی کردند، مرثیه‌های حزن‌آلود سردادند و قبل از رفتنشان، هدایایی از صدف، پر و استخوان بر مزار او قرار دادند. پیرترین‌هایشان هنوز افسانه مرواریدها را بازگو می‌کنند، اینکه چگونه یک روز مبلغ مذهبی مرواریدهایی را که دلفین‌ها برای کمک به سرخپوست‌ها از اعماق دریا آورده بودند، در ساحل پیدا می‌کند.

و اما جولیان و لافیت، برای آگاهی از سرنوشت آنها باید جای دیگری را جستجو کنید، چون این صفحات فضای خالی دیگری ندارد. روزنامه‌ها مطالب زیادی در مورد آن دزد دریایی نوشته‌اند، هرچند که سرنوشت واقعی او در هاله‌ای از ابهام است. پس از اینکه امریکایی‌ها، یعنی همان‌هایی که او در نبردهای متعددی به یاریشان برخاست، حکومتش را در گرندآیلند نیست و نابود کردند، خودش هم ناپدید شد. تنها چیزی که می‌توانم برایتان بگویم این است که جولیان، که به عاقله‌زنی تنومند بدل شده بود، اصالت به خرج داد و شیفته و دل‌باخته همسرش باقی ماند. ژان لافیت اسمش را تغییر داد، مزرعه‌ای در تگزاس خرید و حالا دارد نقش آدمی محترم و آبرومند را بازی می‌کند، هرچند که اگر خدا قبول کند، تا آخر عمرش هم مثل یک دزد سرگردنه خواهد بود. آن زوج هشت فرزند دارند و شمار نوه‌هایشان هم از دستم در رفته است.

ترجیح می‌دهم از رافائل مونکادا اسمی نبرم. آن پست‌فطرت هرگز دست از سر ما بر نمی‌دارد، اما کارلوس آلکازار، کمی بعد از اولین اقدام زورو، در می‌کده‌ای در سن دیه‌گو به ضرب گلوله کشته شد. قاتلین مشخص نشدند، اما شایعه است که کسی آنها را اجیر کرده بوده است. چه کسی؟ دلم می‌خواهد بگویم مونکادا وقتی پی برد که شریکش در تجارت مرواریدها سر او کلاه گذاشته، این کار را کرد، اما این کار همانند حقه‌ای ادبی است که برای تکمیل داستان به کار می‌رود، چون وقتی آلکازار کشته شد مونکادا به اسپانیا برگشته بود. مرگ آلکازار، که البته حقیقت هم بود، این فرصت را به دیه‌گو دلاوگا داد که در پی لولیتا بیفتد، البته برای اینکه لولیتا به او جواب مثبت بدهد، دیه‌گو مجبور شد هویتش را به عنوان زورو برای او فاش کند. آنها چند سال قبل از اینکه لولیتا از اسب سقوط کند و گردنش خرد شود، با هم

دائرةالمعارف آرزوها، نسخه کامل قرار بگیرد. در مورد بوناردو، دفترچه جذابیت خاصی ندارد. به هر حال، دقت و درستی او دست‌کم این منفعت را برایش به همراه داشته که چند فرزندش را تربیت کرده و مدیرانه ملک دلاوگا را تحت نظر داشته باشد. او دارایی خودش و همینطور دیه‌گو را، که دغدغه‌اش کماکان به اجرا درآوردن عدالت است، چند برابر کرده، البته عملکرد دیه‌گو تا اندازه‌ای به این برمی‌گردد که او قلب رئوفی دارد، اما چیزی که بیش از همه اهمیت دارد این است که او از اینکه به شکل زورو درآید و ماجراجویی‌های پررمز و رازش را ادامه دهد، بی‌نهایت لذت می‌برد.

راستی از تپانچه‌ها چیزی نگفتم، چون به هر حال دیه‌گو پیش از این آنها را کنار گذاشته است. او اعتقاد دارد سلاح‌های گرم نه تنها فاقد دقت و ظرافت هستند، بلکه برازنده یک انسان شجاع و بی‌باک هم نیستند. تنها چیزی که او به هنگام نبرد به آن احتیاج دارد، جاستین، یعنی همان شمشیری است که همانند یک نوعروس آن را دوست دارد. البته سن و سال او بیشتر از آن است که بخواهد چنین رفتار کودکانه‌ای از خود بروز دهد، اما ظاهراً هیچ‌وقت نمی‌خواهد طرز فکرش را عوض کند.

تصور می‌کنم کنجکاو هستید از سرنوشت دیگر شخصیت‌های این داستان آگاهی پیدا کنید؛ هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد پس از مطالعه این همه صفحه شک و شبهه‌ای برایش باقی بماند. غیر از این است؟ هیچ چیز به بدی کتابی نیست که نکات مبهم و گره‌های کور آن ناگشوده بماند، چون موجب می‌شود خوانندگان کتاب‌های بعدی را نیمه‌تمام رها کنند. خب، فوراً موهایش سفید شده؛ به اندازه یک آدم کوتوله آب رفته و مثل شیردریایی پرسروصدانفس می‌کشد، اما کماکان صحیح و سالم است. خیال مردن هم ندارد؛ خودش می‌گوید اگر قرار باشد بمیرد، ما باید با یک چوبدستی کلکش را بکنیم. از زمانی که توئیورنیا را دفن کردیم مدت زیادی نمی‌گذرد، من رفاقت فوق‌العاده‌ای با او داشتم. توئیورنیا دیگر هیچ‌وقت به زندگی میان سفیدپوست‌ها برنگشت؛ در حقیقت کنار قبیله‌اش ماند، اما گهگاه برای دیدن شوهرش به ملکشان سری می‌زد. آن دو دوستان خوبی بودند. آلخاندرو دلاوگا و پدر مندوزا را که هر دو در زمان شیوع آنفولانزا مردند، نه سال قبل دفن کردیم. وضعیت سلامتی دون آلخاندرو پس از رفتن به ال دیابلو هرگز مثل قبل نشد، اما تا آخرین روز حیاتش هم در املاکش اسب‌سواری می‌کرد. او بزرگمردی واقعی بود؛ افرادی مثل او دیگر پیدا نخواهند شد.

ازدواج کردند. چه اقبال بدی. چند سال بعد، دیه‌گو با زن جوانی به نام اسپرانزا ازدواج کرد که البته او هم مرگ غم‌انگیزی داشت. اما آن ماجرا جایی در این صفحات ندارد.

دوستان عزیز، اگر مرا می‌دیدید، فکر می‌کنم می‌شناختید، چون تغییر زیادی نکرده‌ام. زن‌های زیبا وقتی پیر می‌شوند زیبایی‌شان را از دست می‌دهند، در حالی که زنانی مثل من فقط پیر می‌شوند و بعضی‌ها بشان حتی قیافه بهتری پیدا می‌کنند. گذشت سال‌ها روی خود من هم تأثیر گذاشته است. تارهای سفیدی در میان موهایم ریشه دوانیده، اما برخلاف زورو، موهایم اصلاً نریخته؛ هنوز هم به اندازه دو کله مو دارم. چین و چروک‌های کمی هم در صورتم پدیدار شده که البته به من شخصیت و وقار بخشیده، تقریباً همه دندان‌هایم را هم دارم. من هنوز هم پرزور، لاغر و استخوانی و دارای چشمانی تاب‌دار هستم. نسبت به سن و سالم خیلی هم بد به نظر نمی‌رسم. البته چند زخم غرورآفرین از شمشیر و گلوله هم با خود دارم که هنگام یاری کردن زورو در انجام اهداف عدالت‌خواهانه‌اش متحمل آنها شده‌ام.

شک ندارم که از من می‌پرسید آیا هنوز هم عاشق او هستم، باید اعتراف کنم که هستم، اما از این بابت ناراحتی ندارم. اولین باری که او را دیدم، خوب در خاطرمانده؛ او پانزده سال داشت و من یازده ساله بودم، هر دوی ما بچه‌های ساده‌ای بودیم. من لباسی زردرنگ به تن داشتم که شکل و شمایل یک قتاری پخمه‌را به من می‌بخشید. درست همان موقع عاشق او شدم و به غیر از دوره کوتاهی که به دزد دریایی ژان لافیتنه علاقه پیدا کردم، که البته همانطور که می‌دانید خواهرم او را از چنگ من درآورد، او یگانه عشق من بوده است. البته این به آن معنی نیست که من دختر باقی ماندم، قطعاً اینطور نیست؛ من هم بدون طرفدار نبودم، عاشقانی که یکی بهتر از دیگری بودند، اما هیچ‌کدامشان به یاد ماندنی نبودند. خوشبختانه عشق من به زورو، برخلاف اکثر زن‌هایی که او را می‌دیدند، شدت دیوانه‌واری نداشت؛ همیشه در مواجهه با او خونسردی‌ام را حفظ کرده‌ام. به موقع فهمیدم قهرمان ما فقط می‌تواند عاشق زن‌هایی بشود که عشقش را با عشق جواب نمی‌دهند، بنابراین تصمیم گرفتم من هم یکی از آن زن‌ها باشم. هر بار که او یکی از معشوقه‌هایش را از دست داده و یا همسرش از دستش رفته - که البته این اتفاق دو بار افتاده - سعی کرده که با من ازدواج کند و من هم هر بار درخواستش را رد کرده‌ام. شاید به همین دلیل، بعد از خوردن یک وعده غذای سنگین، خواب مرا می‌بیند. من اگر او را به عنوان

شوهر قبول می‌کردم، خیلی زود احساس می‌کرد که اسیر شده، و آن وقت من هم مثل دو زن قبلی‌اش باید می‌مردم تا او آزاد شود. ترجیح می‌دهم همانند یک بادیه‌نشین صبر و تحمل پیشه کنم تا هر دومان پیر شویم. می‌دانم ما وقتی می‌توانیم با هم باشیم که او پیرمردی ضعیف و کم‌حواس شده باشد و رویاهای جواتر جایش را گرفته باشند، تا اگر به احتمال خیلی بعید زنی پنجره اتاقش را برای او باز گذاشت، قادر به بالا رفتن نباشد. آن زمان تلافی در دسرها و زحماتی را که زورو برای من بوجود آورده، سرش درمی‌آورم!

خوانندگان عزیز، دیگر وقت آن رسیده که داستانتانم را خاتمه دهم. قول دادم از سرآغاز این افسانه را برایتان بازگو کنم، و به قولم وفا کردم؛ حالا دیگر می‌توانم خودم را وقف علائق و دلبستگی‌های شخصی‌ام کنم. به اندازه کافی از زورو حرف زده‌ام. حالا زمان آن رسیده که داستان او را به پایان برسانم.

دیه کو دلاوکا که اواخر قرن هجدهم در جنوب کالیفرنیا متولد شد، زاده دو دنیای متفاوت است. پدرش یک نظامی اشرافزاده و مادرش، جنگجویی از قبیله شوشون. در کودکی آمیخته با شیطنت های کودکانه و ماجراجویی هایش، او نظاره گر ظلم و بی عدالتی وحشیانه ای می شود که مهاجمان اروپایی به بومیان قاره آمریکا روا می دارند و همانجاست که برای اولین بار نسبت به ریشه های آبا و اجدادیش تضادی درونی را حس می کند.

دیه کو در شانزده سالگی برای کسب دانش روز اروپا راهی بارسلونا می شود. در فاصله میان کالیفرنیا تا بارسلونا، که در واقع حد فاصل دنیای جدید و قدیم است، شخصیت زورو شکل می گیرد، قهرمان برجسته ای متولد می شود و افسانه آغاز می گردد...

Isabel Allende

Zorro

Mohammad ali Mohammavazari



انتشارات مروارید

ISBN 964-8838-35-6



9 789648 838350